جلد اوّل

دریای گوهر

شامل

گزیدهٔ مقالات و داستانهای کوتاه

از

نویسندگان مُعاصر

تألیف

دکتر مهدی حمیدی

چاپ پنجم

فروردین ماه ۱۳۴۳

چاپ اول : دی ماه ۱۳۲۹
چاپ دوم : فروردین ۱۳۳۳
چاپ سوم : اسفند ماه ۱۳۳۴
چاپ چهارم: اسفندماه ۱۳۳۹

مؤسسه چاپ و انتشارات امیرکبیر

این کتاب در چاپخانه تهران مصور بطبع رسیده است

این کتاب را باستاد ارجمند جناب آقای
بدیع الزمان فروزانفر تقدیم میکنم .

دکتر مهدی حمیدی

نویسندگان این کتاب

۱- میر محمد حجازی ۲ - سید محمد علی
جمال زاده ۳ - سعید نفیسی ۴- علی دشتی
۵- دکتر لطفعلی صورتگر ۶- فریدون توللی
۷- شین پرتو ۸ - صادق چوبک ۹- ابراهیم
خواجه نوری ۱۰ - یوسف اعتصام الملک -
۱۱- محمد مسعود ۱۲- سید فخرالدین شادمان
۱۳- بزرگ علوی ۱۴ - جلال آل احمد
۱۵ - جهانگیر جلیلی ۱۶ - صادق هدایت
۱۷- نظام وفا ۱۸- دکتر مهدی حمیدی .

قابل توجه خوانندگان

کتابهائی که زیر عنوان « دریای گوهر » منتشر میشود ، محتوی آثاری است که درظرف ده پانزده سال ازمیان انبوهی کتاب و مجله و روزنامه با دقت کامل انتخاب شده است .

من در تهیهٔ مطالب این کتاب چنانکه مرسوم است، به‌برزدن و قرعه‌کشیدن قانع نشده‌ام و تامجموع آثار نویسنده یا شاعری را دقیقاً بررسی نکرده‌ام از وی اسمی بمیان نیاورده‌ام .

چه بسیارند نویسندگان وگویندگانی که عمر من درمطالعهٔ آثار آنها تقریباً تلف شده وبرای آنکه شما ازاین خسارت درامان باشید حتی یك کلمه هم ازآنها نقل نکرده‌ام .

اگر تفاوت فاحش این تألیف ازدیگر تألیفات بر شما معلوم باشد و این زحمت برای شما ارزش داشته باشد راهی راکه پیش‌گرفته‌ام دنبال خواهم‌کرد .

دکترمهدی حمیدی

۲۰ر۱۰ر۲۹ تهران

فهرست

فهرست

دریای گوهر

این کتاب با کتابهائی که دنبال دارد، مولود آرزوئی است که ازسالها پیش درخیال من خانه کرده بود و من پیوسته آنرا با خود بزرگ میکردم. روح من که فریفته وستایشگر هنراست تخم آن آرزو را در دماغم کاشته بود وشغل وکارمن که تعلیم فن نویسندگی است ، روز وشب آنرا پرورش میداد. گذشت ماه وسال و آمد و رفت بهار و خزان همانطور که با دستی اوراق عمر را از دفتر حیات من میربود، با دستی دیگر برتعداد برگهای این‌دفتر میافزود . با مرور زمان کار این برگهای انباشته که هریك از گوشه‌ای فراهم آمده بود بجائی رسید که جان مرا برای پوشیدن جامهٔ طبع وانتشار در اذیت و آزار نهاد .

امروز که این کتاب منتشرمیشود بسیار خوشحال وسبکبارم که‌احساس میکنم حداقل ، کار یك خمس از آن اوراق یکسره شده است . من برروی مجموع آن برگها در عالم خیال نام « دریای گوهر » گذاشته بودم و این کتاب که اولین بخشی است که از آن اوراق جدا میشود نیز همین نام را خواهد داشت .

« دریای گوهر » برگهای متفرق و پراکنده‌ای است که از انواع و اقسام نظم ونثر معاصر جمع آوری شده و اگر روزی مجموع آنها بطبع رسد برگزیده ترین و عالیترین قطعات منثور و منظوم عصر حاضر را در دسترس خداوندان ذوق و سلیقه خواهد گذاشت .

درباب آنها که هنوز پا بعرصهٔ ظهور نگذاشته است سزاوار نیست بیش از این چیزی بنویسم ، اما در باب کتاب حاضر ناچارم برسبیل اختصار یکدو کلمه بیفزایم :

این کتاب شامل برگزیده ترین و عالیترین مقالات وداستانهای‌ادبی کوتاهی است که در این عصر برشتهٔ تحریر آمده است . با ذکر این نکته پیداست که مردمی که بنوشته های سیاسی و اخلاقی و فنی و تحقیقی و علمی و همچنین بسایر شعب و فنون نثر علاقمند باشدگمگشتهٔ خود را در میان

سطوراین کتاب پیدا نخواهند کرد. حتی درضمن این کتاب بآثار نویسندگانی که فنشان نگارش داستانهای طولانی و رمان و نمایشنامه است برنخواهند خورد ، چنانکه از آثار مترجمین هم یك کلمه مشاهده نخواهند کرد .

سبب این امر آنست که مؤلف در این سلسله انتشار در نظر دارد مجلدات کتاب بتعداد طرقی که امروز نثر فارسی در آن قدم گذاشته است متعدد شود تا هم رسیدگی و بررسی آنها آسانتر باشد ، هم کتاب قطوری که دوستداران ادب، بعلت گرانی قیمت از خریداری آن محروم ماند تنظیم نشده باشد و هم مطالب هر کتاب با هم متجانس باشد . - بدیهی است که هر کدام ازاین مجلدات، کتاب مستقل و کاملی خواهدبود که هیچگونه بستگی و ارتباطی با کتابهای پیش از خود و بعداز خود نخواهد داشت.

چنانکه ملاحظه خواهید فرمود در تقدیم و تأخیر مقالات و داستانهای این کتاب بهیچ نحوی از انحاء رعایت مقام نویسندگان نشده تا موجب هیچگونه نگرانی و گلهای نباشد .

من این کتاب را بیش ازهرچیز بخاطر شاگردان مستعد و تهیدستی تهیه کردهام که با ولع و اشتیاق فراوانی که بخواندن آثار معاصرین خود دارند، بعلت ناداری از خریدن کتب ، و بسبب کمی وقت ازمطالعهٔ کتابهای گوناگون و بسیار ، محرومند ، و نیز امیدم آنست که ساعتهای انشاء فارسی که تاکنون معمولا ببطالت و خستگی میگذشت از این پس با شور و نشاط و شوق سپری شود و محصلین معنی و فایدهٔ نوشتن و نویسندگی را بخوبی حس کنند .

من خیال میکنم با انتشار این کتاب ممکن است شاگردان هوشیار وبا فراست را در مکتبهای مختلف نثر گردش داد و آتشهای خاموش را در ذوق آنها مشتعل کرد وبهمین دلیل از امروز منتظر آنم که ازمیان شاگردان مدارس ما نویسندگان بزرگ و نامداری برخیزند وبا قلمهای قادر وتوانا ریشهٔ فساد وتیره بختی را از این سرزمین کهنسال بیرون کشند .

دکتر مهدی حمیدی

۲۰ر۱۰ر۲۹ تهران

سایر آثار چاپ شدهٔ مؤلف این کتاب

شعر

شکوفه‌ها

پس از یکسال

اشك معشوق

طلسم شکسته

سالهای سیاه

زمزمهٔ بهشت

نثر

سبکسریهای قلم

عشق در بدر (۳جلد)

شاعر در آسمان

فرشتگان زمین

دریای گوهر ـ جلد اول و دوم

بهشت سخن ـ جلد اول و دوم

عروض حمیدی

محمد حجازی

شیرین کلا

رفیقی دارم که تازه درمازندران ملکی بدست آورده. چندی بود اصرارداشت دوسه روزی برویم ده، بیفتیم ونفس راحتی بکشیم. میگفت صبح زود که حرکت کنیم ظهرمیرسیم بشیرین کلا، باقی روزوفرداوپس فردارا آنجا خوش میشویم وهروقت بخواهی برمیگردیم. آنچه میتوانست ازهوا وصفای آنجاها تعریف میکرد ووعده سرشیروقرقاول میداد. من اینروزها ازسفر گریزانم وهیچ عالمیرا بهتر از کنج خانه نمیدانم ولی چکنم که رفیقم میخواست اسباب بازی خود را بتصدیق من برساند و حق داشت زیرا منهم اغلب نوشته‌های خود را برای او میخوانم و او تحمل میکند.

رفتیم اما اتومبیل در راه خراب شد ونزدیك غروب رسیدیم و از خستگی زود خوابیدیم. فردا سحر هنوزاز آفتاب اثری نبود که‌ما کنار رودخانه ایستاده بودیم وخواب آلوده و ذوق زده میدیدیم که آهسته و شور انگیز، سیاهی از آسمان میرود، ستاره‌ها چشمکی میزنند وقایم میشوند، قله‌هاسر میکشند وخودنمائی میکنند. پرده تاریکی که‌روی آب کشیده وخروش رود را سهمناك کرده بود، نازك شد ودرید. آنهمه غول و دیو مازندران که در شاهنامه خوانده بودم بصورت کوه‌های عظیم و درختهای بلند ودره‌های عمیق درآمدند.

حیفم میآمد چشم بهم بزنم، خیره نگاه میکردم که‌مبادا یك قلم ازاین نقاشی سحر آمیزرا نبینم: متصل رنگ بود که درهم ریخته میشد

ونقش ونگار بود که بآن رنگها جلوه میکرد ومرا چون غریقی درطوفان خیال هر آن بعالمی میانداخت !

وقتی آفتاب زد ورنگ، وروی دنیا شسته وبراق نمایان شد، دیدم سر کوه‌ها مثل مخمل سبزسیر ، ازوزش نسیم ، خواب وبیدار میشود ، درختهای دامنه چنان درهم‌چپیده وسربهم آورده‌اند که اسرارشب را از دست نخواهند داد،دوطرف رودخانه‌وتا آنجا که‌چشم کارمیکند برپستی‌و بلندی زمین، فرشهائی ازهزاران گل برجسته‌انداخته بود. درمیان یك صحنه گل‌قرمز که ازترس باد دائم یکدیگر را در آغوش میکشیدند ، یك گل آتشین بزرگ دیدم که روی این و آن دامن میکشید و هردفعه دستی میآمد ودامن را پائین میآورد .

چون خیلی دوربود نمیتوانستم ببینم آن دختر تنبان قرمز صبح بآن زودی درمیان سبزه و گل چه میکند .

رفیق صاحب ملك هم‌یك‌بندحرف‌میزد وازچراگاه وشالی کاری وتلنبارصحبت میکرد ومجال سؤال نمیداد.منهم بحرفش گوش نمیدادم و بتماشا و افکار خود مشغول بودم و پنهانی برای یك رفیق صاحبدل آه میکشیدم،دلم برای شعروحرف ضعف میرفت‌وبرای یکدهن آوازبیخود شده بودم .

ناگاه صدای محزون و گرفته گاوی بلندشدوانعکاس درازآن در کوه‌ها و دره‌ها پیچید وزیر و بم‌ها در گرفت . گوئی در معبد آسمان ناقوس میزنند .

از شوق و رقت بی‌تاب شدم ، چشم را بهم گذاردم که بار دیگر این نغمهٔ دلکش را بشنوم . این بارصدا با آهنگ وقوت بیشتری‌ازطرف دیگربلند شد . مثل این بود که بسؤالی جوابی آمد . ازدوطرف ناله‌ها

مکرر شد .

بی‌اختیار از رفیقم پرسیدم اینها چه میگویند؟ باتعجب گفت راستی نمیدانی تو که اهل دلی! گفتم ممکن است همه جور تعبیر کرد اما میخواهم حقیقت را بدانم .

رفیقم دهان باز کرد که جواب بگوید اما هنوز چیزی نگفته انگشت را روی لبها گذاشت و اشاره کرد که ساکت باش و بشنو !

آواز لطیفی شنیدم که از وزش نسیم کم و زیاد میشد ، من کلمات را نمیفهمیدم لکن از حرکات سر و لبخندهای رفیقم پیدا بود که او بشعر [illegible] آشناست .

[illegible] آن دختر تنبان قرمز را نشان داد و گفت لیلا آواز عاشقانه میخواند مغازلهٔ گاوها اورا بیاد عشقش انداخته، این تصنیف را من بلدم. همینکه غزل لیلا تمام شد صدای نرمی فضارا پر کرد. رفیقم گفت این مراد که جواب میدهد عاشق لیلاست ...

گفتم حرف نزن بگذار بشنوم !

مراد آواز میخواند و گاوها بنوبه و گاهی باهم ، ترانه میزدند و کوهها و دره‌ها و شاید گلها و برگها باین نغمه‌ها جواب میدادند، لیلاهم خاموش نبود ...

معنی ارکستر وسؤال وجواب سازهارا من آنروز فهمیدم که هوش و گوشم بشور وسوز عشق باز بود . باخود شرط کردم که بعد ازاین در ارکسترها بهرسازی علیحده درست گوش بدهم و ناله‌وزبان آن را بفهمم و گفت وشنید سازها را نفهمیده نگذارم .

وقتی داستان بپایان رسید گفتم حالا تفصیل مراد ولیلا را بگو: گفت این دوتا بهم عاشقند و برای یکدیگر جان میدهند . گفتم ترا بخدا مانعشان چیست، هرمانعی دارند توباید همین امروز ازمیان

برداری وعروسی را راه بیندازی .

گفت افسوس که کار عشق اینها باین آسانی نیست ، یك عاشق سومی هم درکاراست !

گفتم یعنی چه! گفت مراد ورستم دوپسرعموهستند که هردولیلا رامیخواهند لیلا هم هر دو را دوست دارد و نمیتواند یکی را بدیگری ترجیح بدهد . تابحال هیچکس نتوانسته است این مشکل‌را حل کند، سه‌نفری میسوزند ومیسازند دوپسرعموچنان دشمن‌شده‌اند که چندبار بقصد کشتن، باهم کشتی گرفتند وهمدیگررا سخت زخمی کردند . دو ماه پیش‌ازخودشان وازپدرهاشان‌ضمانت گرفتند که دیگر کشتی‌نگیرند دختروپسرها اصلا از کردهائی هستند که بمازندران کوچ کرده‌اند .

گفتم‌بگولیلا بیاید صحبت کنیم، بلکه بفهمم کدامیك ازعشاق‌را بیشتردوست دارد یالااقل بهترمیپسندد ، در اینصورت ولو آنکه نسبت بدیگری هم علاقه یا حس ترحمی داشته باشد باید عروسی را باآنکه بیشتردوست دارددراه انداخت واین‌سه نفرجوان راازاین محنت‌جانسوز خلاص کرد .

لیلاآمد وباقیافه‌ای متین و متکبر ، راست روبروی من ایستاد ، قدش بلند ، گردن وسینه وساعد وساق واعضاء بدنش مثل اینکه سالها ورزش کرده باشد، گرد وخراطی شده بود، صورتش بیضی، چشمهایش سیاه ودرشت، دماغی کشیده ، لبهایش قدری کلفت، سرخی گونه‌هایش ازخون پاك وفراوان حکایت میکرد . گیسوان انبوه وفراوان را بایك حلقه از دستمال ابریشمی زردی گردسرمهار کرده بود، پیراهنش آبی وچسبان بود .

گفتم من دراین نزدیکی‌ها دهی خریده‌ام ، میخواهم یارستم یا

مراد را برای کدخدائی آن ده انتخاب کنم. بنظر تو کدامیك باعرضه‌تر است؟

مثل اینکه حیلهٔ مرا فهمیده باشد، تبسمی کرد و گفت من هر-دو را یك اندازه دوست دارم.

گفتم کدامشان پرزورتر است؟ گفت هردو پرزورند.

گفتم کدامیك مهربان‌تر وخوب‌تر است؟ گفت هر کدامشان یك جورمهربانی دارد.

گفتم کدام یك خوشگلتر است؟ گفت خودت چشم داری ببین، برای من فرقی نمیکند.

گفتم کدام یك تورا بیشتر دوست دارد؟ گفت منکه توی دلشان نیستم بدانم من هردورا یك اندازه دوست دارم، ما ازبچگی باهم بزرگ شده‌ایم اینها پسرخاله‌های من هستند هردورا بزرگ کرده‌ام، ازهیچ-کدامشان نمیتوانم بگذرم بدی هیچکدام را نمی‌توانم ببینم.

گفتم آخرچه! جوانها باید زن بگیرند، تو باید یکی‌را بشوهری انتخاب کنی، چاره‌ای نداری!

گفت آنها زن بگیرند، من‌شوهر نخواهم کرد، بی شوهر میمیرم.

بدون آنکه تغییری در صورتش پیدا شود دانه های اشك روی گونه‌هایش غلتید، دیدم خون‌دلست که ازچشمش میریزد. گفتم‌شوخی کردم، آنها هم زن نخواهند گرفت... اما حالم چنان بهم خورده بود که نتوانستم صحبت رادنبال کنم، بخانه بر گشتم.

کدخدا آمد که برای خاطر خان مالك امروز گاوجنگ‌میاندازیم. پرخاش کردم که‌این بیرحمیها وتفریحات‌عهدتوحش‌را بگذارید کنار آیا حیف نیست حیوانات بیگناه را بجان هم بیندازید! اینها انسان نیستند

که دلشان پر از حرص وحسادت و کینه باشد و بخیالات موهوم ، بیخود وبیجهت جان یکدیگر را بگیرند! این حیوانات ازما خیلی عاقلترند، میدانند که برای همه آب وعلف بقدر کافی هست ، میخورند و شاکرند و با یکدیگر بصلح و صفا زندگی میکنند . چرا باید از روح شیطانی خودمان در آن‌ها بدمیم! منکه نخواهم گذاشت این کار بشود !

کدخدا خنده‌ای کرد و گفت آقاجان! پیداست که شما ازجنگ میترسید اماخان مالك دلیراست : ازاین‌چیزها واهمه ندارد .

خان مالك گفت رفیق من شوخی میکند: حتماً گاوها راجنگ بیندازید تماشا کنیم . من این تماشا را خیلی دوست دارم . ضمناً دست مرا گرفت وباتاق برد. گفت برادر ، من ازتو بیشتر از این بیرحمی منضجرم اما چاره ندارم . باید بایستم و نگاه کنم والا اگر اهل ده و مخصوصاً این کدخدا مرا بزدل ورقیق القلب بداند، کلاهم پس‌معر که خواهد بود .

گفتم‌پس بگومراد و رستم را بیاورند هیکلشان راببینم .

چندد‌قیقه بعد رستم آمد، آن ریش دوشاخ و کلاه شاخدار رستم شاهنامه را نداشت ولی همان رستم جوان بود که پیل دمان را از کار انداخت وقلعه سپیدرا گشود، قد سرو وسینه پهن‌و کمر تنگ، همان‌بود که توصیف کرده اند اما نمیدانم آیا رستم قدیم هم بهمین خوشگلی بوده، همین چشم وابرو ولب ودندان وبنا گوش ونمك را داشته ؟ سبزهٔ لبش تازه میخواست بروید، بیست سال ازسنش گذشته بود .

پس ازمقدمه چینی وحرفهای بیهوده گفتم پس تو کی خیال‌داری زن بگیری، خیلی ازعمرت گذشته ، چرا عجله نمیکنی؟ گفت اگربا من بود دوسال پیش لیلا را گرفته بودم اما چکنم که او مراد را از من

بیشتر دوست دارد . گفتم اینطور نیست من می‌دانم که ترا اگر بیشتر از اودوست نداشته باشد باندازهٔ اومیخواهد .

گفت من امروز تکلیف را معلوم میکنم ! گفتم خدای نکرده چه خیال داری ؟!

گفت : امروز من ومراد گاوهامان را با هم جنگ میاندازیم و باهم قرار گذاشته‌ایم اگر گاومن گاو او را زد لیلا مال من باشد واگر گاو او گاومرا زد، لیلا رااوببرد اما یقین دارم گاو من مال‌اورامیزند.

خبر آوردند که مراد آمده ، رستم را مرخص کردیم و او را خواستیم لیکن مثل این شد که رستم باجزئی تغییری در لباس و قیافه بر گشته باشد. آری‌مرادهم رستم بود، معلوم شداین یکی دو ماه زودتر بدنیا آمده ، مادرهاشان خواهر و پدرهاشان برادرند . چنان بهم شبیه وهردوچنان خوب بودند که هرچه خواستم ازدیدهٔ لیلا بین آنها فرقی بگذارم ویکی راانتخاب کنم دیدم انصاف نیست .

مراد هم امید داشت که گاوش گاو رقیب را بزند و او را بوصال برساند. منکه برفیقم گفته بودم جنگ گاوها را نخواهم دید ، اصرار میکردم هرچه زودتراینکار بشود .

بنظرم میآمد که چون گاوها میدانند در راه عشق جانبازی خواهند کرد، ترس ورنجی نخواهند داشت .

دوساعت بعدازظهر گفتند میدان آماده است. نزدیك خانه کدخدا زمین مسطحی بود تقریباً بعرض هفتاد متر ، یك طرف آن رودخانه و طرف دیگر تپهٔ سبز کوچکی بود. طول میدان تا آنجا که زمین سراشیب میشد نزدیك بصد متر میرسید . اهـل ده روی تپه و دو طـرف میدان ازدحام کرده بودند .

ما روی تپه دوارتفاع دو متر از زمین قرار گرفتیم . چند دقیقه طول نکشید که همهمه بلند شد، رستم درجلو گاو نر قوی هیکلی بمیدان آمد ، یك گله گاوماده بدنبال رسیدند ، رستم درثلث اول میدان ایستاده چند دقیقه‌ای سر و گوش گاورا نوازش کرد. گاوهمانجاافتاد، گاوهای ماده هم یکی پس ازدیگری اغلب خوابیدند .

اهل ده همه گردن میکشیدند که ببینند گاومراد ازطرف مقابل ازسراشیبی بالا بیاید وواردمیدان بشود. مدتی طول کشید وازمرادخبری نشد ، رفته رفته قیل وقال مردم در گرفت وهر آن شدیدتر میشددرمیان کلماتی که نفهمیدم، اغلب کلمهٔ وطن بالهجهٔ مخصوص مازندرانی بگوشم میخورد . چون هر گز احتمال نمیدادم در آنموقع کلمهٔ وطن مورد استعمالی داشته باشد و بعلاوه چون چشم وحواسم همه متوجه لیلا بود که یك گردن ازدیگران بلندتر ، مثل مجسمه درمیان زنها ایستاده و باتمام قوا انقلاب درونرا حفظ میکرد کـه ظاهر نشود ، نپرسیدم موضوع گفتگو چیست یا وطن چه معنی دارد .

ناگهان سروسینه وهیکل مراد ازسراشیبی بالا آمد. گاونرو گلهٔ گاوماده‌اش بدنبال بود. گاورستم آهسته اززمین برخاست وغرشی کرد، گاوهای ماده‌اش همه برخاستند . گاومراد نعرهٔ درازی کشیدوچندقدم بجلودوید ایستاد ، پاهارا چپوراست گذاشت وسررا یکوری پائین آورد گاو رستم بیك حمله خود را بحریف رساند ، کله‌ها چنان محکم بهم خورد که گفتم مغزشان متلاشی شد. بازفاصله گرفته باردیگر حمله کردند وکله‌ها را بهم زدند اما این بارازهم جدانشده فشارمیاوردند گاهی این و گاهی آن ، هردفعه یك قدم یا بیشتریك دیگررا عقب میزدند .

مردم اززن و مردو بچه همه در حال هیجان بودند و دست و پاو صورتشان در پیچ وتاب بود و باحرکات گاوها ، بی‌اختیار خم و راست میشدند مگر لیلا که مثل‌مجسمه هیچ حرکتی نداشت واضطرابی نشان نمیداد گاوهابهم کله میزدند و گاه یکدیگررا عقب میکردند. دریکی ازفشارها ، گاو رستم عقب نشست تا نزدیك اول میدان رسید ، ناگهان حمله سختی کرد و گاومراد را بسرعت تابسراشیبی عقب برد .

نفهمیدم چه شد که گاو مراد بزمین خورد وغلتی زدوفواره‌خون ازشکمش بیرون جست ! فریاد وهیاهو ازتماشاچیها برخاست وبازکلمهٔ وطن ، وطن ، برزبان‌ها جاری شد . مرادآهسته‌آمد میان میدان پشت بمادر وروبلیلا ، بصدای بلندعبارت درازی گفت وچندین بارکلمهٔ وطن را بزبان‌آورد وآهسته برگشت ورفت .

مردوزنی که پدرومادرش بودند دویدند وبدست‌وبدنش آویختند هردو را بیك تکان ازخود انداخت ورفت . واولـه ازمردم‌برخاست، باز همان جملات ومطالب پراز «وطن» گفته میشد مثل این بود که همگی میخواهند بروند ومرادرا پس‌بیاورند ولی میبینند که‌فایده‌ندارد، مراد تصمیم گرفته که ده وخانه وپدرومادر را ترك کند وازمازندران برود !

یکمرتبه صدای مرادجان، مراد جان ! از گلوئی‌ازبغض گرفته باآهنگی مخلوط بگریه‌بلندشد. لیلا دویدوخودرا بگردن‌مراد آویخت ازتکان‌های بدنش پیدا بود که زارمیزند . پس‌ازچند دقیقه که باینحال گذشت لیلا ومراد باهم برگشتند وآمدند تامقابل ما . مراد بکدخدا چیزی گفت کدخدا جوابی داد ودرآخربرای اینکه مابفهمیم، بفارسی کتابی گفت حق باتست ، بتوخیانت شد اما درعوض خدا لیلارابتوداد لیلا ازصد گاونربیشترمیارزد !

فغان وفریادخوشحالی ازمردم برخاست . گفتیم کدخدازودباش واقعه را برای ما ترجمه کن . گفت رستم یا ازقصد یا نفهمیده به‌مراد خیانت کرد ، برای اینکه گاوهای جنگی باماده‌هاشان باید دریك‌موقع از دوطرف وارد میدان بشوند در صورتیکه گاو رستم نیمساعت جلوتر آمد وددرزمین وطن کرد . گاوی که جائی افتاد آنجا را وطن میکند ، آنوقت برای حفظ وطن زورش ده مقابل میشود و دیگر هیچ گاوی نمیتواند اورا بزند . داد وبیداد مردم ازاین بابت بود، مراد هم برای این خیانت که باوشده میخواست ازمازندران برود. بلی اگر گاورستم وطن نکرده بود ، گاومراد همان ضربه اول شکمش را سفره میکرد ، رستم راه راست نرفت خدا هم دل لیلا را با دل مراد جفت کرد .

همانشب باصرار من عروسی بپا شد تا صبح زدند و خواندند و شادی کردند، منهم‌ازشوق سرشاربودم ودرآنحال عیش وفرح‌میشنیدم‌و میدیدم که مردم ماه وستاره‌ها ، فرشتگان آسمان ومخلوق و همه‌ذرات عالم درمهروطن دستان میزنند و پای میکوبند. گوئی تاریکی زندگی برایم روشن شده باشد ، ازشك وتردیدآزاد شده‌ام ، میفهمم چرا وطن را دوست دارم ، میدانم که مادردهراین‌محبت را باشیر پستان‌آمیخته . گرچه خوانده بودم اما بچشم دیدم که حب وطن همان علاقه بآشیانه ومسکن ومأواست که بسط پیدا میکند و کوچه ومحله وشهرومملکت را فرا میگیرد .

خوب فهمیدم چرا افلاطون میگوید «محکمترین علقهٔزندگی، مهر وطن‌است» یاچرا امروزمردم دنیا برای وطن این همه جانفشانی میکنند .

خود کشی

چند روز قبل یکی از دوستان پیش من آمد ، قیافه‌اش حاکی از رنج درونی و پریشانی خاطر بود ونگاهش درعقب نقطهٔ نامعلومی میرفت. ابروانش درهم رفته، دماغش تیر کشیده و گونه‌هایش بگودی افتاده بود، دوطرف لب زیرینش هردم بپائین درازمیشد . روی صندلی نشست، راحت نبود ، گوئی دست و پایش زیادی است، نمیداند بچه وضع آنها را قرار بدهد که صحیح باشد ، لاینقطع درتلاطم وحرکت بود .

جای تردید برایم باقی نماند، گفتم زود بگو قصه چیست؟ درسقف کهنهٔ فلك بازکاوش چه کرده وچه‌سنگی برسر خودت آورده‌ای؟ پس از اندکی سکوت خیره بمن نگاه کرد و گفت آمده‌ام بپرسم برای خود کشی چه‌وسیله‌ای را ازهمه بهتر میدانی؟ فکری کردم و گفتم لازم است ابتدا بگوئی بدانم این خیال از چه علت خاسته زیرا مطابق علم خود کشی که تومرا در آن متبحر فرض کرده‌ای وسیلهٔ انتحار باید مناسب باسبب وعلت بیزاری اززندگی باشد .

یك لحظه لبانش را جمع کرد وبطرف دماغ بالا برد وبابی‌اعتنائی وتحقیر گفت : من تصور نمیکردم چنین موقعی را برای شوخی شایسته بدانی، من گمان میکردم پیش توورزنی دارم، معلوم میشود بنظر طفل دبستان بمن نگاه میکنی! جای افسوس است، پس انسان دردش را پیش که بگذارد ، پس آن دوستی که برای وجود دوست همان اهمیت هستی خودرا قائل باشد وبهمهٔ افکار اومثل خیالات خود قدر وقیمت بگذارد کجاست؟

پس... اشك‌در چشمش جمع‌شد وصدا در گلویش شکست. بفوریت از هر گوشهٔ دلم که دسترس بود مقداری حزن و اندوه فراهم آوردم و در صورت، ظاهر کردم، گفتم اگر دوستی‌داری منم واگر کسی بیش‌ازهمه بعقل ومتانت قضاوت تو معتقد باشد بازاو منم، اماجواب سؤال‌تو آسان نیست زیرا من خودم هیچوقت‌تجربهٔ خودکشی نکرده‌ام ونمیدانم چه اسبابی سهلتر میکشد، متأسفانه اشخاصی هم که انتحار کرده اند باز نیامده‌اند که‌شرح احساسات‌خودرا برای‌ما بیان کنند. البته هرچه‌مرگ سریعتر باشد بهتراست، شاید‌آسانتر ازهمه گلوله باشدبشرط آنکه‌بمغز یابقلب بخورد، چنانکه کسیرا میشناسم که در گوش‌خودطپانچه‌را آتش داد ودرنتیجه بین‌دو گوشش سوراخی بازشد و باقی عمر کر بود. راست است که بعدها ازشنیدن مزخرفات راحت‌شد لیکن بهرحال دومرتبه به این‌اقدام‌مبادرت‌نکرد، ناچاراز‌تجربه‌اش‌اثرخوبی‌نگرفته‌بود. اغلب‌در موقع عمل، دست میلرزد و گلوله بنشانه نمیخورد. اگر شخص‌ازاین احتمال مصون باشد باقی مشکل نیست. گفتم طپانچه‌دارم‌اگر بخواهی میدهمت، گفت ممنون‌میشوم. برخاستم وطپانچه‌را ازاتاق‌خواب آوردم و پیشش گذاشتم وطرز عمل آنرا نشانش دادم‌اما راستی دستم میلرزید گفتم این جواب‌سؤال تواما اگر توهم‌بدوستی من وقعی‌میگذاری باید مرا قابل اعتماد بدانی و مصیبت عظیمی را که سبب ایـن تصمیم شده برایم بگوئی.

گفت اتفاق تازه رخ‌نداده، از دنیا سیر شده‌ام، مکررات‌خسته‌ام کرده، همین است که دیدم، در این‌صورت‌دلیلی‌برای زندگانی نمیدانم. منکه باید درآخر از این‌در بروم، هرچه زودتر آسوده‌تر.

بروریم ببینیم بلکه‌آنجا حیات بر اصل دیگری غیر از مزاحمت

گذاشته شده باشد ساکت شد و بفکر فرورفت.

گفتم مگر در این دنیا شرط زندگی مزاحمت است؟ اشتباه میکنی چنین نیست که میگوئی، این خیال وعقیدهٔ تو موقتی و گذرنده است، تودر این حال از اعتدال بیرونی وحقایق را درست نمی بینی.

آتشی شد وجای خودرا چندبار روی صندلی عوض کردو باصدائی گرفته ومضطرب گفت: آیا مزاحمت غیراز این است که جمعی بدون جهت ودلیل بانظر خصومت بامن رفتار میکنند ومانع پیشرفت من میشوند؟ من بهیچکدام از آنها بدی نکرده‌ام، چرا با من دشمنی دارند! چرا خیالم را دائم مشوش و پریشان میکنند، چرا زندگانی را بمن سخت گرفته‌اند! البته منهم دردلم حس کینه‌وانتقام میکنم‌وازاین حس رنج میبرم آیا مزاحمت غیر از این است؟ و اما دوستان و رفقا، بمحض آنکه تمنای یك نفس یایك قدم همراهی کردی لبشان از تبسم جمع می‌شود و رو میگردانند، انسان دردنیا تنها وغریب است، بازکاشکی تنها بودیك عده هم مثل زنبور بجانش می‌افتند، شیرینی‌می‌برندو نیش میزنند! آیا مزاحمت غیراین است؟ نمیدانم لذت این دنیا چیست، با چه میشود خوش بود! مثل گاوعصاری هرروز ازصبح تاغروب میرویم وبجائی نمیرسیم! گرچه اگر وسایل داشتم میدانستم چطور بایدلذت برد! افسوس که نشاط این دنیا را باید بپول خرید، منهم که دستم خالی است. چه میتوان کرد، قسمت ما دردنیا این بود...

برخاستیم و با هم روبوسی کردیم، آب دیدگان در هم مخلوط شد، آماده رفتن بود گفتم من نمیخواهم و نمیتوانم در تصمیم تو رخنه کنم اما چون فرصت مردن هیچوقت از دست نمیرود و زمان‌های دراز مرده خواهیم بود، عقیده دارم دو روز اجرای این خیال را بتعویق

بیندازی‌وازاین دنیاومردم انتقامی‌بگیری واگر باین راضی نمی‌شوی، برای خاطر من زنده باش. فکری کرد وبا صدائی خفیف گفت‌حاضرم برای خاطر تومقداری رنج‌ببرم، گفتم‌حالا که دوروز از حیات خودرا بمن عنایت کردی‌بایددراین مدت‌هرزحمتی که‌بتوتحمیل‌میکنم‌بپذیری گفت حرفی ندارم لااقل‌میدانم‌برای که وبچه‌مقصودزحمت میکشم.

گفتم‌حیف‌است که‌تو نباشی‌ودشمنانت ازرفتن‌توخوشوقتی‌بکنند. برای آنکه ولو یك لحظه دلشان را بدرد آورده باشی باید همشان را ملاقات کنی ومثل کسی که‌پس‌از بریدن، بامحبوب آشتی‌میکند، ظاهری پراز صفا ومحبت بخود بگیری‌وبا حرف‌خوش‌دلشان را بدست‌بیاوری. چون خیال زندگی نداری انتظار نتیجه و مساعدت هم نباید داشت، حتی‌اگر اتفاقاً یکی ازاین مقوله بگوید، بااظهار کمال تشکرازقبول لطفش‌امتناع کن‌وبرخیززیراتودیگر بمساعدت وهمراهی کسی‌احتیاج نداری! مقصود از این کوچکی و خوش خلقی این است که دلشان از رفتن توبسوزد .

سپس بسراغ دوستان ورفقابرو، صورتشان را ببوس، چهره‌ات‌را بگشا، بگووبخند، تودیگر محتاج کسی‌نیستی وبا همه‌همقدروبرابری بپرس اگر خدمت‌وزحمتی دارندبرعهده بگیر، آنهم بالای همهٔزحمتها در عوض وقتی‌در گذشتی خیلی دلشان برایت خواهد سوخت ، مقصود این است .

تکلیف دیگری هم داری که قدری دشوار است ولی بـاید انجام بدهی‌چون ساعت معدود حیات تو در اختیار منست: فردا صبح قبل از آفتاب بروپشت‌بام، هوای بهارست‌سردت نخواهدشد. بایدیکساعت‌قبل

از طلوع آفتاب روی بام باشی، هرچه خیال وغصه‌داری درسینه نگاه‌دار، بیاد من باش و دمیدن فجررا تماشا کن، ببین هوا چند رنگ می‌شود مناظر مختلف کوه وطبیعت رامشاهده کن وبآواز مرغان گوش بده:

بفکرمن، سپیدهٔ صبح ازجنس آن نوریست که ازطلوع عشق در دل میتابد، صفای‌دوستی‌است، هوای گلزارمحبت‌ووفاست، صافی‌اشکی است که بربدبختی دیگران فرومیریزیم، رقت آهی‌است که بربیچارگی مستمندان میکشیم، پاکی دلی است که بتسلی فروماندگان‌مشغولست لطافت ناله‌هائی است که از پشیمانی خوبی های ناکرده سر میدهیم، قشنگی خجلتی‌است که ازمقایسهٔ‌اقبال‌خودبافلاکت زیردستان‌می‌بریم، آزادی‌آن دقایقی است که خودرا فراموش میکنیم...

توهم دراین‌معانی دقت کن ببین آیا تونیزمثل‌من‌احساس‌میکنی؟

وقتی دمیدن آفتاب‌رادیدی بسرکارت‌برو وبوظیفهٔ روزانه‌مشغول شو اما نه‌مثل هرروز، خدمت را چنان انجام بده که پس‌از توحسرت‌و افسوس بخورند، بگذاردلشان برایت‌خیلی بسوزد.

صبح چیزی نخورده‌ای، ناهار را نان‌وپنیروماست وگردو بخور ویاهر غذای دیگر که مایل باشی بشرط آنکه قیمتش ازدوریال تجاوز نکند.

بااهل خانه بخند وبگوومحبت بسیار کن‌وبهیچ‌چیز ایرادنگیر دوروزهٔ عمر قابل‌ایرادگرفتن نیست، بگذار از رفتن تواندوهشان‌حد نداشته باشد.

برای گذراندن وقت، درموقع بیکاری‌چند صفحه‌مثنوی وحافظ بخوان وبازفردااین‌زندگانی‌موقت‌وپرزحمت‌رابرای‌خاطرمن‌ادامه‌بده روز سوم هرچه می‌خواهی بکن.

دوستم تبسمی کرد و گفت بچه گول‌میز نی! صورتم را عبوس کردم و گفتم بلی بچه گول‌میز نم اما تو بمن قول داده‌ای که از فردا چهل وهشت ساعت در اختیار من باشی، هر چه گفتم باید انجام بدهی، چاره نداری! دریافت که جای مباحثه نیست، طپانچه را برداشت وخداحافظی کرد ورفت.

روز سوم لباس مشگی تن کردم و بخانه‌اش رفتم، باستقبالم آمد، چهره‌اش گشاده ومسرور بود گفتم برای مراسم ختم‌وسو گواری آمده‌ام خندید و گفت برای مردن فرصت بسیار است، میخواهم چندی بدستور تو زندگی روزمره کنم.

همدیگر را در آغوش گرفتیم، گریهٔ نشاط از چشمها فرومیریخت.

مجلس عیادت

برای آنکه از پیشتازان سیاست اداری عقب نمانم، بخلاف رغبت بعیادت وزیر محبوب خود رفتم. متأسفانه همکاران عاقلتر ازمن که در اینگونه امور خیر دودلی بخود راه نمیدهند اغلب برمن سبقت جسته و آن وجود عزیز را چون نگین سعادت، تنگ درحلقهٔ جمعیت خود گرفته بودند. ناچار در یکی از زوایا بیرون از دایرهٔ شعاع آن گوهر دلفروز جائی گرفتم و نشستم. بعضی از رفقا مختصر التفاتی بمن کردند و زود متوجه کار خود شدند.

خواستم ازچگونگی مزاج قرین الابتهاج استفسار کنم وعبارت‌هائی را که در راه ساخته وپرداخته بودم بزبان بیاورم، میسر نشد یعنی دوسه مرتبه سرو گردن افراشتم ودهان باز کردم ولی صدائی از سینه‌ام بیرون نیامد. باراول گلویم گرفت، بار دوم خجالت کشیدم، دفعهٔ سوم اتفاقاً یکی‌از حضار با من‌همصدا شد ومن سخن‌را باو واگذاشتم. پس از اندکی، مقصود از شرفیابی فراموشم‌شد، از اظهار خلوص منصرف گشتم وخود را تنها تصور کردم، چنان بنظرم آمد که در تاریکی نشسته‌ام و جمعی را در روشنائی تماشا میکنم، هرچه میتوانستم کوچك شدم و از توجه انظار خود را پنهان کردم. بادلی پرازوجد وشعف، همچوبچه‌ای که‌در بازیخانه جا گرفته باشد، محو تماشا شدم.

دیدم مثل صورتهای پردهٔ قلمکار، مردمك چشمها همه در گوشه افتاده و بیك نقطه نگران است یکی از آقایان که جز خاموشی هیچ

حرف وحالی را خطا نمیدانند، میگفت بسر مبارك قسم پریروز صبح همینکه موقع تشریف فرمائی بوزارت خانه گذشت اضطراب وپریشانی خاصی در بنده تولید شد . مثل این بود که هزارتا مورچهٔ ریز و درشت توی بدنم بحرکت آمده باشند تأثیرات روحی را ملاحظه بفرمائید ! فوراً حدس زدم که خدای نکرده حضرتعالی هم دچار روماتیسم شده‌اید! برفقا گفتم، آقایان شاهدند. این فکر رفته رفته درخاطرم قوت گرفت و بمحض اینکه اطلاع حاصل کردم که حدس شوم بنده صحت دارد، مفاصل زانو و بازوهایم متورم شد، یار قدیمی یعنی نقرس بی‌پیر بسراغم آمد، پریشب ودیشب را تاصبح نخوابیدم، معهذا هرطور بود روزها خودرا بوزارتخانه میکشیدم و تا ساعت نه و ده مشغول بودم مگر میشود یکروز از کار غفلت کرد ! حکایت بمیرو بدم است ، بله ، صاحب درد نالهٔ همدرد را میفهمد، بنده میدانم حضرت مستطاب عالی چه میکشید، آقایان بحمدالله همه صحیح وخوش بنیه...

آقاچشم وابرو را بپیچ وتاب درآورد ویك پای خود را آهسته وبزحمت حرکتی داد و با صدای نازك و کلمات بریده فرمود : البته منکرتأثیرات روحی که نمیتوان شد. .

رفیقمان خواست جواب بگوید، دیگری ازحضار بچابکی حریف فوتبال ، سخن را ازدهانش گرفت وباصدائی بلندتر گفت : بنده سالها باین مرض مبتلا بودم، همه دارائیم را بدکترها دادم وعلاج نشدم والا بنده هم اینطوردرمضیقه نبودم، بالاخره پیرزنی بایکریال دوا معالجه‌ام کرد وتاامروز دیگررنگ مرض را ندیده‌ام .

سپس یك لحظه منتظر شد که آقا از آن دارو بخواهد. آقا انتظار داشت که او بتقدیم معجون مبادرت کند،چند تیر نگاه بینشان مبادله‌شد.

شاید گوینده مغلوب نمیشد وعاقبت مریض را مجبور بتمنا میکرد اما دیگری از جالسین که از شنیدن این صحبت بهیجان آمده بود و دست بهم میمالید ومتصل درجای خود تکان میخورد، سکوت را مغتنم شمرد و گفت خیر قربان ، اینها همه حرف است ، باید بطبیب حاذق رجوع کرد، افلاطون الحکما بابنده نهایت دوستی را دارد. همین امروزاورا بحضورمبارک میآورم و یقین دارم سه روزه حضرت وزارت راه خواهند افتاد وهرج ومرج وزارتخانه خاتمه پیدا میکند .

صاحب معجون خندهٔ دروغی دراز کرد و گفت انشاءالله که بنده تهمت دروغگوئـی نمیزنید ! بنده عرض میکنم خودم از آن معجون خوردم ومعالجه شدم درصورتیکه چندسال بود همهٔ اطبای این شهرمرا اسباب دخل و گاوشیرده قرارداده بودند، یکی از آنها همین افلاطون‌الحکماست که چون دراین‌دنیاحساب و کتابی برای اطبانیست انشاءالله در آن دنیامجازاتش راخواهم خواست. دیگر ازخودم حاضرتروصادق‌ترچه شاهد ودلیلی میخواهید! جنابعالی‌اغلب‌منکرمحسوسات‌میشوید، اتفاقاً بغیرمحسوس هم که اعتقاد ندارید... چه عرض کنم...

مخاطب سری بحسرت حرکت داد و گفت پدربیچارهٔ مرادوای پیرزن کشت، حالاهرچه میخواهید بفرمائید، بنده را بی‌اعتقاد وایمان وخودتان را صادق ومتدین بخوانید، حرفی ندارم...

جنگ مغلوب‌ه‌شد، بعضی همصدا میگفتند علاج دردمفاصل همین نسخه‌های قدیم است، جمعی دیگر همزبان اصرار داشتند که باید شفا را ازعلوم جدید خواست. مدتی بمباحثه دراین موضوع گذشت، دراین ضمن‌یکی‌ازرفقا که‌همیشه آه‌وناله‌اش بلندوصدایش گریان‌است،چندمرتبه این‌پا آن‌پا کرد تابالاخره قدرا کشید ودست‌ها را روی زانو گذاشت و

گفت استغاثهٔ من از درگاه احدیت و آستان ائمه اطهار این است که خداوند خودش شفا عطا بفرماید و کسی را محتاج بحکیم و دوا نکند، دوای درد پیش خداست و گرنه چهار ماهست بنده گرفتار ناخوش داریم، چه عرض کنم چه میگذرد، خداوند خودش ترحم کند بنده که ازدست طبیب ودواخانه جانم بلب رسیده !

آقا نفس درازی کشید و گفت خیال نکنید من از این حال بی اطلاع باشم، هر کس باندازهٔ خودش گرفتار است، شما تنها خودتان را مبتلا ندانید.

یکی از همقطارها که خیلی محجوب است پس ازمدتی که بخود میپیچید وپیدا بود خودرا حاضر میکند که چیزی بگوید تا ازقافله عقب نمانده باشد ، با صدائی لرزان گفت معالجهٔ روماتیسم حفظ الصحه و ورزش است ومخصوصاً باید از استعمال الکل خود داری کرد . یکی از حضار سررا بتصدیق فرودآورد و نزدیك بود بگوید بلی همینطور است ولی متوجه رنگ برافروخته وچهرهٔ ناراضی آقا شد ، گفت : فرمایش عجیبی میفرمائید! فلان الدوله که صدسال عمر کرده ، در بیست وچهار ساعت دوبطری کنیاك میخورد و نقرس هم دارد ! اتفاقاً استعمال الکل وداشتن نقرس هردو دلیل طول عمر است .

گوینده را ازهرطرف دوره کردند. بیچاره مانند شکاری که در جرگهٔ تازیها گرفتار باشد وحشت زده باطراف نگاه میکرد و دست ندامت بهم میمالید .

چنان از آن مجلس وحشت کردم که گوئی درمیان یکدسته گرگ گرسنه‌ام، دیدم جمعی گردهم نشسته خیالات حقیقی خودرا همچودندانهای زهر آگین پنهان میکنند و هرچه قوه در دماغ و جذبه در نگاه دارند برای فریب و غلبهٔ بریکدیگر بکار میبرند ، فضا از کشاکش تیرهای

دروغ، منقلب است . آری حاضرین را میشناختم و بر احساسات آنها نسبت بهم واقف بودم ، میدانستم شخصی که مورد ستایش وتملق واقع شده محسود ومبغوض همگی است ، این همان بیچاره‌است که تمام‌عمر را دربرانگیختن نفوذهای مساعد و افروختن آتش دشمنیها و کینه‌ها و تافتن سینه ودل خود از آه حسرت و تأسف ، صرف کرده تا امروز از قضا تیرش بهدف رسیده ! امروز بانتقام زمان بی نوائی همدردان قدیم را بدوستی و برابری نمیشناسد و از روزگار ناتوانی چون از تبی که معالجه شده اثری در خود احساس نمیکند ، یکعمر نادان بوده و باز ازنادانی است که کمك بخت واتفاق رابجای دانش ولیاقت بخودبسته، تصورمیکند فهم وعلم را بیك باره باعنوان وزارت باو دمیده‌اند و حال آنکه اگر وزارت چیزی براو افزوده باشد همان بیشرمی وغروراست که میتواند ارادهٔ بی اساس خود را مانند وحی آسمانی بر امثال خود تحمیل کند وخجالت نکشد وبپسندد که صحبت مجلس همه از اعضاء و جوارح و مفاصل عزیزایشان باشد .

ازهمقطاران، آن اولی رخوب میشناسم ودرخاطرش بسی کاوش کرده‌ام: هیچ زینت وآرایشی را زیباتر ازقبای ریاست نمیداند ، هیچ صفتی را ممدوح تراز قدرت نمیشناسد . بازبر دست ، زبون و افتاده و برزیردست چیره وجلاداست . ایمان بجاه ومقام چنان درنهادش رسوخ یافته که براستی هرصاحب منصب ومالی رابجان دوست میدارد وازهر بیرتبه وناتوانی منضجراست. با اینحال برعهدهٔ دوستان است که اگر طالب دوستی هستند مواظب باشند ازبلندی به‌پستی نیفتند !

رفیق دومی از هر که رئیس ومقتدر باشد مکدر و بیزار است و بخصوص رئیس‌وآمرخود را دشمن‌خونی میشمارد،میگوید من‌تریاکی

شدم که رئیسم را تریاکی کنم وموفق شدم !

همکار سومی دستش پیوسته بآسمان بلند است و هرچه نکبت و زحمت است برای برادران سعادتمند خود تمنا دارد .

چهارمی ظالمی است دست کوتاه لیکن چنان بیعرضه و ترسو است که سوءنیتش هیچوقت از آهسته مضمون گفتن و دو بهم زدن تجاوز نمیکند.

خلاصه، معایب رفقارا در آنچه مربوط باوضع حاضر بوددرخاطر مرورمیکردم وروحیات علیل هریك را از نظرمیگذراندم و چون دوره بانتها میرسید از سرمیگرفتم وبرای هر کدام عیبی تازه میجستم تا آنکه رفته رفته خسته شدم و تخفیفی در توجه باشخاص در ذهنم دست داد . متوجه خود شدم و باحوال و افکار مربوط بخودم پرداختم ، سپس بنا بعادت وبطورطبیعی عملی را که نسبت بسایرین درخاطرم انجام میدادم نسبت بوجود و شخصیت خود ادامه دادم ، دیدم درونم از آتش حسد و کینه چون تنورتافته ملتهب است ، از گردش فلك رنجورم که چرا من وزیر نیستم واکنون که بخت چشم بسته لیاقت و شایستگی مرا ندیده ودیگری را بجای من گزیده چرا لااقل احترامات مرا درخورمقامی که ازمن ربوده‌اند بجا نیاورده و درصدرمجلس جایم نداده‌اند .

دلم میخواست روی سخن پیوسته بامن بود تا آنچه در نظرداشتم ازغمگساری وتملق وطریق معالجه وشرح محرومی ازحضور وهزاران مطلب دلنشین دیگر ، با وزیر میگفتم و درضمن حال ، در درون خود خلاف هرچه را بزبان گفته بودم فکرمیکردم !

درباطن خود دقت کردم ودیدم قبله آمالم مال ومقام است و هیچ نعمتی را ازاین‌ها بیشتر نمی‌خواهم ودرعین‌حال ازدیگران که مال‌ومقام دارند منضجرومتنفرم . متوجه شدم که هرچه تمنا وآرزو میکنم بضرر

غیر تمام میشود ولی نفع خود را چنان واجب و بسزا میدانم که منافع دیگران را نبوده میانگارم!

برخوردم که از غیبت و تحقیر رفقا لذت فراوان میبرم و ازیك مضمون بکر ولو آنکه شالودهٔ حیات یکی را واژگون کند نمیگذرم!

بالاخره دیدم هرچه خوبان همه دارند من تنها دارم!

از این معرفتی که بحال خود پیدا کردم، صورت حضار و معنی کلمات عوض شد و مثل اینکه خودم شریك جرم آنها باشم، غریزهٔ عطوفت و عفو و اغماض بر سایر احساسات فائق و زنجیرهای بغض و کین که جانم را در هم میفشرد اندکی سست شد.

از آن روز ببعد دست از گریبان خود بر نداشته‌ام، دنبالهٔ رسیدگی و کاوش خاطر خویش را گرفته هر لحظه کشفی میکنم و تازه‌ای می‌یابم تماشای عجیبی است که هرگز تمامی ندارد. میل داشتم اگر میسر بود در خاطر دیگران هم کاوش کنم ولی متأسفانه در دلها جز بروی صاحبدل گشوده نمی‌شود. شاید خیلی جای تأسف نباشد زیرا قدری بهتر یا بدتر همه مثل منند، بعلاوه اگر تمام عمر بتماشای خودم مشغول باشم وقتم کفاف نمیدهد، بدیگران چکار دارم!

لکن هیچ لذتی بی‌رنج نمی‌شود این مشغولیات نیز خالی از زحمت نیست. باید آنقدر قدرت نفس داشت که بتوان شکل کریه خود را رو برو دید و نترسید نه آنکه فوراً صورتی زیبا ولی ساختگی بر آن بگذاریم و زشتی واقعی را بزیبائی دروغی تبدیل کنیم!

درعوض، هزاران مشکل بر من آسان گشته و معاملاتم با روزگار ملایم و راحت شده یعنی هرجا زشتی و پلیدی می‌بینم چون میدانم که از آن زشت‌تر هم در وجود خودم دارم، سختگیری نمیکنم و می‌بخشم.

فاتح رومی

کالیس ماریوس فاتح بزرگ رومی در دور آخر زندگانی، زمانی که باوج بزرگی رسیده بود، خانه ای دور از شهر ساخت و از آشوب ومحنت فرمانروائی در آنجا پناه گرفت .

موبدان شور و غوغا برپا کردند که «خدای خدایان تمنای مارا پذیرفته وبه‌غولان یك چشم اشارت فرموده‌است تا درعالم باطن، دریچه‌ای از کارخانهٔ صاعقه سازی بروی حاکم ظالم باز کنندو بکیفر اعمالش واقف سازند. اکنون ازترس تیرهای آتشین، بپای خودازتخت فرمانفرمائی بزیر آمده سرتوبه وانابه بدرگاه خدایان میساید.» سپس بپاداش این خدمت عظیم از هریك از همشهریان یك کیله شراب و یك کیله روغن زیتون دریافتند .

رقبای‌سیاسی‌فریادفتح کشیدند که ماریوس بنتیجهٔ شوم رفتارخود آگاه شده و زیرکی کرده می‌خواهدشرسیاست ناهنجار خودرابگردن ما بگذارد! هموطنان، اگر بخواهیدخطاهای گذشته‌جبران‌شوداز امروز تا ده‌سال فرمان مارا همچوجان شیرین برخود هموار کنید !

برای مردم‌نازك بین، موضوع دقت و گفتگوئی پیداشد وجمعیت عرفا مدتها ازباز گوی حادثه گرم بود . هر کس واقعه را بنوعی تعبیر میکرد، هزاران‌افسانه برعلم اساطیردر روابط‌خداها با اهل‌زمین‌ساخته شد. زنان که‌اشکدانشان بندوبارمحکمی‌ندارد، برغریبی‌سردار گوشه-

نشین ، زاری میکردند واز نفرین هائی که باو کرده بودند دست ولب میگزیدند .

واما مورخ آگاه و بیغرض، در گرانبهای تاریخ را ازدریای آشفتهٔ وهمیات واراجیف چنین بیرون آورده که:«کالیس ماریوس سردار بزرگ رومی پیرو مریض شد و ازخبر بازگشت رقیب جوان خود«سیلا» چنان دچار اضطراب ووحشت گردید که درشب وروز، آنی چشمش برهم نمیآمد برای آرامش خاطر، یکسره بر بساط عیش نشست وازبادهٔ روانکاه چندان در وجود خود سرداد که عقلش گم شد، درهر صورتی قیافهٔ دشمن میدید وهمه را سیلا میپنداشت . ناچار درخانهٔ محقری بیرون شهر پنهان شدو پس از چندی خودرا بدست یکی از غلامان هلاك کرد . »

لیکن دراین اواخر در خرابه های شهر رم درهمانجا کـه خانهٔ کالیس ماریوس بوده ، کوزه‌ای از زیرخاك پیدا کرده وازآن طوماری بیرون‌آورده‌اند که شهادت معاصرین و گفته‌های مورخین را منسوخ و باطل میکند .

چه میتوان کرد، تاریخ هم مثل هر چه ازفکر بشر میزاید قابل اشتباه وتغییراست، گویا اساساً حقیقت مطلق درهیچ امری نباشد یااگرهست غیرازاینهاست که ما هرروز بنوعی درك میکنیم .

خلاصه، ماریوس شرح حال خودرا چنین مینویسد:

ای کسی که بعد ازمرگ من پس از سال‌ها وقرن‌ها این خطوط رامیخوانی، بدان که کالیس ماریوس قونسول بزرگ رومی همان سرداری که سیل وحشیان ژرمن را درهم شکست،همان که بزرگان عالم ، روز درپایش می‌افتادند وشب ازخوفش خواب پریشان می‌دیدند، زبون یك خواهش کوچك دل خودبود! همچواسب تناوری که بارا به پهلوانی بسته

باشد، درشتاب وشجاعت اعجازمیکرداما ازدرد شلاق میرفت نه باختیار خود! نمیدانم تاریخ من بدست دشمن نوشته شده یا بقلم دوست اما هرچه باشد از راستی عاری است. حقیقت را از خودم بشنو و اگر مرد رقت وشفقتی بحال من دوستی ورحمت کن که باوجود یکدنیا بنده وستاینده یکدوست همراز نداشتم! بر تخت فرماندهی، همچو غلام پیر و مفلوج که خداوندش رانده باشد تنها و بیکس بودم!

کلبه ومزرعهٔ ما در مملکت سومینوم در کنار دریاچهٔ کوچکی واقع بود وچون عکسش در آب می‌افتاد یك برابر بزرگ میشد و از حقارتش میکاست. پانزده درخت سیب وپنج درخت گردوی کهن داشتیم. مادرم درپرورش جوجه ازهرمرغی دقیق‌تر وماهرتر بود، گاهی برای تفریح من وخواهرم، بزمین می‌نشست وچنان طبیعی قدقد میکرد که جوجه‌هامادرشانرا میگذاشتند ودوراوجمع میشدند. همه‌جا معروف بود که درمرغدان ما مرگ راه ندارد. زنها شراب میآوردندو بعوض ازمادرم دستورمرغداری میگرفتند. من و خواهرم ازهرنوع گفتگوئی راجع بمرغ وجوجه باخارجیان ممنوع بودیم. پاك کردن ومعطر کردن لانه بامن بود، دانه دادن وعملیات پزشکی وجراحی جوجه‌ها را خواهرم برعهده داشت. هرجوجهٔ شلی راپادارمیکردو برای هرمرض دوائی میدانست.

نگاهداری گاوو گوسفند باپدرم بودوچون من بچشم حیرت بدو مینگریستم، میگفت هروقت توانستی دو شاخ گاو نررا بگیری و از حرکت بازش داری، گاوچرانی را بتووا گذارمیکنم. برای رسیدن باین آرزو بود که بدن خودرا آنقدرورزیده بودم که درسن ده سالگی پسران پانزده ساله را ازپای درمیآوردم. وقتی با پدرم برای گرفتن ماهی بلب دریا میرفتم، صیادان از زورمندی وتاب وتحمل من درانداختن وبیرون

آوردن تور، حیرت میکردند. زندگانی ساده‌وراحتی داشتیم، آخرین مرحلهٔ آرزو را درانتهای مزرعه میدیدم وفکرم از کوه ودریائی که‌افق مارا بسته بود نمیگذشت، صد حیف!

رفته رفته طبعم از بازی با پسران گشت و بمعاشرت با دختران راغب شدم و از همهٔ آنها یکی را که از دیگران خوشگلتر بود نشانهٔ خیال کردم. پیش از آن، ویرژیلی را بعذر تنبلی هرگز ببازی نمی‌گرفتم ونگاههای حسرتش را بهیچ نمیخریدم‌اما گوئی دریك‌روزرفتار ما هردو عوض شد! بعد از این ازنگاه من سرخ میشد و فرار میکرد هرچه از سیب و گردو و نان عسلی قسمت داشتم برایش میبردم تا کار خواستنم بجائی رسید که بادلی‌لرزان بخانهٔ‌ویرژیلی‌رفتم‌واسرارمرغداری را هرچه میدانستم بمادرش سپردم. این اولین خیانتی ود که بخاطر عشق مرتکب شدم ونخستین پائی‌بود که درراه رب‌النوع عشق‌برداشتم.

نرم‌نرمك ویرژیلی رام شد،شبها در کنار د یاچه بمیعاد می‌آمد. قصد کرده بودم همان شب اول نوك انگشت هایش را بگیرم وببوسم. تمام روز را برای چنین شجاعت بخود دل وجرئت میدادم، همینکه بهم رسیدیم پیش ازاینکه بتوانم مقصودرا انجام بدهم، گفت:

دیشب خواب دیدم توپسرقونسول رومی، پنجهزار سوار بفرمان داری، آمده‌ای که مرا بزور ازپدرم بگیری، جنگ سختی‌شد، هزار نفر کشته‌شدند، عاقبت‌توخودت‌را بمن رساندی، دربغلم گرفتی‌وبجانب روم‌فرار کردی ...هنوزصدای‌پای‌سواران که‌درعقب‌مامیتاختندمیشنوم!

از شنیدن این قصه چنان حقیر و شرمنده شدم که بزمین افتادم و خودرا درمیان نی‌های کنار دریاچه پنهان کردم،ازفرط آشفتگی،سیب درشتی‌را که برای ویرژیلی آورده بودم بدوسه گاز ازهم دریدم و بلعیدم.

ازهیبت واقتدار رومی‌ها بسیار شنیده وهر گز نترسیده بودم‌اما این بارخوب‌فهمیدم که‌بلای عظمت وقدرت آنان تاچه اندازه وحشتناك است! شب دیگر دست ویرژیلی را گرفتم وبرب‌النوع وجاهت سو گند خوردم که اگر پسر قونسول باپنج‌هزار سوار برای‌ربودن توبیاید، یك تنه جنگ میکنم و کشته خواهم شد! ویرژیلی باین مختصر قانع نشد، گفت تا سردار وفرمانده‌نباشی‌هر گز زن‌وبندهٔ تو نخواهم شد. مثل آن بود که یکدنیا محال را بین من و آرزویم حائل کرده باشد ولی چون دیوانهٔ عشق بودم قول دادم که‌سردار وقونسول‌رومی خواهم شد واگر لازم باشد کوه ودریا را جابجا خواهم کرد.

اما ویرژیلی بانتظار سرداری من‌نماندویکی دوسال‌بعد‌باجوانی ازبازرگانان‌رومی که‌ازتجمل وشکوه‌وعدهٔ‌ملازمان‌چشمهارا‌خیره کرده بود فرار کرد ومرا درآتش حسرت گذاشت.

فرمان پدر و عجز و زاری مــادر، هیچ در من نگرفت، بدنبال ویرژیلی سر ببیابان نهادم. در آن زمان گویا بیست سال داشتم، همچو پیلی جوان وتنومند ومغرور بودم. روزی بدسته‌ای‌از سواران برخوردم ودونفر از ایشان را کشتم وبکمند اسارت گرفتار شدم. مرابتاجر برده‌فروشی دربیرون‌شهرروم فروختند. ازشادی‌رسیدن بروم، خرم‌وخندان بودم. «سرتوریوس» که‌برای‌خریدغلام‌ببازار آمده‌بود، خرمی‌و گشادگی چهره‌ام را پسندید و خریدارم شد. همان شب اول قصه و غصهٔ خود را بی‌پرده برای صاحب‌وخانم خود گفتم‌ومددخواستم. سرتوریوس بفکر فرورفت، خانم میگریست. معهذاچون‌ازراه ادب‌بیرون‌رفته‌وخداوندان خود سخن نپرسیده گفته بودم، پنج شلاق‌بپشتم زدند ویکروز گرسنه‌ام داشتند تاب‌آداب بندگی پرورش بگیرم.

از این مختصر مجازات، در زندان غلامی برویم باز شد، دانستم درچه بندی افتاده‌ام ، اتفاقاً عشق ویرژیلی ازاین محرومیت تیزتر شد. وهر لحظه جانم رامیسوخت. یکبار برای یافتن معشوق فرار کردم، سایر غلامان واپسم آوردند وزجر وبندم کردند، دوسه‌سال بعد که‌فتنهٔ شورش غلامان برخاست، بیچون‌وچرا سرتوریوس وزنشرا درخوابگاه کشتم‌و سرشانرا بمیدان شورش‌بردم، چندان‌فریادوفغان کردم تاهمگی‌متوجه من شدند .

قوت صدا وشدت وجسارت گفتارم‌شخص‌نیکاوس‌غلام‌مشرقیرا که سمت‌ریاست‌یافته‌بودهراسان کردوبمخالفت‌بامن‌برانگیخت‌سعی‌میکرد که پیشنهادات‌مرا ابلهانه‌جلوه‌بدهد. مثل‌صاعقه برخاستم‌وپیش‌ازآنکه برای کسی مجال تفکر باشد، کارد خودرا تادسته درسینه‌اش فروبردم!

برای فرمانروائی باید بمردم فرصت‌تفکر نداد. من‌هرجا ازاین نکته سر تافتم باختم .

اگر آنروز خواسته بودم میتوانستم سناتورها و نجبارا یکباره‌از دم شمشیر بگذرانم واشرافیت‌رانسخ کنم امامقصود باطنی مانع از این اقدام بود زیرا میخواستم خود قونسول رومی و شریف بشوم و بلباس فرماندهی لشکر ، بویرژیلی افاده بفروشم. چون‌جوان بازرگانی که ویرژیلی‌رار بوده‌بودتجارت جواهر میکرد، بشورشیان‌فریادزدم که‌نکبت وبدبختی‌ماهمه‌ازدست جواهرفروشان‌است، بایداینانرا کشت وزنانشان رادر همین میدان‌باسارت آورد. البته‌من بنابخواهش‌دل‌خودرفتار کردم‌و یاوه گفتم اماتقصیر، بیشتر‌با آنها‌بود که گول یاوه مرا خوردند؟

شورشیان همچوپرهای کاه که بدست‌باد افتاده‌باشندپردرآوردند

وچیزی نگذشت که صدهاسرو هزاران زن و بچه آوردند. اسیران را بدقت ازنظر گذراندم ویرژیلی درآنمیان نبود! دوداز سرم برخاست، اگرممکن بود، شورشیانرادر آنحال یك بیك بدست خود گردن زده بودم!

شب را درالتهاب فکر ترس فردا بیدار ماندم وهیچ راهی برای استفاده از پیش آمد ویافتن ویرژیلی بنظرم نمیرسید. جای تعجب است که مردم یکی ازصفات مرا دور بینی وفکر صائب میگویند درصورتی که حال من درمواقع سخت، شبیه بمردی است که تا گردن درباطلاق فرو رفته واصلاقوهٔ تصمیم ندارد! مرادست خدایان همیشه ازمشکلات بیرون آورده ورب النوع بخت درهر قدم ازراه هلاك بر گرفته ودرشاهراه فتح گذارده است.

درآنحال پریشانی که بودم، آهسته در بازشد وغلامی پیر سر بگوشم گذاشت گفت دو نفر از قنسول‌ها برای دیدن و کنکاش آمده‌اند، چه باید کرد؟

اگر دیوارمیتوانست جواب بگوید منهم میتوانستم! پس ازاندکی پیرچون حال تردید وبی‌زبانی مرا مشاهده نمود، گفت هم الان قنسول هارا ازدرمخفی داخل میکنم، هیچکس آنها را نخواهد دید. برای این که دست از شورش و شورشیان برداری جز مقام قنسولی هیچ تحفه و رشوه‌ای را نپذیر واگر راستی حرفهائی را که زده‌ای باورت شده بدان که نسخ بردگی ممکن نیست، هرجا که دونفرجمع شدند یکی بندهٔ دیگری خواهد بود... اما این غلام پیر را فراموش نکنی!

فردا من یکی ازسه قونسول رومی بودم، سی‌هزار لشکردرتحت فرمانم گذاشتند وبجنگ ژرمنها که بجانب روم حمله وربودند مأمورم کردند. پیش ازرفتن، آن دسته‌ازشورشیان را که‌دست ازطغیان نمیکشیدند تباه کردم.

بهرسوجاسوسان برای یافتن ویرژیلی فرستادم تامعلوم شدجوان جواهری یونانی بوده وبمیهن خود باز گشته .هرچه کردم مرا بجنگ یونانیان بفرستند فایده نبخشید، گفتند دفع ژرمن‌ها واجب‌تر است.اگر ازاین سفر فاتح آمدی بتسخیر یونان خواهی رفت .

وحشیان ژرمن صدهزار بودند وما سی هزار. اگر بمن بود همان روزاول که روبروشدیم بجنگ پرداخته بودم،لکن دو نفر صاحبمنصب پیر و جنگ آزموده مرا از این دیوانگی بازداشتند ومدت سه ماه بکندن خندق وتعبیهٔ دام و کمین گاه گذراندند .

فتح نصیب ما شد ولی شادی من تنها ازاین بود که آوازهٔ سعادتم بگوش ویرژیلی خواهدرسید. شایدتوخواننده که‌احتمال نمیدهم بجلال وقدرت من‌رسیده باشی، تصور کنی که‌وقتی کسی صاحب حکم واقتدار شدهرچه بخواهدمیتواند، اتفاقاً هما نوقت‌است که انسان کمال‌ناتوانی خودرا درمییابد وپی بکوچکی‌و ناچیزی قدرت بشرمیبرد، اگر ارادهٔ خدایان نباشد کمترین آرزوی بزرگترین سرداران برنمیآید!

من ازآنهمه حشمت وعظمت که سهم سرداری فاتح میشود، بدان خوشدل بودم که نامم درمیان طنطنه وابهت ظفر و فرمانروائی بگوش ویرژیلی برسد وجانش ازحسرت بسوزداما دستورخدایان غیراین‌بود، مردم‌روم‌چنان ازکابوس یورش ژرمنها ترسیده وبجان آمده بودند که‌نامم را چون نام‌خدایان،مختصر کرده ومرا باسم «فاتح» میخواندند، هرچه فروتنی وتمنا کردم که لااقل کالیس‌ماریوس فاتح بگویندحاصل نداد.

با اینحال،ویرژیلی ازکجا میتوانست بداند که فاتح مطلق‌همان کالیس ماریوس پسرپیروس دهقان است .

رومیان مرا برتبهٔ خدائی رساندند لکن درعین حال دوستیم را

در دوری دانسته چندین سال به تعقیب ژرمن ها و گشودن کشور آنها بسرم دواندند. وقتی بروم بر گشتم فابیوس مأمور جنگ مقدونیه و یونان گشته بود. باردوم شورش غلامانرا برپا کردم وفابیوس را بقتل رساندم وخود برزم یونانیان مأمور شدم. حکایت جنگهای من ناچار در کتابها نوشته شده تکرار آن لزومی ندارد، آنچه باید بگویم این است که خاك یونان را زیرو زبر کردم اماچه فایده که ویرژیلی را نیافتم.

خلاصه، پس ازچندسال تفحص دانستم که ویرژیلی باجوان جواهر فروشی بآسیای صغیر رفته ، مردم روم را بفتح آن دنیا برانگیختم ولی سیلا پیش دستی کرد وسرداری لشکررا نصیب خودساخت. پس ازمختصر جنگی با سیلا، مجبور بفرارشدم. چیز عجیبی است که درضمن فرار روزی پیاده وتنها به کلبهٔ آسیابانی پناه برده بودم، دراین اثنا سواران بتعاقبم رسیدند ، باشارهٔ آسیابان در باطلاقی پنهان شدم ، سواران لخت و گل آلوده ازباطلاق بیرونم آوردند وبکشتن میبردند . در آن احوال هیچ تأسف نداشتم وچنان بمرگ میرفتم که گوئی بصندلی حکومت میروم، از زندگی خسته شده بودم. افسوس که در آن زمان مردنم مقدور خدایان نبود!

پس ازآنکه بعد از سالها بیابان گردی وجنگ و گریز دوباره برمقرحکمفرمائی روم باز گشتم ، دلم همچو آسمان آفریقا پاك وروشن بود وجزمهر ومحبت دشمنان خیالی نداشتم اما اتفاق غریبی خاطرمرا چون کورهٔ غولان صاعقه ساز، پر از آتش وتیر حسادت کرد وآن این بود که یکی از شعرای مداح سیلا پس ازسالها اقامت در شرق ، بروم باز گشته وقصاید غرا درستایش سردار بزرگ سروده بود، از آنجمله و ازهمه بهتر که حتی کودکان در کوچه و بازار میخواندند، قطعه‌ای بود دروصف شمایل ویرژیلی زن رومی که در آسیا بعقدسیلادر آمده واسباب

سرور وعیش سردار نامی گشته بود . چشم وابرو وقد وقامت عیناً همان تصویر ویرژیلی من بود.

چند روز بعد تقصیر وخیانتی برعهدهٔ دو نفر ازطرفداران سیلا گذاردم وقانونی گذراندم که سیصد نفر ازمنسوبین و دوستداران او را بزندان کنند ولی پنهانی دستوردادم که ببهانهٔ تمرد و مقاومت ، همه را سروسینه بشکافند . اتفاقاً در روز واقعه بیش از دوهزار نفرهلاك شدند!

سیلادریای سپاه خودرا بخونخواهی بجنگ بامن بحرکت آورده وتابیست روز فاصله ، بروم رسیده بود. من نیزلشکر عظیمی تهیه دیدم وقصد داشتم فردا خیمه ازشهر بیرون بزنم ودرآن جنگ یا فاتح بشوم ویا خودرا بکشتن بدهم.

شب در یکی ازسرباز خانه ها بودم ، ماه خونی رنگی از پشت پردهٔ نازك ابر، برتیرگی خیالم میافزود. زیردرختی روی نیمکت سنگی، ساعتها بتفکر نشسته بودم ، ناگاه برخلاف انتظار، درحدودی که کسیرا اجازه قدرت پیش آمدن نبود ، سه نفر بدنبال هم دویدند و هیاهوئی راست کردند. قراولان بقصد جانشان شمشیر کشیده از هرسو برآنان حمله ورشدند . فرمان دادم که از کشتنشان دست بدارند . بحضورشان آوردند ، دونفر سرباز جوان و یك زن پلاسیده بود که شراب زیادی خورده وازخودبیخود بودند. سربازانرا گفتم سینه چاك کردند اما پیر زن چندان سختزاری کردومیمون وارحرکاتی نمود که خنده ام گرفت، عفوش کردم و از نام و نشانش پرسیدم ، گفت اسم «روبه اوس» است (یعنی سرخ رو) نام اصلیش را خواستم ، گفت ویرژیلی کراسیوس !

نفسم بشماره افتاد! پرسیدم همانکه در سومینوم در قریهٔ لاپیلن منزل داشت ! آیاکالیس ماریوس پسرپیروس را میشناسی ؟ !

مثل آنکه خوابی بیاد میاورد، چندی در خاطر تفحص کرد و گفت آری، کالیس ماریوس عاشق من بود، اما چون چیزی نداشت دوستش نمیداشتم. گفتم با آن جوان جواهری بکجا گریختی و بعدها چه کردی؟

خنده‌ای کرد و گفت جوان جواهری مرا بیونان بردو رها کرد، از آنزمان تا کنون در سربازخانه میگذرانم، ازهمه جا بهتراست، یك فوج شوهر دارم و بهیچکدام دل نمیدهم، شب و روز در عیش و مستیم.

✡✡✡

همانشب درخانهٔ بیرون شهر منزوی شدم واینك پس از چند روز، همینکه این سطور را برای تو خواننده در جای مطمئن پنهان کردم، بدست یکی از غلامـان خود را بهلاکت میرسانم و از خداوندان امید آمرزش وبخشش دارم زیرا حاضرشده‌ام بجبران گناهانی که کرده‌ام، حقیقت وسر رفتار زشت خود را برای روشن کردن ضمیر آیندگان و سعادت نسلهای آتیه فاش کنم تا آنکه مراچنانکه بوده‌ام بشناسند نه‌چنان که تاریخ توصیف کرده! آری تاریخ همچو کوری است که‌ازلمس دست و ظاهر اشیاء وصف آن میکند، ناگفته بسیار میگذارد و بسی اشتباه میکند. خدایان از اول خدائی تا کنون، هرگز ندیده و نشنیده‌اند که یکی یکی ازمجرمین، گناهان خودرا اگرهم صدبار ازاینها سبکتر باشد، بچنین فداکاری عظیم خریده و در مقابل انسانهای آینده، پرده ازروی زشت خودبرداشته ونام بزرگ خویش را چنین پست ودون کرده باشد!

دعا کن که خدایان مرا بیامرزند، منهم دراین نفس آخردرحق تودعا میکنم، چون از کجا که درحدود توانائیت تو ازمن بیشتر گناه نکرده باشی!..

مادر زن

رفیقی دارم که هرگز نقاشی نکرده وشعر نساخته اما فطرتاً شاعر و نقاش است، چیزهائی که اومیبیند ما نمی بینیم، حرفهائی که با گل و سبزه وهر چه زبان بسته‌است میزند ما نمی فهمیم. دائم درپی زیبائی است لکن قشنگی را که او بپسندد هزار شرط دارد که خودش میداند و نمی‌تواند بگوید. باینجهت تابحال دردانهٔ عمررا پیدانکرده ونتوانسته است زن بگیرد.

یك ماه پیش، آمد که وقت‌یاری است، اگرراستی‌خوشبختی مرا میخواهی باید افاده یاعزت نفس را کنار بگذاری و برای خاطر من بذلت خواهش تن بدهی.

گفتم خواهشی که بخاطردوست باشد ذلت نیست یا اگر هست لذت دارد، پستی وقتی است که انسان خودش رابپرستد وبرای خودش پیش‌این وآن گریه وزاری کند. اگر بپرسی چرا؟ نمیدانم امااین‌نکته چنان طبیعی است که دانا و نادان همه از خود پرست نفرت دارند در صورتیکه عاشق رامیپرستند. هرقدر کسی درراه عشق خواری بکشد در نظرها عزیزتر می‌شود ولی هر قدمی که برای خود خواهی برداری، منزلت دردلها پائین‌تر میآید. احترام ظاهررا ملاك نباید دانست چون احترامی که بزورمندان میشود یاازترس است یاازطمع.

دهان باز کرده‌ای و میخواهی بگوئی سراین معما را میدانی،

حرفی ندارم امامن‌الان بخوشبختی تو بیشترعلاقه‌مندم تابدروس روان‌شناسی، زود بگوبرای اینکه توخوش باشی ازدست من چه برمیآید .

گفت دخترفلان آقارا دیده وپسندیده و خواستگاری کرده‌ام، گاهی عذرمیآورند که هنوزوقت‌شوهرش نیست، گاهی میگویند نامزد دارد، یعنی توقابل‌دخترمارا نداری! من‌چکنم که اشتباه کرده‌ام، بخیال اینکه درون آراسته ازپول ومقام قشنگترو پایدارتراست ، بعوض پول پیدا کردن ، هرچه توانستم خودم را بزیبائی‌ها و خوبیهای فکر و دل زینت کردم حالامیبینم این زینت ومکنت باطنی را نمیشود بکسی‌نشان داد وباپول سیاه قابل برابری نیست والبته کسی که مکنت ومقام دارد دخترش را به‌آدم فقیری مثل من نمیدهد درصورتیکه اگردرست فکر کند من واوباهم هیچ فرقی نداریم، منهم‌غذا میخورم ومیخوابم، اوهم باهمه مکنتش بیش‌ازاین کاری نمیتواند بکند جز آنکه فرض میکند یکمقدار ازاشیاء دنیا که هریك باندازهٔ حجم خود فضائی را گرفته‌اند مال‌اوست. امابا وجودهمه این‌مشکلات دختر را از تو میخواهم چون میدانم باپدرش خیلی رفیقی... راست است، من‌با پدر دختر مربوطم و بروحیاتش آشنائی دارم، بهمین جهت دیدم این وصلت صورت نخواهد گرفت، امانتوانستم‌چهرهٔ رقت‌آورو نالهٔ سوزان رفیقم را تحمل کنم ، حقیقت راپنهان کردم و گفتم بچشم اقدام خواهم کرد .

پیش پدر رفتم و آنچه می توانستم از نیکی و فضائل اخلاقی و معلومات رفیقم گفتم ودلیل ومثل آوردم که‌زن وشوهراگررفیق نباشند باهزاردولت ومقام خوشبخت نخواهند شد، سعادت دونفروقتی است که هردویاالااقل یکی ازآنها پاك ونیك ودانا باشد، این رفیق من خداوند اخلاق ووفاداری است ، من‌اگرمیلیون داشتم همراه دخترم میکردمو

باو میدادم .

کسیکه خیال میکند از عقل و کوشش خود بمال و مرتبه رسیده بحرف واماندگان میخندد، می گوید اینها شعر است و فلسفه. او هم بمن خندید، گفت آقا اینها شعر و فلسفه است، این آدم اگر لیاقت دختر مرا داشت تا باین سن تلاشی کرده بود، بنده داماد سر خانه لازم ندارم، برود یك دختر با اخلاق و معلومات مثل خودش بگیرد، برای چه چشمش را بمال من دوخته!

گفتم پس برای اینکه دلش نشکند فکری بکنیم ، گفت حرف عجیب میزنید، مگر من مسئول دل نازك دیگرانم، جهنم که شکست !

گفتم آخر این شخص در هر مجلس و محفلی راه دارد، همه دوستش دارند، خوب نیست ازشما بد گوئی کند. گفت هر مزخرفی می خواهد بگوید، عاقلان میدانند ولی باز حاضرم همراهی کنم، شما هر فکری بکنید خوب است .

مدتی هر دو بفکر فرو رفتیم، یك مرتبه این نکته بذهنم رسید ، گفتم بهتر آنست که شما خودتان راه موافق نشان بدهید منتها خانم قبول نکنند. این فکر را هر دو پسندیدیم. گفت اما خانم بزیارت رفته باید یکی دو هفته صبر کنیم تا بر گردد .

برای رفیقم مژده آوردم که پدر راضی شد ولی گفت باید صبر کنیم تا خانم از زیارت بر گردد و چون استخوانش سبك شده بر گشتنش آسانتر خواهد بود، این چندروز را با عشق و امید خوش باش تا ببینیم . . .

خانم والده بر گشتند، مجلس ضیافتی برپا شد، خانم و آقا یکطرف من و رفیقم رو بروی آنها پهلوی هم نشستیم از هر دری صحبت میکردیم، خانم با کمال خوشروئی پذیرائی میکرد، رفیقم محو حرکات و نگاههای مادر زن شده بود، دیدم نیکبختی وسیاه روزی خود را از یك کلمه حرفی

میبیند که‌ازاین‌دهان بیرون‌خواهدآمد. دلم‌برایش‌میسوخت، میخواستم هرچه ممکن باشد این رشتۀ امیدرانبرم بلکه دراین ضمن زلزلۀعظیمی شده کارهمه‌مان‌یکجا اصلاح بشودلکن بالاخره میبایستی مجلس‌راختم کرد، دل رابدریا زدم‌و گفتم غرض ازشرفیابی این بود که پری‌خانم‌را برای رفیق عزیزم خواستگاری کنم، واقعاً ایشان ازهرحیث شایستگی این خوشبختی رادارند، آنچه‌لازم بوده ازوصفشان خدمتتان‌عرض‌شده..

رفیقم دامن لباسم را گرفته بود و میکشید ، نفهمیدم مقصودش چی‌است. سخت‌تر کشید، دزدیده نگاهش کردم، باچشم و ابرو و زبان گفت دیگر نگوبس‌است. خوشبختانه خانم وآقا سرشان زیر بود وادا واشارۀ مارا ندیدند. خانم سررابلند کرد و گفت والله خیال اولم این بود که بگویم نه، امااز‌این آقاخوشم آمده ...

صدای خانم‌قطع شد .

دیدم‌آقا لباس خانم را میکشد و بپهلویش سقلمه میزند ، سر را زیرانداختم که آنها هم هرچه میخواهند بهم‌اشاره بکنند. خیلی طول نکشید، خانم گفت خیرهنوزوقت شوهر کردن پری نیست ...

رفیقم‌حرفش رابرید و گفت‌مرخص میفرمائید؟ ناچاربرخاستیم و براه افتادیم ، از دراتاق بیرون نرفته بودیم، خانم مرا کنار کشید و آهسته گفت من پری را باین رفیق شما میدهم، باآقاکار نداشته باشید، فردا بیائید مرا به‌ببینید، اختیاردختر بامن است .

خودرا برفیقم رساندم و درقیافه‌اش خواندم که چه محشری در دلش‌برپاست. گفتم‌ترا بخدابگوخیلی غصه میخوری؟ گفت‌خیلی، گفتم پس خاطرت آسوده باشد، کارتمام است. جوابی نداد، گفتم یعنی دختر مال تست، مگرندیدی خانم مرا کنار کشید؟ میگفت من‌این شوهررا

برای دخترم پسندیدم، اختیار با من است .

با آه درازی گفت چه فایده ...

ترسیدم خدای نخواسته حواسش پرت شده باشد، گفتم نمیفهمم حقیقت را بگو. گفت میترسم اگر حقیقت را بگویم بعوض آنکه بخواهی بفهمی مسخره‌ام کنی، حقیقت این‌است که من پیری دختر را درصورت مادر دیدم و بیزار شدم، وقتی دختر آن میخندد یك خرده گوشهٔ راست دهانش پائین میآید، درصورت دختر جوان بد نیست اما همان حرکت را درصورت مادر دیدم و وحشت کردم، تنها این یك حرکت نبود، تمام اعضای صورت و حرکات و نگاههای مادر که اغلب لوس و زشت است ، همان صورت وحرکات و نگاههای دختر است که پیرشده باشد ، پس از چند سال من چطور باهمچو پیرزنی زندگی کنم ! البته تقصیرازمن است که پیش از خواستگاری مادرودختر را ندیده بودم ، بعدها اگرخواستم زن بگیرم اول مادرش را می‌بینم .

✿✿✿

چه خوب بود می توانستیم همیشه عاقبت‌کار رامثل روی مادر-زن ببینیم .

استعفا نامه

مراسلهٔ جنون آمیزی است که یکی از کارکنان ادارهٔ نواقل کلکته برئیس خود نوشته :

جناب صاحب کامگار. پیش از بیان مقصود ناچار باید پرده‌ای را که تاکنون همه‌روزه پیش شما بصورت میگذاشتم بردارم تا مرا خوب ببینید واز احساسات وافکارم آگاه بشوید و گرنه یقین خواهید کرد جزئی عقلی که داشتم از سرم پریده، یاوه میگویم. از اینکه تا بحال مرا چنانکه هستم ندیده و نشناخته‌اید بشما ایرادی ندارم، هیچ رئیس و زیردستی یکدیگر را نمیشناسند زیرا در مقابل صورت باد کرده وعبوس ریاست که یکی برچهره میگذارد، دیگری هم صورت دراز ووحشت زدهٔ تملق وتزویر را برخ میکشد ومثل دو بازیگر باهم ببازی میپردازند.

استغاثه میکنم وانگشتان پای شما را میبوسم، مرا ببخشید واین جسارت را بر من بگذرید. باید کیفیت حال خود را گستاخانه بگویم واز این بی‌پروائی ناگزیرم والاقصه‌ام را دیوانگی خواهید پنداشت انشاءالله که عفو میفرمائید... بی ادبی است ... من از شما خیلی بدم میآید ، نه آنست که باشخص شما دشمنی داشته باشم، از آن قیافهٔ تلخ ریاست که بخود گرفته اید نفرت دارم.

هردفعه که با جناب صاحب روبرو میشدم احساسات وآرزوهای

خودرا ساکت میکردم ومحو جمال شما میگشتم، اگر خرم وخرسند بودید منهم شاد ومتبسم میشدم، اگرغمزده بودید گردن‌را کج‌میکردم ویك‌دنیا غم و تیمار ظاهر میساختم واگر برابرو گره زده خشمگین و برآشفته بودید ، همچو روباهی که ببند افتاده باشد هرچه می‌توانستم کوچك میشدم، پوزه را دراز میکردم وسررا بپائین می‌آویختم‌تا خیال کنید از شما خیلی می‌ترسم ولی‌درضمن این‌بازیگری و نمایش ارادت وبند گی، درخاطرم گفتگوها بود: ازخودم‌میپرسیدم‌چرااینجناب‌صاحب برمن حکمفرمائی میکند؟ مگر یك گز ازمن دورتر میبیند یایك‌ثانیه زودترمیفهمد! همه کس میداند که‌علت‌ریاست‌اوخویشاوندی بافیلبان‌- باشی است، پس‌چراخودش متوجه‌این‌نکته نیست! البته خویشاوندی‌با فیلبانباشی سزاوارغرور وتفرعن‌ونعمتی است که خدابخش‌همه‌نمیکند، هر کس دارای چنین نصیبی باشدحق دارد بدیگران افاده بفروشد اما نه‌اینکه ابله بشود وخویشی فیلبان‌باشی را بجای هوش ولیاقت‌بگیرد و تکبر کند !

از اینگونه مباحثه هرروز بنوعی باخود داشتم وشما هیچ‌ملتفت نبودید، مثل کوری که جز درون خودچیزی نمی‌بیندوقتی با قیافهٔ‌تند بمن فرمان میدادید، نمی‌دیدید چه‌طوفان وآشوبی در دریای خاطرمن برپا میشود! پیدابود که ازشراب ریاست هرلحظه گیج‌تـر می‌شوید و پایهٔ صندلی خودرا پیوسته درابر و دود مستی‌بالاتر میگذارید . معلوم بود که کودکانه ازتملق‌زیردستان گول‌خورده وباور کرده‌اید که ازهمه بهتروخوبترید! حالا بازاگرهردفعه که‌صدروپی اضافه‌حقوق‌میگرفتید ده روپی هم بمن مرحمت می کردید گناه بی لیاقتی و تکبر را بشما می بخشیدم . . . .

استغفرالله ! چرا از روپی صحبت کردم وخیالات قدیمرا بمیان آوردم ! بنا بعادت بود و گرنه بفضل الهی من ازاین مرحله گذشته‌امو اینك منظورم خدائی است ، اگرهمه روپیهای دنیا را بمن بدهنددهان از گفتن حقایق نخواهم بست .

راستی این است که اگرهم دیوانه شده باشم حق دارم . هرروز ازصبح جسم وجان خودرا دربند یك لقمه نان بپای میزی بستن و بادل خود درجنگ و جدال بودن ، آدمی را دیوانه میکند! گاوعصاری را با آنهمه‌نفهی باید چشم بست والا ده دفعه‌بیك‌راه نمیرود! من‌قسم‌میخورم که درپول اداره سحروجادومی کنند که اینگونه حس آزادی واراده‌را ازآدمها میگیرد .

بارهابخودنهیب میزدم که برخیزوبرو قد مردی‌راست کن‌واین لقمهٔ نان‌را ازبازوان توانابخواه نه‌از گردن کج، ولی‌هردفعه‌مثل‌اینکه بخواهم ازپرتگاهی بپرم از فکرجهیدن سر تاپا بلرزه میافتادم . یقین داشتم ماندماهی که ازآب بیرون بیفتد از بی‌قوتی خواهم مرد. اتفاقاً نه حشیش می‌خورم و نه افیون اما چه فایده که سالها پول اداره از هر چرس وبنگی مرا سخت ترافسون کرده وبه‌زنجیر بی‌ارادگی گرفتارم کرده بود !

وقتی دست وپای عمل بسته شد تکاپوی خیال بیشتر میشود، چه بسا اتفاق میافتاد که قلم برسر کلمه‌می گذاشتم‌اماساعت‌های درازفکرم ازمحیط اداره خارج میشدو درآزادی‌جنگلهای انبوه وبی آفتاب بسیرو گردش‌میرفت، قیل‌وقال دائمی مرغان‌وبزمجه‌ها مخلوط‌باجیغ‌وفریاد میمون‌ها وببرها و کفتارها وفیل‌ها، بی‌منت نوازندگان گوش جانم‌را میآسود . مشاهدهٔ خواب دراز اژدها که پس ازبلعیدن رزق مقسوم بی

تشویش فردا ازدنیا بی‌خبرمیافتد خاطرمرا پرازامید می کرد، باخود میگفتم زندگی نه‌همین اسارت اداری است ، خداوند آزادی هم خلق کرده از کجا که باردیگرمن بصورت میمونی بدنیا نیایم؟ چه نشاط و آسایشی خواهم‌داشت، چه‌تمتعی‌ازآزادی خواهم‌برد، برشاخ‌هردرختی که پرمیوه‌تر باشد مینشینم وباهرمیمونی که‌دوست‌بدارم صحبت‌میکنم، بمیمون‌های درشت و متکبر پشت میکنم و از معاشرتشان میگریزم . روزیم در انتهای بازو خواهد بود نه در صندوقخانهٔ پیچ در پیچ مشیت دیگری که هزاران‌قفل‌حسد و کوردلی وتوقع‌وتفرعن‌بر آن‌زده‌باشند.

چه درد سر بدهم ، هرفکری که ممکن‌است ازمخیلهٔ زندانی در تصور آزادی بگذرد ازضمیرمن میگذشت . یکبارمتوجه‌میشدم که‌وقت اداره‌سر آمده، میرفتم وهزاران درود برفکرهرزه گرد نثارمیکردم که وقت را برمن اینطورآسان میگذرانید .

دراین اواخرچنانکه میدانیدآجیت سینگ . مرتاض‌ملامتی،از نواحی‌کلکته میگذشت، همه‌جا گفتگواز کرامات این‌فرشتهٔ زمینی‌بود ولی درخانهٔ عموی من‌بهتر ازهرجا شرح احوال‌اورامی گفتندزیراپسر ارشد عمو که‌تحصیل کردهٔ لندن‌وازدانشمندان‌عالم‌الهی‌بود پس‌از‌تحمل رنج فراوان،درسلك‌ملامتی‌پذیرفته شده وبه‌مصاحبت خاص‌استاد مفتخر گردیده بود .

اگریادتان باشد ماه گدشته باصرارزیاد دوهفته مرخصی گرفتم، برای آن بود که‌بوسیلهٔ‌عمووپسرعمو بزیارت‌مرشدآسمانی برسم.چندین روزدرجنگل‌ها درپی آن ارواح مجسم گشتیم تاعاقبت‌بپابوس رسیدیم ، همان‌رؤیا واحوالی‌بود که همیشه دردورگاه آرزومیدیدم: آجیت‌سینگ مردی تناور و بلند بر تخته سنگی قرار گرفته ، موی سفید سر وابرو

و ریشش بهم پیوسته بود ، چهار نفر از مریدان ، برهنه درپای سنگ نشسته و در جمال مرشد ، همچو سوسمار در پیش آفتاب ، بی‌حرکت بودند . همینکه ما بنزدیکی رسیدیم جناب مرشد با چشم‌های مکدر ، نفرت خودرا ازدیدن ماظاهر کرد وروگردانید. خواستم برگردم ولی بفرمان عمو پس‌ازاندکی تأمل، باقیافه‌ای مستمند، آهسته وبااحتیاط پیش رفتیم، همینکه نزدیك شدیم، مردخدا بطرف‌ماتف بزرگی‌انداخت که‌نزدیك بسه‌ذرع جستن کرد،مریدان بپیروی اوماراتف‌باران کردند. این‌بار نزدیك‌شد برگردم ولی‌بفرمان عموپس ازاندکی تأمل‌دستها را بسینه گذاشتم‌ودرحال‌خضوع ورکوع آهسته‌وخیلی بااحتیاط،جلورفتیم ودرپشت سرمریدان نشستیم .

از مشاهدهٔ آن‌آلودگی و کثافتکاری دلم بهم خورد ولی پس از مختصرتفکر بدراویش حق‌دادم زیرادیدم بهشت موعودرا پیدا کرده‌اند وازترس تنگی جا وهزاران‌معایب دیگر، نمیخواهندسایرین‌رادر بهشت خود راه بدهند وحق دارند ! دیدم همان بهشتی‌را که‌من‌سال‌ها بر لوح آرزومیکشیدم‌اینان‌یافته‌اند: جز برای‌تهیهٔ‌قوت‌لایموت‌حرکتی‌نمیکنند وحرفی‌نمیزنند، ازهزاران‌علاقه‌وبندآتشین که‌شهریان‌دارندیکی بدست وپای اینها دیده‌نمیشود، نه‌رئیس‌دارندنه‌مرئوس، نه‌امید نه‌بیم، نه‌دیروز نه‌فردا! دریافتم که‌بسرمنزل‌مقصودرسیده‌ام ومردنم‌ازرفتن آنجاآسانتر خواهد بود سرشکم از دیدگان جاری گشت و بی‌اختیارخود را بپای مرشد انداختم . مانند طفلی که بخواهند ازمادرجدا کنندپاهایش‌را در بغل میفشردم وعجزوزاری میکردم که مرادرحلقهٔ بندگانت‌بپذیر،من جمال بهشت ترا دیده‌ام دیگرروی‌زندان‌شهرواداره را نمیتوانم ببینم.

جناب مرشد مثل مجسمهٔ سنگی ، بیحرکت بمن نگاه‌میکردو چشم برهم نمیزد . پس ازساعتی که من گریه وفغان کردم، باشارهٔ سر، بعموزاده که یکی از چهارمرید بود فرمانی داد . پسر‌عمو برخاست و دست مرا گرفت وبرد. مدتی‌رفتیم تاپپای درخت‌سرخی‌رسیدیم، برگی ازآن درخت را خوب جوید وازآن خمیر بپیشانی من علامتها گذاشت وبپهلو خوابید، منهم روبروی اودراز کشیدم، چندی درچشم من خیره نگاه کرد وهمین که‌نزدیك شد خوابم‌ببرد، درآن عالم نیم‌هوشی‌شنیدم که می گفت :

« حضرت بودای اعظم همچو مرغی که تنگنای بیضه را در هم می‌شکند، اززندگی تنگ‌خودپرستی‌رهائی‌جست ونظرعشق‌را برپهنای گیتی افکند ویك‌جهان‌بزرگی‌یافت. ازتخت کوتاه فرمانروائی برتر شد و برسریرسلطنت دلها نشست و چهارپایهٔ اورنگ خویش را براین چهارحقیقت سامی گذاشت : اول آنکه زندگانی جزوهم‌وپندارنیست ، دوم آنکه درد و رنج زائیده خواستن است ، سوم آنکه از دریای ژرف حیات ورنج خواستن بکمك «نیروانا» میتوان‌رهائی‌جست، چهارم آنکه جزبترك خویشتن کردن ونفس را کشتن به «نیروانا» نمیتوان رسید.

حالا اگر میخواهی از درد هستی آزاد شوی و از زندان بشریت بگریزی باید به«نیروانا» برسی یعنی‌درچشم مردم‌بمیری! حضرت‌بودا میفرماید خوبی را پنهان کن وزشتی را بنما. اگرمیخواهی‌درسلك ما درویشان ملامتی در آئی باید فرمودهٔ بودا را بجا بیاوری و زشتیهای خود را چنان عریان بخلق بنمائی که منفور همگی بشوی تا مرده‌ات بدانند وازخود دور کنند . برخیز وبرو در چشم دیگران بمیر تا تورا درحلقهٔ زندگان بپذیریم .»

افتان و خیزان بشهر باز آمدم و هر قدر در حال خود جستجو کردم ، زشتی‌ای که قابل نفرت وپرهیزمردم باشد ندیدم ، ناچارشدم گناهی بکنم ، در ابتدا از تصور مجازات چنان ترسیدم که نزدیك شد از بهشت چشم بپوشم و بجهنم بسازم ولی زود متوجه شدم که ترسم بیجاست زیرا ازهزار گناه ، تنها یکی‌را قانون بغلط یا صحیح عقوبت میکند باقی را مانند اعمال خوب ندیده میگیرد .

این‌شد که‌قریب بسی‌روزقبل خدمت جناب صاحب‌رسیدم‌ودوست عزیزخود جاپورصاحب رابدزدی و کاغذ سازی وهزاران‌عیب‌دیگرمتهم کردم وخودم داوطلب شغل اوشدم. جناب شما ازاین اطلاع‌فوق‌العاده متغیرشدید ولی چند روز گذشت واورا ازکارش بر نداشتید. برای‌اینکه گناه را بآخر برسانم ونتیجه بگیرم ، زن فرمانبرداروپا کدامن‌خودرا بغضب وتهدید ناچار کردم که بخدمت شما برسد وشغل جاپور صاحب را برای من بگیرد ، زیرا میدانستم که شما بزن زیبای من نظر لطف دارید! این‌بارنقشم گرفت ومنظورم حاصل‌شد، مرابجای جاپورصاحب گذاشتید واورا اخراج کردید .

با این عمل ، بزرگترین گناه را مرتکب گشتم چراکه جاپور دوست صمیمی من بود ، تصورخیانت ونادرستی ازناصیه‌اش هرگزعبور نمیکرد و درکار خود بصیرت کامل داشت و من هرگز آن قابلیت را نداشتم که بتوانم خدمت اورا انجام بدهم .

ندانستم شما نسبت بزن عفیف من چه سوء ادبی کرده‌بودید که پس ازانجام دادن خواهش من زهرخورد وخودرا هلاك کرد . اگردر غیرآنموقع بود ازمرگ همسر باوفا آنقدر غم وافسوس میخوردم که جانم تمام میشد لیکن درآن شورش احوال، مردنش‌رابفال‌نیك گرفتم

وبرهان کرامت آجیت‌سینگ دانستم که باین آسانی سخت‌ترین بندعلاقهٔ مرا ازدنیا برید وهم‌موجبات نفرت‌مردمرا ازمن‌ازهرجهت فراهم آورد!

قصد داشتم فردا در کوچه و بازار فریاد بکنم و شرح رفتار شرم‌آورخودرا بگوش همه کس برسانم. بگویم من کیستم، لیاقت و معرفتم چیست، بجای که نشسته‌ام و برای این گناه چه‌خیانت‌مخوفی مرتکب شده‌ام! یقین داشتم مردم ازشنیدن این فجایع می‌لرزندوازمن فرارخواهند کرد، آنگاه آهسته راه آستان معبود را میگیرم و سردر قدم آجیت‌سینگ میگذارم وسعادت دودنیا را ازخدمت اومیخواهم.

دراین فکر خوابیدم، خواب دیدم یکنفرمأمور ازطرف شیطان با هزارادب و مهربانی مرا بآموزشگاه خود دعوت میکند، مثل آن بود که آن دعوت و افتخار ثمرهٔ شایان گناهی باشد که کرده‌بودم. با شعف تمام بردم مأمور سوارشدم وباسرعتی که مخصوص خواب وخیال است بمیان صحرای سوزان افریقا بر لب چاهی مهیب رسیدم. راهنما مرا بزمین گذاشت و گفت دالان آموزشگاه شیطان اینجاست، سه هزار گز درازی دارد. حضرت شیطان دراین محل برسردم نشسته وبر آن چرخیده و این چاه را پدیدآورده است.

کوههای عظیم از دود و شعله بر سرچاه معلق بود، در حیرت بودم که چگونه ازآن ورطهٔ هولناك بگریزم، غفلتاً دستی بپشتم خورد و بدرون چاه افتادم، در این چـاه بهوش آمدم، فضائی دیدم چندان وسیع که چهار جانب آن دیده نمیشد، سطح زمین از ذرات درخشان آتش پوشیده، جرقه‌ها درهوا بهرسوروان وفضا روشن بود. تکه‌های غلیظ دود از پی هم متصل از تنورهٔ چاه بالا میآمدند و همینکه بزمین میرسیدند بصورت شیطانك میشدند: قدشان دو گز، سر و صورتشان

شببیه بدومخروطی بود که رویِ‌هم گذاشته باشند، یك‌چشم زیـر شاخ پیشانی‌ویك‌چشم پشت‌سرداشتند، دستهاشان شبیه‌بدست میمون وپاهاشان شبیه بپاهای بز بود ، دمشان چندان دراز بود که از بین دو پادرآورده و مقداری در دهان فرو برده بودند . گماشته گفت از فوائدم یکی اینست که‌دردهان‌فرومیبرندتاحرف‌زیادی‌وبیموقع نزنند. برسینهٔ‌هریك ازاین شیطانکها اسمی ازانسانها نوشته‌بود، خیال کردم شاید همهٔ مردم مثل من باشیطان سروکار دارند ودراینجا بصورت حقیقی درآمده‌اند! سعی کردم اسم‌خود را روی سینه‌ام بخوانم ، راهنما متوجه شدوسینه‌اش رانشان داد، اسم‌من برسینهٔ اونوشته‌بود، گفت هرانسانی برای کمك‌در کارها یك‌همزاد دارد که هم‌اسم اوست.

همهمهٔ مزاحمی شبیه بزمزمهٔ زنبوران ازهرطرف شنیده میشد، مدتی رفتیم تالب دریاچه‌ای رسیدیم ، آبش مثل نفت، غلیظ و سیاه بود همزادم‌بآب افتادومن برسرش جمع نشستم. پس‌ازچندی‌راه، جزیره‌ای نمودار شد، باغ شیطان‌درآنجاقرارداشت. حصار باغ ازحیوانات‌عظیم‌الجثه‌وسهمناك بود ، میغریدند و زبان و دندان نشان میدادند، دروازهٔ باغ ببلندی‌دونیزه‌ازچمبراژدهائی‌خاردار بود. گلزارهاازانواع‌حشرات کوچك وبزرگ نقش‌بندی‌شده، شاخ‌وتنهٔ‌درختان‌ازمارهای ریزودرشت بودند . دریاچهٔ بزرگی از خون ، در پای عمارت موج میزد ، صدها گربهٔ درشت و سیاه بر پشت بزمجه های آبی، درآن گردش و تفریح داشتند معلوم شد اینها زن شیطانند.

از شرح کیفیت لانهٔ شیطان میگذرم و گرنه کاغذ بدرازی‌خواهد کشید. دواز نصف‌شب گذشته وموقع درس خصوصی‌شیطان بود: داخل غاری شدیم که‌ازفراخی، اطرافش‌درتاریکی‌محوبود. عدهٔ شاگردان به

شماره نمیآمد، دروسط مجلس هیولای عظیم ومخوفی بر تخته‌سنگ بلندی قرار گرفته سرش شبیه بهویج بزرگی بود که ازمیان پیازی بیرون آمده باشد، دستهایش بخون آغشته، بیکدست زنجیر بزرگی داشت و بدست دیگر سیخ بلندی که از کمر گرفته بود. موی ریش وسینه‌اش بهم آمیخته گله‌ها ازحشرات بر آن بالا وپائین میرفتند، شاگردان، صف صف بدور معلم نشسته بودند ومن بگفتهٔ همزادم در سوراخی فرو رفته‌سرم رابرای تماشا بیرون آورده بودم.

وقتی مغازه‌ازجمعیت پوشیده‌شد، شیطان باصدائی مهیب ودلخراش حضار را مخاطب ساخت و گفت در درس گذشته بشما ها دستور دادم که خوب فکر وتحقیق کنید وامشب بگوئید چه شیطنتی برای جلوگیری جمعیت‌های بشری ازرسیدن بخوشبختی مفیدتر است. یکی پیش آمدو گفت سرودمم بفدایت، بعقیدهٔ من بی‌عفتی برای جلو گیری ازخوشی بشر ازهر حیله بهتر است. شیطان ازفرط غضب غریدو بازنجیری که دردست داشت آن شاگرد نادان را بزیر کشید و رویش نشست.

دیگری مثل شاگردی که‌ازجواب خود مطمئن باشدمحکم ایستاد و گفت مایهٔ بدبختی جامعهٔ دوپا الکل است. دست وسر شیطان ازخشم بلرزه افتاد، شاگرد نفهم‌را پیش کشید و با دو انگشت به گوشهٔ دهان انداخت.

سومی با اندکی تردید برخاست و گفت ای همه زهاد بقربانت، من در نتیجهٔ سالها تجربه‌میدانم که سبب نکبت آدمیان تنبلی است. شیطان نیزه‌اش را چنان بغضب براو انداخت که چندین نفر بهم دوخته‌شدند.

خلاصه، صدها متعلم برخاستند و امثال قمار و دروغ وطمع و حسد ونخوت واز این قبیل بلایارا شمردند وهر یك بمجازاتی رسیدند

عاقبت شیطان از نفهمی شاگردان بجان آمد و با چنگ ودندان ودم ، هزاران شیطانك را هلاك کرد و مدتی نفس زنان بر کرسی نشست تا التهابش فرو کشید آنگاه با صدائی که حاکی از نا امیدی بسیار بود گفت ای ابلهان هنوز بعد از هشت هزار سال که از عمر بشر میگذرد پس از اینهمه شیطنت هنوز نفهمیده‌اید که تنهاوسیلهٔ جلو گیری‌دسته‌های بشری از رسیدن بسعادت ، گماشتن اشخاص نا متناسب برکارهاست ! هزاران عیب‌وگرفتاری‌انسان که‌شمردید همه‌ازاین مکروفریب‌ماست با تمام قوا بکوشید ودرپیشرفت همین‌یك مقصود جهد کنید، سرچشمهٔ بدبختیهای بشر همین‌جاست!

ساعت‌ها در فوائدکار را بکار ندان سپردن دلیل و برهان آورد بهزار بیان این‌اصل مهم‌را دردل شاگردان نشانید. سپس‌مرا ازسوراخ بیرون کشیدوروی‌دست‌بلند کردبحضارنشان‌داد، گفت‌این‌انسان‌شیطنت پیشه که ازکار کنان ودوستان ماست بحیله شغلی ازکارهای عمومی را ربوده که بهیچوجه شایستگی آنرا ندارد و در نتیجه این نا شایستگی بزودی فلان وفلان عیب‌در زندگی جامعه بروز خواهد کرد...

همگی برخاستند و بمن تعظیم و احترام کردند. همزادم مورد مرحمت‌خاص واقع گردید ولی شیطانك دیگری که گویا ازاو کدورتی داشت برخاست و گفت این‌شیطانك وظیفهٔ خود رابآخر نرسانده لایق مجازات است نه محبت زیرا هم اسمش قصد دارد شغل عمومی را ترك کند ودر خدمت‌آجیت سینگ بکار ریاضت بپردازد و دیگـر پیرامون گناه نگردد.

این‌بار شیطان را خنده گرفت ، گفت از همه احمق‌تر توئی که

هنوز نمیدانی آجیت سینگ خودش دست نشانده و کار گرما است.

✿✿✿

اینك برای انتقام کشیدن از ابلیس پلید که مرا در دریای گناه غوطه‌ور کرده اول خودم بعلت ناشایستگی، ازشغلی که دارم بموجب همین مکتوب استعفا میدهم و منبعد شب و روز درجستجو خواهم بود، هر - کجا کسی را ببینم که مثل شما بغلط بر سر کاری نشسته مشفقانه آگاهش میکنم که دست از خدمت شیطان بکشد و هم پیوسته در کوچه وبازار فریاد میزنم که همه بدانند آجیت سینگ دست نشانده و کار گر شیطانست!

پزشك چشم

رفته بودم پیش پزشك چشم ضعف چشمم را اندازه بگیرد وبرایم شماره عینك معلوم کند. از آنجا بعینك فروشی میرفتم، برفیقی برخوردم، از مقصودپرسیدم. مغلطه کردم وحرف دیگری بمیان آوردم. البته سؤال او معقول نبوداما منهم ازخودم بدم آمد که چرا حقیقت راپنهان کردم.

باخود بگفتگو و کشمکش پرداختم و فهمیدم که دلم نمیخواهد کسی بداند بعینك محتاج شده‌ام. برای ثابت کردن بی تقصیری دل، بنظرم آمد که چه بسا مردم دانشمند و فیلسوف مآب را هر روز می بینم پیش دیگران نوشته را دورمیگیرند ومیخوانند که عینك نزده وضعف چشم را که از گذشتن سالها حکایت میکند، مخفی کرده باشند. رشتهٔ این خیال بدرازا کشید. دیدم بیشتر کارهای ما خودنمائی وجلوه سازی ورنجمان نیز ازهمینجاست: طبیعت خواسته که ما بزورومحنت فراوان خودراجز آنچه هستیم نشان بدهیم تا بیش از آنچه شایسته‌ایم بناحق بدست بیاوریم، میخواهیم کارآمدتر، داناتر، درست‌تر ، خوبتر، خوشگلتر وجوانتراز آنچه هستیم بنمائیم ودایم ازاین رهگذر در رنج وعذابیم.

آیا ممکن است یك جوانمردی اقرار کند که «من برای دوستی ساخته نشده‌ام، با وجود اینهمه معرفت و معلومات ، گذشت وفداکاری

ندارم، قدری هم حسودم، ازسعادت دوستان زیادخوشم نمیآیدواز تعریف فراوانی که برای دوستی میکنند چیزی نمیفهمم؟»

آیا هرگز خانمی رادیده‌اید که خودرا بی آلایش یالااقل بی ناز و کرشمه نشان بدهد؟ آیاهرگز نیمساعت با کسی صحبت کرده‌اید که آشکار یادر لفاف ازخوبیهای خود وبدیهای دیگران چیزی نگوید؟

اگر بدقت در رفتار و گفتار خود و دیگران تأمل کنیم خجلت می کشیم واز اینهمه رنج کودکانه که برای ظاهر سازی میبریم ملول و بیزار می شویم و یا اینکه خود را در بازی خانه‌ای می بینیم و بهمه و بخودمان متصل می خندیم.

آیااگر انسان محکوم بخودنمائی و جلوه فروشی نبودزندگی چه‌صورتی پیدا میکرد، آیاخوشتر میشدیم یاناخوشتر؟ نمیدانم! امامقصود اینها نیست، میخواهم قصه بگویم دراتاق انتظار پزشك چشم وقت میگذراندم پیر مردی که روبروی من نشسته بود عینك سیاهی داشت و سرش دایم پائین بود. گاه گاه با حرکت دست وسر بزیر وبالای خیالات خود کمك میداد. بعوض آنکه منهم بفکرخودم باشم و گره‌ازکارها باز کنم یا گره تازه‌ای بمشکلها بزنم، مواظب او بودم، میخواستم بدانم‌چه‌فکر میکند. وقتی دستش رابطرف بالا می‌اندازد با که دعوا داردوچه‌ضرری را ازخود دورمیکند وقتی انگشتها را مثل اینکه سیبی در دست بغلتاند حرکت‌میدهد، چه‌نقشه‌ای برای ربودن خوشیهای بی‌پایان‌دنیا میکشد؟ اتفاقاً یك بچهٔ هفت‌یا هشت‌ساله روی نیمکت دیگر کنار مادرش نشسته وچشمها را بمن‌دوخته بود، دیدم‌ماهمه مجذوب‌یکدیگریم، دیدن آدمها یکی از ضروریات وتفریحات بزرگ ماست. البته متوجه شده‌اید که در

خیابانهای تنگ، مردم بفشار ازهم میگذرند واین زحمت را بر گردش درجاهای گشاد وخلوت ترجیح میدهند، برای این است که یکدیگر را از نزدیك ببینند ووجود خودرا بادیگران بیامیزند.

دراین ضمن پیرمرد دیگری آمد ورشتهٔ فکر مرا برید، معلوم بود که چشمش درست نمیبیند، بدر و دیوار وشانه‌ها دست می‌مالید. پیرمرد اولی بامهر وغمخواری که بینوایان باهم دارند، دستش را گرفت وپیش خودنشانید، صحبتشان در گرفت. جمله‌های اول را نشنیدم، یکمرتبه جیغ ودادشان بلند شد که ای آقا حقیقت میفرمائید! شما همان دوست وهمقطاردیرین وهمان حسن‌جان عزیزمنید؟... دیگری فریاد کرد که عجب دنیائی است، من شمارا حالا درچه حال خوش و کجاها فرض میکردم!.

آنچه رادرمقام تعجب، بانگاه و حرکات عضلات صورت میشود گفت، چون چشم درستی نداشتند، بافغان و آه وافسوس جبران کردند. وامامن دنبالهٔ صحبتشان را از دست ندادم. اولی گفت «خوب برادر، توچرا یکمرتبه ازما بریدی، آنهمه قهر وناز وفحش وبد گوئی برای چه بود؟ بگذار راستش رامن بگویم، سی و پنج سال میگذرد، هرچه بوده گذشته، نمیخواهم تقصیری بگردنت بگذارم، هرگز یادم نمیرود، سی وپنج سال پیش یکروز صبح باهم خوش بودیم، میگفتیم و از دست آنها که بما اضافه‌مواجب نمیدادند گله میکردیم. پیشخدمت وزیر آمد ومرا احضار کرد! وقتی بر گشتم و گفتم که مأمور خراسان شده‌ام رنگ تو تغییر کرد. آن ساعت نفهمیدم، بعدها که فکر کردم، رنگ سرخ وزردت را درخیال دیدم. منهم بیگناه نبودم، چون باطمینان دوستی، خبررا باشوق وشعف بتودادم، خلاصه، ازآنروز توبامن دشمن شدی، هرچه کاغذ نوشتم جواب ندادی، شنیدم ازمن بدها میگفتی و کار شکنی

میکردی، روزها وشبها فکر کردم وبزور تفکر درضمن اینکه میخواستم سبب دشمنیت را بفهمم، بطبیعت وفطرتت پی برده وفهمیدم تاچه اندازه حسودی وچقدر رنج میکشی، دلم برایت میسوخت، چکنم که دستم بتو نمی‌رسد تا معالجه‌ات کنم . امای کاش بآن مأموریت پراز زرق و برق نرفته بودم، چه بلاها که بسرم نیامد، تمام شدم !...

آن دیگری بی‌اختیار ومتعجب بالبخندی‌مرموز گفت چیزغریبی است . من شنیدم شما از آن سفرفایده ها بردی وبار خودت را بستی، آنوقت برای آنکه نگویند چرا ، تاجرشدی و هرروز سرمایه را زیاد کردی ، البته سرمایه که باشد همه‌کارمیشود کرد، من بیچاره با همان یك کیله جو هنوز باید بسازم ، خداوند بخت بدهد ، اینها همه حرف است . لیاقت و زرنگی معنی ندارد ، اگر آنروز بجای شما وزیر مرا احضار کرده بود و بآن مأموریت فرستاده بود... چه عرض کنم، همه حرفها برسر یك قدم جلورفتن است ...

پیراولی خندهٔ درازی کرد و گفت بخدا بعد ازسی و پنج سال تو همانی که بودی، یکذره عوض نشدی، تأسف میخورم که چقدر باید در این مدت ازتصوراقبال من رنج برده باشی ! حالا بشنو که از آن سفر چه عاید من شد : زن عزیزم مرد ، پسرم آبله در آورد و او هم مرد ، حالت جنون پیدا کردم و استعفا دادم، پس از دوسال که خانه‌ام را در تهران فروختم و آنجا خوردم با آنچه مانده بود بکسب و کار مشغول شدم. خدا میداند ازناشیگری چه رنجها کشیدم ، سه بار تالب پرتگاه ورشکستگی رفتم و برگشتم الان کـه پیش تو نشسته ام ، روزگـارم خیلی بد است .

دومی فریاد کرد که‌ای راست‌میگوئی! توالان‌صاحب چیز نیستی!

اولی تبسمی کرد و گفت حسن جان یقین‌داشته باش وخوش‌باش که من ازتو بیچاره ترم میدانی که من چقدر ترا دوست داشتم ، هنوز هم دوستت میدارم، دوستی رامثل‌عمر گذشته نمیشود فراموش کرد. بیا علی‌رغم روزگار که‌این‌همه مایهٔ بیمهری‌وفراق دردل من وتو گذاشته، دوروز آخررا باهم بگذرانیم، چشممان که‌خوب نمیبیند، ازصدای‌همدیگر خوش‌باشیم بشرط آنکه بامن‌یکی حسودی نکنی تاتوهم‌ازدوستی‌لذت‌ببری.

دومی سر خجلت بزیر افکندو گفت‌درموردمن اشتباه کرده‌بودی، لکن بهرصورت من‌ازامروز در دوستی و بندگی توحاضرم، خواهی دید که مقام و مأموریت سهل‌است، اگر ازما دونفریکی را ببهشت احضار کنند، من ترابزورخواهم فرستاد ...

ازغم‌این گله گذاری و آه وافسوس وازشوق این پشیمانی و عهد شکسته رادوباره بستن، آب درچشمم جمع شد و گلویم گرفت. باخود گفتم‌آمده بودم چشم سررا روشن کنم ، چشم دلم روشن شد ، چه درس عبرت وچه پند حکیمانه‌ای گرفتم ، ای کاش این گفتگو را همه کس شنیده بود، دنیا چه گلستانی میشد ! نیت کردم بروم ورشته‌های دوستی را هر کجاپاره شده پیوند بزنم وهرجاسست‌است محکم کنم !

دراین ضمن نوکر پزشك آمد و گفت بفرمائید . پیر مرد اولی برخاست وروان‌شد. حسن جان‌عزیزش روبنوکرفریاد زد که من باید اول بروم! چشم من دارد کور میشود ، پیش آمدن که دلیل جلو رفتن نیست، این چه محکمهٔ خرابی است !.

پیرمرد اولی بر گشت وبالحنی پرازاندوه وناامیدی گفت دیدی حسن! باز رفتی‌نسازی...

دیدم که بدبختانه نمی‌شود باعهد وپیمان بددلی راچاره کرد.

نامهٔ قاضی سنگدل

بقاضی محترمی که ازدوستان خانوادهٔ ماست برخوردم وهمین - که معلوم شد هردوبیك طرف میرویم، باهم براه افتادیم.

این مردپاکدامن بخشکی و سنگدلی معروف است ، میگویند بجز اشعار نصاب و الفیه وشرح منظومه ، هیچ شعری از بر نکرده از ساز وآواز وغزل وصحبت دل بدش میآید وازشوخی و خنده گریزان است. هرحرف وفکریرا بامواد قوانین تطبیق میکند وهرچه را به‌بند قانون درنیاید قابل گفتگو نمیداند .

باهمچو شخصی راه رفتن وحشت دارد، مثل این است که آدمرا بمحاکمه می‌برند ؛ زیرا همانطور که طبیب وجود انسانرا ولوهرقدر بظاهر تندرست باشد مریض‌میداند، قاضی‌هم یقین‌دارد که هر کس گرچه بچنگال‌عدالت نیفتاده باشد، گناهکاروسزاوار بازپرس وعقوبت است.

قاضی محترم راه را کج کرد وبکوچه‌ای واردشد. گفتم این راه ما نیست. گفت قدری دورتر میشود، عیبی ندارد بفرمائید .

خیال کردم‌در آن کوچه‌با کسی کاری‌دارد، گفتم‌ولی‌اگرجنابعالی بخواهید مدتی معطل بشوید، بنده چون باید سرموقع برسم، مرخص خواهم شد. ابروهارا درهم کرد و گفت با کسی‌کاری ندارم .

میرفتیم ومن گاهی زیرچشمی بصورتش نگاه میکردم و میدیدم که قیافه‌اش عوض شده حال عادی ندارد، در و دیوار را باچشم اندازه

میگیردو بداخل هرخانه‌ای که بازاست نظری میاندازد. گاهی چهره‌اش تاریك میشود و گاهی روشن.

یك جا ایستاد ودستی بکمر گذاشت وقدراست کرد اثرمبهمی از لبخند دراطراف دهانش دیدم وجسورشدم، گفتم نکند اینجامنتظرپری-رخی باشید! تبسم محزونی کرد وپس ازچندی سکوت سر را بحسرت تکان داد، گفت درست فهمیدی ، بطیب خاطر اقرارمیکنم، بلی اینجا منتظر پریرخی بودم وهستم.

فریاد کردم که چه میفرمائید! شما وعشقبازی؟

گفت من‌مکرر دیده‌ام که جنایتکارانی در آخر عمر ، وقتی از بردن بار گناه فرسوده وناتوان میشوند، می آیند وبدون هیچ اجباری بگناه خود اعتراف میکنند. منهم پس ازیك عمر باراین عشق وناکامی را بردن ، امروزپیش تواقرارمی کنم واین‌بارسنگین را از دوش خودم برمیدارم. بلی، همینجابود که برای اول‌بار اورا دیدم... اما من زبان عشق ودل را بلد نیستم که برایت شرح ماجرا کنم.

چندی ساکت شد ومن‌میدیدم که در دورگاه خیال؛ با معشوق ایما واشاره وراز ونیازمیکند. بخودآمد و گفت «من.. بلد نیستم از دلباختگی واحوال دل صحبت کنم.. اما آن صورت هرگز از پیش چشمم نمی‌رود...

چکنم که توخوب بفهمی؟.. بیااین کاغذرا بخوان، امابشرط آنکه بمن نخندی ؛ منکه مثل تونمیتوانم از اینچیزها بنویسم، این کاغذ را سی سال پیش نوشته‌ام، بارها پاره شده وتجدید کرده‌ام؛ چه بسا که در محکمه از جیب در می آورم و باز میخوانم ، مردم تصور میکنند که یادداشت قوانین است.»

نامه را ازمیان یکدسته پاکت وکاغذ درآورد و بمن داد . گفت این کاغذ همیشه بامن است تاروزی اورا ببینم وباو بدهم، بخوان وبگو اگراین کاغذ باومیرسید چه اثری میکرد؛ گرچه خودم میدانم که هیچ نامهٔ عاشقانه‌ای ازاین خشکتر وبی‌حال تر تابحال کسی ننوشته! چکنم، من بلد نیستم، اما بخدا خاطرم پرازعشق وغزل است .

نوشته بود. محبوب من

همه دراداره تعجب میکنند که چه شده من چندی است بموقع سر کارحاضرمیشوم . نمی‌دانند که بوقت میروم تاترا در راه ببینم . آن روز اول که اتفاقاً صبح زود از آن کوچه گذشتم وترا دیدم ، برای آن بود که راه نزدیکتررابسته بودند، روزبعد همینکه ترادیدم فهمیدم که امروزبهوای دل بازراهم را دراز کرده‌ام وگرنه آنرانزدیك‌تر بازشده بود.

روزاول مثل اینکه صورت آشنائی را ببینم که اسم ورسمش فراموشم شده باشد، ازدیدنت یکه خوردم وبنظرم آمد که توهم همین حالراپیدا کردی.

یك لحظه نگاهمان بهم افتاد ومردد بهم خیره شدیم. چند قدم که گذشتیم بر گشتم که تراخوب ببینم. سرت را کمی گرداندی وهمینکه از گوشهٔ چشم مرا دیدی که بتونگاه میکنم ، بتندی بر گشتی وبعجله رفتی. دیگرهرچه نگاه کردم بر نگشتی .

روزسوم ازدوردیدم که آهسته میآئی، خیال کردم خدا نکرده کسالت داری، ناراحت شدم، اما تامرا دیدی تند کردی وبدون اینکه بمن نگاه کنی گذشتی .

روزچهارم داخل کوچه شدم وتورا ندیدم ، دلم فروریخت ، قدم را آهسته کردم که بلکه توبیائی ، بخاطرم رسید که شاید توهم دیروز آهسته میآمدی که بلکه من برسم، یك باغ گل ازاین خیال درخاطرم

شکفت. آمدی و نگاه تندی بمن کردی و رفتی! هر چه فکر کردم تقصیری در خود ندیدم جز آنکه وقتی نگاهت میکردم، دلم بتو گفت «وه که چه خوب کردی آمدی، اگر بدانی چه پریشان بودم!»

آیا تو حرف دل مرا از چشمم شنیدی؟ اگر شنیدی پس چرا اوقاتت تلخ شد! مگر نمی‌خواهی بادل من سروکار داشته باشی؟

روز پنجم نگاهت نکردم و رفتم. وقتی از هم دور شدیم بر گشتم که بجبران آن ندیدن، سیر نگاهت کنم. توهم بر گشتی و مرا نگاه کردی و خجلت زده سرت را پائین انداختی و آهسته رفتی، با هم آشتی کردیم.

روزششم باچشم گفتم که دوستت دارم، چنان غیظ کردی وابروها را پیچ وتاب دادی که صدبار پشیمان شدم.

روزهفتم نگاهت نکردم وحتی بر نگشتم ببینم تو نگاهم میکنی یا نه.

روزهشتم چشمم بیك خرمن گل افتاد، دیدم پیرهن تست، ذوق کردم وبگلهای پیرهنت لبخند زدم، بازتو بیخود رنجیدی وآنهمه تیر نگاه خشم آلود بمن انداختی وزیر لب نمیدانم چه‌ها گفتی و رفتی.

فردا ویکی دوروز ازترس، نگاهت نکردم. ترسیدم آرزوهای دلمرا ازچشمم بشنوی که چه تندرویها میکند. امایك روزطاقت نیاوردم وبر گشتم ودیدم که توهم سرت را گرداندی ومرا نگاه کردی؛ نگاهت پراز ملامت بود، میگفت ای سست پیمان، عشق و وفای توهمین بود! باین زودی ازمن سیرشدی ودیگر نگاهم نمیکنی!..

آری آنروزملاقاتم کردی، خجل شدم ورفتم. پس چرافردا نگاهت کردم وباچشم عذرتقصیر خواستم، باز اخم کردی وشانه بالاانداختی؟

پس وقتی نگاهت نمیکنم آن تیرهای نگاه راچرا بمن پرتاب میکنی !
اگرمرا نمیخواهی چرا راحت راعوض نمیکنی !

آری فهمیدم! دلت میخواهد من نگاهت کنم، التماس وزاری کنم وتو اخم وناز کنی وزیرلب دشنامهای شیرین‌ترازقندم بدهی.

حرفی ندارم، بعدازاین همینکار رامیکنم، اما تا کی؟..

☆☆☆

وقتی نامه‌راخواندم، گفت شبی تاصبح‌بانوشتن‌این نامه سر گرم و خوش بودم وباین فکر گذراندم که فردا کجا وچه جور آنرا بدست محبوب بدهم وچه بگویم. اگر کاغذ را دورانداخت چکنم، اگرچنین وچنان گفت چه جواب‌بدهم. اگر برویم خندید چه خاك بسر بریزم..

اما فردا وقتی ازخواب بیدارشدم، ساعت میعاد گذشته بود و از بخت بدهمان‌روزتب کردم وسه‌هفته بستری‌شدم. بعداز آن روزها وماه‌ها سرهرساعت روز بآن کوچه رفتم وانتظار کشیدم ازمحبوب نشانی‌ندیدم و حسرت خوردم . حالا نزديك بسی سال است که گاه بگاهی از این کوچه میگذرم وآن‌عوالم رادرخیال زنده میکنم ولذتی آلوده به‌تأسف وحرمان میبرم. آری همیشه این کاغذ راهمراه دارم که‌اگر...

اماچه‌فکرهای سفیهانه که هنوزدراین‌پیرانه سرمن جولان‌دارد!

بخدا مردم بیجهت مرا سنگدل میدانند، این قلب من پرازعشق ووفاست منتها صورتم ازدرد ناکامی عبوس و گرفته است .

محمدعلی جمال زاده

فارسی شکر است

هیچ جای دنیا تر وخشك‌را مثل ایران با هم نمیسوزانند. پس از پنج سال دربدری و خون جگری هنوز چشم از بالای صحنهٔ کشتی بخاك پاك ایران نیفتاده بود که آواز گیلکی کرجی‌بانهای انزلی بگوشم رسید که «بالامجان، بالامجان» خوانان مثل مورچه‌هائی که دور ملخ مرده‌ای را بگیرند دور کشتی را گرفته وبلای جان مسافرین شدند و ریش هرمسافری بچنگ چند پارو زن و کرجی بان وحمال افتاد. ولی میان مسافرین کار من دیگر ازهمه‌زارتر بودچون سایرین عموماً کاسب کارهای لباده دراز و کلاه کوتاه باکو و رشت بودند که بزور چماق و واحد یموت هم بند کیسه‌شان باز نمیشود و جان بعزرائیل میدهند و رنگ پولشان را کسی نمی‌بیند ولی‌من بخت‌بر گشته مادر مرده مجال نشده بود کلاه‌لگنی فرنگیم را که از همان فرنگستان سرم مانده بود عوض کنم ویاروها مارا پسرحاجی ولقمه چربی فرض کرده‌و«صاحب، صاحب» گویان دورمان کردند وهر تکه ازاسبابهایمان ما به‌النزاع ده رأس حمال وپانزده نفر کرجی‌بان بی‌انصاف شدوجیغ وداد وفریادی بلند وقشقره‌ای برپا گردید که آن‌سرش پیدا نبود. ما مات ومتحیر و انگشت بدهن سر گردان مانده بودیم که بچه بامبولی یخه مانرا از چنگ این ایلغاریان خلاص کنیم وبچه حقه ولمی‌از گیرشان بجهیم که صف شکافته شد وعنق منکسر ومنحوس دو نفر از مأمورین تذکره که

انگاری خود انکر ومنکر بودند با چند نفر فراش سرخ پوش وشیر و خورشید بکلاه‌باصورتهای‌اخمووعبوس‌وسبیل‌های چخماقی ازبنا گوش دررفته‌ای که مانند بیرق جوع و گرسنگی‌نسیم دریا بحر کتشان آورده بود در مقابل ما مانند آئینهٔ دق حاضر گردیدند و همینکه چشمشان به‌تذکرهٔ ماافتاد مثل اینکه خبر تیرخوردن شاه‌یافرمان‌مطاع‌عزرائیل را بدستشان داده باشند یکه‌ای خورده ولب و لوچه‌ای جنبانده سر و گوشی تکان‌دادند وبعد نگاهشان را بما دوخته وچندین بار قدوقامت مارا از بالا بپائین وازپائین ببالا مثل‌اینکه بقول بچه‌های طهران برایم قبائی دوخته باشند برانداز کرده بالاخره یکیشان گفت: «چطور! آیا شما ایرانی هستید؟»

گفتم«ماشاءالله‌عجب‌سؤالی‌میفرمائید، پس‌میخواهید کجائی‌باشم البته که ایرانی هستم، هفت‌جدم ایرانی بوده‌اند، درتمام محلهٔ‌سنگلج مثل گاو پیشانی سفید احدی پیدا نمیشود که پیرغلامتان‌رانشناسد!»

ولی خیرخان ارباب این‌حرف‌ها سرش نمیشد ومعلوم‌بود که‌کار کاریکشاهی وصددینار نیست وبآن‌فراشهای چنانی‌حکم کرد که‌عجالةً «خان‌صاحب» رانگاه دارند «تا تحقیقات لازمه بعمل آید» ویکی‌از آن فراشها که نیم‌زرع چوب چپق مـانند دستهٔ شمشیری از لای شال ریش ریشش بیرون آمده‌بود دست‌انداخت‌مچ‌ما را گرفت و گفت«جلو بیفت» وماهم دیگر حساب خود را کرده وماسها راسخت کیسه انداختیم.

اول خواستیم هارت وهورت وباد وبروتی بخرج دهیم‌ولی‌دیدیم هوا پس است وصلاح در معقول بودن. خداوند هیچ کافری را گیرقوم فراش نیندازد! دیگر پیرت میداند که این پدر آمرزیده‌ها در یك آب خوردن چه بر سر ما آوردند. تنها چیزی که توانستیم ازدستشان سالم

بیرون بیاوریم یکی کلاه فرنگیمان بود ودیگری ایمانمان که معلوم شد بهیچکدام احتیاجی نداشتند والاجیب وبغل وسوراخی نماند که در آن یك طرفة العین خالی نکرده باشند و همینکه دیدند دیگر کما هوحقه بتکالیف دیوانی خود عمل نموده اند مارا درهمان پشت گمر کخانهٔ ساحل انزلی توی یك سولدونی تاریکی انداخته که شب اول قبر پیشش روز روشن بود ویك فوج عنکبوت بردر ودیوارش پرده داری داشت ودر را ازپشت بستند ورفتند ومارا بخدا سپردند ، من در بین راه تاوقتی که با کرجی از کشتی بساحل می آمدیم ازصحبت مردم و کرجی بانها جسته جسته دستگیرم شده بود که باز در طهران کلاه شاه ومجلس توهم رفته و بگیروببندازنوشروع شده وحکم مخصوص ازمرکز صادر شده که در تردد مسافرین توجه مخصوص نمایند ومعلوم شد که تمام این گیروبستها از آن بابت است مخصوصاً که مأمورفوق العاده ای هم که همان روزصبح برای اینکار از رشت رسیده بود محض اظهار حسن خدمت و لیاقت وکاردانی دیگر تروخشك را باهم میسوزاند ومثل سگ هار بجان مردم بی پناه افتاده ودر ضمن هم پاتو کفش حاکم بیچاره کرده وزمینـــه حکومت انزلی را برای خود حاضر میکرد وشرح خدمات وی دیگر ازصبح آن روز یك دقیقه راحت بسیم تلگراف انزلی بطهران نگذاشته بود.

من دراول امر چنان خلقم تنگ بود که مدتی اصلاچشمم جائی را نمیدید ولی همینکه رفته رفته بتاریکی این هولدونی عادت کردم معلوم شد مهمانهای دیگری هم با ماهستند. اول چشمم بیك نفراز آن فرنگی مآبهای کذائی افتاد که دیگر تاقیام قیامت درایران نمونه ومجسمهٔ لوسی ولغوی وبیسوادی خواهندماند ویقیناً صدسال دیگر هم رفتارو کردارشان تماشاخانه های ایران را (گوش شیطان کر) از خنده روده بر خواهد کرد

آقای فرنگی‌مآب ما یخه‌ای ببلندی لوله سماوری که دود خط آهن‌های نفتی قفقازتقریباً بهمان رنگ لوله‌سماورش هم درآورده بود در بالای طاقچه‌ای نشسته ودرتحت فشاراین یخه که مثل کندی بود که بـه گردنش زده باشند در این تـاریك و روشنی غرق خواندن کتاب « رومانی » بود .

خواستم جلورفته یك «بن‌جورموسیوئی» قالب زده وبپاروبرسانم که ماهم اهل بخیه‌ایم ولی صدای سوتی که از گوشه ای از گوشه های محبس بگوشم رسیدنگاهم رابآنطرف گرداند و در آن سه گوشی‌چیزی جلب نظرم را کرد که دروهله اول گمان کردم گربه براق سفیدی‌است که بروی کیسه خاکه‌ذغالی چنبره زده وخوابیده باشد ولی‌خیرمعلوم شد شیخی‌است که بعادت مدرسه دوزانورا بغل گرفته و چمباتمه زده و عبارا گوش تاگوش دورخود گرفته گربه براق‌سفید هم‌عمامه شیفته و شوفتهٔ اوست که تحت‌الحنکش بازشده ودرست شکل دم گربه‌ای‌راپیدا کرده بود وآن‌صدای سیت وسوت‌هم صوت صلوات ایشان بود .

پس معلوم شد مهمان سه‌نفراست . این عدد رابفال نیکو گرفتم ومیخواستم سرصحبت را بارفقا باز کنم شاید از درد یك دیگر خبردار شده چاره‌ای‌پیدا کنیم که دفعةً درمحبس چهارطاق بازشد وباسروصدای زیادی جوانك کلاه نمدی‌بدبختی‌را پرت کردند توی محبس و باز در بسته‌شد. معلوم شدمأمورمخصوصی که ازرشت آمده‌بود برای ترساندن چشم اهالی انزلی این طفلك معصوم راهم به جرم آنکه چند سال پیش در اوایل شلوغی مشروطه و استبداد پیش یکنفر قفقازی نوکر شده بود درحبس‌انداخته است. یاروی تازه وارد پس ازآنکه دید ازآه وناله وغوره چکاندن دردی شفا نمی‌یابد چشمها را بادامن قبای چرکین پاك

کرده ودرضمن هم چون فهمیده بود قراولی کسی درپشت در نیست یك
طوماری از آن فحشهای آب نکشیده که مانند خربزه گرگاب وتنبا کوی
حکان مخصوص خاك ایران خودمان است نذرجد و آباد (آباء) این و
آن کرد ودوسه لگدی هم باپای برهنه بدرو دیوار انداخت و وقتی که
دید در محبس هر قدرهم پوسیده باشد باز ازدل مأمور دولتی سخت‌تر
است تف تسلیمی بزمین ونگاهی بصحن محبس انداخت و معلومش شد
که تنها نیست . منکه فرنگی بودم وکاری ازمن ساخته نبود، ازفرنگی
مآب هم چشمش آبی نخورد واین بود که پابرچین پابرچین بطرف آقا
شیخ رفته و پس از آنکه مدتی زول زول نگاه خود را باو دوخت با
صدائی لرزان گفت : « جناب شیخ ترا بحضرت عباس آخر گناه، من
چیست؟ آدم والله خودش رابکشد ازدست ظلم مردم آسوده شود ! »

بشنیدن این کلمات مندیل جناب شیخ مانند لکهٔ ابری آهسته
بحرکت آمده وازلای آن یك جفت چشمی نمودار گردید که نگاه ضعیفی
بکلاه نمدی انداخته وازمنفذ صوتی که بایستی در زیر آن چشمها باشد
ودرست دیده نمیشد باقرائت وطمأنینهٔ تمام کلمات ذیل آهسته وشمرده
مسموع سمع حضار گردید: «مؤمن ! عنان نفس عاصی قاصر را بدست
قهر وغضب مده که الکاظمین الغیظ والعافین عن الناس... »

کلاه نمدی از شنیدن این سخنان هاج و واج مانده و چون از
فرمایشات جناب آقای شیخ تنها کلمهٔ کاظمی دستگیرش شده بود گفت
«نه جناب ، اسم نوکرتان کاظم نیست رمضان است ، مقصودم این بود
کاش اقلا میفهمیدیم برای چه ماراا اینجا زنده بگور کرده‌اند» .

این دفعه هم بازهمان متانت وقرائت تام وتمام از آن ناحیهٔ قدس
این کلمات صادرشد: جزاکم‌الله مؤمن! منظورشما مفهوم ذهن این‌داعی

گردید الصبر مفتاح الفرج ارجو که عماً قریب وجه حبس بوضوح پیوندد والبته الف البته بای نحوکان چه عاجلاً و چه آجلاً بمسامع ماخواهد رسید. علی العجاله درحین انتظار احسن شقوق وانفع امور اشتغال بذکر خالق است که علی کل حال نعم الاشتغال است.»

رمضان مادرمرده که از فارسی شیرین جناب شیخ یك کلمه سرش نشد مثل آن بود که گمان کرده باشد که آقا شیخ با اجنه (جن) وازما بهتران حرف میزنند یامشغول ذکر اوراد وعزایم است آثار هول ووحشت در وجناتش ظاهر وزیرلب بسم اللهی گفت ویواشکی بنای عقب کشیدن را گذاشت ولی جناب شیخ که آروارهٔ مبارکشان معلوم میشد گرم شده است بدون آنکه شخص مخصوصی را طرف خطـاب قراردهند چشمهارا بیك گلهٔ دیوار دوخته وبا همان قرائت معهود پی خیالات خودرا گرفته ومیفرمودند: «لعل که علت توقیف لمصلحة یااصلا لاعن قصد بعمل آمده ولاجل ذلك رجای واثق هست که لولاالبداء عماً قریب انتهاء پذیرد و لعل هم که احقر راکان لم یکن پنداشته وبلا رعایةالمرتبة والمقام باسوءِ احوال معرض تهلکه ودمار تدریجی قراردهند وبناء علیهذا برماست که بای نحوکان مع الواسطة او بلا واسطة الغیر کتباً او شفاهاً علناً او خفاءً از مقامات عالیه استمداد نموده وبلاشك بمصداق من جد وجد بحصول مسئول موفق و مقضی المرام مستخلص شده و برائت ما بین الاماثل والاقران کالشمس فی وسط النهار مبرهن ومشهود خواهد گردید ...»

رمضان طفلك یکباره دلش راباخته و آنسر محبس خودرا پس پس باین سر کشانده ومثل غشیها نگاههای ترسناکـی بآقاشیخ انداخته و زیرلبکی هی لعنت بر شیطان میکرد و یك چیز شبیه بآیة الکرسی هم بعقیده خود خوانده و دور سرش فوت میکرد و معلوم بود که خیالش

برداشته و تاریکی هم ممدشده دارد زهره‌اش ازهول وهراس آب میشود. خیلی دلم برایش سوخت. جناب شیخ هم که دیگر مثل اینکه مسهل بز بانش بسته باشند ویا بقول خود آخوندها سلس القول گرفته باشد دست بردار نبود ودست‌های مبارك را که تا مرفق از آستین بیرون افتاده وازحیث پر موئی دور از جناب شما با پاچهٔ گوسفند بی شباهت نبوداز زانو بر گرفته وعبا راعقب زده وبااشارات وحرکاتی غریب وعجیب بدون آنکه نگاه تندوآتشین خود را از آن یك گلهٔ دیوار بیگناه بردارد گاهی با توپ و تشر هرچه تمامتر مأمور تذکره را غایبانه طرف خطاب و عتاب قرار داده ومثل اینکه بخواهد برایش سر پاکتی بنویسد پشت سرهم القاب عناوینی از قبیل « علقه مضغه »، « مجهول الهویه»، « فاسد العقیده»، «شارب الخمر»، تارك الصلوة»، « ملعون الوالدین»، «ولدالزنا» وغیره و غیره که هر کدامشان برای مباح نمودن جان ومال و حرام نمودن زن بخانهٔ هر مسلمانی کافی واز صدش یکی در یادم نمانده نثار میکردوزمانی باطمأنینه ووقار ودلسوختگی و تحسر بشرح « بی‌مبالاتی نسبت باهل علم وخدام شریعت مطهره» و«توهین وتحقیری که بمرات وبکرات فی کل ساعه» بر آنها وارد میآید و«نتایج سوء دنیوی و اخروی» آن پرداخته ورفته‌رفته چنان بیانات و فرمایشات موعظه آمیز ایشان درهم وبرهم وغامض میشد که رمضان که سهل است جد رمضان هم محال بود بتواند یك کلمهٔ آنرا بفهمدوخودچاکرتان هم که آنهمه‌قمپز عربی‌دانی درمیکرد وچندین سال ازعمر عزیز زید وعمر را بجان یکدیگر انداخته وباسم تحصیل ازصبح‌تاشام باسامی‌مختلف (گرد) مصدر ضرب ودعوی‌وافعال مذمومهٔ دیگر گردیده و وجود صحیح وسالم را بقول بی‌اصل و اجوف این وآن و وعد وعید اشخاص ناقص‌العقل متصل باین باب و آن باب

دوانده و کسر شأن خودرا فراهم آورده وحرفهای خفیف شنیده وقسمتی ازجوانی خود را بلیت ولعل ولا ونعم صرف جر وبحث وتحصیل معلوم مجهول نموده بود بهیچ نحو ازمعانی بیانات جناب شیخ چیزی دستگیرم نمیشد.

درتمام این مدت آقای فرنگی مآب دربالای همان طاقچه نشسته وبااخم وتخم تمام توی نخ خواندن رومان شیرین خودبود وابداً اعتنائی باطرافیهای خویش نداشت وفقط گاهی لب ولوچه‌ای تکانده وتك یکی ازدوسبیلش را که چون دو عقب جراره بر کنار لانهٔ دهان قرار گرفته بود بزیردندان گرفته ومشغول جویدن میشد و گاهی هم ساعتش را در آورده نگاهی میکرد ومثل این بود که میخواهد ببیند ساعت شیروقهوه رسیده است یا نه.

رمضان فلکزده که دلش پر و محتاج بدرد دل واز شیخ خیری ندیده بودچاره را منحصر بفرد دیده ودل بدریا زده مثل طفل گرسنه‌ای که برای طلب نان بنامادری نزدیك شود بطرف فرنگی مآب رفته وبا صدائی نرم ولرزان سلامی کرده و گفت: «آقا شمارا بخدا ببخشید! ما یخه چر کینها چیزی سرمان نمیشود آقاشیخ هم که معلوم میشودجنی و غشی است واصلا زبان ما هم سرش نمیشود عرب است شما رابخدا آیا میتوانید بمن بفرمائیدبرای چه ماراتواین زندان مرگ انداخته‌اید؟»

بشنیدن این کلمات آقای فرنگی مآب از طاقچه پائین پریده و کتاب رادولا کرده و درجیب گشاد پالتو چپانده وبالب خندان بطرف رمضان رفته و«برادر، برادر» گویان دست دراز کرد که برمضان دست بدهد. رمضان ملتفت مسئله نشد وخود را کمی عقب کشید وجناب خان هم مجبور شدند دست خود را بیخود بسبیل خود ببرند و محض خالی نبودن عریضه دست دیگر را هم بمیدان آورده و سپس هـر دو را

بروی سینه گذاشته و دوانگشت ابهام را در دوسوراخ آستین جلیقه جا داده وباهشت رأس انگشت دیگرروی پیش سینهٔ آهاردار بنای تنبک‌زدن را گذاشته وبالهجه‌ای نمکین گفت «ای‌دوست هموطن عزیز! چرا مارا اینجا گذاشته‌اند؟ من هم‌ساعتهای طولانی هرچه کلهٔ خود راحفرمیکنم آبسولومان‌چیزی نمییابم نه‌چیز پوزیتیف نه چیز نگاتیف. آبسولومان! آیا خیلی کومیك نیست که من جوان دیپلمه ازبهترین فامیل را برای یك... یك کریمینل بگیرند وبامن رفتار بکنند مثل با آخرین آمده؟ ولی ازدسپوتیسم هزارساله و بی قانانی و آربیترر که میوه‌جات آن‌است هیچ تعجب آورنده نیست یك مملکت که خود را افتخار میکند که خودش را کنسیتوسیونل اسم بدهد بایدتریبونالهای قانانی داشته باشد که هیچکس رعیت بظلم نشود. برادر من در بدبختی! آیا شما اینجور پیدا نمیکنید؟»

رمضان بیچاره از کجاادراك این خیالات عالی برایش ممکن‌بود و کلمات فرنگی بجای خود دیگر از کجا مثلا میتوانست بفهمد که «حفر کردن کله» ترجمهٔ تحت‌اللفظی اصطلاحی است فرانسوی وبمعنی فکر وخیال کردن است وبجای آن درفارسی میگویند «هرچه خودم‌را میکشم...» یا «هرچه سرم رابدیوارمیزنم...»، ویا آنکه «رعیت بظلم» ترجمهٔ اصطلاح دیگر فرانسوی است و مقصود از آن طرف ظلم واقع شدن است. رمضان از شنیدن کلمهٔ رعیت و ظلم پیش عقل ناقص خود خیال کرد که فرنگی مآب اورا رعیت وموردظلم واجحاف اربابِ‌ملك تصور نموده و گفت: «نه‌آقا. خانه زاد شما رعیت نیست. همین بیست قدمی گمر کخانه شاگرد قهوه‌چی هستم!»

جناب موسیو شانه ای بالا انداخته وباهشت انگشت بروی سینه

قایم ضربش را گرفت وسوت‌زنان بنای قدم زدن‌را گذاشته‌وبدون آنکه اعتنائی برمضان بکند‌دنباله خیالات خودرا گرفته‌ومیگفت: «رواوسیون بدون اولوسیون یك چیزی است که خیال آن‌هم نمیتواند در کله داخل شود! ماجوانها باید برای خودیك تکلیفی بکنیم در آنچه نگاه میکند راهنمائی بملت. برای آنچه مرانگاه‌میکنددرروی این‌سوژه‌یك‌ارتیکل درازی نوشته‌ام‌وباروشنی کور کننده‌ای‌ثابت‌نموده‌ام که هیچکس جرئت نمیکندروی‌دیگران‌حساب کندوهر کس باندازهٔ.. باندازهٔ‌پوسیبیلیته‌اش بایدخدمت بکندوطن را که‌هر کس‌بکندتکلیفش‌را ! این‌است‌راه‌ترقی والادکادانس‌ماراتهدیدمیکندولی‌بدبختانه حرفهای‌ما بمردم اثر نمیکند. لامارتین در این خصوص خوب میگوید...» و آقای فیلسوف بنا کرد بخواندن یك مبلغی شعر فرانسه که از قضا من هم سابق یکبار شنیده و می‌دانستم مال شاعر فرانسوی ویکتورهو گو است و دخلی به لامارتین ندارد.

رمضان ازشنیدن این حرفهای بی سروته وغریب وعجیب دیگر بکلی خود را باخته و دوان دوان خود را بپشت محبس رسانده و بنای ناله وفریادو گریه را گذاشت وبزودی جمعی درپشت در آمده و صدای نتراشیده ونخراشیده‌ای که صدای شیخ حسن شمرپیش آن‌لحن نکیسا بود ازهمان پشت دربلند شدو گفت: «مادر فلان!چه دردت است‌جیغ و ویغ راه‌انداخته‌ای. مگر..ات را میکشند. این چه علم شنگه‌ایست! اگردست ازاین‌جهودبازی‌و کولی گری‌بر نداری وامیدوارم بیایندپوزه بندت بزنند...!» رمضان با صدائی زار ونزار بنای التماس و تضرع را گذاشته ومیگفت: «آخرای مسلمانان گناه من چیست؟ اگر دزدم بدهیـد دستم را ببرند، اگر مقصرم چوبم بزنند، ناخنم را بگیرند،

گوشمرا بدروازه بکوبند، چشمم را در آورند، نعلم بکنند، چوب لای انگشتهایم بگذارند ، شمع آجینم بکنند ولی آخر برای رضای خدا وپیغمبر مرا ازاین هولدونی‌واز گیراین دیوانه ها وجنیها خلاص کنید! بپیر ، بپیغمبر عقل دارد از سرم میپرد . مرا با سه نفر شریك گور کرده‌اید که یکیشان اصلاسرش‌را بخوردفرنگیست‌وآدم بصورتش نگاه کندباید کفاره بدهدومثل جغدبغ (بغض؟) کرده آن کنار ایستاده با چشمهایش میخواهدآدمرا بخورد. دوتا دیگرشان هم که یك کلمه زبان آدم سرشان نمیشود و هر دو جنی‌اند و نمیدانم اگر بسرشان بزند و بگیرند من مادرمرده را خفه کنند کی جواب خدارا خواهد داد..؟»

بدبخت‌رمضان‌دیگر نتوانست‌حرف بزندوبغض بیخ گلویش‌را گرفته وبنا کردبهق‌هق گریه کردن وبازهمان صدای‌نفیر کذائی‌ازپشت‌در بلند شده و یك طومار ازآن فحشهای دوآتشه‌بدل پردرد رمضان بست . دلم برای رمضان خیلی سوخت.جلورفتم،دست برشانه‌اش گذاشته گفتم : «پسرجان، من‌فرنگی کجا بودم . گورپدر هرچه فرنگی‌هم کرده! من ایرانی و برادر دینی توام چرا زهره‌ات را باخته‌ای ؟مگرچه شده ؟ تو برای خودت جوانی هستی، چرا اینطوردست‌وپایت‌را گم کرده‌ای .،؟»

رمضان همین که دیدخیرراستی راستی‌فارسی‌سرم میشود وفارسی راستا حسینی باش حرف میزنم‌دست مرا گرفت‌وحالا نبوس‌و کی‌ببوس وچنان ذوقش گرفت که انگاردنیا را بش داده‌اند ومدام میگفت :«هی قربان‌آن دهنت بروم!والله‌تو‌ملائکه‌ای!خداخودش‌ترا فرستاده که جان مرا بخری !» گفتم :« پسرجان آرام باش‌من ملائکه نیستم هیچ ، بآدم بودن خودم هم شك دارم . مرد باید دل داشته باشد . گریه برای چه ؟ اگرهمقطارهایت بدانند که دستت خواهند انداخت و دیگر خر بیار و خجالت بار کن ..» گفت : «ای درد وبلایت بجان ایندیوانه ها

بیفتد! بخدا هیچ نمانده بود زهره‌ام بترکد. دیدی چطور این دیوانه ها یک کلمه حرف سرشان نمیشود و همه‌اش زبان جنی حرف میزنند؟». گفتم «داداش جان این‌ها نه جنی‌اند نه دیوانه، بلکه ایرانی و برادروطنی و دینی ما هستند!»..

رمضان از شنیدن این حرف مثل اینکه خیال کرده باشد من هم یک چیزیم میشود نگاهی بمن انداخت وقاه قاه بنای خنده‌را گذاشته و گفت «ترا بحضرت عباس آقا دیگر شما مرا دست نیندازید. اگر اینها ایرانی بودند چرا ازاین زبانها حرف میزنند که یک کلمه‌اش شبیه بزبان آدم نیست؟» گفتم «رمضان اینهم که اینها حرف می‌زنند زبان فارسی است منتهی..!» ولی معلوم بود که رمضان باور نمی کرد و بینی وبین‌الله حق هم داشت و هزارسال دیگر هم نمیتوانست باور کند و منهم دیدم زحمتم هدر است و خواستم از در دیگری صحبت کنم که یکدفعه در محبس چهار طاق بازشد و آردلی وارد و گفت «یاالله! مشتلق مرا بدهید و بروید بامان خدا. همه‌تان آزادید...»

رمضان بشنیدن این خبر عوض شادی خودش را چسبانید بمن و دامن مرا گرفته و می گفت «والله من میدانم اینها هر وقت می خواهند یک بندی را بدست میرغضب بدهند اینجور میگویند، خدایا خودت بفریادما برس!» ولی خیر معلوم شد ترس و لرز رمضان بی‌سبب است. مأمور تذکره صبحی عوض شده و بجای آن یک مأمور تازهٔ دیگری رسیده که خیلی جا سنگین و پر افاده است و کبادهٔ حکومت رشت می کشد و پس از رسیدن بانزلی برای این که هرچه مأمور صبح ریسیده بود مأمور عصر چله کرده باشد اول کارش رهائی ما بوده. خدارا شکر کردیم میخواستیم از درمحبس بیرون بیائیم که دیدیم یک جوانی را که ازلهجه و ریخت

وتك وپوزش معلوم میشد از اهل خوی وسلماس است همان فراشهای صبحی دارند میاورند بطرف محبس و جوانك هم با یك زبان فارسی مخصوصی که بعدها فهمیدم سوقات اسلامبول است با تشدد هرچه تمامتر از «موقعیت خود تعرض» مینمود و از «مردم» «استرحام» میکرد و «رجا داشت» که گوش بحرمش بدهند.

رمضان نگاهی باو انداخته و با تعجب تمام گفت «بسم الله الرحمن-الرحیم اینهم بازیکی. خدایا امروز دیگر هرچه خل و دیوانه داری اینجا میفرستی! بداده‌ات شکر و به نداده‌ات شکر!» خواستم بش بگویم که اینهم ایرانی وزبانش فارسی است ولی ترسیدم خیال کند دستش انداخته‌ام و دلش بشکند وبروی بزرگواری خودمان نیاوردیم و رفتیم درپی تدارك یك درشکه برای رفتن برشت وچندد قیقه بعد که با جناب شیخ و خان فرنگی مآب دانگی درشکه‌ای گرفته و در شرف حرکت بودیم دیدم رمضان دوان دوان آمد یك دستمال آجیل بدست من داد ویواشکی در گوشم گفت «ببخشید زبان درازی میکنم ولی والله بنظرم دیوانگی اینها بشما هم اثر کرده و الا چطور میشود جرئت میکنید با اینها همسفر شوید!». گفتم «رمضان ما مثل تو ترسو نیستیم!» گفت «دست خدا بهمراهتان! هر وقتی که از بی همزبانی دلتان سر رفت ازاین آجیل بخورید ویادی از نوکرتان بکنید» شلاق درشکه‌چی بلند شد و راه افتادیم وجای دوستان خالی خیلی هم خوش گذشت و مخصوصاً وقتیکه در بین راه دیدیم یك مأمور تذکرهٔ تازه‌ای باز چاپاری بطرف انزلی میرود کیفی کرده وآنقدر خندیدیم که نزدیك بود رودبر بشویم.

دوستی خاله خرسه

حکایت ذیل در موقع جنگ عمومی و زدو خوردهای ملیون ایرانی و روسها دراطراف کرمانشاه دراوایل سنهٔ ۱۳۳٤ نوشته شده است.

خبرهای رنگارنگی که از کرمانشاه جایگاه کس وکارمیرسید طاقتم را طاق نموده و با آنکه پس از هزارها خون دل تازه در ادارهٔ مالیهٔ ملایر برای خود کسی وصاحب اسم و رسم و سرو سامانی گشته بودم ودر مسافرت بکرمانشاه هم درآنموقع هزار گونه خطر متحمل بود ولی بخیال اینکه مبادا خدای نخواسته دراین کشمکش‌های روزانه آسیبی بمادر پیرم برسد دنیا در پیش چشمم تار شده و تکلیف فرزندی خود را چنان دیدم که ولوخطر جانی‌هم درمیان باشد خود رابکرمانشاه وخاندان خود رسانده ودرعوض آنهمه خون جگری که این پیره زن مهربان در راه پرورش من نوشیده بود دراین روزبیکسی کس‌اوبوده و ناموس خانواده را تاحد مقدورحفظ نمایم.

رئیس اداره‌مان آدم نازنینی بود. اهل‌ذوق وشوق، درویش‌صفت، عارف مسلك، صوفی مشرب، باهمه‌آشتی، ازجدل بیزار، بی‌قید وبی اذیت وبی آزار، تنها عیبش این‌بود که رموزشطرنج را بهترازامور مالیه میدانست و باورق آس و گنجفه آشناتر بود تا باورق دفتر و حساب عایدات وصادرات اداره. ازهمهٔ دنیا تعریف میکرد جزاز وزیرمالیه‌ای که روی کار بود. مدام افسوس دورهٔ وزیر مالیهٔ سابق را میخورد و

حسرت‌عزل وزیر حاضر را میکشید . خلاصه بی دردسر و برو بیا اجازهٔ مرخصی یك ماههٔ مارا داد ودرعوض قرارشد که دروقت بر گشتن سه‌عدد نقاب موئی کرمانشاهی برای «بچه‌ها» و«اهل خانه» سوقات بیاورم .

بختم زد ویك گاری از ملایر بکنگاور حرکت مینمود . وقتی بود که روسها کنگاور را گرفته و در گردنهٔ بید سرخ با قوای ایرانی و عثمانی مشغول زدو خوردند . از ملایر بکنگاور را که خدا خودش برایمان ساخت واز کنگاور بکرمانشاه را هم جعفرخان غلام پست‌قول داد که هرطوری شد، اسبابش رافراهم آورد ومیگفت :

«پس این شیرو خورشید که بکلاهمان چسبانده‌ایم امروز بدرد نخورد کی بدرد خواهد خورد. گوربابای هرچه اُرس‌هم‌هست‌مانوکر دولتیم. خدا تیغ احمد شاه رابرا کند . خود امپراطور روس هم سگ کیست بنعل کفش سورچیمان کج نگاه کند ! » .

ولی مـا فریب این قارت و قورتها را نمیخوردیم و توی دلمان میدانستیم جعفرخان‌چند مرده حلاج‌است‌ولولنگش چقدرآب‌میگیرد. خودش ذاتاً جوان لوطی وحق وحسابدانی بود ولی تریاك لامذهب از پا درش آورده و آن عرضه و برش سابقش بادود تریاك کم کم بهوا رفته بود . با وجود این چون میدانستم راه و چاه را خوب می‌شناسد و کهنه کار است و شاید از دستش برآید ما را بکرمانشاه برساند فکر کردم ضرری ندارد دمش را ببینم و چای قنداب و ترش بود کـه از چپ و راست بنافش می‌بستم و تعارف هم که بهای آب جوی را داشت هرچه ممکن بود سبزیش را پاك کردم وآنقدرباد در آستینش انداختم که بخودش هم مسئله اشتباه شده بود و راستی راستی تصور میکرد بیك کلمهٔاو خود جنرال باراتوف هم‌با کمال افتخار چمباتمه زده آتش

بافور را پف خواهد نمود!

مسافر زیادی نداشتیم علاوه بر جعفر خان یکی از آن شاهزاده‌های لاتعد ولاتحصی پرفیس وافادهٔ تویسرگانی هم با ماسوار شد که بنا بود در فرسبج سر راه تویسرگان پیاده شود و من و یك حبیب‌الله نامی از بچه‌های کنگاور که مدتها بود از دست تب ولرز مشهور کنگاور فرار کرده و در قهوه خانهٔ نزدیك گاری خانه در ملایر شاگرد قهوه‌چی بود. حبیب‌الله جوانی بود ۲۲ ساله، خوشگل، خوش اندام، بلندقد، چهارشانه، خرم و خندان، خوشگو، خوشخو، متلك‌شناس، کنایه‌فهم، مشتی، خون گرم، زورخانه‌کار و دیگر طرف محبت و اعتماد همهٔ اهل ملایر چونکه سیرتش از صورتش هم آراسته‌تر و معلوم بود که شیرش پاك و گوهرش تابناك است. باوجود جوانی با پشتکار و کاسب و ازخداترس بود و با آنکه چندین بار برایش پا افتاده بود که داخل فراشخانه دارالحکومه بشود ولی هیچوقت قبول نکرده و میگفت «آدم بهتر است یخه‌چرکین بماند و قاتق نانش نفرین مردم نباشد!». خلاصه حبیب‌الله جوان تام و تمامی بود، باحیا، صاحب قول، مزهٔ عرق و شراب نچشیده و گرد بعضی کارهای ناپسند نگردیده، دوبار پای پیاده بزیارت صاحب ذوالفقار و فرزند مظلومش رفته، غریب نواز، فقیر-دوست و علاوه براینها باسلیقه، پاك پاکیزه، مشتری‌دار. و قهوه‌خانه‌را چنان راه میبرد که انسان حظ میکرد. روزی میشد دو کله‌قند ارسی بمصرف میرساند. سر قلیان حبیب‌الله که دیگر در تمام ملایر و اطراف مشهور بود و کار بجائی رسیده بود که محترمین نمرهٔ اول شهر هم گاهی محض چشیدن چای و کشیدن قلیان مشتی (مشهدی) حبیب‌الله به‌قهوه‌خانهٔ او میآمدند وچه انعام‌ها که نمیدادند و تعریف‌ها که نمیکردند!

سبب سفر حبیب‌الله بکنگاور رسیدگی بامور بچه‌های برادر

ارشدش بود که درژاندارمری داخل بود ومیگفتند ودر جنگ باروسها رشادت بسیار نموده وتیر خورده وزیر برف مانده بود و درضمن حبیب‌الله ازطرف استادش هم‌مأمور بود که در کنگاور چندمن‌توتون کردی‌خوبی راهم که بقیمت مناسب سراغ کرده بود خریداری نموده وبملایر ببرد ومحرمانه باید دانست که حبیب‌الله بی‌میل هم‌نبود که باوطن ودوستان قدیم خود دیداری‌تازه نموده وباسروضع نو نوارخود خودی بنمایاند. خدا میداند که دل‌حبیب‌الله هم در کنگاوردرجائی گروبود یانه‌همینقدر است مردم ازنامزدبازی وی باخواهر یکی ازدوستان قدیمش حکایت‌ها نقل میکردند.

وقتیکه گاری حاضر شد حبیب‌الله کلاه نمدی بروجردی برسر، کمر بند ابریشمی یزدی بر کمر، کپنك کردی بردوش، گیوهٔ آجیدهٔ اصفهانی برپا، زبرو زرنگ وترو فرز و خندان جفت زد بالای گاری وبدوستان وآشنایانی که در پائین بودند گفت «خوب دیگر اگرما را ندیدید حلالمان کنید وشب جمعه نیم‌من آردی نان وحلوا کرده بشل و کورهای ملایر بدهید بخورندو بگویندخمیرش ترش وشیره‌اش کم‌بود ولعنت بهفت پشت مرده‌هایمان بفرستند!» صدای خنده بند شد وخدایا بامیدتو گویان راه افتادیم. ازآنجائی که اسبهای اداره گاری‌خانه‌رادر کشمکش‌های اخیرلرهای اطراف بغارت‌برده بودند مجبور بودیم روز راه برویم وشب لنگ کنیم. بار گاری سنگین و بیشتر بار مال اردوی روس در کنگاور بود. زمستان این‌سال‌هم دیگر ازآن‌زمستانهای تاریخی بود وبرف ویخ قیامت میکرد. کوههای پیشکوه لرستان از دور مثل خرمنهای پنبهٔ حلاجی شده بنظر میآمد ودرخت‌ها که‌تك‌تك گاهی‌دیده میشد مثل این‌بود که کف کرده باشند ویااینکه پشمك بسرشان ریخته

باشند. شاخه‌ها درزیر برف قوز نموده وازریش یخیشان قطرات سرشك حسرت بهارروان بود. گاه گاه دسته‌های کلاغهای گرسنه دیده‌میشد که برلاشهٔ حیوان‌تازه‌سقط شده‌ای‌افتاده وباحرص وولع تمام‌مشغول کندن پوست و گوشت ازاستخوان‌بودند ولاشهٔ عریان باستون‌فقرات گره گره حالت تنهٔ‌درخت عجیبی را داشت که‌گوئی ازعالم دیگری درآن‌صحرا افتاده ودنده‌های سر بهم آورده خونین شاخه‌های آن و کلاغهای سیاه جامهٔ گلهای جان‌دار آن باشند.

سورچیمان حمزه نامی بود عرب که ازدوستاق بغداد گریخته و بایران‌آمده وسالها بود درآن راه مهتری وسورچیگری میکرد ومانند همهٔ‌سورچی‌ها خودرا مکلف میدانست که بااسبهای گاری بزبان ترکی حرف بزنند وازترکی هم جزیك طوماردشنام که «کپه اوغلی» درمیان آنها حکم راز ونیازعاشقانه وقربانت بشوم داشت نمیدانست. شاهزاده تویسرگانی کــه از بس پرفیس و افاده بـود و اخ و تف میانداخت و سبحان‌الله‌تحویل میداد حبیب‌الله‌اسمش‌را «شاهزاده اخ‌وتف وسبحان‌الله» گذاشته‌بود درفرسبج پیاده‌شد وبشیوهٔ خاقان مغفوربدون‌آنکه اعتنائی بکسی بکند میخواست برود ولی سرانعام باحمزه حرفش شد وبزبان ترکی‌فصیح‌توشهٔ‌معتنابهی ازحرفهای آب‌نکشیده تحویل گرفت واصلا بروی‌بزرگواری‌خودنیاورد ولای‌ریش‌وسبیل گذاشت ورفت وماماندیم ورفقا وسرما و برف از خدا بیخبر. میان ما تنها حبیب‌الله بود که از سرما باکی نداشت و از بس شرو ور میبافت مارا روده بر کرده و نمیگذاشت بفهمیم سرما باگوش وبینیمان چها میکند.

متلکها بلد بود که درقوطی هیچ عطاری پیدا نمیشد، مضمون‌ها

میگفت که یهودی دزد زده را بخنده میآورد. راستی که در تقلید مردم و مخصوصاً آخوندها دست غریبی داشت. وقتیکه دیگر ما چورتمان میبرد تازه او بنای آوازه خوانی‌را میگذاشت و با وجود آنکه هر را از بر فرق نمیداد تصنیف وغزلی نبود که نشناسد ومیگفت که اشعار باباطاهر وتصنیف‌های عارف درمذاق اوازباسلق ملایرهم شیرین‌تراست. صدای دو گرهٔ با حالی داشت ومخصوصاً تصنیف «گریه‌را بمستی بهانه کردم» را چنان باحال میخواند که روح انسان تازه میشد.

شب را در قهوه خانهٔ فرسبج گذرانده وصبح همینکه آفتاب تیغ زد راه افتادیم. حبیب‌الله را قنداب وچائی گرم و نرم فرسبج سردماغ آورده بود و کیفی داشت که بیا وببین. هی تخمه وقیسی بود که ازجیب درآورده وخودمیخورد وبمامیخوراند. اول‌معقول‌هوای‌خوش و آفتابی داشتیم ولی کم کم هوا گرفته‌شد ویك‌سوزسردی که گوش‌وبینی‌رامیبرد شروع کردبوزیدن. حبیب‌الله روبآسمان کرد و گفت «ای‌خورشیدخانم بازبنای‌قحبگی ولوندیرا گذاشتی وروبندت‌راپائین انداختی. اگرتفم‌یخ نمی‌بست یك‌تف بآن روی چون سنگ پایت‌میانداختم اماافسوس...!»

برف بنای باریدن را گذاشت و دانه‌های ریز آن مانند پشه‌های سفید فضای بیابان‌را پر نمود. گاهی کولاك میشد و گردبادمی‌افتادتوی برف و آن‌وقت دیگرعوض آنکه‌از آسمان بزمین برف بیاید برف‌ازرمین بآسمان میرفت. سرمای کافرچنان پیرمسافررا درمیآورد که‌انسان‌دلش میخواست قیامت برپامیشد و گناهانش برثواب‌هایش چربیده ویکسر درآتش گرم ونرم جهنم سرازیرمیشد. دیگرصدا ازاحدی بلندنمی‌شد وفقط گاهگاهی صدای حبیب‌الله شنیده میشد که از سوز سرما می‌نالید ومیگفت «لامذهب زرنیخش را پرزیاد می کند!»

حمزه می گفت چند فرسخ بیش بکنگاور نمانده است. برف‌هم که دست بردار نبود ومدام دانه‌هایش را درشت‌تر مینمود، اول‌مثل پشه و بعد مگس وحالادیگرداشت ازز نبورهم‌درشت‌ترمیشد وحالت کرورها پروانه‌های سیمینی را پیدا کرده بود که بیجان و گشاده پر از ریاض علیین محبت و شوق بزمین باریده و برای عشاق خاکدان زمین دستور جانبازی وسفید جامگی بیاورند.

ناگهان صدائی از کنارجاده بلند شد وچورتمانرا درهم درانیدو همینکه سرها را اززیرلا کمان در آوردیم یکنفرقزاق روسی را دیدیم که با صورت استخوان در آمده وموی زرد بروی برف افتاده و باصوت محزونی هی التماس میکرد و پایش را نشان میداد. جعفرخان گفت « رفقا ملتفت باشید که رندان برایمان‌تله‌ای حاضر کرده‌اند» وبحمزه تشری زده و گفت « دجانت‌درآیدشلاق کش‌برو!» ولی حبیب‌الله‌باحالت تعجب گفت « ای‌خدا بابایت را بیامرزد! تله ملهٔ چی؟ بندهٔ‌خدا زخمی است زبانش دروغ بگوید خون‌سرخش که‌راست‌میگوید اگرچه‌دشمن است با دشمن خوار وزبون بیمروتی ناجوانمردی است. خدارا خوش نمیآیداین بیچاره‌را دراینحال‌بگذاریم وبرویم»ودرهمان‌حال‌حرف‌زدن جفت‌زد پائین وخودرابروسی‌رسانده زیربازویش‌را گرفته‌بامهربانی‌تمام بلندش‌نمود و کمکش کردو بطرف گاریش آورد. حمزه‌هم‌بازبتر کی‌یك چندتافحشی بناف‌هرچه‌ارس‌مرس‌است‌بست‌و گاری‌رانگاهداشت. حبیب روسی را هرجور بود سوار گاری نمود و خودش هم پرید بالا و گاری راه افتاد. باوجود آنکه‌روسی جزیك کلمهٔ« آرقارداش» که سوقات‌تبریز ودرموقع قشون کشی مکرر‌روسها با آنجا یاد گرفته بود اززبان فارسی و ترکی چیزی معلوم میشد سرش نمیشود ولی باز جعفر خان محض

احتیاط آهسته بگوش حبیب گفت: «حالا که گذشت ولی بد کردی، تورا چه باین کارها!» حبیب خنده‌ای کرد و گفت: «ای بابا! روس‌هم‌هست لای دست پدرش مسلمانی ما کجا رفته آدم به گرگ بیابان هم باید رحمش بیاید!» جعفرخان سری تکان داد و گفت: «خوب! باشد!» بالاخره بزور اشاره و بهزار زحمت معلوم شد که چند نفر قزاق روسی که مأمور جمع آوری آذوقه بوده‌اند و روسی رفیق ماهم جزو آنها بوده یکدفعه خزلهای اطراف ازپشت تپه‌ای آنها را بباد گلوله گرفته‌وقزاقها جلو ریز فرار را دمش می‌دهند واین یکی بدبخت گلوله برانش خورده وبدست خزلها می‌افتد واسب وتفنگش را گرفته وجیبهایش‌را هم خالی کرده وخودش را ول میکنند. تمام شلوارش یك تکه خون شده بود. حبیب‌الله لنگی از خورجین شکاری که همراه آورده بود در آورد و با مهربانی تمام بروی زخمش بست وجعفرخان هم‌دیگر بزرگواریش گل کرده ویك گیلاس‌عرق همدانی برخ روسی‌بست وروسی کم کم‌سرحال آمد و درچشمهای عدسی رنگش آثار حیاتی پدیدار گردید. حبیب‌الله هم مثل‌اینکه صد سال بااو برادرخوانده بوده هی‌قیسی‌و کشمش جلویش درمی‌آمد (۱) ومی گفت «شاید این‌ها هم با داداش ما همین‌طور رفتار کرده باشند».

حمزه دست ازغرغر بر نمیداشت ومدام لندلند می کرد که گاری بارخودش کم بود سر بارهم بارش کردند واوقات تلخیش را سراسبهای زبان‌بسته‌درمی آورد. عاقبت حبیب بتنگ آمده و گفت«ای‌عرب‌موشخوار تا کی مثل کنیز حاج باقر قرمیزنی؟ میدانم دردت کجاست بیااین دو قرانی رابگیروخفه خون مرگ بگیر!» وازپرشال ابریشمی‌یزدی خود

(۱) این جمله درست بنظر نمیرسد شاید کلمه «میآید» میآورد باشد.

کیسه‌ای در آورد ویکدوهزاری انداخت پیش حمزه و همین که میخواست دوباره کیسه را پرشال بگذارد ازدستش افتاد و دوهزاریها سرازیر شد توی دامنش. این پول پولی بود که حبیب ازمزد و انعام‌هائی که گرفته بود بخیال اینکه بعدها عروسی بکند جمع کرده وحالا برای زن وبچهٔ برادر گمشدهٔ خود همراه برداشته بود و چندتومانیش هم پولی بود که استادش برای خریدتوتون کردی مذکور باوداده بود وروبهمرفته یك بیست تومانی می‌شد. چشم من در موقعی که پولها از کیسه ریخت از قضا بچشم روسی افتاد ودیدم برق بدی زد و مثل گرسنه‌ای که کباب ببیند همان (آن) باچشم میخواست پولها را بلع بکند.

برف لامذهب دست بردارنبود. ابرهای تیره وتارمثل بال مرغ سیاه هیولائی ساحت آسمانرا پوشانده و دانه‌های برف حکم پرهائی را داشت که از آن مرغ کنده شده و بزمین ببارد. سرما داشت سنگ را میشکافت. روسی مجروح مثل موش ازآب بیرون کشیده هی میلرزید و هی با چشم‌های زرد مژهٔ خود خیره خیره بمانگاه میکردومعلوم بود سرما پیرش را درآورده بود. ناگهان حبیب‌الله عبای کردی گرم ونرم خودرا ازدوش برداشته وبدوش قزاق انداخت و گفت «ای بابا ما پوستمان ازساروج حوض دارالحکومهٔ ملایرهم کلفت‌تراست ولی این در بدر شده را سرما خواهد کشت!» ازمروت و حمیت این جوان لذت وافربردم ودلم میخواست خجالت دامنگیرم نبود بلندمیشدم وآن پیشانی فراخش را که کلاه نمدی خط انداخته بود بوسهٔ ستایش میدادم!

خلاصه روسه دیگر سرش را از زیر عبا در نیاورد مگر وقتیکه گاری رسید مقابل قلعهٔ سنگی قدیم سازی که دم دهکدهٔ کنگاور واقع است. درداالان قلعه یك دسته قزاق روسی آتشی روشن کرده ودورآنرا

گرفته وبا صدای شراب آلود آواز خوانی میکردند . روسی مجروح
بمحض شنیدن صدای آشنا سر اززیرعبا بیرون آورد و مثل آنکه جان
تازه‌ای دربدنش دمیده باشند نیشش بازشد و سرپا برخاست و رفقایش
را بزبان روسی آواز داد وقزاقها هم همینکه چشمشان باو افتاد فریادی
زده و خندان و بشاش دویدند بطرف گاری و کمك کردند تا رفیق
مجروحشان از گاری پیاده شد . ولی درهمان حال پیاده شدن‌من‌دیدم
چیزی برفقایش گفت وقزاقها هم‌نگاه تند وتیزی بحبیب‌الله انداختند
ولی حبیب هم که مشغول پیاده کردن روسی مجروح از گاری بود
ملتفت نگاه آنها نشد و بمحض اینکه پای روسه بزمین رسید که قزاق
نخراشیدهٔ دیگری که معلوم‌بود بایستی رتبه‌ای داشته‌باشد وبوی‌الکل
دهنش تا اینطرف گاری میرسید دست آورده مچ حبیب را گرفته و با
قوت تمام اورا از گاری کشید پائین وقزاقهای دیگرامان آنکه‌بگذارند
بفهمد مطلب از چه قرار است نداده و ازهرطرف بباد شلاقش گرفتند
و کشان کشان بردندش‌بطرف‌قلعه، من‌ازروی تعجب‌نگاهی‌بجعفرخان
انداختم ولی اوبا کمال آرامی و آهستگی دندان‌های فك اعلارا بروی
لب پائین‌آورده وبااین‌اشاره بمن رساند که صدایت درنیاید وروبحمزه
کرد و گفت «مگرخوابت برده! چرا نمیرانی؟ دیاالله جانت درآید!»
حمزه هم شلاق را بکفل پر از بخار اسبها آشنا نمود و چند لعنتی هم
بترکی وعربی درظاهرباسبهای بی‌پیرودرباطن بروسهای ازخدا بیخبر
کرد و گاری راه افتاد و پس از عبور از یك پیچ جلو گاریخانه رسیده
ایستادو پیاده شدیم .

کاشف که بعمل‌آمد معلوم شد که حبیب را متهم کرده‌اند که با
یك‌قزاق‌روسی که بااوهمسفر گاری‌بوده بدسلو کی کرده وپس‌از آنکه

سروصورتش را باشلاق خونین کرده‌اند سردار روسی محض ترس چشم اهالی قصبه و اطراف که با روسها خوب تا نمیکردند حکم کرده بود که تیرباراتش کنند ومخصوصاً شنیدم که همان روسی مجروح که حبیب در واقع ازمرگ نجاتش داده بود با حبیب خیلی بخشونت رفتار نموده بوده است .

چه درد سربدهم از شنیدن این خبر دنیا را بکله ام کوبیدند ، سراسیمه دویدم پیش جعفرخان. جعفرخان درقهوه‌خانهٔ سولدونی‌دالان گاری خانه محض رفع کوفتگی راه مشغول کشیدن یك بست تریاك بود . گفتم «چه نشسته‌ای ؟ دارند جوان مادرمرده را درعوض آنهمه جوانمردی میکشند! بیابرویم آخردست وپائی کنیم نگذاریم خون او بیگناه و ناحق ریخته شود. » جعفرخان لبش را از پستانك لولهٔ بافور برداشت پشت چشمش را نازك کرد و دو فوارهٔ دود از سوراخ بینی و لای‌دو لب بطرف نرده‌های سیاه شده طاق جهانید و در حال سیخ نمودن بسوراخ حقهٔ بافور و بدون آنکه سرش را از روی کلك آتش بلند کند گفت «ای بابا ! مگرعقلت را از دستت گرفته‌اند ؟ میخواهی سرت را بباد بدهی ! اینها را بیخود نیست خرسشان میگویند . مگر دوستی خاله خرسه‌را نشنیده‌ای برونیش عقرب‌را ماچ کن‌وببین‌چطور مزدت را کف دستت میگذارد های های!» وبنا کرد بدمیدن دربافور .

حالتم سخت پریشان ودرهم بود . خون مانند دنگ‌برنج کوبی در شقیقه‌ام میزد . کله‌ام نزدیك بود بتر کد. بغض بیخ خرم را گرفته و داشتم خفه میشدم . ازخودبیخودپله گان را گرفته ورفتم‌روی‌پشت‌بام گاری خانه و در گوشه‌ای مشرف بر میدانگاه کنگاور بود بر رفه‌ای تکیه داده واشکم جاری شد. ازشب یك‌دوسه‌ساعتی گذشته بود . ابرها

ازساحت آسمان برطرف شده وماه گرد عذار برطرف گلزار ستارگان دوار بارفتار پروقارهزار بارهزارسالهٔ خود ازخاور به باختر رهسپاربود. برف زمین وزمان را گرفته ومثل کفنی بود که خاك بی صاحب ایران رادربر گرفته باشد. نسیم همواری که ازطرف مغرب وزان بودازایوان مدائن که مزارعظمت وشکوه ایران باستان است وازقصرشیرین و بیستون که منزلگه کامیابی خسرو و نامرادی فرهاد است گذشته و بباغستانهای کنگاور رسیده و درانظار درختان بی برگ و نوا با نوای دلسوختگی نوحه گری نموده و بزبان بی زبانی میگفت: دنیا دنیا چه رنگها چه نیرنگها! سرزمین کیکاوس! لگدکوب قزاق روس! افسوس! افسوس! هزار افسوس!

..ناگهان دیدم چندنفر قزاق پیدا شدند که حبیب الله را باسر برهنه وزلفان پریشان و بازوان ازعقب بسته درمیان گرفته وبطرف تپه‌ای که نزدیك قصبهٔ کنگاور واقع است روان بودند. من دیگر حالتم را نفهمیدم وهمینقدر میدانم طولی نکشید که صدای شلیکی بلند شد وزودخاموش شد. بصدای شلیك سگهای اطراف عوعوی شوم دلخراشی نمودند و کلاغ هائی که درشاخهٔ درختان غنوده بودندسراسیمه بالی زده وازشاخی بشاخ دیگر پریدند و از نو خموشی مدهشی مانند سنگ سنگینی که بر سر چاهی افتد بردهکدهٔ خواب آلودمستولی گردید..من بدون هیچ اراده‌ای از بام بزیر آمدم ومانند سگ تاتوله خورده گیج و دیوانه وار بطرف تپهٔ مذکورروانه شدم ودرخاطرم نقش بسته که با آنکه میخواستم ساکت باشم مدام دندانهایم بهم میخورد ومیگفتم: وای برشما! وای برما! دفعةً دراندك فاصله ای در جلومن جسد حبیب الله نمودار گردید. دو دستش ازدوطرف بروی برف درازبودوحالت استغاثه بدرگاه دادگری خداوند

داد گررا داشت. خونیکه‌ازپهلویش بروی برف جاری بودخونی را که ازران روسی مجروح بین‌راه درروی برف دیده بودم بخاطرمن آورد و آه ازنهادم بر آمد. درهمین‌لحظه یك لخته ابر تاری مثل اینکه بخواهد پرده بروی زشتی کردار اولاد آدم بکشد روی ماه را گرفت و عالم روشن یکباره تار گردید ودر آن تاریك وروشنی ناگهان بنظرم‌آمد که یك سیاهی باحزم واحتیاط وشلان شلان بطرف جسد بیحرکت نزدیك میشود. خود را در عقب درختی پنهان ساختم و دیده دوخته و با دقت تمام مشغول نگریستن گشتم. در همین لحظه یونس ما از شکم نهنگ شناور ابرازنو بیرون‌آمده وبازانوارعالمتابش ملك شبانگاهی را رونق روز فروزان بخشود. بدون تردید سیاهی را شناختم. قزاق مجروح همسفرمان بود. متحیر بودم که مقصودش چیست! گفتم شاید میخواهد تلافی نیکوئیهای حبیب را کرده و جسدش را از روی برف بکناری برده که بعد بخاك بسپارد.

ولی خیرخود را شلان شلان بجسد حبیب رسانید وپس‌ازنگاهی باطراف خود خم شدودست کرد پرشال حبیب وچیزی درآورد وبعجله هرچه تمامتر در بغل گذاشت و باشتاب و اضطراب بطرف قلعه روان گردید، دراول وهله بصرافت نیفتادم که قضیه‌ازچه قراراست ولی‌فوراً مسئله دستگیرم شدوفهمیدم قزاق بدنهاد بطمع مختصرجیفهٔ دنیائی‌آن همه مردانگی وهمت‌این جوان نامراد را فراموش کرده وخون‌بیگناه اورا بریختن داده است.

فردا صبح که ازهمت جعفرخان اجازهٔ حرکت از کنگاور را بدست آوردیم ومهیای‌حرکت‌بسمت کرمانشاه بودیم خواستم‌بازدیدنی بحبیب‌الله نموده باشم وخدانگهدار آخرینی باو گفته وفاتحه‌ای‌برایش

خوانده باشم دیدم جسد حبیب ناکام در زیر خرمن شکوفهٔ برف شبانه ناپدید گردیده است و نه ازاواثری مانده و نه ازجا پای قزاق بدسرشت! دست بی اعتنائی طبیعت هر دو را پوشانده و هیچ اثری از مجازات و مکافات درمیان ندیدم ...!

در این بین صدای جعفرخان بگوشم رسید که از دور مرا صدا میکرد ومیگفت «خان سرما پرزوراست اگرمیخواهی تلف نشوی یك بست تریاکت بدهم ببین چه معجونی است!» گاری هم حاضرشده بود سوار شده وراه افتادیم.

درد دل ملا قربانعلی

اسم داعی؟ الاحقر قربانعلی . شغل وکارم ؟ سرم را بخوردذاکر سیدالشهداء . چند سالم است ؟ خدا خودش میداندا گرمیشد برگردم به«سه‌ده اصفهان که مولد اصلیم است مرحوم والد- خدا غریق رحمتش فرماید !- باخط خودش درپشت جلد «زادالمعاد» تاریخ بدنیا آمدنم را باروز وساعت ودقیقه نوشته بود اما این را هم یقین برادر ناخلفم تابحال ده‌بارفروخته وصرف الواطی ولوده گریش نموده‌است . خدایا توخودت حکم ظالم را بنما ! اما رویهمرفته باید حالا پنجاه سال داشته‌باشم. آخ که چطورعمرمیگذرد ! والله از اسب عربی تیزترمیرود . ریش سفیدم‌را نبین . خدا روی دنیا را سیاه کند که غم وغصه سیاهی چشم‌را هم سفید میکند... های‌های! که چطورمردم توفیرمیکنند... یك‌روزی بودمردم مسلمان بودند ازخدا میترسیدند امروز کفرعالم‌را گرفته.مردها ریش خداداد را میتراشند و خودشان را مثل زنها میسازند و زنها هم سبیل میگذارند که شکل مردها بشوند . خوب دیگراین زن سبیل‌داری که درآخرالزمان ازبالای بام هاون بسرحضرت حجت (ع) میزند یایکی ازهمین‌مردهای بی‌ریش‌سبیل‌چخماقی‌خواهدبودیایکی‌ازاین‌سلیطه‌های سبیل‌دار که خدا تخمشان را از روی زمین براندازد که خاکهٔ زغال را منی‌شاه، سی‌وپنج شاهی هم کسی یادندارد. بدودست بریدهٔ حضرت عباس بخوبی یادم می آید که نان‌خالص خلص‌من‌شاهش هفت شاهی‌ونیم بود. مردیکهٔ کاسب باچهار سرعیال و اولاد با ماهی پانزده هزار ، دو تومان

پادشاهی میکرد . . . خدا خودت رحمی ببندگانت بکن ! ... واخ که
این زنجیر گردن خشك شده‌ام را شکست ! خدایا تا کی باید در این
زندان بمانم آخر بکشم و راحتم کن! اما بندهٔ ناشکر بنده خدانیست
خدایا الحمدلله . صد هزار مرتبه الحمدلله . بداده‌ات شکر بنداده‌ات
شکر ! . . . بله در سفریکه برای بردن نعش مرحوم والد بمشهد رضا
مشرف شدم در برگشتن دررسیدن بطهران مخارجم تمام شد و همانجا
ماندنی شدم و پیش یك‌روضه خوان اصفهانی نوکرشدم و کم کم خودم
هم بنای روضه خوانی را گذاشتم و چون صدای گرمی هم از برکت
سیدالشهداء داشتم کارم رونقی گرفت . اربابم لبیك حق را اجابت کرد
عیالش را که علاوه بر عفت وعصمت خانه و زندگی جزئی هم داشت
گرفتم وبیست‌سال تمام نان ونمك سیدالشهداء را خوردیم . هفته‌میشد
ده پانزده هفتگی داشتم . راست است که سواد درستی نداشتم اما
از صدقه سر آل عبا یاد وهوس خوبی‌داشتم همینکه یك‌مجلس‌را یکبار
دوبارمیشنیدم یاد میگرفتم وبمرورزمان در گرم کردن مجلس‌و گریز
و دعا و فاتحه دستی پیدا کردم ومردم هم آنوقت‌ها معقول عزا داری
میکردند. خانه‌ای‌نبود که محض‌شکوم«شکوه» یکباردرسال صدای‌عزا
ازآنجا بلندنشود. محرم که‌میشد ازبیست‌تا خانه‌یکی‌چادربالامیرفت.

حالا چیزی که رونق دارد روزنامه است که از کفر ابلیس هم
رایج‌تر شده . . . ولی از مقوله دور افتادم بوراجی سر عزیز شما را
دردآوردم میپرسیدیدچطورشد که دراین‌زندان افتادم وزنجیر بگردن
پوست و استخوان شده‌ام و کند و بخو باین پایم که کاش بگور میرفت
گذاشتند ! این سر گذشت دنبالهٔ دراز دارد و میترسم اسباب درد سر
شما بشوم . نه ! والله نه ! خیلی خوب حالا که راستی‌مایلیدچه‌مضایقه.

بعدازآنکه چند سالی روضه خوانی کرده بودم یکروز در همان محلهٔ خودمان بزازی بود که بی اذیت ترین مردم محله بود. هیچکس نشنیده بود که صدای حاجی بلندشده باشد. من چندباردرشبهای چهارشنبه که شب آب محلهٔ مابود اتفاق افتاد که چند کلمه‌ای با حاجی صحبت کردم ومعلوم بود که حاجی مردمقدس وخداپرستی است. صبح زود صلوة گویان عبا را سرمیکشید ومیرفت بدکان وعصر که میشد دکان را بر میچید و نان و آبی میخرید و عبارا سرمیکشید و باز صلوة و سلام گویان برمیگشت بخانه. درخانه از صبح که حاجی میرفت باز نمیشد تاعصر که حاجی برمیگشت. شبهای جمعه راهم حاجی بازعبارا سر میکشید و پیاده میرفت بزیارت حضرت عبدالعظیم و طرفهای نیمه شب و سحر برمیگشت . کلید داشت در را بازمیکرد و داخل میشد و پیش از ظهر جمعه را هم میرفت بحمام واز آنجا باز مستقیماً خرید مریدی کرده وبرمیگشت بخانه ودیگر هیچکس هیچوقت نشنیده بود که از این خانه سرو صدای عیش و نوشی یا مرافعه و دعوائی بلند شده باشد و معهذا همه کس میدانست که حاجی هم زن داشت وهم اولاد ولی راست است که اولادش منحصر بودبه‌یك دختر. این دخترهم یك روزی زدوناخوش شد. حاجی نذر کرده بود که‌اگردخترش شفابیابد روضه خوانی وعده گرفته پنج ماه باسم پنج تن آل عبا هر هفته در منزلش روضه بخواند و دخترهم ازبرکت حضرت اباعبدالله الحسین شفا یافت وحاجی‌چون باما همسایه بود یك روزی ازمن وعده گرفت که شبهای جمعه را بروم منزلش ذکرمصیبتی بخوانم . درست یادم است که هفتهٔ سوم بود، یك روضهٔ عروسی قاسم خوبی تازگی یاد گرفته بودم چرب و نرم خواندم وبرای آمرزش اموات و برآورده شدن حاجات و آستان بوسی عتبات

عالیات دعائی خواندم وپس از صرف چای و قلیان میخواستم از خانه بیرون بروم که پشت سرم یك صدای لطیفی که یکمرتبه نمیدانم چطور لرزه براندامم انداخت گفت «آقاشیخ!» بر گشتم دیدم چادر نماز بسری است ویکدوهزاری دردست دارد ودست را ازهمان زیرچادر بطرف من درازمیکند. فهمیدم که پول سه‌منبر روضهٔ سه‌هفته است ومحض شکوه پول راحاجی داده که دختربدست خودش بذاکر سیدالشهدا بدهد.

دست دراز کردم که دوهزاری را بگیرم ولی دستم رالرزهٔ غریبی گرفته بود ودوهزاری ازدستم افتاد بزمین ورفت بطرف حیاط باغچه. دخترهم خم‌شد که دوهزاری رابگیرد وباهمان حالت خمیدگی عقب دوهزاری رفت بطرف باغچه ودفعةً چادرش گیر کردبدرخت گل‌سرخی وازسرش افتاد و دخترسر برهنه و «خاك برسرم گویان» چون چهارقد هم بر سرنداشت وگیسوانش باز بودند هی سعی میکرد که با دو دست خود صورت از شرم و حیا چون گل برافروختهٔ خود را بپوشاند. من یکدفعه حقیقةً مثل اینکه خورشیدچشمم را خیره کرده باشد قلبم با کمال‌شدت بنای زدن را گذاشت و بدون آنکه منتظر دو هزاری بشوم از خانه بیرون جستم و در پشت در مثل اینکه حالت غشی بمن دست داده باشد بسکوی خانه تکیه کرده و مدتی با حال خراب همانطور ایستادم همین که از برکت سیدالشهداء حالم بهتر شد و قوهٔ راه رفتن پیدا کردم با وجودآنکه شب جمعه بود و چند منبر دیگر هم داشتم و تازه آفتاب غروب کرده بود ولی دیدم حالـم خراب است و بر گشتم بمنزل. عیالم (بافاطمهٔ زهرا محشورشود که زن بی‌مثلی بود) که‌حالتم را دید گفت سردیت شده وزود یك آب گرم و نباتی برایم آورد ولی خیرحالم خوب نمیشد ونمیدانم چطور بود که دایم فکر وخیالم‌میرفت

بخانهٔ حاجی ودرخت گل و آن گیسوهای باز .....

میدانستم که اینها همه وسوسهٔ شیطان لعین است که میخواهد خیال ذاکرحسین را مشوب نموده و شیعیان علی را در این شب جمعه که شب رحمت الهی است از ذکر فرزند شهیدش محروم دارد ولی هرچه لعن خدا بود بشیطان فرستادم و چاره‌ای نشد که نشد . از زنم (خداوند باخیرالنساء محشورش کند که زن بی بدلی بود) پرسیدم‌زن حاجی‌بزاز رامیشناسی؟ گفت«دوسه‌ماه پیش که خبرمرگ برادرحاجی از کربلاآمده‌بودحاجی‌مجلس‌فاتحه‌ای‌داشت‌ومن‌هم‌محض‌حق‌همسایگی رفتم سر سلامتی گفته باشم آنروز اول بار بود که زن حاجی را دیدم وبعد ازآن هم یکبار درحمام دیدم.» گفتم دختر حاجی را چطور ؟... زنم تعجبی کرد و گفت «توامشب اصول‌دین‌از من میپرسی! این‌چیزها بتوچه؟ تورا کجایت میبرند که من زن‌حاجی ودخترحاجی رامیشناسم یانه . مردیکه روضه هایش را زمین گذاشته آمده کنج خانه افتاده سرمرا بخورد....» گفتم‌ضعیفه‌توخودت بهترازمن‌میدانی که‌حاجی‌مرا محض شفای دخترش‌پنج‌ماه هفتگی‌وعده گرفته‌میخواستم‌ببینم دخترش چند ساله است تا بـآن مناسبت یك روضهٔ صغری یا سکینه یا شهربانو یاعروسی قاسم بخوانم.»زنم گفت «همان‌عروسی قاسم بهتراست‌چونکه دختره حالا شانزده سالش باید شده باشد و ماشاءالله ماشاءالله مثل‌یك ماهی است که‌در خانهٔ‌حاجی‌در آمده باشد.» گفتم«ماه‌است‌یاستاره کوره بمن دخلی ندارد. » و دوباره درخت گل و مو های پریشان در خاطرم مجسم شد ویك آه دردناکی ازته دلم‌بیخود وبی رخصت کنده شد.

زنم هم خدا رحمتش کند که‌سر تا پاعصمت وعفت بودحالت‌مرا که دید کمی‌قرقر کرده و نمازی‌تروچسب‌چسباند ونان‌وپنیروانگوری

هم‌داشتیم خوردو باوردشجاًقرنیاً قرنیاًقرنیاً دم‌مار ونیش‌عقرب را بسته‌و
دعائی‌خواند وفوتی باطراف دمید وخوابید. من‌خوابم نمیبرد و دلم‌هی
جوش‌میزد! شب مهتابی‌بود. روی پشت‌بام دوتا گربه ازهمان عصر بنای
معومعو را گذاشته‌وول کن‌معامله‌نبودند. زنم(باصدیقهٔ‌طاهره‌محشورشود
که‌پاکدامن‌ترین‌زنها بود)همانطور که‌خوابیده بودو بدون آنکه‌چشم‌باز
کندلندلندی کردو گفت«باز بهار آمدواین گربه‌ها بمرمرافتادند!»من‌باز
بکلمهٔ‌بهار بیاد درخت گل و گیسوان پریشان افتادم واین دفعه (خدایا
استغفرالله) یادم آمد که‌زیر گیسوان‌یك‌صورتی هم‌بود که‌ازخجلت‌وشرم
جلوی‌مردنامحرم‌مثل‌ورق گلهای‌همان‌درختی که گویا ازحسادت‌چادررا
ازسرش بدر کردندسرخ‌شدوخارغم بدل‌من‌کاشت. قلبم‌چنان‌بنای‌زدن‌را
گذاشت که‌یقین کردم‌الان‌بصدای‌زدن آن زنم‌ازخواب بیدارمیشودودیگر
خربیاورورسوائی‌بارکن (بابتول‌وعذرامحشورشود که‌زن‌بی‌مثل‌وماننده
بود!) ولی‌خیر خستگی روز وخانه‌داری بکلی‌از این‌عالم بیرونش برده
بودند ومعلوم بود که بصدای نقاره‌خانه‌هم بیدارنخواهد شد.

خلاصه چه‌دردسر بدهم‌نه سورهٔ توبه ثمر بخشید نه‌دعای خوابی
که در طفولیت‌یاد گرفته بودم‌وهرچه کردم که خواب بچشمم‌بیایدنیامد
که نیامد . حوصله‌ام سر رفت. از رختخواب آمدم بیرون و یکتا تنبان
ویکتا پیراهن باسروپای پتی‌پله کان‌را گرفتم‌ورفتم‌روی پشت‌بام‌همسایه-
ها غرق‌خواب بودند وصدا و ندا از احدی بلند نمیشد. مهتاب سرتاسر
عالم را گرفته بود و دیوارها وپشت بام‌ها مثل اینکه نقره گرفته باشند
مثل شیر سفید بودند و گنبد مسجد شاه از دور حالت یك تخم مرغ
عظیمی را داشت و مناره‌ها هم مثل دو انگشتی بودند که‌آن تخم مرغ

را درمیان نگاهداشته باشند .

یکی‌از آن دو گربه‌ای که گفتم ازمیان دوپایم فرار کردو ناپدید شد . از آن دور دستها گاهگاهی موج نسیم صدای آواز شیرینی را بگوش میرساند . یك داش سرمستی ازپشت کوچه میگذشت وباصدای خمارآلود خرابی یادم است این شعررا میخواند :

شب مهتاب و ابر پاره پاره حریفان جمع شوید دور پیاله

خلاصه دنیا روحی‌داشت‌وماهم حالتی و کیفی ولی‌غفلةً ازهمان نزدیکی‌ها نعرهٔ یاقاضی‌الحاجات‌سردمداری بلندشدوچرتمان‌رابهم‌دراند بصدای کشیکچی دریکی‌ازخانه‌های همسایه طفل‌شیرخواری ازخواب جست وبنای زاری و کولیگری را گذاشت وصدای مادرش هم میرسید که گاهی قربان و صدقه میرفت و گاه نفرین میکرد و فحش میداد . برای خالی نبودن عریضه‌سگهای زیر بازارچه‌هم یکدفعه‌بجان‌هم‌افتاده وغوغا و علم شنگه‌ای برپا کردند که آن سرش پیدا نبود . من همینکه بخودآمدم‌دیدم در گوشهٔ پشت‌بام حاجی‌بزاز درپناه شیروانی‌شکسته‌ای مخفی وازسوراخ ناودانی‌نگران درون‌خانهٔ نامحرمم ودرنزدیك‌درگاه اطاق چشمم دوخته شد بیك‌رختخواب سفیدی که موی پریشان‌دوشیزهٔ خواب‌آلودی سرتاسر نازبالش آنرا درزیرچین وشکن خودآورده است و هم در خاطر دارم که با صدای ملایمی این شعر را که گاهی دربین روضه‌های خود قالب میزدم وسکه میکرد زمزمه میکردم :

« عجب از چشم تو دارم که شبانگه تا روز

خواب میگیرد وخلقی زغمش بیدارند ! »

ازدیوانگی‌خودمات ومتحیر استغفاری‌چند خوانده وباهمان حالت‌یکتا پیراهن ویکتاشلواری، سربرهنه وپای‌برهنه دوباره ازتیغه‌ها ونرده‌هاو

دیوارها گذشته‌وبر گشتم بخانمان ودیدم زن بیچاره‌ام سراسیمه‌ازاینطرف وازآنطرف میدودوهی فریاد میکند ملاملاآخر بکدام گورسیاه‌رفته‌ای؟ «گفتم ضعیفهٔ ناقص العقل(خامس آل‌عباشفیعش بشود که زن‌نبودجواهر بود!) تو که همسایه‌هارا باجیغ وویغت بیخواب کردی‌خوب چه‌خبرت است. رفته بودم پشت‌بام که‌دراین‌شب‌مهتاب مناجاتکی کرده وشکرخدا رابجا بیاورم! گفت مناجاتت کمرت بزند وقرقری کرد ولحاف را سر کشیدودیگرصدایش درنیامد. منهم‌رفتم‌بطرف رختخواب که‌بلکه‌بخوابم ولی‌بازخیال‌رختخواب‌سفیدی ازخاطرم‌عبور کردودرخت گل‌و گیسوان بازوصورت گلگونی بیادم‌آمد وحالم دگر گون شد...

خلاصه دیگرنتوانستم‌ازخانه بیرون بروم. هرروزحالم‌بدترشد. زنم ازغصه ناخوش شد . هرچه داشتیم تکه‌تکه‌فروختیم وخوردیم . از آن همه هفتگی که‌داشتم فقط خانهٔ حاجی‌بزارمیرفتم آنهم‌بعنوان آنکه بخانه‌مان نزدیك است . ناخوشی زنم روزبروز سخت‌ترمیشد و یکروز اذان صبح ازاین دنیای فانی بعالم باقی‌رفت وازغم‌وغصه‌خلاص‌شد. خدا بیامرزدش که تا نداشت ! ازآن روز ببعد ماماندیم و خودمان ، تنها و بی‌پرستار . وقتیکه ازاسباب خانه واثاث‌البیت دیگرهیچ چیز نماند سه دانگ‌ازخانمرا پیش‌علاف محله- که درظاهرمقدس وجانمازآب کش ودرحقیقت دارو ندارش ازتنزیل تومانی دهشاهی ویکقران بود وبقول مشهوردرست‌جوفروش‌و گندم‌نما بود- گرو گذاشته‌وسیصدتومانی گرفته وقرض‌وقولهٔ‌حکیم وعطارومرده‌شوروغیره‌را داده ودوپولی‌را هم که‌باقی ماند بقناعت‌هرچه‌تمامتر برای‌بخورونمیری نگاهداشتم. یکشب‌باحالت نزاری درتاریکی اطاق افتاده وبخواندن این شعرمشغول بودم :

« بروز بیکسی جز سایه‌ام کس نیست یارمن
ولی آنهـم ندارد طاقت شبهای تـار من »

وراستی راستی بحالت بی کسی‌خود میگرییدم که دیدم‌صدای‌در خانه بلندشد. خیلی تعجب کردم که دراین نیمهٔ شب که بیاد ماافتاده؟ چشمهایم راخشك کردم ورفتم‌دررا باز کردم دیدم حاجی بزازاست. گفت آقاملاناخوشی گوهرخانم‌مادوباره عود کرده وخیلی‌خاطرمادرش پریشان است آمدم ازشما خواهش کنم که امشب یك‌ختمی‌بگیریدشاید ازاثر نفس شما خداوند بازدفعه دیگرشفا عطا فرماید . قبول کردم‌ودر را بسته وخواستم باطاق بر گردم ولی قوتم یاری نکرد ودر روی همان پله گان دالان افتادم وهق وهق بنای زاری را گذاشتم وروبآسمان‌سیاه وتاریك کرده واز خود بیخود بنای خطاب وعتاب را گذاشته وزبانم‌لال خیلی حرفهای کفرآمیز بزبانم آمد که هر کدامش مستحق هزارسال آتش جهنم بود ولی خدا خودش میداند که تقصیربامن نبود وهر کسی بجای‌من بودبضلالت میافتاد. یادم‌است میگفتم‌ای توئی که‌نمیدانم‌هستی و نمیشود هم گفت که نیستی آخرتو که این‌ستاره‌ها را آفریده‌ای که مثل کرورها چشمهای گرد و حیز وبی‌حیا دایم اشکهای مابدبختها را میشمارند وبیکدیگر چشمك زده وهی امشب رفته فردا شب آمده باز بنای لوده گری رامیگذارند آخر اگر مقصودت ازخلقت ما و زمین و آسمان همین است که چه‌فایده! آخر کربلائی خداتو که امام‌حسین را آفریدی شمرذالجوشن را چرامیافرینی ؟ تو که میدانی چنگال‌شاهین مثل کارد قصاب براست بدن صعوه را چرا آنهمه لطیف میکنی ؟ اگر زور وجور وجفاخوب است چرا پشت سرهم پیغمبرها میفرستی که‌دنیا راپرازفریادحی‌علی‌خیرالعمل کنند؟تو که‌میدانی‌قلب‌ذاکرحسینت‌این

همه نازك است چرا بدختر حاجی بزاز آن زلف و آن عارض را میدهی وبعد بیجهت بلا را ناغافل ببدن نازنینش وارد میکنی ؟ آیا این اجر سی سال مصیبت خوانی من است؟ دستت درد نکند که خوب مزد مارا کف دستمان گذاشتی! بی خود و بی جهت دوهزاری را ازدست دخترهٔ معصوم بزمین میاندازی، بعدچادرش رابدست خارمیدهی وروزگارمرا سیاه میکنی! زن بی‌بدلم را ازمن میگیری واینهم کارامشب که‌میخواهی اشك مرا خون کنی و میروی دختر مردم را دوباره ناخوش میکنی. راستی که دیگرشورش را درآوردی!..

بله، العیاذبالله، العیاذ بالله خیلی‌ازاین ریچارها بافتم ولی‌هذیان بود ومیدانم که خدا خواهد بخشید. خیر تمام شب راهمینجورها گاهی بتضرع وزاری و گاهی بخطاب وعتاب وتوپ وتشرسر آوردم واذان‌صبح عبائی بدوش کشیده وازخانه آمدم بیرون که شاید خبری از ناخوش بدست‌آورم . دیدم قاطر حکیم باشی جلوی خانهٔ حاجی بزاز ایستاده ونوکرحکیم باشی افسارقاطررا دور دستش پیچیده وروی سکو چرت میزند. آهسته بیدارش کردم و گفتم « مشهدی میدانی حالت مریضه چطور است ؟ » نگاه تندی بمن انداخت و گفت « تومریضی آخوند که مردم را از خواب میپرانی که مریضه چطور است . آخر ای با شعور اگر کسی حالتش خوب باشد بوق سحر حکیم درخانه‌اش چه میکند؟» دیدم یارو حق دارد خجل ومدمغ بخانه بر گشتم وددرا کلند کردمو گفتم که دیگراین درباز نخواهد شد مگر آنکه بروی مرده شور باشد برای بخاك بردن جسدم . یادم‌است‌خودم تنهاهی‌روضه میخواندمو گریه میکردم وبرای شفای‌دختر حاجی‌دعا میکردم. آن روزهمانطور گذشت

واز حلق من نه یك قطره آب فرورفت نه یك ارزن نان. شب که رسید وضوئی گرفتم و نمازی خواندم ولی دیدم خیر ثمری ندارد و عنقریب است که دیوانه خواهم شد. بندرخت شوری را که یك سرش بدرخت توت کله خشکی که در کنارخانه بود بسته بود وسر دیگرش بمیخ طویله دردیوار باز کردم وبیك شاخه درخت توت بستم وسر دیگرش را خفت و گره کردم وانالللاهی گفته و میخواستم که بگردنم بیندازم وازاین دار مصیبت خلاص شوم که صدای درخانه بلندشد. من صدا درنیاوردم ولی دفعهٔ صدای حاجی بزاز بگوشم رسید که میگفت آقا ملاقربان علی آقا ملا قربان‌علی! بی‌محابا بطرف درجسته ودر را باز کردم که کاش باز نکرده بودم. معلوم‌شدروزگارجفاکار آن گل نوشکفته‌راازشاخ زندگانی بریده و حاجی آمده بود که ازمن خواهش کند بروم سر نعش دختر ناکامش که درهمان نزدیکی‌درشبستان مسجدی گذاشته بودند که صبح بکفن ودفنش بپردازند قرآن بخوانم. خواستم بگویم که سوادندارم ولی صدابم‌از گلویم درنیامد وحاجی سکوت مراحمل بقبول نمود و رفت و بازمن ماندم وتنهائی...

مهتاب‌غریبی بود ونسیم خوشی که میوزید طنابی را که بدرخت توت آویزان بود یواش‌یواش ازاینطرف بآن طرف میبرد و سایه‌اش هم افتاده بود بخاك وبنظرمن مثل پاندول‌ساعتی آمد که‌ساعتهای زندگانی ومرگ رابشمارد یکدفعه بخیال آن شب‌مهتابی افتادم که اول‌بارصورت دختر‌حاجی‌را دیده‌بودم وباز آن‌درخت گل‌و آن گیسوی‌پریشان بخاطرم آمد وآه ازنهادم برآمد و گفتم هرطورهست بایدباز یکبار آن صورت هزاربارازماه بهتررا ببینم! عبایم را که زن مرحومه‌ام (خدا باشفیعهٔ‌روز قیامت محشورش کند که‌زن بی‌همتائی بود) صدباروصله وپینه کرده‌بود وکاش کفنم‌شده بود بدوش انداختم ورفتم بمسجد. خودشما دیگرمیفهمید

که چه‌حالی داشتم که خدا نصیب هیچ‌یك از بند گانش نکند! اول‌مدتی بی‌صدا وبیحرکت مثل‌مردهٔ مجسم انگاری خشك‌شده بودم‌ونمیتوانستم باور کنم که‌آن قدوقامتی که من دیده بودم‌حالا بی‌جان زیر این چادر نمازخفته باشد وفردازیر خاك قبرستان‌برود ولی‌فکر کردم که‌من برای قرآن خواندن اینجا آمده‌ام و کم کم بنای زمزمه‌را گذاشته وقرآن که نمیتوانستم‌بخوانم وبنای خواندن‌دعاهائی که‌ازبر بودم گذاشتم ولی‌اشك مهلت نمیداد ومثل ناودان روان‌بود. خدا میداند که ازشب چندساعت رفته بود . از بیرون هیچ صدائی در نمیآمد ، غم و غصه داشت دیوانه‌ام میکرد . دیگرهرچه دعاو آیةالکرسی وآیهٔ عربی هم میدانستم بافبأی آلاء مخلوط کرده وخوانده بودم ودیگر ازضعف وناتوانی زبانم یارای حرکت نداشت ویقین‌داشتم که کم کم من‌هم همانجاخواهم مردوچنان حال و کیفی ووجدی داشتم که گفتنی نیست. درآن حال غفلةً صدای مناجاتی درهمان نزدیکیها بلندشد ودرآن‌دل‌شب این شعر بگوشم‌رسید:

شب خیز که عاشقان بشب راز کنند

گرد درو بام دوست پرواز کنند!

این شعرچنان حالم را منقلب کرد که یکدفعه مثل اینکه جان تازه‌ای دربدنم دمیده باشند ازجاجستم وفریاد زدم «آخرای ناکام چرا بلند نمیشوی. توومردن!» بخود گفتم‌باید باز یکدفعهٔ دیگراین‌صورت را ببینم و بدون هیچ اندیشه و درنگی دستم رفت و چادر نماز را عقب کرد وصورت دختر پدیدار گردید باالب خندان وزلف افشان. خم شدم ودهنم را بدهانش نزدیك کردم و از خود بیخود چشمم بسته شد و لبم چسبید بلب چون غنچهٔ‌پژمرده ودیگر نفهمیدم چه شد همینقدریکدفعه

حس کردم که لگد سختی بپشتم خورد و از حال رفتم و همینکه بحال آمدم خود رادرجای تاریکی دیدم با کند بپا و زنجیر بگردن . معلوم شد که گزمه‌ها از پشت مسجد میگذشته‌اند ؛ در شبستان روشنائی دیده وبخیال این که دله دزدی آمده باشد زیلویا حصیری بدزدد آهسته وارد شده وصورت واقعه رادیده وپس از کتك بسیار بادست وپای بسته وعمامه بگردن ما را از آنجا بیرون کشیده وریشمان را تراشیده و چوب بسیار زیادی زده و در زندانم انداخته اند که هنوز هم چنان که می بینید همانجاهستم ولی باوجود این روز نیست که آن درخت گل وآن زلف پریشان وآن دهان خندان در نظرم مجسم نشود وآتش بعمرم نزند!... ولی خیلی سرشمارا دردآوردم ببخشید هفت سال تمام بود که باکسی صحبت ننموده بودم .

بغداد ، رمضان ۱۳۳۳

کباب غاز

یا

رساله درحکمت مطلقهٔ «از ماست که برماست»

شب عید نوروز بود و موقع ترفیع رتبه . در اداره با همقطارها قرار و مدار گذاشته بودیم که هر کس اول ترفیع رتبه یافت بعنوان ولیمه یك مهمانی دسته جمعی کرده کباب غاز صحیحی بدهد دوستان نوش جان نموده بعمر وعزتش دعا کنند .

زد وترفیع رتبه باسم من درآمد، فوراً مسئلهٔ میهمانی و قرار با رفقا را باعیالم که بتازگی باهم عروسی کرده بودیم درمیان گذاشتم . گفت توشیرینی‌عروسی هم‌بدوستانت نداده‌ای وباید دراین موقع‌درست جلوشان درآئی ولی چیزی که‌هست چون ظرف وکارد وچنگال برای دوازده نفر بیشتر نداریم یا باید بازیك دست دیگر خرید و یا باید عدهٔ میهمان بیشتر ازیازده نفر نباشد که باخودت بشود دوازده نفر .

گفتم‌خودت بهترمیدانی که دراین شب عیدی مالیه از چه قرار است وبودجه ابداً اجازه خریدن خرت وپرت تازه نمیدهد ودوستان‌من هم‌از بیست وسه چهار نفر کمتر نمیشوند .

گفت یك برنره خر گردن کلفت را که نمیشود وعده گرفت . تنها همان رتبه‌های بالارا وعده بگیرومابقی را نقداً خط بکش وبگذار سماق بمیکند .

گفتم ای بابا خدا راخوش نمیآید. این بدبختها سال آزگار یك بار برایشان چنین پائی میافتد وشکمها را مدتی است صابون زده‌اند که کباب غاز بخورند وساعت‌شماری میکنند اگراز زیرش دربروم چشمم را در خواهندآورد و حالا که خودمانیم حق هم دارند. چطور است از منزل یکی ازدوست و آشنایان یك‌دست‌دیگر ظرف‌ولوازم عاریه‌بگیریم.

با اوقات تلخ گفت این‌خیال رااز سرت بیرون کن که محال‌است در میهمانی اول‌بعد ازعروسی بگذارم از کسی چیزعاریه وارد این‌خانه بشود. مگر نمیدانی که شکوم ندارد وبچهٔ اول میمیرد؟

گفتم پس‌چاره‌ای نیست جزاینکه دوروز مهمانی بدهیم. یك‌روز یك‌دسته بیایند وبخورندوفردای آنروز دستهٔ دیگر.

عیالم بااین ترتیب موافقت کرد وبنا شد روزدوم عید نوروز دستهٔ اول و روز سوم دستهٔ دوم بیایند.

اینك روزدوم عید است وتدارك و پذیرائی از هر جهت دیده شده است، علاوه بر غاز معهودآش جو اعلـی و کباب برهٔ ممتاز ودو رنگ پلو وچند جورخورش با تمام مخلفات روبراه شده است. در تختخواب گرم ونرم تازه‌ای که ازجمله اسباب جهاز خانم است‌لم داده و بتفریح تمام مشغول خواندن‌حکایتهای بی‌نظیرصادق‌هدایت بودم. درست کیفور شده بودم که عیالم وارد شد و گفت جوان دیلاقی مصطفی نام آمده میگوید پسر عموی تنی تواست وبرای عید مبارکی شرفیاب شده است.

مصطفی پسر عموی دختر دائی خالهٔ مادرم میشد. جوانی بسن بیست و پنج یا بیست و شش. لات و لوت وآسمان جل و بی دست و پا و پخمه و گاگول وتا بخواهی بدریخت و بد قواره. هروقت میخواست حرفی بزند رنگ میگذاشت و رنگ برمیداشت و مثل اینکـه دسته

هاون برنجی در گلویش گیر کرده باشد دهنش باز میماند و بخرخر میافتاد . الحمدلله که سالی یکمرتبه بیشتر از زیارت جمالش مسرور ومشعوف نمیشدم .

بزنم گفتم ترا بخدا بگوفلانی هنوز ازخواب بیدار نشده و شر این غول بی شاخ ودم را از سرما بکن و بگذار برود لای دست بابای علیه‌الرحمه‌اش .

گفت بمن دخلی ندارد . مال بدبیخ ریش صاحبش . ماشاءالله هفت قرآن بمیان پسرعموی دسته دیزی خودت است . هر گلی هست بسرخودت بزن. من‌اساساً شرط کرده‌ام باقوم وخویشهای دوری توهیچ سروکاری نداشته باشم. آن‌هم باچنین لندهورالدنگی .

دیدم چاره‌ای نیست وخدا راهم خوش نمیآید این بیچاره را که لابد ازراه دور ودراز باشکم گرسنه وپای برهنه بامید چند ریال عیدی آمده ناامید کنم. پیش‌خود گفتم: چنین روز مبارکی صلهٔ ارحام نکنی کی خواهی کرد لهذاصدایش کردم. سرش راخم کرده واردشد . دیدم ماشاءالله چشم بد دور آقا وا ترقیده‌اند . قدش درازتر و تك و پوزش کریه ترشده است . گردنش مثل گردن همان غازمادر مرده‌ای که‌در همان ساعت در دیگ مشغول کباب شدن بود سرازیقهٔ چرکین بیرون دوانده بود واگرچه بحساب خودش ریش را تراشیده بود اما پشمهای زرد وسرخ وخرمائی ببلندی یك انگشت ازلابلای یقهٔ پیراهن سربدر آورده ومثل کرمهائی که بمار چوبهٔ گندیده افتاده باشند درپیرامون گردن و گلو در جنبش واهتزاز بودند . از توصیف لباسش بهتر است بگذرم ولی همینقدر میدانم که سر زانوهای شلوارش که از بس شسته بودند بقدر یك وجب خورد رفته بود چنان باد کرده بود که راستی ـ

راستی تصور کردم دو رأس هندوانه از جائی کش رفته و در آنجا مخفی کرده است.

مشغول تماشاو وارنداز این مخلوق کمیاب وشیئی عجاب بودم که عیالم هراسان واردشده گفت خاك بسرم مرد حسابی اگر ما امروز این غاز رابرای میهمانهای امروز بیاوریم برای میهمانهای فردا از کجاغاز خواهی آورد؟ تو که یك غاز بیشتر نیاورده ای و بهمهٔ دوستانت هم وعدهٔ کباب غاز داده‌ای!

دیدم حرف حسابی است و بد غفلتی شده. گفتم آیا نمیشود نصف غاز را امروز ونصف دیگرش رافردا سرمیز آورد؟

گفت مگر میخواهی آبروی خودت را بریزی؟ هرگز دیده نشده که نصف غاز سر سفره بیاورند. تمام حسن کباب غاز باین است که دست نخورده وسر بمهر روی میز بیاید.

حقاً که حرف منطقی بود وهیچ بروبر گرد نداشت. دردم منتقل وخامت امر گردیده وپس از مدتی اندیشه واستشاره چارهٔ منحصر بفرد رادر این دیدم که هرطور شده تازود است یك غاز دیگر دست وپا کنیم. بخود گفتم این مصطفی گرچه زیاد کودن و بینهایت چلمن است ولی پیدا کردن یك دانه غاز در شهر بزرگی مثل طهران کشف امریکا وشکستن گردن رستم که نیست. لابد اینقدرها از دستش ساخته است. باوخطاب کرده گفتم مصطفی جان لابد ملتفت شده‌ای مطلب ازچه‌قراراست. سر ناز نینت را بنازم میخواهم امروز نشان بدهی که چند مرده حلاجی واز زیر سنگ هم شده امروز یك عدد غاز خوب وتازه بهرقیمتی شده برای ما پیدا کنی.

مصطفی بعادت معهود ابتدامبلغی سرخ وسیاه شد و بالاخره صدایش بریده بریده مثل صدای قلیانی که آبش را کم وزیاد کنند از نی پیچ حلقوم

بیرون آمد و معلوم شد میفرمایند در این روز عید قید غاز را باید بکلی زدواز این خیال باید منصرف شدچونکه درتمام شهریك دکان باز نیست.

باحال استیصال پرسیدم پس چه خاکی بسر بریزم! باهمان صدا وهمان اطوار آب دهن رافرو برده گفت والله چه عرض کنم مختاریدولی خوب بود میهمانی را پس میخواندید. گفتم خدا عقلت بدهد یکساعت دیگر مهمانها وارد میشوند چطور پس بخوانم؟ گفت خودتان رابزنید بناخوشی وبگوئید طبیب قدغن کرده، از تختخواب پائین نیائید. گفتم همین امروز صبح باچند نفرشان تلفون کرده‌ام چطور بگویم ناخوشم. گفت بگوئید غاز خریده بودم سگ برد. گفتم تورفقای مرا نمیشناسی. بچه قنداقی که نیستند بگویم مه‌مه‌را لولو برد وآنها هم مثل بچهٔ آدم باور کنند. خواهند گفت جانت بالا بیاید میخواستی یك غاز دیگر بخری واصلا پاپی میشوند که سگ را بیاور تاحسابش را دستش بدهیم. گفت بسپارید اصلا بگویند آقامنزل تشریف ندارند وبزیارت حضرت معصومه رفته اند.

دیدم زیاد پرت و پلا میگوید خواستم نو کش را چیده، دمش را روی کولش بگذارم و بامان خدایش بسپارم. گفتم مصطفی میدانی چیست. عیدی تو راحاضر کرده‌ام این اسکناس رامیگیری وزودمیروی که میخواهم هرچه زودتر ازقول من وخانم بزن عموجانم سلام برسانی و بگوئی انشاء الله این سال نو بشما مبارك بـاشد و هزار سال باین سالها برسید.

ولی معلوم بود که فکروخیال مصطفی جای دیگر است بدون آنکه اصلا بحرفهای من گوش داده باشد دنبالهٔ افکار خود را گرفته گفت اگر ممکن باشد شیوه‌ای سوار کرد که امروزمهمانها دست بغاز نزنند

میشود همین غاز را فردا از نو گرم کرده دوباره سرسفره آورد .

این حرف که در بادی امر زیاد بی‌پا و بی‌معنی بنظر میآمد کم کم وقتی درست آنرا در زوایا وخفایای خاطر ومخیله نشخوار کردم معلوم شد آنقدرها هم نا معقول نیست و نباید زیاد سرسری گرفت . هرچه بیشتر در این باب دقیق شدم یك نوع امیدواری در خود حس نمودم و ستارهٔ ضعیفی در شبستان تیره و تاردرونم درخشیدن گرفت ، رفته رفته سردماغ آمدم وخندان وشادمان رو بمصطفی نموده گفتم اولین باراست که ازتو یك کلمه حرف حسابی میشنوم ولی بنظرم این گره فقط بدست خودت گشوده خواهد شد . باید خودت مهارتی بخرج بدهی که احدی ازمهمانان درصدد دست زدن باین غاز برنیایند .

مصطفی هم جانی گرفت و گرچه هنوز درست دستگیرش نشده بود که مقصود من چیست و مهار شتر را بکدام جانب میخواهم بکشم آثار شادی در وجناتش نمودار گردید . برتعارف وخوشزبانی افزوده گفتم چرا نمیآئی بنشینی؟ نزدیکتر بیا ، روی این صندلی مخمل پهلوی خودم بنشین . بگو ببینم حال واحوالت چطور است ؟ چه کارها میکنی؟ میخواهی برایت شغل خوب وزن مناسبی پیدا کنم ؟ چرا گز نمیخوری؟ از این باقلبا نوش جان کن که سوقات یزد است ...

مصطفی قد دراز و کج و معوجش را روی صندلی مخمل جا داد و خواست جویده جویده از این بروز محبت و دلبستگی غیر مترقبهٔ هرگز ندیده و نشنیده سپاسگزاری کند ولی مهلتش نداده گفتم استغفرالله این حرف‌ها چیست . تو برادر کوچك من هستی . اصلا امروز هم نمیگذارم ازاینجا بروی. باید میهمان عزیز خودم باشی. یکسال تمام است اینطرف‌ها نیامده بودی . ما را یکسره فراموش کرده‌ای وانگار

نه انگار که در این شهر پسرعموئی هم داری . معلوم میشود از مرگ ما بیزاری . الا والا که امروز باید ناهاررا با ما صرف کنی . همین الان هم بخانم میسپارم یك دست از لباس‌های شیك خودم هم بدهد بپوشی و نو نوار که شدی باید سرمیز پهلوی خودم بنشینی . چیزی که هست ملتفت باش وقتی بعد از مقدمات آش جو و کباب بره و برنج و خورش غاز را روی میز آوردند میگوئی ای بابا دستم بدامانتان ، دیگر شکم ما جا ندارد. اینقدر خورده‌ایم که نزدیك است بتر کیم . کاه ازخودمان نیست کاهدان که ازخودمان است . واقعاً حیف است این غاز باین خوبی را سگ خور کنیم . ازطرف خود و این آقایان استدعای عاجزانه دارم بفرمائید همینطور این دوری را بر گردانند باندرون و اگر خیلی اصرار دارید ممکن است بازیکی ازایام همین بهار خدمت رسیده از نو دلی ازعزا درآوریم ولی خدا شاهد است امروز بیش ازاین بما بخورانید همین جا بستری شده وبال جانت میگردیم . مگر آنکه مرگ ما را خواسته باشید. آنوقت من هم هرچه اصرار وتعارف میکنم تو بیشتر اباء و امتناع میورزی بهر شیوه‌ای هست مهمانان دیگررا هم باخودت همراه میکنی .

مصطفی که بادهن بازو گردن دراز حرفهای مرا گوش میداد پوزخند نمکینی زد یعنی که کشك وپس ازمدتی کوك کردن دستگاه صدا گفت: « خوب دستگیرم شد . خاطرجمع باشید که ازعهده برخواهم آمد. »

چندین باردرسش را تکرار کردم تا ازبر شد . وقتی مطمئن شدم که خوب خرفهم شده برای تبدیل لباس و آراستن سرووضع باطاق دیگرش فرستادم وباز رفتم تو خط مطالعۀ حکایات کتاب « سایه وروشن . »

دوساعت بعد مهمانها بدون تخلف تمام و کمال دورمیز حلقه زده درصرف کردن صیغۀ « بلعت » اهتمام تامی داشتند که ناگهان مصطفی باللباس

تازه وجوراب و کراوات ابریشمی ممتاز و پوتین جیر براق وزراق وفتان وخرامان چون طاوس مست‌وارد شد . صورت را تراشیده‌سوراخ‌وسمبه وچاله و دست اندازهای آنرا با گرد و «کرم» کاه گل‌مالی کرده‌زلفهارا جلا داده پشمهای زیادی گوش ودماغ و گردن‌را چیده هرهفت کرده و معطر ومنور ومعنعن گوئی یکی ازعشاق نامی سینماست که ازپرده بدر آمده ومجلس‌مارا بطلعت‌خودمشرف ومزین نموده باشد. خیلی تعجب کردم که با آن‌قد درازچه‌حقه‌ای بکار برده که‌لباس من‌اینطور قالب بدنش در آمده است . گوئی جامه‌ای بود که درزی ازل بقامت زیبای جناب ایشان دوخته است .

آقای مصطفی خان با کمال متانت ودلربائی تعارفات معمولی‌را بر گزار کرده و باوقار وخونسردی هرچه تمامتر بجای‌خود زیر دست خودم برسرمیز قرار گرفت . اورا بعنوان یکی ازجوانهای‌فاضل‌ولایق پایتخت برفقامعرفی کردم وچون‌دیدم بخوبی‌ازعهدهٔ وظائف‌مقرره‌خود برمیآید قلباً خیلی مسرورشدم ودرباب آن مسئلهٔ معهود خاطرم داشت کم کم بکلی آسوده میشد .

بقصد ابراز رضایت‌مندی خود گیلاسی ازعرق پر کرده وتعارف کنان گفتم آقای مصطفی خان‌ازاین‌عرق‌اصفهان که‌الکولش کم‌است‌یك گیلاس نوش‌جان‌بفرمائید. لبهارا غنچه کرده گفتا گرچه‌عادت‌بکنیاك فرانسوی‌ستاره‌نشان‌دارم ولی‌حالا که اصرارمیفرمائید اطاعت میکنم . اینرا گفته و گیلاس عرق‌را بایك‌حرکت‌مچ‌دست‌ریخت درچالهٔ گلو و دوباره گیلاس را بطرف من دراز کرده گفت عرقش بدطعم‌نیست. مزهٔ «ودکای» مخصوص لنینگرادرا دارد که اخیراً شارژدفروس‌چند بطری برای من تعارف فرستاده‌بود. جای‌دوستان خالی‌خیلی تعریف‌دارد ولی این‌عرق‌اصفهان‌هم‌پای کمی از آن ندارد. ایرانی‌وقتی‌تشویق‌دید فرنگی

را تو جیبش میگذارد . یك گیلاس دیگر لطفاً پر کنید ببینم .

چه دردسر بدهم طولی نکشید که دو ثلث شیشهٔ عرق با انضمام مقدار عمده‌ای از مشروبات دیگر در خمرهٔ شکم این جوان فاضل و لایق سرازیر شد . محتاج بتذکار نیست که ایشان در خوراك هم سرسوزنی قصور را جایز نمیشمردند ، ازهمهٔ اینها گذشته ازاثر شراب و کباب چنان قلب ماهیتش شده بود که باور کردنی نیست. حالا دیگر چانه‌اش هم گرم شده و در خوش زبانی و حرافی وشوخی و بذله لطیفه نوك جمع را چیده و متکلم وحده ومجلس آرای بلامعارض شده است . کلید مشکل گشای عرق قفل تپق را هم از کلامش برداشته وزبانش چون ذوالفقار علی از نیام بر آمده و شق القمر می کند .

این آدم بی چشم ورو که ازامامزاده داود وحضرت عبدالعظیم قدم آنطرفترك نگذاشته بود از سر گذشتهای خود در شیکا گو ومنچستر و پاریس و شهرهای دیگری از اروپا و امریکا چیزها حکایت میکرد که چیزی نمانده بود خود منهم بر منکرش لعنت بفرستم همه گوش شده بودند و ایشان زبان . عجب دراین است که فرو رفتن لقمه‌های پی‌درپی ابداً جلوی صدایش را نمیگرفت. گوئی حنجره‌اش دو تنبوشه داشت یکی برای بلعیدن لقمه ودیگری برای بیرون دادن حرف‌های قلنبه .

بمناسبت صحبت از سیزده عید بنا کرد بخواندن قصیده‌ای که میگفت همین دیروز ساخته است . فریاد وفغان مرحبا و آفرین بآسمان بلند شد. دو نفر از آقایان که خیلی ادعای فضل و کمالشان میشد مقداری از ابیات را دوبار و سه بار مکرر خواستند . یکی از حضار که کبادهٔ شعروادب میکشید چنان محظوظ گردیده بود که جلو رفته جبههٔ شاعر را بوسیده و گفت « ای والله حقیقةً استادی » و از تخلص او پرسید .

مصطفی برسم تحقیر چین بصورت انداخته گفت من تخلص را از زوائد وازجمله رسوم وعاداتی‌میدانم که باید متروك گردد ولی باصرارمرحوم ادیب پشاوری که خیلی بمن لطف داشتند و در اواخر عمر بـا بنده مألوف بودند و کاسه و کوزه یکی شده بودیم کلمهٔ «استاد» را برحسب پیشنهاد ایشان اختیار کردم اما خوش ندارم زیاد استعمال کنم .. همهٔ حضاریکصدا تصدیق کردند که تخلصی بس بجا است و واقعاً سزاوار حضرت ایشان است .

در آن اثنا صدای زنگ تلفون از سرسرای عمارت بلند شد . . آقای استادی روبنو کر نموده وفرمودند « همقطار احتمال‌میدهم‌وزیر داخله باشد ومرا بخواهد . بگوئید فلانی حالاسرمیزاست وبعدخودش تلفون خواهد کرد » ولی معلوم شد نمره غلطی بوده است .

اگرچشمم احیاناً توچشمش میافتاد باهمان زبان بی‌زبانی نگاه حقش را کف دستش میگذاشتم . ولی شستش خبردارشده بودو چشمش مثل مرغ سربریده مدام درروی میزازاین بشقاب بآن بشقاب میدوید وبکاینات اعتناء نداشت .

حالاآش جو و کباب بره و پلو وچلو ومخلفات دیگرصرف‌شده است و پیش درآمد کنسرت آروق شروع گردیده و موقع مناسبی است که کباب غاز را بیاورند . مثل اینکه چشم براه کلهٔ اشپختر باشم دلم میطپد و برای حفظ وحصانت غاز در دل فالله خیرحافظاً میگویم. خادم را دیدم که قاب برروی دست وارد شد ویك رأس غاز فربه وبرشته که هنوز روغن دراطرافش وزمیزند در وسط میز گذاشت وناپدید شد .

شش دانك حواسم پیش مصطفی است کـه نکند بوی غاز چنان

مستش کند که دامنش از دست برود . ولی خیر الحمدلله هنوز عقلش بجا وسرش توی حساب است. بمحض اینکه چشمش بغاز افتاد رو بمهمانها نموده گفت آقایان تصدیق بفرمائید که میزبان عزیزما این یك دم را دیگرخوش نخواند . آیا حالا هم وقت آوردن غازاست ؟ من که شخصاً تا خرخره خورده‌ام واگر سرم را از تنم جدا کنید یك لقمه هم دیگر نمیتوانم بخورم ولو مائدهٔ آسمانی باشد . ماکه خیال نداریم ازاینجا یکراست بمریضخانهٔ دولتی برویم . معدهٔ انسان که گاوخونی زنده‌رود نیست که هرچه تویش بریزی پرنشود . آنگاه نوکررا صدا زده گفت « بیا همقطار، آقایان خواهش دارند این غازرا برداری وبی‌بروبرگرد یکسر ببری باندرون . »

مهمانها سخت در محظور گیر کرده و تکلیف خود را نمیدانند . ازیکطرف بوی کباب تازه بدماغشان رسیده است و ابداً بی‌میل نیستند ولو بعنوان مقایسه باشد لقمه‌ای از آن چشیده طعم ومزهٔ غازرا بابره بسنجند ولی درمقابل تظاهرات شخص شخیصی چون آقای استاد دودل مانده بودند و گرچه‌چشمهایشان بغاز دوخته شده بود خواهی‌نخواهی جزتصدیق حرفهای مصطفی و بله والبته گفتن چاره‌ای نداشتند. دیدم توطئه ما دارد میماسد . دلم میخواست میتوانستم صد آفرین بمصطفی گفته لب ولوچهٔ شتریش‌را بباد بوسه بگیرم . فکر کردم ازآن تاریخ ببعد زیربغلش را بگیرم و برایش کارمناسبی دست وپا کنم ولی محض حفظ ظاهر وخالی نبودن عریضه‌کارد پهن ودرازی شبیه بساطور قصابی بدست گرفته بودم وماندحضرت‌ابراهیم که بخواهد اسمعیل‌را قربانی کند مدام بغاز علیه السلام حمله آورده و چنان وا نمود میکردم که

میخواهم این حیوان بی‌یار و یاور را ازهم بدرم و ضمناً یك ریز تعارف واصرار بود که بشکم آقای استاد می‌بستم که محض خاطرمن هم شده فقط یك لقمه میل بفرمائید کـه لااقل زحمت آشپز از میان نرود و دماغش نسوزد.

خوشبختانه که قصاب زبان‌غازرا باکله‌اش بریده بودوالاچه‌چیزها که با آن زبان بمن بیحیای دو رو نمیگفت. خلاصه‌آنکه از من همه اصرار بود و ازمصطفی انکار و عاقبت‌کار بجائی کشید که مهمانها هم با او همصدا شدند و دسته جمعی خواستار بردن غاز و هوا دار تمامیت و عدم تجاوز بآن گردیدند.

کار داشت بدلخواه انجام میبافت که ناگهان از دهنم دررفت که آخر آقایان حیف نیست ازچنین غازی گذشت که شکمش را از آلوی برغان پر کرده‌اند ومنحصراً با کرهٔ فرنگی سرخ شده‌است؟. هنوزاین کلام ازدهن‌خردشدهٔما بیرون‌نجسته‌بود که‌مصطفی‌مثل‌اینکه‌غفلةً فنرش در رفته باشد بی‌اختیار دست دراز کرد و یك کتف غاز را کنده بنیش کشیدو گفت «حالا که‌میفرمائید با آلوی‌برغان پرشده وبا کرهٔفرنگی سرخش کرده‌اند روا نیست بیش از این روی میزبان محترم را زمین انداخت ومحض خاطرایشان هم‌شده یك لقمه مختصرمیچشیم.دیگران که منتظرچنین (حرفی)بودند فرصت‌نداده مانند قحطی زدگان بجان غازافتادند ودریك چشم بهمزدن گوشت واستخوان غازمادرمرده مانند گوشت واستخوان‌شترقربانی در کمر کش‌دوازده‌حلقوم‌و کتل‌و گردنهٔ یك دوجین شکم و روده مراحل مضغ و بلع و هضم و تحلیل را پیمود یعنی‌بزبان‌خودمانی رندان‌چنان کلکش را کندند که گوئی‌هر گزغازی سر از بیضه بدر نیاورده وقدم بعالم وجود ننهاده بود! میگویند انسان

حیوانی است گوشتخوار ولی این مخلوق عجیب گویا استخوانخور خلق شده بودند. واقعاً مثل این بود که هر کدام یك معدهٔ یدکی هم همراه آورده باشند. هیچ باور کردنی نبود که سر همین میز آقایان دو ساعت تمام کارد و چنگال بدست با یك خروار گوشت و پوست و بقولات و حبوبات در کشمکش وتلاش بوده‌اند وته بشقابها را هم لیسیده‌اند. هر دوازده تن تمام و کمال و راست وحسابی ازسر نومشغول خوردن شدند وبچشم خودم دیدم که غاز گلگونم لخت لخت وقطعه بعد اخری طعمهٔ این جماعت کرکس صفت‌شده وکان لم‌یکن شیئاًمذکوراً در گورستان شکم آقایان ناپدید گردید.

مرا میگوئی ازتماشای این منظرهٔ هولناك آب بدهانم خشك‌شده و بجز تحویل دادن خنده‌های زورکی و خوش آمد گوئیهای ساختگی کاری ازدستم ساخته نبود.

امادو کلمه از آقای استادی بشنوید که تازه کیفشان گل کرده‌بود درحالیکه دستمال ابریشمی مرا ازجیب شلواری که‌تعلق‌بدعا گوداشت در آورده بناز و کرشمه لب و دهان نازنین خود را پاك میکردند باز فیلشان بیاد هندوستان افتاده از نو بنای سخنوری را گذاشته از شکار گرازی که درجنگلهای سویس در مصاحبت جمعی ازمشاهیر واشراف آنجا کرده بودند و از معاشقهٔ خود با یکی از دخترهای بسیار زیبا وبا کمال آن سرزمین چیزهائی حکایت کردند که چه‌عرض کنم. حضار هم تمام را مانند وحی‌منزل تصدیق کردند ومدام به‌به تحویل‌میدادند.

درهمان بحبوحهٔ بخور بخور که منظرهٔ فنا وزوال غازخدابیامرز مراد بیاد بی‌ثباتی فلك بوقلمون‌وشقاوت مردم دون ومکروفریب‌جهان پتیاره ووقاحت این‌مصطفای بدقواره انداخته‌بود بازصدای‌تلفون بلند

شد. بیرون جستم فوراً بر گشته رو بآقای شکارچی معشوقه کش نموده گفتم آقای مطفی‌خان وزیر داخله شخصاً پای تلفون است واصرار دارد دو کلمه باخود شما صحبت بدارد. یارو حساب کارخود را کرده بدون آنکه سرسوزنی خود راازتك وتابیندازد دل بدریا زده و بدنبال من از اطاق بیرون آمد.

بمجرداینکه از اطاق بیرون آمدیم در را بستم و صدای کشیدهٔ آب نکشیده‌ای بقول متجددین طنین‌انداز گردید وپنج‌انگشت‌دعاگو بمعیت مچ و کف ومایتعلق به برروی صورت گل انداخته آقای‌استادی نقش بست. گفتم «خانه خراب تاحلقوم بلعیده بودی بازتاچشمت بغاز افتاد دین وایمان را باختی و بمنی که چون توازبکی را صندوقچهٔ سر خود قرارداده بودم‌خیانت‌ورزیدی و نارو زدی. دبگیر که این‌نازشستت باشد وباز کشیدهٔ دیگری نثارش کردم.

باهمان صدای بریده و زبان گرفته و ادا و اطوارهای معمولی خودش که درتمام‌مدت‌ناهاراثری ازآن هویدا نبودنفس زنان و هق‌هق کنان گفت پسرعموجان من‌چه گناهی دارم مگریادتان رفته که‌وقتی‌با هم قرار و مدار گذاشتیم شما فقط صحبت ازغاز کردید، کی گفته‌بودید که توی روغن فرنگی سرخ شده و توی شکمش هم آلوی برغان گذاشته‌اند؟ تصدیق بفرمائید که‌اگرتقصیری‌هست باشماست نه بامن.

بقدری عصبانی‌شده بودم که چشمم جائی‌را نمیدید. ازاین‌بهانه تراشیهایش داشتم شاخ درمیاوردم. بی‌اختیار درخانه راباز کرده و این جوان نمك‌ناشناس رامانند موشی که‌ازخمرهٔ روغن بیرون کشیده‌باشند بیرون انداختم وقدری برای بجا آمدن احوال و تسکین غلیان درونی در دور حیاط قدم زده آنگاه باصورتی که گوئی قشری ازخندهٔ تصنعی

روی آن کشیده باشند وارد اطاق مهمانها شدم.

دیدم چپ و راست مهمانها دراز کشیده‌اند و مشغول تخته زدن هستند وشش دانك فکر وحواسشان درخط شش وبش وبستن خانهٔ‌افشار است. گفتم آقا مصطفی خان خیلی معذرت خواستند که مجبور شدند بدون خدا حافظی با آقایان بروند. وزیرداخله اتوموبیل‌شخصی خود رافرستاده بود که‌فوراً آنجابروندودیگر نخواستندمزاحم آقایان بشوند.

همهٔ اهل‌مجلس تأسف‌خوردند وازخوش مشربی وخوش‌محضری وفضل و کمال اوچیزها گفتند وبرای دعوت ایشان بمجالس خودنمرهٔ تلفون ونشان منزل او را از من خواستند ومن هم از شما چه پنهان با کمال بی‌چشم وروئی بدون آنکه خم بابرو بیاورم همه را بغلط دادم.

فردای آنروز بخاطرم آمد که دیروزیکدست از بهترین لباسهای نودوز خود را با کلیهٔ متفرعات بانضمام مایحتوی یعنی آقای استادی مصطفی خان بدست چلاق شدهٔ خودم از خانه بیرون انداخته ام ولـی چون تیری که از شست رفته باز نمیگردد یکبار دیگر بکلام بلند پایهٔ «ازماست که برماست» ایمان آوردم وپشت دستم راداغ کردم که تا من باشم دیگرپیرامون ترفیع رتبه نگردم.

سعید نفیسی

اذان مغرب

سواحل دریای خزر آفتاب درخشان و آسمان تابنده‌ای دارد که طبایع شاعرانه میپروراند. پرتو زرین این آفتاب مخصوصاً درسواحل غربی این دریاچهٔ بزرگ بیشتر درخشندگی دارد، زیرا که لطافت هواهم بافروزندگی آفتاب توأمست. در ساحل غربی آن، در دامنهٔ کوه مصفای حاصل خیزی، درمیان شهرهای تازه‌سازاروپایی که گویی با آفتاب مشرق وسطح لاجوردی آبسکون هیچ مناسبتی ندارند، یك شهرایرانی مدتهاست که گاهی اسیرشادمانی وزمانی قرین اندوه چون دوشیزه‌ای گل‌چهره، بساط رنگارنگ کوچه‌های باصفاوبناهای رنگین شرقی خود را در زیر آسمان صاف و آفتاب طلایی مشرق میگسترد. این شهر کوچك قفقاز در زیـر هوای الماس گون مشرق دو هزار سالست که طنازی میکند.

دربند شهر کوچکیست که نژادایرانی در نخستین روزی تمدن خودبنا کرده. همواره سدی دربرابر تاخت‌وتازهای وحشیان بوده‌است. هنوز دیوارهای سنگین انوشیروان بر فراز آن کوههای کهن سال باقی است. هنوز آثار دلاوریهای سپاهیان ایران ازدرو دیوارخانه‌های آن پدیدار است. در دورهای اسلامی نیز همواره سرحد ایران بوده است. مسجدها و تکیه‌ها و منارهای رنگارنگی که در چهار محلهٔ آن دیده میشود هنوز از هنرنمایی صنعتگران ایران دم میزنند. غازان ـ

خان نمونه‌ای چنداز ین درخشندگی‌های کاشی‌های ایران را بشکل مسجد وتکیه بیادگارطبع شاعر ایرانی درمیدانهای روح نواز آن باقی گذاشته‌است.

سلطان محمد خدابنده درو دیوارهای آنرا با قلم زرنگار نقاشان وسلیقهٔ دلنواز معماران ایرانی زینت داده و شاهکارهای بسیار از روح زندهٔ ایرانی در شهر طرب‌انگیز و دردامنهٔ کوهی که منظرهٔ آن ابهت آسمان شرق و عظمت آفتاب ایران را آشکار میکند، در میان دود کارخانهای قفقازوهیاهوی رفت‌و آمدهای بندرهای دریای خزر، بیادگار گذاشته است.

کسیکه ازجنوب بشمال‌دریای خزر میرود تعجب میکند که‌این گنبدهای لاجوردی ومنارهای رنگارنگ که با غرور ونخوتی دلیرانه آسمان زنگاز گون را میشکافند با دود زغال سنگ و بوی نفت که نشانهٔ قیافهٔ درهم گرفته وچهرهٔ عبوس کرده تمدن مغرب زمینست چه مناسبت دارند؟

این شهر بی‌وفا چون دلبران ستمگر، هرچند که عهد خویش‌را با دلدادهٔ خود گسسته است، بازهم هیچیك ازدلنوازیهای ایرانی خودرا از دست نداده و تنها درین قرن اخیر یکی از وجاهتهای دیرین وروح افزائی‌های قدیم خود را ترك گفته است.

از وقتیکه ایرانیان این شهر را از دست داده‌اند دیگر صبحها هنگام سپیده دمان، ظهرها در موقع درخشندگی آفتاب طرب انگیز وسط روز، عصرها هنگام وداع آفتاب ونیمه‌شبان درموقع این سکوت جهانگیر، بانگ ملایم و حزین مؤذن و آواز عاشقانهٔ او بگوش در بندیان بدبخت، که از جذبهٔ روح نواز زندگی مشرق زمین بازمانده‌اند، نمیرسد.

این آهنگ سرور آمیز ، این زن شعر طبیعت که گویی از نوای هزاردستان گرفته‌اند (؟) ، چندیست که دیگر درهوای لطیف این شهر بدبخت طنین نمیفکند.

هشتاد سالست که دیگر دربند خراج گزار ایران نیست . هشتاد سالست که کوی و برزن این شهر غمگینست و اگر تا کنون دست از لبخند فریبندهٔ خود بر نداشته برای آنست که بموجب این خوی مشرقی خود نمیخواهد چهرهٔ خویش را بآثار حزن انگیز غم آلوده کند .

آسمان نیلگون دربند مدتهاست که دیگر قباهای بلند و کلاه‌های استوانه‌ای شکل و قیافه‌های جدی ولی بشاش مردان باوقار و گیسوان خرمایی رنگ کودکان با هوش وخوش سیما و چادرهای سیاه زنانی‌را که طاق ابروی ایشان از رخنهٔ روبند هر دلی را بخود میکشد کمتر می‌بیند و اگر گاهی بنظارهٔ یکی‌ازاین قدهای موزون وچهرهای‌خوش آیند خندان کامیاب میشود آثار شادی را در آن آشکار نمی‌یابد .

تنها درمیان این شهرمرد پاره دوزی، مانند کسانی که‌تنها باامید وآرزویی پنهان زندگی میکنند وشادی خود را در آن‌میجویند، دردکان چوبی محقری زندگانی میکند. این‌پیرمرد یکی‌ازیادگارهای دیرین و کمیاب سرزمین ایرانست .

علیقلی از آن دورهای خوشبختی جوانی خود فقط یك یادگار دارد. هفتادسالست که بیك‌عشق‌زندگی‌میکند. این‌عشق‌غذای روح‌اوست طعمهٔ بدن لاغررنج کشیدهٔ اوست . این عشق هرروز اورا ازخانه باین دکان میاورد وعصرها ازین‌دکان‌دوباره بخانه راهنمایی میکند. شما که عاشق‌شده‌ایدمیدانید که علیقلی‌چگونه این‌هفتادسال را گذرانده است!

عشق‌او نه‌بآن چشمان جذاب دلربا‌ست و نه‌بآن گیسوان‌خرمایی

دلبند. عشق او نه باندام موزونیست و نه بگفتارشیرینی. معشوق اورا در خاك پنهان نکرده‌اند. معشوق اوفقط دردلهای پیروافسردهٔ کهن‌سالان دربند مدفونست.

عشق او ازخون مادرش پرورش یافته وازروح پدرش سرشته‌شده است. اوازمیان اقسام‌مختلف‌عشق‌فقط‌بمظاهر نیاکان‌خودعشق میورزد.

پدرش باو گفته است که خداوندان جدید دربندهنگامیکه این سرزمین ازایران جداشد بادوعموی جوان‌اوچه کردند. مادرش‌درپای گاهوارهٔ اوهنگامی که یادی‌ازپدرو برادران‌خود کرده‌است‌اشك‌ریخته، این قطره‌های اشك درپای مهداو بخارشده واین ذره‌های بخار درسینهٔ وی وارد شده ویك قسم کینهٔ مخصوصی‌را باخود درنهاد وی وارد کرده ودر آنجا ثابت نگاه داشته‌اند.

این عشق اورا وادارمیکند که هرروزبسوی‌قبلهٔ‌مسجودخود رود وروزی پنج بار بامعبود خود شکوه کند.

میخانه‌های دربند، کلیسای جامعی که دروسط‌شهر ساخته‌اند، این عشق اورا هرروزبیشتر بجنب وجوش میآورند.

حالا دیگر علیقلی از زندگی بیزار است ولی زندگی را برای یك چیزمیخواهد. سی سال پیش که برای دیدن یکی ازنزدیکان خود بتبریزرفته بود و دو هفته در سرزمین پدران خود مانده بود، صبحها، ظهرها، نیمه‌های شب، بانگ شکافندهٔ مؤذن مسجد در هوای صاف مشرق زمین پردهٔ گوش وی را چند روزی شاد کرده بود و او چنان مجذوب لحن دلنوازاین موسیقی آسمانی شده بود که ازآن پس دیگر جزشنیدن این آواز آرزویی ندارد. تنها برای این‌زنده‌است که‌باردیگر این آواز روان بخش را بشنود، ولی در شهر خود این صدا بگوش

او برسد ، تا هنگام مرگ این آواز آخرین دم زندگی اورا نوازش دهد.

برای همین مقصودست که خانهٔ پدری خود را در محلهٔ جنوبی فروخته وحالا ۲۵ سالست که درمحلهٔ غربی شهر ، نزدیك مسجد بزرگ معروف بمسجدخان، خانه اختیار کرده، فقط برای اینکه شاید بار دیگر ازفرازمنارهای رنگارنگ مسجدخان بانگ مؤذنی را بشنود .

ولی چه سودای خامی ! تمدن جدید را با آهنگ یکنواخت و غریو دلسوزمؤذن چه کار ؟ دربند شهریست که متمدن شده و از اسارت زندگی شرقی بیرون آمده ، دیگر این شهرچگونه میتواند پیرمردیرا که عبای مندرسی دربر وعمامهٔ ژولیده‌ای برسردارد تحمل کند ؟

نه ، ای پیرمرد پاره دوز ، این آرزو را بگورخواهی برد !

ملا رجبعلی مکتب دار دیلمقانی تازه وارث پسرعم خویش شده است که دوماه پیش اورا درقبرستان کهنهٔ دربند بخاك سپرده‌اند. برای تصرف ارثیهٔ پسرعم خود ازراه دور ، ازدیلمقان بدربند آمده است .

بیش ازدوسه روز درین شهرمتجدد نخواهد ماند . امروز برای وصله کردن نعلین ساغری زرد خود بدکان علیقلی آمد، زیرا که درشهر متمدن ومتجدد(ی) مانند دربندالبته بجزعلیقلی دیگری نیست که‌وصلهٔ ناهمرنگی برنعلین مندرس مکتب دار دیلمقانی بدوزد .

نخستین سؤالی که علیقلی ازمکتب‌دار دیلمقانی کرد این بود که:

« شما میتوانید اذان بگوئید ؟ »

البته که میتواند ، زیرا دیلمقان مدتهاست که ازآواز حزین او در مواقع مختلف شبانروز لذت میبرد . چقدر شبهای رمضان را مردم دیلمقان دراثر ترنمات مرتعش صدای گرفته پیراو بروز رسانده‌اند! چقدر ولادت نوزادیرا آهنگ سوزناك وی در دل شب تبریك گفته است

و چقدر زنان و مردان دیلمقان بشنیدن اذان او آستین‌های خود را تا آرنج بالا زده و بکنارحوض شتافته‌اند !

البته که ملا رجبعلی میگوید . چرا اذان نگوید ؟

نمیدانید بشنیدن جواب مکتب‌داردیلمقانی چگونه بارقهٔ شادی چشمان تیرهٔ پیرمرد پاره دوز را چراغان کرد .

علیقلی یك کیسهٔ تافتهٔ یزدی‌سرخ ازمادرش ارث‌برده‌بود.درین کیسه دوسکهٔ طلا بیشترنبود ، دو اشرفی سائیده که بر روی آن این عبارت «السلطان نادرشاه افشار» بزحمت‌خوانده میشد. این دواشرفی چشم روشنی‌ای بود که جدهٔ علیقلی هنگام عروسی بمادرش داده‌بود..

این پول حلال را علیقلی گذاشته بود که بمصرف کفن ودفن او برسانند . مکرربدوستان خود میگفت: وقتی که من مردم، زیرمتکای من کیسهٔ تافتهٔ سرخیست که در آن دو اشرفی نادرشاهیست . آن دو اشرفی را بردارید و باآن مرا درقبرستان پهلوی‌مسجدخان‌دفن کنید.

این کیسهٔ تافتهٔ قرمزیزدی بدست خود علیقلی اززیرمتکا بیرون آمد و درمقابل‌آن مکتب دار دیلمقانی حاضرشد امروز هنگام غروب آفتاب برمنارهٔ مسجدخان بالا رود وآن بانگ روح‌بخش را که بیست وپنج سالست دیگربگوش علیقلی نرسیده وبیست وپنج‌سالست بانتظار آن مرگ را امروز وفردا میکند بگوش اوبرساند .

امروز هنگام مغرب آواز ملا رجبعلی از فراز منارهٔ مسجدخان برخاست : الله اکبر ... الله اکبر... اشهدان‌لااله الاالله.....

آوخ که برای علیقلی چه‌آوازروح بخشیست ولی این‌روحی را که بوی بخشید بیش‌ازچند ثانیه درنهاد وی‌نماند(؟) . بازپسین‌دم‌اواین

ترنمات روح بخش مؤذن‌را که آخرین الحان آن موسیقی روح افروز درفضای دربند بود مشایعت کرد!

فردا صبح علیقلی‌را بخرج بلدیهٔ دربند بخاك سپردند، زیرا که آندو اشرفی نادری را در بالین وی نیافتند و مکتب دار دیلمقانی را از شهر بیرون کردند.

طهران ــ آذرماه ۱۳۰۳

خانهٔ پدری

هشتاد سال پیش ازین پیر مردی از آن نژاد ایرانیان قدیم در هرات ساکن بود .

نصر الله هفتادوچهارسال عمر کرده بود. اصلا ازمردم دهخوارقان بود ولی حوادث جهان اورا بهرات برده بود ودر آن شهر حمالی میکرد.

نصرالله از آن کسانی بود که بهیچ چیزدلبستگی نداشت . چون ازخردسالی یتیم مانده وهر گزهم زن نگرفته بود احساسات خانوادگی را لغومیدانست. اگردر کوچه مادری رامیدید که کودك نوباوهٔ خود- را تنگ درآغوش گرفته ومیبوسد تعجب میکرد ودر برابر آن از تنفر خود داری نمیتوانست. چون خانهٔ معین نداشت وهرشبی را جایی بسر میبرد هر گزبرای اوپیش نیامده بود بجایی علاقه‌ای نشان دهدیاسر- زمینی را ازجای دیگر بهتر بداند .

بالاخره این پیرمرد از آن فیلسوفان بی‌قید بود که نسبت بهیچ چیزدوستی نداشت ودرعمر خود هم از کسی مهری ندیده بود و بهمین جهت مکرر میگفت که هیچ چیزوی را درین گیتی پابست نمیدارد و اگر بنا شود روزی عالم را بدرود گوید با کمال خونسردی و بی هیچ- گونه اسف رخ ازجهان خواهد کشید. همین عقاید نصرالله باعث شده بود که با کسی رفت و آمد نمیکرد ودوستی نمیگرفت .

جنگهائی در خراسان روی داد . چندی ایرانیان فاتح بودند

وبالاخره بتردستی بازیگران وادار شدند هرات و بسیاری دیگر از آن نواحی را بانگلستان واگذارند.

این خبر تمام مردم هرات را متألم کرد وفقط نصرالله بود که از شنیدن آن غمگین نشد. متمولین شهر، همه با وطن پرستی مخصوصی هرات را ترك کردند وراه خراسان پیش گرفتند.

هر کسی جزئی دارائی داشت ببهای اندك میفروخت و میرفت که درمشهد یا دیگری ازشهرهای ایران منزل بگیرد.

بدیهیست درچنین موقعی کار نصرالله که حمل بارهای مسافرین بود تاچه حد بیش ازپیش شد ودریافتی روزانهٔ او بچه اندازه بالارفت.

شبها وقتی که نصرالله فارغ میشد در قهوه خانه‌های هرات این رفتار هم شهریان خود را نکوهش میکرد. حمل برسفاهت میکرد. بنظراو کسانیکه دارائی خود رابخیال واهی ازدست میدادند ودر آخر عمر رنج سفررا برخود آسان میساختند میبایستی راستی دیوانه باشند! مگرهمه جا زمین نیست؟ هرات رابامشهدچه تفاوتست؟

بیشتر تعجب نصرالله ازین بود که اگراین دیوانه‌ها خودمیروند چرا دلگیرند وپشیمان ازرفتن هستند؟

کسی که ایشانرا مجبورنکرده است!

اگر هم این خانه ها را دوست میدارند پس چرا (آنها را) ترك مکنند؟

پیران هرات وآشنایان نصرالله هرچه میخواستند باو بفهمانند که انسان همواره بوطن ومولد خویش علاقه‌دارد ونباید بآسانی از آن جدا شود او گوش نمیکرد. یعنی اصلا نمیفهمید وبهمان خیال خود بود!

روزی یکی ازخوانین هرات نصرالله راخواست وباو گفت:

«نصرالله تودیگرپیرشده‌ای‌وقوهٔ‌کار کردن نداری، منهم‌میخواهم ازهرات بروم و آن‌باغچه‌ای که در بیرون شهردارم بی صاحب میافتد، زیرا که ازبس مردم خانه فروخته ورفته‌اند دیگر مشتری نیست. آنرا بتومیسپارم تابعد چه شود. توهم عجالةً پاسبان آنجاباش و سپرده‌ام از ملکی که در اطراف دارم برای تولقمهٔ نانی برسانند. تونیز آنجاباش تاآخرعمربدوندگی وتلاش روزی مجبورنباشی.»

نصرالله کم کم پیری‌را درخود احساس میکرد. ازخدا خواست که‌چنین تفضلی دربارهٔ اوبکنند. فوراً دارائی خود را برداشت و بآن باغچهٔ بیرون شهررفت:

روزها بعادت دیرین‌زودازخواب برمیخاست. تمام اوقات‌خودرا بپروراندن گلها و درختان باغچه بسرمیبرد: چون ازکار خسته میشد بکنارجوی میان باغ‌مینشست وفکرمیکرد. درین مدت چیزهای تازه میدید. یکروزناگهان ملتفت‌شد سنگ ریزه‌هائیکه درته‌جوی آب‌قرار گرفته‌اند مثل‌اینستکه‌آنجا برای‌خودخانه ساخته‌اند.

همیشه بافشارآب مقاومت میکنند. مثل‌اینستکه آب میخواهد بزورآنها راازخانه‌ها بیرون کند ولی‌آنهاتن درنمیدهند. عاقبت فشار آب‌آنها راازجای‌خودبیرون میاندازد وبپائین میکشد ولی‌بازدرچنگال دشمن غاصب تلاش‌میکنند، بدورخودمیگردند و گوئی همیشه‌بحسرت بعقب خودنگرانند وبارشك بخانهٔ خودمینگرند.

عاقبت روزی انگلیس‌ها هرات را گرفتند. املاك کسانی راکه هجرت کرده بودند متصرف شدند و ازآن جمله‌آن باغچهٔ خان بود. نصرالله هم مجبور شد خواهی نخواهی از آن باغچه بیرون رود، زیرا دیگر آن باغچه پاسبانی چون پیرمرد دهخوارقانی نمیخواست!

بالاخره نصرالله ازباغچهٔ خان بیرون رفت ولی بی‌اختیارهرروز بدرباغ برمیگشت واز شکاف دربا حسرت باندرون آن نظر میافکند. راستی آن نصرالله بیقید وبی‌خانمان دل‌نمیکند که ازآن محوطه‌بیرون رود. هروقت منظرهٔ درختان وگلهای باغ بیادش میآمد بی‌اختیار بر مالکین جدیدآن نفرین میفرستاد، گاهی‌هم گریه میکرد!

چون دیگر کسی مخارج او را نمیداد مجبور شده بود باز راه حمالی راپیش بگیرد ولی این حمال امروزآن‌حمال دوماه پیش نبود. آن نصرالله بی‌قید که دوستی ودشمنی هیچ کس را بدل‌راه نمیداد اینك هروقت مجبور میشد باریکی از تازه واردان را بدوش بگیرد بابغض و کینه آنرا ازز‌مین برمیداشت و مکرر اتفاق میافتاد که در میان راه بی اختیارچیزی اورا تحریك میکرد که آن باررا برزمین نهد. غالباً بخیال می‌افتاد که آنرا بشکند! همهٔ دشمنی نصرالله باآن صاحبان بار ازین بود که اورا ازباغچهٔ عزیزش بیرون کرده بودند!

یکروز درمیان راه یکباره خاطره‌جویبارمیان باغچهٔ خان وآن سنگ ریزه های گرفتار چنگال آب از دماغ او گذشت. یادش آمد چگونه آن سنگهای در بدر در قبال فشارآب پافشاری میکردند و نمیخواستند ازجای خود بیرون روند!

فردای آنروز دیگر کسی نصرالله را درهرات ندید و دوماه بعد کسانیکه جوانی او را در دهخوارقان دیده بودند پیر مرد شکستهٔ ناشناسی رادیدند که عصازنان و گردآلود کوله باری برسرعصای خود بسته بود وسراغ خانهٔ رجبعلی پدرنصرالله رامیگرفت.

تهران شهریورماه ۱۲۹۵

علی دشتی

منطقهٔ بیچار گی

هیچ فراموش نمیکنم منظرهٔ یك مادر بدبخت را... آن روز میدان شاه اصفهان پراز جمعیت بود ، گرد و غبار هوا را که از تابش آفتاب سوزانی گرم شده بود تیره کرده بود، چوبهٔ دار مانند رب النوع مرگ در وسط میدان ایستاده وجسد بیروح دو نفر که هنوز آخرین تشنجات مرگ در انگشتهای دست وپایشان باقی بود بدهان گرفته بود .

نوبت بجوان سومی رسید، چشمهای بینوراومأیوسانه درجمعیت کسی راجستجومیکرد. مثل اینکه گم کرده‌ای داشت. درمیان هیاهوی وحشیانهٔ جمعیت، ضجه‌های ناامیدی زنی‌را شنیدم که بایك قوهٔ متشنج ونیرومندی جمعیت راازهم دور نموده وبمحوطه‌ای که آژانها دراطراف چوبهٔ دار تشکیل داده بودند رسید. چشمش بصورت پسرخودافتاده که طناب رابگلوی اومحکم کرده بودند .

دنیا گویا منتظراین منظرهٔ فجیع بود. آخرین نظرهای وحشیانهٔ مادر ونگاه‌های حسرت ونا امیدی پسردر میان این صحنهٔ مرگ خیز مصادف گردیده وطناب کشیده شد.. سردارجنگ هم ازبالای عالی قاپو دوربین خود را بزمین گذاشته و باخاطری مطمئن و آسوده بسر سفرهٔ غذا رفت !..

دورنمای کوه وجنگل، چشم اندازصحرا ودریا، تصویرمیدانهای جنگ و کشتار اهمیتی ندارد . این منظره‌ها ـ این منظره هائیکه روح وعواطف بشری رانشان میدهد ـ کشیدنی است .

اگرما توانستیم معنی یك نگاه پر از ناامیدی مادررا بیان کنیم.. من چه میگویم هنوز منطق بشر نمیتواند یکی از این ناله‌هائی را که سیم بیروح سازسر میدهد تفسیر نماید... افسوس !

دیروز رفقای مارا بردند بمحبس عمومی، اگرمیتوانستیم طرز خروج و درجهٔ انکسار افسردگی آنها را بنویسم شماهم با من اعتراف میکردید که توقیف حیات وزندگانی انسان درمحبس نمرهٔ ۲ بدبختی نیست، بزرگترین بدبختی مشاهدهٔ بیچارگی دیگران وعجز ازمساعدت وامداد آنها است.

محبس یك کانون سوزانی است که مسرت و آسودگی در آنجا مبدل بخاکستر سرد حزن واندوه میشود. محبس تنها محبس نیست. منطقهٔ بیچارگی بشر است. محبس یك صحنهٔ سیاه وتاریکی است که بدبختیها، ناکامیها وذلتها در آنجامترا کم شده وازمیان این دودسیاه جز قیافه‌های درهم و گرفته چیزی دیده نمیشود.

مارا بد طوری آفریده‌اند: برای اینکه کمتر رنج ببریم باید کمتر احساس کنیم و کمتر بفهمیم، وقوهٔ تصوروتخیل ما کمتر کار کند. وقتی اینطور شدیم تازه ازحیات کمترمتمتع میشویم.

دخمهٔ زندگان!

اینك چهل وپنج روز ازایام عمرمن دراین دخمهٔ زندگان بپایان رسید. کاش خداوند این روزهای تاریك را ازعمرمن مجزا میکرد.

امروز برای دفعهٔ چهل و پنجم بود که تاچشم ازخواب گشودم، همان چهاردیوارشوم، همان لحد ضخیم وسنگین، همان روشنائی ضعیف ونیمرنگی که ازسقف اطاق فرود میآید، همان آسمان عبوس و کبودی که ازروزنه پیداست می بینم.

این اطاق درزیرپرتو نیمرنگ صبح قیافهٔ غمناك و ماتم زده‌ای دارد! بردیوارهای این اطاق چه یادگارهای غم انگیزی باقی است، کسی نمیتواند بفهمد درفضای محنت آلود این اطاق چه ضجه‌هائی طنین انداخته وخاموش شده وچقدر آمال و آرزو در پشت این درهای ضخیم دفن گردیده و چه کلمات شیرین آهسته از روی لبان محبوسین عبور کرده است.

دراین گورستانی که امروزمدفن ماست بیست ویك مزارموجود است که در بطون سرد و تاریك آن اشکها، ناله‌ها، طپش‌های قلب، آرزوها، خیالات وبالاخره توده‌های زیادی ازاسرار روح بشر مدفون است که خیلی تأثرخیزتر ودردناکتر وفهمیدن آن برای بشریت نافعتر از آثاری است که پومپئی اززیرخاکسترهای «وزو» بماتقدیم نموده‌است.

بر دیوار این گور احیاناً کلمات یا اشعاری خوانده میشود که درجهٔ یأس و ناکامی نویسندگان آن را مجسم میکند و بیش از هر آهنگ غمناکی روح شخص را بلرزه درمیآورد : دریکی ازاطاقهائی که سال گذشته محبس من بوده و ازهمانجا تبعید شده بودم، آثاری میدیدم که با چوب کبریت نوشته و آن رؤیاهای آشفته وپریشان را بخاطرم آورد.

✡

همین اطاقی که امروز منطقهٔ خیالات و زندگانی من ، عرصهٔ مقدرات وجوانی من و محیط روح حساس وعواطف غمناك من میباشد چندی قبل محبس جوان ناکامی بود که اورا اعدام کردند .

در تاریکی وسکوت مطلق شب که حتی صدای تنفس محبوسین هم کمترمسموع میشود یك‌همهمهٔ شبیه بپروبال زدن گنجشکی که اورا حبس کرده‌اند میشنوم ، این روح آن بدبخت است که از بالای چوبهٔ داربآخرین سرمنزل دورهٔ عمرش میآید . وقتی که خوب گوش میدهم صدای خفقان قلب وضجه‌های مأیوسانه‌اش را میشنوم .

چقدر تا نیمه‌های شب روی زمین بخود پیچیده ونتوانسته است بخواب برود . درقلب مأیوس ظلمت زدهٔ اوچقدر پرتوهای امید تابیده وخاموش شده است ، چقدر باین درضخیم محبس ، باین قراول وظیفه شناس، بآن گشتی پشت‌بام‌نگاه کرده وامید فرارهم‌ازوی‌سلب گردیده است . چقدر درمیان این اطاق قدم زده وخسته شده وبالاخره نشسته و گریه کرده‌است وقطرات اشك اومانند هزارها قطره‌اشك‌دیگردرمیان فضای پرازمحنت عالم وجود محو ونابود شده است !

مادر پیرش هر هفتهٔ دو بار بملاقات فرزند خود میآمد ، نوید

آزادی و استخلاص را بگوش وی خوانده و آمال عهد جوانی‌رادرروح خسته ومأیوس اوبیدار مینمود ولی نتیجهٔ‌آن نویدها وامیدها چه شد !

نتیجهٔ تمام امیدواریها این‌شد که یکروزعصر مقارن غروب برای اطاق او مخصوصاً یك قراول اضافه شد، این همانروزی بود که فردا ویرا اعدام کنند وبااین حرکت جلف‌خود میخواستند باوبفهمانند که فردا برای او یکروزعادی نیست . ازفردا دیگراین‌آفتاب درخشان‌را نخواهد دید و ازهمین امروز باید باتمام آمال و آرزوهای خود وداع ابدی گوید .

آری این جلادهای قرن بیستم از بدبختی بشر لذت میبرند، با پریشانی واضطراب ستمدیدگان تفریح میکنند، ناله‌ها درمذهب اینها موسیقی فرح انگیز ودانه‌های اشك بسلیقهٔ این آقایان برلیان است .

اگر بجای‌این‌قراول‌شوم که‌پیشاهنگ مرگ وشبح‌هراس‌انگیز چوبهٔ دار است ، یك مخدری باو تزریق میکردند، یایك‌سم قاتلی بکام اوریخته وعلی‌الطلیعه جسد بیحس اورا برای عبرت‌جامعه ازچوبهٔ‌دار بالا میبردندآیا بااخلاق وانسانیت نزدیکترنبود ؟

اگرازهمان اول یك گلوله بمغزش‌خالی میکردند واوراازبسر بردن یکشب تاریك وپرازقلق وناامیدی معاف میداشتند برحم‌وشفقت موافق‌ترنبود ؟ !

پنج دقیقه درانتظارمرگ بسر بردن با هزارسال زحمت ومشقت درمعادن سیبریه برابر است .

یکشب در انتظار چوبهٔ دار بودن با هزارسال کشمکش در زیر امواج دریا مساویست .

آنشب ، آنشبی که آخرین شبهای ایام عمر جوانی او بود این قبرستان در نظرش چقدرزیبا وزندگانی در زندان چقدر سعادت آمیز بود ، همین دیوار شومی که هر روز صبح من با نظر نفرت و غضب بر آن نگاه میکنم آنشب هدف نگاههای حسرت آمیز اومیشد !

صبح زود بود ، هنوز پرتو خونین آفتاب برشیروانی‌های عمارات جنایت پرورطهران نتابیده بود که صدای قدمهای سنگین ومنظم دونفر قراول که بطرف همین اطاق میآمدند بلند شد ، پس از آن در زندان او بایك ضجهٔ خراشنده که بشیون یك مادرجوان مرده بیشتر شباهت داشت بلند گردید .

تکلیف معلوم بود . پریدن رنگ وطپش قلب دراینجاقدروقیمتی نداشت ، باید باستقبال سرنوشت خونین‌خود شتافت ولی آیاممکن بود آخرین نظرهای مأیوسانهٔ خودرا باین اطاقی که‌ضربان‌قلب اوراشنیده وتشنجات روح اورا دیده وپاکترین هوسها و آرزوهایش آنجا مدفون شده است نینداخته باشد ؟!

اورا بردند باطاق صاحبمنصب کشیك، آنجائیکه یك‌صدای پراز قساوت بیرحمانه حکم اعدام وی را کلمه بکلمه تلفظ نموده واز کلمهٔ آخرین او یعنی وصیتش سؤال میکند .

آیا این رسم زشت تر وبیرحم‌تر از آدم کشی نیست !

اورا بطرف سیاستگاه بردند . اول چیزیکه بعد ازبیرون آمدن ازنظمیه دربرابراو پیداشد منظرهٔ چوبه‌داربود ولی برخلاف ایام عادی چوبهٔ دار در میان یك محوطهٔ خلوت و موحشی که از آژانهای مسلح تشکیل شده بطناب مرگ مجهزاست و یکدسته از درندگان دو پا در اطراف آن ایستاده‌اند .

تشریفات مرگ ـ آری اینست تشریفات مرگ یك موجودی که دوسانتی گرم استرکنین او را نیست ونابود میکند ولی جامعهٔ بشری میخواهد افراد وی بایك دهان تلخ‌تری جام مرگ را بنوشند.

ای گرگهای بیابان که در جامعهٔ انسانی ضرب‌المثل بیرحمی شده‌اید اینست حقیقت اخلاقی اشرف مخلوقات! شاید شما هم این فجایع را بدانید اما نمیتوانید بما اظهار کنید.

اشباح

شاید برایتان اتفاق نیفتاده باشد ولی میتوانید تصور کنید که بی خیال وزمزمه کنان در جنگلی گردش میکنید یک مرتبه بیصدا و بی خبر با جانور درنده‌ای روبرو میشوید چطور بند دلتان پاره شده یعنی قلب از حرکت باز میماند .

یا انسان خواب آلود روی گردن وشانهٔ لخت خود جسم زبر فلس‌داری را احساس کند وهمینکه چشم بگشاید ماری‌را در تختخواب ببیند چه هولی وهراسی خون‌را در رگهای انسان منجمد میکند ؟

ولی برای اغلب شما که قصه‌های جن ودیو وحرکت کردن مرده دورهٔ طفولیت شما را از تصورات خوفناك لبریز کرده است شاید اتفاق افتاده باشد که در ایام صباوت درجای خلوت و تاریکی یك مرتبه شبح سفیدی جلو چشمتان ظاهر شده وقوهٔ واهمه هیکل مرده‌ای را با دهان گشادو چشمان وحشتناك اسکلت درحرکت آورده باشد، یا گربهٔ سیاهی را خیال کرده‌اید جن است والان باشما حرف میزند در تمام این مواقع هول ووحشت بر انسان مستولی میشود مثل اینکه گرمی و بخار نامطبوعی انسان رااحاطه میکند بطوریکه شخص دیگر ثقل خود و وجود خودرا احساس نمیکند مثل اینکه هیکل و شخصیت انسان در حال ذوب شدن است ...

نمیدانم توانسته‌ام این حالت روحی ، این هول و هراسی را که یك تعبیر قوی وحقیقی برای آن نداریم درست بیان کنم؟ زنهارمیگویند بنددلم پاره شد یادلم توریخت - اینحالت از آن دقیقه‌ای که دونفرمرد ناشناس جلومرا گرفته و گفتند« کفیل‌تأمینات میل دارد شما راملاقات کند» تا آن‌روزیکه در زندان بمن اطلاع دادندممکن‌است فردا آزاد شوم، دوام داشت‌واگرهم‌بواسطهٔ‌الفت وعادت انسان‌میخواست‌بدان‌خوی گیرد وازفشار وشدت آن‌کاسته شود، پیشامدی میکرد که دوباره ازنو شروع میشد، یك روز میآمدند کلیدهای مرا بگیرند که بروند خانه‌ام را تفتیش کنند. یکروزمیآمدندازمن بپرسند که فلان‌شب نامه‌ای که‌در سبداوراق باطله پیدا کرده‌اند کی برای من فرستاده وچرا برای من فرستاده‌اند وچرا من آنرا خوانده‌ام وآیا نظرمن راجع بمحتویات‌آن که انتقاد از اوضاع آن روزیست چه میباشد ؟یك روز میآمدند از من نوشته‌بگیرند که من ازامتیازشفق سرخ صرف‌نظر کرده‌ام(درصورتیکه بدون این نوشته قبلا روزنامه را توقیف کرده بودند .)

امروز معاون میگفت «چه لزوم دارد آدم اینقدر فکر کند،الان تصدیق میکنی که تمام این هول وهراس غلط بوده‌وتمام این زحمتی که باعصاب خود دادی هدر رفته‌است .»

اینها دکترندواینطورحرف میزنند،مثل اینکه اختیاراعصاب‌من در دست من است درصورتیکه اختیارمن وشمادر دست‌اعصاب‌است ،خدا نکند این‌دستگاه حس وادراك را سریع التأثیرساخته باشند .

پارسال یك روز بملاقات آقـای داور رفتـه بودم . این بعد از ناخوشی سختی بود که چندین روز اورا ملازم بستر کرده بود . آقای

داور وزیر مالیه‌دولت شاهنشاهی، وزیر بااقتداری که‌همه گونه‌موردتوجه ذات مقدس‌ملوکانه‌است درضمن شرح ناخوشی خود گفت «وقتی‌دکتر میر بمن گفت خطر گذشته‌است من متأسف شدم.»

تجاهل کرده واز ساده‌لوحی پرسیدم چرا؟ گفت «برای این که انسان درحال عزت واحترام بمیرد بهتراست که‌دچار سرنوشت‌تاریکی چون تیمورتاش و اسعد شود.»

من‌او را ازاین سوءظن و کج‌خیالی ملامت کردم و خیلی سعی کردم باونشان بدهم که‌وضع‌او وموقعیت سیاسی‌واجتماعی‌اومشابه‌آنها نیست تاچنان پیش‌آمدهائی را منتظر باشد. البته اومتقاعد نشدوسری بعلامت انکار تکان داده وسخن را بمجرای دیگر انداخت.

البته حق بااو بود ولی نه از این لحاظ که اوضاع و احوال‌آنها مشابه‌یکدیگر بودبلکه‌ازاین‌حیث که‌آن‌دو مستحق آن سرنوشتهای‌شوم نبودند ولی در این مملکت نفرین کرده هیچ‌چیزی شرط هیچ چیزی نیست گویا خدامقدر کرده است که سطح این‌فلات شوم همیشه‌ازتعدی وستم مستور باشد وشبهۀ‌آکل ومأکول درتمام نواحی زندگانی‌ومیان تمام طبقات ومیان تمام افراد ما در جریان باشد! ظهر الفساد فی‌البر- والبحر بما کسبت ایدی‌الناس.

همان وقتی که رئیس شعبۀ با کمال خضوع‌وادب مرا بملاقات کفیل تأمینات دعوت میکرد تمام آن مرارت ها و بدبختی هائی که تیمورتاش واسعد کشیدند مثل یك خواب پریشانی از مخیله‌ام گذشت.

مگر شما خیال میکنید از روز اول- ازهمان روزیکه تیمورتاش را از خدمت معاف کردند و کسی را که زیر اسم وزیر دربار متصدی مهمترین ومحترم‌ترین کارهای دولتی ومقدم بر تمام رجال کشور وبعد

از شاه شخص اول ایران بود با طرز خشنی که شایستهٔ جواب کردن نوکرهاست ازکار انداختند - باو اینقدر بدگمان بوده و خیال داشتند اورا بهمان روزی که افتاد بیندازند.

اگر این‌طور بود بااین بی‌صبری که‌شاه درمجازات‌مخالفین‌خود دارد وبا آن سوءظن شدیدی که شامل همهٔ‌رجال وسیاسیون میکند بدو فرصت اینکه مدتی‌در خانهٔ‌خود بماند نمیداد وازهمان‌وزارت‌دربار‌اورا بزندان قصر میبردند. اگردرست بخاطرم مانده باشدمیان‌وزارت‌مالیه نصرت‌الدوله وزندان هیچ برزخ وفاصله‌ای‌نبود.علاوه براین، شواهد وامارات حاکی است که تیمورتاش در هنگام سقوطش این طور مورد خشم وغضبی که او را بعدها به لجه زوال و فنا انداخت نبود. فردای روزی که مرحوم تیمورتاش را منفصل کرده بودند آقای داوررااحضار کرده وباو گفته بودند که بنابمصالحی موقتاً‌تیمورتاش راازکاربر کنار کرده‌اند ولی خدمات اوهمیشه منظور هست وخودش هم‌موردتوجه‌و مرحمت میباشد وبنا براین او (وزیر مالیه) که بواسطهٔ دوستی‌محکم‌با تیمورتاش‌ممکن‌است‌چنین‌تصور کندمبادا این‌بی‌مرحمتی‌بوی‌هم‌سرایت نماید وطبعاً دست‌وپای خودرا گم کرده ودرانجام تکالیف محوله‌فتوری ازوی سر بزند بهتر است بداند که انفصال تیمور تاش ناشی از خیانتی نبوده ومستلزم بی‌مرحمتی نیست.

ثانیاً اگر کدورتی‌یارنجشی‌هم‌درکارباشد بایشان‌سرایت‌نمیکند.

مرحوم اسعد هم‌دو سه‌روز بعد از انفصال مرحوم تیمورتاش از پیشگاه همایونی استفسار کرده بود که آیا میتواند بدیدن تیمورتاش برود؟ اعلیحضرت باز اظهار محبت نسبت بوزیردربارمعزول

خود کرده وفرموده بودند کناررفتن او بنابرمصلحتی بوده‌است وبنابر این میتواند از دوست دیرین خود دیدن کند . بدیهی است اگر اسعد احساس میکرد که شاه‌نسبت بتیمورتاش خشمگین‌است‌همچواستجازه‌ای نمیکرد و اگر واقعاً خشمگین بود باین ملایمت و روی خوش بوزیر جنگ خود اینطوراجازه نمیداد .

گرچه قضیه تیمورتاش هنوزمخفوف بابهام واغماض است واین تفاصیلی که دماغ افسانه‌پردازمردم درست کرده‌است معلوم نیست‌تاچه حد مقرون بحقیقت است ولی قرائن و امارات نشان میدهد که علت سقوط او یك حادثهٔ مهم یا یك گناه سیاسی غیر قابل عفوی نبوده‌است. یعنی شاه وقتی تیمورتاش را از کار کنار زد معتقد نبود که باو خیانت کرده است . شاه ده یك بلکه صد یك آن کینه‌ای که یك ماه و سه ماه بعد از عزل تیمورتاش نسبت باو نشان می‌داد در روزهای اول نداشت .

گویا غروب پنجشنبه‌ای بود که ازدفترمخصوص بوی ابلاغ شد که ازخدمت معاف است . صبح شنبه از دفتر مخصوص راجع بکارهای سیاسی مطالبی بخود من گفته شد که ابداً شائبه و بوی سخط و غضب از آن نمی آمد . بی‌اعتمادی وسوء ظن ، حتی یکنوع استخفاف وحقیر نشان دادن... مدتی بود این‌نوع احساس ازطرف شاه نسبت‌بتیمورتاش موجود بود . خود تیمورتاش هم میدانست حتی‌یکی‌دوسه‌مرتبه‌درضمن کار و صحبت آثار این دماغ سوختگی وتأثر از صحبت‌های آن مرحوم کاملا ظاهر و هویدا بود . بطوریکه من مکرر با تعجب فکرمی کردم چرا خود تیمورتاش ازکار کنارنمی گیرد. البته اینرا میدانم که استعفا

در نظر شاه گناهی محسوب میشد و مدیران کارها باید آنقدر سر کار خود بمانند تا خود شاه آنها را از کار بردارد. استعفا علامت تعزز و تعزز مخالف کبریای شاه است. معذلك تیمورتاش میتوانست استعفا بدهد مخصوصاً با ناخوشی و کسالتی که پیدا کرده بود و گاهی با حالت بی‌اعتنائی و تشددی که اخیراً شاه نسبت بوی نشان میداد. شاید تیمورتاش خیال میکرد کم کم آنرا رفع کند. یا اگر از کار کنار رود میدان دست مخالفین و معاندین داده و برای خود روزهای بد تدارك کند.

یك هفته یا ده روز بعد عصری بود که احضار شده بودم. این اولین دفعه‌ای بود بعد از سقوط مرحوم تیمورتاش که شاه را میدیدم. کسی دیگر نبود، در حیات عمارت وزارت دربار قدم میزدند، قبل از اینکه راجع باصل موضوع (موضوعی که برای آن احضارشده بودم) فرمایشی آغاز کند بایك لحن نیم جدی و تهدید آمیز و نیم شوخی فرمودند «خوب حالا دو ساعت میروی خانهٔ تیمورتاش با او خلوت میکنی..» اینطور بازخواستها از طرف شاه گرچه علامت این بود که آنرا در غیر اینصورت و در صورتیکه واقعاً سوء ظن داشت ابداً بروی خود نیاورده و بدون اخطار قبلی بدان ترتیب اثر میداد معذلك وجود یك همچو سایهٔ تاریکی در روح یك شخصی که بکائنات بد گمان است و تمام اطرافیان یا از ترس خود یا برای خود شیرینی این سوءظن‌ها را دروی تقویت میکنند ممکن است منجر به نتایج بد شود. بدتر از همه این بود که این قضیه راست بود. بعد از کنار رفتن تیمورتاش یك مرتبه بخانهٔ وی رفته بودم و بیش از نیم ساعت آنجا نمانده بودم وقتی اینرا بشاه گفتم و اینرا هم اضافه کردم که «تیمورتاش چندسال وزیر دربار اعلیحضرت

بوده‌است ورسم ادب اقتضای چنین رفتاررا میکرد، بعلاوه‌شنیده‌شده‌است که اعلیحضرت نسبت بایشان بی‌مرحمت نیستند وبنا برمصلحتی اورا کنار گذاشته‌اند ... شاه چشمان مثل عقاب خودرا که‌دراینوقت‌روشنی او به‌برق‌مات وسرد یك دشنهٔ فولادی شبیه‌بود بچشمان من خیره کرده وپرسید «آیا توهیچوقت دیده‌ای بیجهت من کسی را از کاربیندازم ؟» جواب من معلوم بود وشاه دیگرقضیه را دنبال نکردند وبمطلب اصلی پرداختند .

اما چندی بعد یعنی همان روزیکه بیچاره تیمورتاش را بزندان قصر بردند ومصیبت وی شروع‌شد اتفاقاً حضورشاه رسیدم. شاه‌نسبت‌باو چنان خشمگین بود که مثل این‌بود که تیمورتاش چندین‌جنایت‌سیاسی مرتکب شده است . طعن وملامت ، تمسخروناسزاطوری ازدهان‌متین‌و کم‌حرف‌شاه‌جاری‌وروان‌بود که مرا بحیرت انداخته وازخود میپرسیدم تیمورتاش چه گناه غیر قابل عفوی مرتکب شده است . شاید حیرت و سکوت من شاه‌را متوجه کرده وبرای اینکه این التهاب‌خودرا مشروع ومعقول نشان دهد گفت : « از اول خلقت‌آدم تاحال چنین جنایتی رخ نداده (یاآدمی باین جنایت نیامده است) گفتم ... را توقیف کنند.»

این جمله ، جملهٔ « گفتم اوراتوقیف کنند» چنان با کین‌وخشم‌ادا شد که قلب من‌تکان‌خورد ویك‌احساس‌شومی بمن‌میگفت که تیمورتاش دیگر ازاین سقوط نخواهد برخاست .

وزیر دربار و نفت

در پائیز ۱۳۱۱ شاه مسافرتی بجنوب کرد . چند کشتی کوچك جنگی که برای نظم سواحل خلیج خریده بودند ببوشهر وارد شده بود ومن بمناسبت اینکه وکیل بوشهر بودم در این سفر ملتزم رکاب بودم . شاه وملتزمین ازبوشهر سوارهمان کشتیها شده به بندرشاهپوررفتند. بعد ازتوقف چند روزخوزستان بتهران مراجعت کردند. خوب بخاطردارم روزآخرمسافرت ناهاررا درقم خوردیم وشاه برحسب معمول استراحت کرد ، تقریباً ساعت چهار عصر بود که شاه از استراحتگاه خود بطرف بیرون، آنجائیکه ملتزمین ایستاده بودند آمد. اتومبیلها حاضر ومیبایستی ساعت شش تهران باشیم .

شاه مستقیم بطرف من آمد وپرسید «آیاراجع به نفت وزیر دربار بشما دستوری نداد؟». گفتم «خیر». شاه ازاین جواب خوشش نیامد حتی تعجب کرد، مثل این بود که قبل ازحرکت ازتهران بنا بوده است چیزی راجع به نفت درجراید منتشر شود ونشده بود. بنابراین وزیر دربار غفلتی کرده است ویا برحسب طبع بدگمان شاه عمداً این غفلت روی داده است.

فردا صبح در روزنامهٔ ایران سرمقاله‌ای تحت عنوان « ارمغان شاه» خوانده شد کــه همه را مات و متحیر کــرد . شاه از این سفر خود لغو امتیاز دارسی را بــرای ملت ارمغان آورده است . مگــر میشود

با اینگونه مسائل شوخی کرد؟ قضیه بدرجه‌ای عجیب بود که مردم آن را حمل بر تبانی میکردند. یکشب که نمیدانم بچه مناسبت در قصر گلستان مهمانی بود یکی از دوستان بالهجهٔ طعنه و کنایه آمیز و مثل اینکه این مطلب دروغ است بمن میگفت «خوب امتیاز نفت جنوب را لغو کردند». من با کمال سادگی گفتم «بهترین دلیل صحت یك مطلب وقوع آنست». گفت «دولت ایران کارش بجائی رسیده است که بتواند بریتانیای عظمی را بمبارزه دعوت کند؟ مگر تمام سواحل خلیج وخوزستان میتواند یك روز در مقابل آن قسمت از کشتیهای جنگی انگلیس که در آبهای هند و خیلج هستند مقاومت کند؟ این بشوخی بیشتر شبیه است، هر کسی میفهمد این تبانی است ..»

حقیقت قضیه این نبود که انگلستان را بمبارزه دعوت کنند شائبهٔ یك همچو خیالی ازدماغ با احتیاط رضاشاه هم نمیگذشت. ولی چیزی هم که مسلم بودشاه برای تجهیزات قشونی ومنبسط کردن قوای نظامی پول میخواست، یك قسمت زیادی ازخزانه دولت صرف کشیدن خط آهن میشد. دیگر برای تکمیل استعداد های لشکری (با بودجهٔ سنگینی که وزارت جنگ دارد) جائی باقی نمی‌ماند. از طرف دیگر شاه با نظر حسرت وتأسف باین نفتی که مثل خون از بدن ایران بخارج میرود نگاه میکرد و چیزی که بیشتر آشفتگی او را تحریك میکرد این بود که حق‌السهم دولت ایران خیلی کم است وهمین کم هم بطور منظم نیست و معتقد بود که کمپانی نفت جنوب بحق ایران اجحاف میکند وتابع سیاست دولت انگلیس است یعنی هر وقت دولت انگلیس از شخص شاه یك نوع نارضایتی دارد عایدات نفت جنوب تنزل میکند وخیال میکرد سهمیهٔ دولت وسیلهٔ گروکشی سیاسی است وباین وسیله

میخواهند بیشتر در داخله اعمال نفوذ کنند و مخصوصاً شخص او را زیر دست خود داشته باشند و اومیخواست آزادی عمـل داشته باشد. اساساً از اول سلطنت خود همیشه از این قسمت کـه « ثروت هنگفت ایران نصیب دیگران میشود و اگـر این ثروت بکار اصلاحات خود ایران زده میشد چقدر پیشرفت میکرد» وهمیشه مخصوصاً وقتی بخوزستان میرفت این صحبت بمیان میآمد وبرجال دورهٔ قاجاریه ناسزا میگفت و عیناً مثل شخص خسیسی بود کـه مقابل چشمش اموال او را تبذیر میکنند.

تفاوت میان دوسال اخیر که سال اول ۱۲۰۰۰۰۰ لیره سهم ایران میشد وسال بعد فقط ۲۰۰۰۰۰ لیره میشد اورا برافروخته بود.

گویا تیمورتاش درسفر اخیر خود مأمور مذاکره اینکار بوده و البته موفق نشده بود که منظور شاه را عملی کند. ازحرفهای متفـرقهٔ شاه اینطور برمیآمد کـه از مدتی قبل به تیمورتاش گفته بود کـه یا کمپانی نفت را بتجدیدنظر درشرایط امتیاز وتعدیل آن بشکلی کـه حقوق ایران تضییع نشود وپول قابل توجهی آنهم بشکل منظم و قابل اعتمادی بدولت ایران بدهند دعوت کند وآنها را موافق نظر شاه سازد و یا اینکه امتیاز را لغو کنند ولی البته با اینکه موافق بود با شرایط مساعدتری امتیاز را دوباره بخود آن شرکت واگذار کنند معتقد بود که تیمورتاش دراین باب مسامحه ومماطله می کند. خودتیمورتاش در زندان گفته بود که کمپانی نفت قراردادی تهیه کـرد کـه من امضاء نکردم وانگلیسها خیال می کنند من مانع هستم یا اقلا اینقدرقدرت و نفوذ دارم که شاه را باین راه حل متقاعد کنم ونکرده‌ام. بنا براین بر ضد من دسایسی بکار رفته است. درموقع گرفتاری تیمورتاش بعضی از

جراید انگلیسی بشکل خیلی واضحی از فضایل و مزایای تیمورتاش نقل کرده و بطرز زننده ای اینطور میفهمانیدند که تمام کارها و تدابیر دولتی راتیمورتاش میکرده و از این ببعد اقتدار و نفوذ دولت شاهنشاهی رو بانحطاط خواهد گذاشت واصلاحات ازبین خواهد رفت. دوستان خیلی وفادار مرحوم تیمورتاش معتقدبودند که این مطالب عمداً اینطوردر بعضی از روزنامه‌ها گنجانده‌شده‌است که کارتیمورتاش رایکسره کندزیرا بطبیعت مغرور وسر کشی که هیچ مافوقی درایران برای خود تصور نمیکند، سهل است، هیچ مساوی و کفوی برای خود قائل نیست وهیچگونه شخصیت وتعینی را نمیشناسدوتمام رجال راا گر مانندمزدور وعمله نداند، بیش‌از آلتی دردست خود نمیداندا ینطور تازیانهٔ تحقیرزدن هلاك واضمحلال تیمورتاش را تسریع ومحقق کردن بود، مطلبی‌راهم میگویند که باطبیعت افسانه‌سرائی که‌هموطنان مادارند انسان نمیتواند اعتباری‌برای آن‌قائل‌شود، از اینقرار که: مرحوم تیمورتاش درمسکو با کاراخان ملاقات محرمانهٔ مفصلی کرده وراپرت آنرا بشاه نداده بود. واین خبر ازمجرای دیگر بشاه رسیده وروح اورا تاریك وسوءظنش‌را تحریك کرده است. در مراجعت از مسکو بطرف پاریس دست اجیری با مهارت کیف‌نوشتجات اورا زده واوراقی که عدم صداقت ودرستی‌اورا نشان میداده است ازآن برداشته و مستقیماً برای شاه فرستاده است. یااینکه‌تیمورتاش‌با کمپانی‌دیگری(شاید کمپانی سوئدی)واردمذا کره شده واین‌عمل‌رؤساء شر کت نفت‌ایران‌وانگلیس را که‌مردمان‌مؤثری در سیاست‌هستند متغیروبد گمان کرده ودرصدد بزمین‌زدن‌اوبر آمده‌اند ازاین قبیل‌خیلی مطالب گفته میشود که فعلا کشف حقیقت‌معلوم‌نیست ولی قدر مسلم‌اینست که هیچکدام ازاین‌قبیل‌مطالبی که‌میگویندمجوز

تلف کردن تیمورتاش- مردی که از تجارب وفضل واطلاعاتش ممکن بود برای کشور استفاده کرد و بکارهای دیگر او را گماشت که مضر نباشد (اگر در پست وزارت دربار مضر بوده) نبود. اما قضاوت من همان است که اول گفتم. شاه از وزیر دربار بدگمان و بعداً ناراضی و در اول عزلش نسبت باو هیچ نحو کینه‌ای نداشت و کم کم این کینه پیدا و بزرگ شد و اینها دلیل است بر اینکه اسناد خیانت از کیف تیمورتاش کشف نشده و برای شاه فرستاده نشده است. ورنه از همان روز اول نسبت باو این قیافهٔ خشمگین را نشان میدادند و انگهی شاه کسی نبود که کوچکترین چیز را بدست اهمال ومسامحه بسپارد و در اینگونه قضایا صبر و تأمل را روا دارد. یا بعدها برای محکومیت بگردند و قضیهٔ پنجاه هزار تومان حاج امین التجار را پیدا کرده یا قضایای بانک ملی را برای خرد کردن وی بکار ببرند. از تمام این ملاحظات این نتیجهٔ شوم در بطون فکر انسان میماند که انسان لازم نیست واقعاً گناهکار باشد تا از اوج عزت و اقتدار بقعر ذلت و محکومیتی افتاده از کاخ سلطنتی رانده شده و در گوشهٔ زندان بشکل فجیعی جان سپارد و زن و بچه‌های او مطرود ومخذول شوند.

مسبب حقیقی غائلهٔ مشهد

گاهی حادثه یا خبری مثل ناقوس شومی در تمام هستی انسان طنین می اندازد (و) مثل گلولهٔ سنگینی که بسرعت در اعماق دریاچه‌ای فرو رود تا قعر احساسات تاریك ومظلم شخص پائین میرود.

آیا مزاج و روح انسان در این ساعت استعداد خاصی دارد، اوضاع وجهات مکانی تأثیر مخصوصی دارد، زمان وظروف زمانی کمك میکند، همهٔ اینها دست بدست هم می‌دهند؟ ــ در هر صورت دیروز این خبر اطلاعات یك همچو اثر عمیق و فراموش نشدنی در روح من باقی گذاشت.

هوا بارانی بود. این خانه‌ای که تازه آن را اجاره کرده و باشتاب وعجله بدان نقل مکان کرده‌ام هنوز از زیردست بنا بیرون نیامده‌است. اغلب اطاقها هنوز مرطوب و بزور بخاری باید خشك شود، راه بخاری ها حسب المعمول خوب دود نمیکشد واطاق از بوی چوب یاذغال سنگ پر می‌شود، کف حیاط هنوز آجرفرش نشده، بطوریکه زمین آن بیشتر رطوبت این ماه سرد و بارانی را نشان میدهد و با کفش مستخدمین و مأمورین تأمینات مقدار زیادی گل ولجن بداخل عمارت سرایت میکند. رویهمرفته قیافهٔ مکان وزمان عبوس، غمناك ونامطبوع است.

از اقامت در مریضخانه خسته و عاجز شده بودم. گاهی فکر

میکردم که ممکن است ماه ها ، بلکه سال هم بگذرد و انسان در مریضخانه بماند.

حال که گناه نا کرده را اینطور عفو میکنند و مضایقه میکنند آزادی مارا بما پس بدهند آیا بهتر نیست انسان رادرخانه حبس کنند؟ اقلا آنجا چندین اطاق تحت اختیار انسان میباشد، خدمتگار متعددهست ، انسان بکتاب ومیز تحریر ومبل ولباس وتابلو واشیاء مأنوسه خوددسترس دارد، از نگاه متجسسانهٔ صدها مراوده کنندگان بیمارستان درامان است. شخص راحت و آسوده درخانهٔ خود نشسته واز این توفیق اجباری (یعنی کار نکردن واز معاشرت محروم بودن) استفاده کرده میخواند ومینویسد صدها ملاحظات کوچکتر و بی اهمیت تر از اینها منظرهٔ حبس شدن درخانه را کمتر مکروه وآن را بر اقامت در مریضخانه مرجح میکرد. وبنا برهمین کسان ما توسلها کردند تا زندان من عوض شود یعنی اگر ببهانهٔ دکتر معاون در دفتر مریضخانه گاهی دوستی بدیدن من می آمد یا گاهی یك ساعت دوساعت در آپارتمان خصوصی دکتر معاون درمصاحبت اوو کتاب های او ومباحثه‌های ادبی وسیاسی میگذراندم همهٔ اینها را ازخود سلب کردم، آقای مقدادی خیال میکند یکی از دیوهای افسانه یاموجودهای خطرناك اساطیر راتحت نظر داردو پاسبانی میکند وچنان عرصه زندگانی رابر من تنگ کرده است که گاهی نفس کشیدن برایم دشوار میشود. دائماً سه نفر مأمور تأمینات مواظب من هستند. یکی درخارج ودیگری در خانه و سومی برای اینست که هر وقت آشپز میرود بیرون خرید کند همراه او برود که مبادا حامل پیغام یا نامه‌ای بشود. وهر هشت ساعت آنها عوض میشوند یعنی تقریباً نه نفر مأمور شخص من شده‌اند که حتی برادر

کوچکم که درخانهٔمن زندگانی میکند حق ملاقات مرا (بدون حضور مأمورتأمینات) ندارد.

این ازآن نوع بلاهائی است که انسان غالبأسرخودمیاوردیعنی حرکت وتلاش میکند زیرا حال حاضراورا قانع نمیکندمیخواهدوضع خود را بهتر کند ولی آنرا بدترمیکند. اگراسدی این تلاش عقلائی و مشروع را نکرده بود دیروز او را مانند یك جنایتکار ـ جنایتکاری که بمصالح عالیه وطن خود خیانت کرده است ـ اعدام نمیکردند.

آری، این خبرشومی که چون کاردبرنده تااعماق جسم حساس انسان فرومیرود (و) مراناراحت ومعذب کردخبر اعدام اسدی بود. ولی یك خبر بی‌سابقه‌یکمرتبه‌دراطلاعات دیروزتحت عنوان «مسبب حقیقی غائلهٔمشهد» یك خبرمهم، عاری‌ازهرنوع تفسیروتوضیحی مندرج بود که‌مشعربوداسدی بواسطهٔ اینکه مسبب حقیقی غائلهٔ مشهد بود دیروزاعدام گردید...

باین سهولت وباین بی‌مقدمه گی مرغی را نمیشود کشت...

برای من که‌ازجریانهای بیرون هیچ‌خبرندارم ومنبع اطلاعاتم فقط روزنامهٔ اطلاعات است و درروزنامه‌ها اثری از حقیقت جریانها و مجرای آنها و کیفیات آنهانیست وفقط نتیجهٔ یك‌حادثه که بمنزلهٔایقاع عقدی یاانجام‌معامله‌ایست منتشرمیشود ـ آنهم برای کسی که نمیداند برای چه او را توقیف کرده‌اند و حال که آزاد کرده‌اند این چه نوع آزادیست وتا کی باید دوام پیدا کند زیرا آن کسی که برحسب میل و ارادهٔ او آزادی و طرز زندگانی ما اینگونه شده است اهمیتی نمیدهد باینکه بر ما زندگانی چگونه میگذرد. آزادی وزندگانی صدها بلکه هزارها فرد دیگرقدر وقیمتی در نظر او ندارد ـ برای یك شخصی که

شواهد زیادی از قبیل میرزا کریم‌خان رشتی ، پسرهای سردار عشایر قشقائی وغیره درمقابل مخیله‌اش دائماً مصوراست ـ برای من خبراعدام اسدی بیشتر از یك تكان است . بلکه یك ضربت تاریك و عمیق و مستمری میباشد .

تنها اطلاعی که ازاین قضیه داشتم اعلامیه‌ای بود که دولت در ۲۵ تیرداده وخیلی مجمل اشاره بغائلهٔ مشهد کرده بود. غائلهٔ مشهد مخالفت یکعده مقدسین بود باتغییر کلاه که درمسجد گوهرشاد تجمع کرده وقوای دولت آنهارا متفرق ساخته‌است (لابدعده‌ای کشته‌وزخمی‌شده‌اند) حال خبراطلاعات حاکی است که مسبب این غائله اسدی بوده است. اسدی متولی آستانه باآن‌عنوان ومقام که صددرصد باتمنیات وطرزجاه‌طلبی او وفق میدهد چه‌داعی‌داشته‌است که‌مردم‌رابرضدتغییر کلاه برانگیزانند؟

بیست روزقبل یعنی ۱۰ آذر بدون مقدمه ودلیلی خبر کناررفتن فروغی ازمقام ریاست وزراء مرا بحیرت انداخت .

خبردیروز بخوبی کناره گیری فروغی‌راتفسیرمیکند. چون‌اسدی طرف سوءظن بوده ونسبت بوی تشدد و سختگیری‌هائی بایستی بشود فروغی را ازکاربر کنار ساخته‌اند .

من نمیدانم کار این سوءظن شاه آنهم بااین ضعف وجبن طبیعی رجال که جزتصدیق یعنی تأیید سوءظن‌های شاه اثر دیگری ندارند و بااین روح خبیث ومغرض وبی‌انصاف مأمورین که استعدادخاصی‌برای شمرخوانی دارند ووقتی بآنها میگویند « برو کلاه بیاور » سرمیآورند بکجا خواهد انجامید ؟ ...

مرگ مادر

ای حیوانات دوپا، ای موجودات مسکین که بواسطهٔ داشتن زبان خودرا اشرف مخلوقات میدانید واگر گرگهای بیابان زبان میداشتند میگفتند که شریرترین موجودات گیتی هستید، دفتر زندگانی شما از لکه‌های جرم وجنایت تاریك است.

افسوس! اگرمحمد وعیسی برافعی‌ها وپلنگ‌هامبعوث‌میشدند تعالیم مقدسهٔ آنها بیشتر نتیجه میداد. غیرخود خواهی وخود پسندی، غیرازحب ذات وجرائم خجلت آور درجامعهٔ شما چه یافت میشود؟

اگر این الفاظ بی‌معنی و این جملات ریا ودروغرا که‌شمادلیل شرافت خود ذکر میکنید که از دنیا محو کنند، حقیقت شما بمراتب پست‌تر و تاریکتر از هیکل موحش خزندگان زهر پاش و درندگان خواهد بود.

در گوشهٔ هیچ صحرائی و در اعماق هیچ دریائی حیواناتی یافت نمیشوند که از گرسنگی بمیرند، ولی درجامعهٔ تاریك وفساد آلودشما، درمقابل چشم بی‌عاطفه و پر از قساوت شما در آغوش تنعم و زندگانی با رونق شما هزارها افراد بدبخت باشکنجهٔ گرسنگی دست بگریبان ودر آرزوی یك لقمه نان باتلخ‌ترین دهانی پیمانهٔ مرگ را مینوشند.

برای دیدن این‌مصائب وبدبختی‌ها لازم نیست بامریکا و افریقا بروید، در همین تهران آرام و ظاهراً سعادتمند و درهمین تاریخی که ما درآن زندگانی میکنیم ازاین فجایع خیلی اتفاق میافتد.

من نمیخواهم برای شما رمان و افسانه بنویسم . خیر ، این یك واقعه‌ایست که دیروز درهمین طهران ودرپیش چشم همهٔ ما اتفاق افتاده است . منتها خود پسندی مسبین آن پرده برروی آن کشید که دیگران نبینند . برحسب اتفاق یکی ازدوستان من مطلع شد ومرا واداشت که یکی از هزارها قطره اشك بدبختی را که در هرثانیه از دیدهٔ بشریت برنطع خونین خاك میریزد بشما نشان بدهم .

ای‌زنهای حقوق‌طلب که‌میخواهید مقام‌خودرا درهیئت‌اجتماعیه بدست‌آورید ، گوش بدهید شرح بدبختی یکی ازخواهران خودرا که خودخواهی و استبداد یك مرد بی‌عاطفه ، بعد از آنکه تمول و جوانی او را از او گرفت و مسئولیت حیات چند طفل را بگردن او گذاشت چگونه اورا بسرپنجه سرد وبی‌رحم اجل سپرد .

وشما مادرها برروی قبرآن زن عفیف بدبختیکه قربانی حرص تجمل‌وحب‌ذات‌ولاقیدی‌بزرگان‌شما شده‌اند چندقطره اشك بپاشید .

☆

دریکی‌ازشبهای سرد برج جدی این‌واقعه اتفاق‌افتاد. دراواخر خیابان چراغ برق ، نرسیده بسه‌راه امین‌حضور کوچه‌ای‌است که‌یکی از خانه‌هـای سپهسالار در آنجا واقع است و تـا چند شب قبل محل سکونت یك زن وچند طفل کوچك بود .

این خانه سابقاً چقدر اثاثیه داشت و اطاقهای آن تـا چه درجه به‌لوازم‌زندگانی‌مزین‌بوده‌است‌نمیدانم(۱). اما دراین‌شب‌سرد وتاریکی

---

(۱) « داشت » و « بوده است » درست نیست ودشتی درمراعات این قوانین بسیار بی‌مبالات است . دکترحمیدی

که بالاخره مدفن مصائب و آلام یك زن بدبختی شد خانه بکلی از اثاثیه عاری بود. در اطاقهای متعدد آن غیر ظلمت شب و بادهای سرد زمستان چیز دیگر یافت نمیشد؛ حتی در مطبخ خانه دودی و خاکستری و آتشی نبود. تمام خانه درظلمت متراکم شب فرورفته بود ، فقط یك اطاق را نورضعیف لامپی روشن میکرد. این اطاق مسکونی اهل خانه بود که نصف آن مفروش ویك کرسی کوچکی وسط قالی مندرس آن گذاشته بودند . چندطفل کوچك دریکطرف کرسی بخواب رفته بودند ، دریك طرف دیگر کرسی زنی نشسته و با نظر پرحسرت و اضطراب بصورت معصوم اطفال بی گناه خود نگاه میکرد ، بعد مثل آنکه بی تاب شده باشد برمیخاست وصورت یك یك آنها را میبوسید وچهرهٔ ملتهب خودرا بروی گیسوان آنها گذاشته و نفسهای تند و عمیق میکشید . آنوقت میآمد ازاطاق بیرون، بآسمان وستاره‌ها نگاهی میکرد وبرمیگشت ، دراطاق راه میرفت بازاطفال خودرا می‌بوسید ومیرفت بیرون ، دریکی از گوشه‌های تاریك حیات میایستاد. آنجا زانوهایش میلرزید، مدتها فکر میکرد ، باضعف نفس و تردید خود زد و خوردی داشت زیر لب کلماتی میگفت وباز باطاق مراجعت می‌نمود .

آن شب نمیدانم این عمل چند مرتبه تکراریافت، اماهمینقدر بود که این عمل پیرزنی‌را که دریك طرف دیگر کرسی بخواب رفته‌بود بیدار کرد وبا کمال نگرانی و وحشت ازخانم پرسید که او را چه می‌شود ، خانم جوان که ازفرط قلق و عصبانیت قادر بکتمان * وتسلط

* قادربکتمان برخود نبود ؟ـ بازهم قوانین مراعات نشده واین نوع سهل انگاری درنوشته‌های دشتی زیاد است ! دکترحمیدی

برخود نبود گفت «چیزی نیست، میترسم دیگراین بچه‌ها را نبینم .»

— ... برای چه؟

خانم جواب داد - «دیگر تحمل زندگانی درمن باقی نمانده، تنها تومیدانی که من سابقاً چقدر سعادتمند بوده ام و همچنین میدانی که ماهی هشتاد تومانی را که (س) برای نواده‌های خود تعیین کرده بود سه سال‌است قطع کرده است، دراین سه سال من بافروش اثاثیه ولباس وفروش زینت آلات‌خود این اطفال بدبخت رازنده نگاه داشته‌ام،دیگر چیزی برایم باقی‌نمانده . غیرازاین لباس کهنه ومندرسی که پوشیده‌ام دیگرلباس ندارم ، درخانه دیگرچیزی که قابل فروش باشد نیست . امروز رفتم منزل (س) که برای نواده‌های خودش چیزی تقاضا کنم ، غیرازفحش وتوهین نتیجه‌ای نگرفتم . دیگرچه میتوانم‌بکنم؟ آخرین چیزیکه ممکن‌بودبفروش برسد یك جفت کفش نوبود که‌آنهارادیروز فروخته ویك جفت کفش کهنه برای خود خریده وازتفاوت قیمت آنها شام‌امشب وچاشت مختصری برای فردا تهیه کرده‌ام فردا که اطفال‌من این غذا را بخورند من دیگر نمیتوانم آنها را سیر کنم و طاقت ندارم فرزندان خودرا گرسنه‌ببینم امااگرمردم‌شاید جدشان خجالت کشیده و برای حفظ آبروی خود از آنها نگهداری کند . برای زنده ماندن جگر گوشه های خود خدا راضی است که من خـود را بکشم ، زیرا میداند که من نمیتوانم ببینم این‌اطفال معصوم از درد گرسنگی بزمین غلطیده و فریاد می‌زنند . توراهم برای همین دعوت کردم که بچه‌ها تنها نمانده وصبح ازآنها پرستاری کنی .»

پیرزن باحالت تحاشی‌واستنکاف وبالهجۀمادرانه ونصیحت آمیزی

گفت- این خیالات خوفناك را هرگز بخود راه مده ، مرگ برای‌شما خیلی زود است . شما جوانید ، مادر سه طفل هستید ، شوهر جوان و متمول دارید ، فامیل دارید ، یك خانوادهٔ بزرگ مثل خانوادهٔ (س) پشتیبان شما است .

زن‌جوان تبسم‌تلخی کرد و گفت «هیچیك ازاینها برای‌زندگانی من و بچه‌های من فایده ندارد . شوهرم ، چندین‌سال است که‌سر گرم عیش وعشرت خویش است . گاهی که تهران میآید سری اینجا زده و می‌رود وابداً درفکراطفال خود نیست - تو میدانی این اطفال‌را من با فروش جواهر واثاثیه واموال پدری خود باین‌سن رسانیده‌ام. برادرمن ازحال بدبختی من خبر ندارد ومن‌مرگ‌را بهتراز آن‌میدانم که‌بخواهم زحمات زندگانی خود و اطفال خود را براوتحمیل کنم ، یگانه‌حامی بچه‌ها نیزسه سال است شهریه نواده‌های خودرا قطع کرده ودیروزهم بامن آنطوررفتار کرد . برای من چاره وملجئی باقی نمانده است » .

پیرزن گفت « باوجود اینها خدا کریم است و کارساز ، علاوه‌بر این خود کشی یکی از بزرگترین معاصی است » زن جوان دید اگر بخواهد بیش ازاین حرف بزند دنبالهٔ صحبت کشیده وطولانی خواهد شد. دیگرچیزی نگفت ورفت‌سرجای‌خودخوابید . آن‌دیگری‌هم‌خیال کرد نصایح اومؤثرشده است باخاطری مطمئن وآسوده‌بخواب رفت .

اماافسوس ! یکساعت بعد وقتی که همه درخواب بودندوچراغ نیم‌روشن هم خاموش شده بود ، مادر بآهستگی ازجای‌خود برخاست، آخرین بوسه‌های وداع و مفارقت ابدی را بروی پیشانی اطفال خود گذاشت و از اطاق خارج شد ، رفت بطرف یکی از زوایای

تاریك حیاط ، آنجـا دست‌ها را بطرف آسمان بلند کرد و آهسته مناجات کرد :

« ای خدائی که میگویند عادل ورئوفی، تو مرا خواهی بخشید زیرا میدانی بیش ازاین طاقت تحمل بدبختی ومذلت برایم باقی نمانده تو همهٔ ما را خلق کرده واجازه نمیدهی برای یك لقمه نان مناعت و عزت نفس وطهارت دامن بند گان تو در آستانهٔ حرص وشهوت مخلوق تو بریزد . (؟)

پیشگاه عدل ورأفت تو بدرجه‌ای بزرگ وعظیم است که یکزن حقیر و بدبخت را خواهد پذیرفت . من از کلبهٔ محقر و فساد آلود مخلوق تو فرار کرده و به‌پیشگاه ابدیت تو پناه میآورم . خداوندا ، هیچ مادری طاقت دوری و مفارقت فرزندان معصوم و کوچك خود را ندارد ، اما شعلهٔ اندوه دیگرقلب مرا خاکستر کرده و سیلاب غم از روی من وتمام عواطف من گذشته است ، انبوه‌آمال و آرزوها همه در سینه‌ام مرده‌اند . دنیا برای من تاریك و غیر قابل زیست شده ، دنیا و زندگانی آن برای کسانی خوب است که اقلامیتوانند جگر گوشه‌های خود را از شکنجهٔ گرسنگـی نجات دهند . دنیا برای کسانی خوب است که زندگانی آنها در زیر اشك مستور نیست . اما من ، دیگر روزنه‌های امید بررویم بسته شده ، من دیگر امیدی باین دنیا ندارم، بطرف تو ، بطرف تو ای ایجاد کنندهٔ دنیا ، می آیم و دست رد بسینهٔ من نگذار ، زیرا غیر از پیشگاه تو جائی ندارم ، پشت سرمن جزیك دنیای ظلمت زده پر ازقساوت و بیرحمی چیز دیگری نیست . بپذیر، ای خداوند بزرگ، یکزن بیچاره که ازملك هستی تو بیك‌لجهٔ تاریك

تاریك وسردی قناعت کرده است . »

بعدازاین مناجات مختصر، اشگهای گرم خود را پاك کرده (؟) و پالتوی کهنه‌ای که در برداشت ازدوش انداخته و کفشها را ازپای در آورده و ازیکدریچهٔ کوچك باقدم‌های ثابت تورفته وبعد ازیکلحظه، صدای تصادم آب باجسم ثقیلی درفضای خلوت طنین انداخته و دوباره خاموشی برحیاط مستولی شد ✲ . فقط بعدازدودقیقه صدای دست و پا زدن و تلاطم آب از آب‌انبار شنیده شد و بعد از آن سکوت و خاموشی مرگ ! آبهای سرد وتاریك آب‌انبار باکمال ملایمت آخرین تشنجات دست وپای اورادرزیرامواج کوچك خود مخفی نموده ودرآغوش‌خود خوابانیدند زن‌جوانی را که‌تاچندقیقه قبل قلب اومیزد وچشم‌اواشگ میریخت ولبهای اوبرای بوسیدن پیشانی اطفال‌معصومش متشنج‌میشد.

بدبختی خاتمه یافت ، یك قطره اشك ناکامی از دیده زندگانی برلجهٔ مهیب نیستی چکید . وستاره‌ها مثل همیشه بانظر پر از ملامت وتوبیخ این پردهٔ غمناك نگاه میکردند؛ آسمان منقش و مهیب بدون حرکت وتغییر برزمین گناهکار سایه افکنده بود. افق شرقی سفیدشده وبرروی برفهای قلل البرزمثل پیشانی یك‌دختر ناکامی که ازلای کفن نمایان شده باشد غمناك ومحزون بود .

صبح شد، آفتاب برجلگهٔ طهران تابید . بچه‌ها ازخواب بیدار شدند، مادر را جستجو کردند ، اما بیهوده ! دیگر قیافهٔ رؤف و پر از عشق مادر را مگردرخواب ببینند .

خدمتکار خانــه متوحشانه در جستجو بود و بیهوده اتاقهــا را

(✲) بنا بر همین کلمهٔ « شد » افعال سابق «کرده» «انداخته» ، «آورده» ، «رفته» «انداخته» بهتر بود بصورت فعل‌ماضی مطلق وبدون «ه» باشد .

دکترحمیدی

گردش میکرد ؛ اما یکمرتبه در گوشهٔ حیاط چشمش بپالتو و کفش خانم مصادف شد ، بازانوهای هراسان ومردد بآنطرف رفت، یك رعشهٔ خوفناکی او را فرا گرفت ، رفت بطرف آب انبار ، با نظر متجسس سطح ظلمت زدهٔ آبهای آرام راجستجومیکرد، امادرتاریکی فضا چیزی بنظرش نمیرسید . . . چرا . . . در قسمت روشن سطح آب یك مشت گیسوان سیاه با آبها ملاعبه میکردند . و بعد ازآن . . . یك پیشانی رنگ پریده سفیدی که آثارحزن واندوه شب گذشته هنوز ازآن محو نشده بود و یك جفت چشم اندکی متورم ولی برای همیشه روی هم افتاده وبخواب رفته ولبان کبود اوازریر آب نمایان بود .

☆☆☆

این دختر ناز پرور ومتنعم سردار... گیلانی بود که در خانهٔ سردار (ا.) ودرزیرسایه آقای (س) کلیه مالیهٔ پدری‌خود را تمام (؟) وبعد ازاینکه دارای نوکرها و خواجه و خدمتکارهای متعدد بود ، با کمال فقر و مسکنت خود و اطفالش و یك نفر خدمتکار در یك اوتاق مخروبه مشرف بانهدامی زندگانی میکرد وبالاخره خودرا کشت .

از همه تأسف انگیزتراین بود که چند روزبعد ازمرگ این زن بدبخت بعضی‌نوکرهای (س) میان مردم انتشار میدادند که بیچاره زن دیوانه شده بود وما روز قبل رفتیم جعبه جواهرات و اثاثیه او را مهرو موم کردیم .

یکنفر ازمحارم ومطلع بقضیه با تعجب بآنها اعتراض کرده‌بود که این‌زن‌بدبخت از گرسنگی خود را کشته‌است، قصهٔ جعبهٔ‌جواهرات چه معنی دارد ؟ درجواب گفته بود . برای حفظ آبروی خانواده (س) ناچاریم این مطالب رانشردهیم .

آری این‌است رسوم وآداب بشر

دکتر لطفعلی صورتگر

از دفتر خاطرات یك الاغ

یك نفر نیست که ازمهترمن بپرسد بچه دلیل تصور میکنند ، ما بی اطلاع و شعور خلق شده‌ایم و بکدام حق هر وقت بیك نفر انسان میخواهند نسبت حمق بدهند اورابما تشبیه میکنند؟

شما تصورمیکنید درزیرقبهٔ نیلگون سپهرعلم واطلاع خاص‌شما جماعت بشر است و چون به بعضی از اسرار وجود پی برده و دسته‌ای از حیوانات باطاعت خویش آورده اید تمام معضلات حیات برای شما حل شده وهیچ رازی نگشاده برجای نیست وازهمین راه غرور و تکبر شمارا ازراه بدربرده است .

اما چنین نیست وتمام موجوداتی که جهان حیات را زینتی‌بسزا داده‌اند ازمرغ وماهی و حیوان برای خویش عالمی دارند ، اینها نیز فهم وشعوری دارند . فرزندان جوان را یك‌مادرعاشق شیرداده وددرزیر نوازش او بسن رشد و بلوغ رسیده‌اند . اگر با شما نمی توانند سخن بگویند یا اگرشما نمیتوانید مکالمات آنها را بفهمید دلیل نقص آنها نیست . درمجامع ما نیز احیاناً سخنی ازعشق ومحبت در میان است و پیران ما نیز از کار گاه عجیب عالم خلقت حقایقی دریافته اند و این قیافه هـای ساکت و خاموش برای رفقای خود حکایت ها از عوالـم روحانی می کنند .

من درمیانهٔ رفقا داستانی عجیب دارم. گوئی مرا برای‌استهزای عالم بشریت آفریده‌اند و تقدیرمن این بوده است که اسرار ناگفتنی

طایفه‌ای از شما فرزند آدم را که ادعای تزکیهٔ نفس میکنند دریافته واطلاعی بدیع برای افراد نوع خویش ببرم.

روزیکه مرا بمکتب گذاشتند هنوز درخاطرم هست. میدانم که وقتی این بیان ساده را میشنوید لبخندی خواهید زد وپیش خودخواهید گفت دراز گوش نادان را که در جهان شهره به‌حماقت است بدرس و مکتب چکار؟ اما این حرف مثل سایر مقاولات شما غلط وبی‌دلیل است.

درست است، کـه ما مثل شما محوطه‌ای بنام مدرسه نداریم، و هیچوقت روی نشیمن‌های چوبی نمی‌نشینیم و ازروی یك تخته سیاه درس را فرانمیگیریم، درست است که ما درجات علمی را طی نمیکنیم و وقتی هم که بزرگ شدیم برای ما جشن نمیگیرند تـا در آنجا بما تصدیق نامه بدهند اماهرچه هست مکتب ما ازشمابهترو بزرگتراست.

ما، درمدرسهٔ طبیعت درپیش مادرخویش درس می‌خوانیم. پهنهٔ با وسعت گیتی با آن همه موجودات گوناگون تخته سیاه ماست، مادر ما را بصحرا میبرد، روزهای نخستین درنزدیك او چرا می کنیم، این زنهای سالخورده طبایع و اثرات گیاه‌های صحرا را نیك میشناسند و علف‌های سمی را که بفراوانی روئیده و دانشمندان بشر هم هنوزتمام آنها را نشناخته‌اند بدون اسباب وآلات شیمیاوی وتجزیه وترکیب از گیاه‌های نافع تمیزمیدهند، بوی خطر را استشمام کرده ما را ازآن پرهیزمیدهند. بچشمه سارها و برکه‌های آب راکد که میرسیم اگر آن آب‌ها دارای میکروب امراض مهلکه باشند بدون اینکه ذره‌بین را بخدمت طلبیده وبازهم اشتباه کنند فوراً سمیت آنرا تشخیص می‌دهند دراین مدرسه نه کسی‌را مجازات‌میکنند ونه بکسی تصدیقنامه میدهند. هرکه تعالیم نافع‌را فراگرفت زنده میماند وزاد وولدمیکند، وهرکه

دستورهای مادر را نشناخت میمیرد و از همین جهت در میان مامزیت ورجحان نیست. مادرمثل فرزند، معلم مانند شاگرد وپیر نظیراشخاص خردسال می‌فهمد. و از این نظر است که شما هیچ وقت خری مبتلا به‌نقرس یا شقاقلوس ندیده‌اید، دندان هیچکس کرم خورده نیست و احیاناً از آن امراض مهلك نظیرسوزاك یا سفلیس که شما افراد بشردر نتیجه هوسرانی وشهوت‌دوستی برای‌خود تهیه‌دیده وموجبات‌شرمساری وذلت خود را فراهم‌آورده‌اید درمیان ماوجود ندارد. این است مدرسه وتصدیق نامهٔما. خری جوان‌روزیکه بحوزه اجتماعی خران‌واردْ شود فرایض وتکالیف حیات را می‌داند، دزدی نمیکند، بهم‌نوعهای خویش تعدی روا نمیدارد، هیچوقت دسته‌ای را تابع میل وارادهٔ خویش‌قرار نمی‌دهد، خودپسند وجاه‌طلب‌نیست، دروغ نمیگوید و شهوت کشور-گشائی ومملکت گیری ندارد. درتاریخ زندگانی ما چنگیز و تیمور و ناپلئون و داریوش وامثال این‌ها نیست. هنوزخری را برای خیانت بوطن تیر باران نکرده‌اند، هیچوقت مردم پست و گدا و رسوا در بین ما نخواهید یافت. خری هرزه و چاپلوس نظیرسوزنی شما نداشته‌ایم.

تکالیف دینی و وظایف پرستش بدرگاه واجب الوجود را خوب می‌شناسیم وازاین جهت مثل شما دستگاه تفتیش عقاید نداشته و افراد بیچاره و بی گناه را بدون جرم زنده زنده بآتش نسوخته‌ایم.

ببخشید، شما ازنصایح خرها استفاده نخواهید کرد واگر چند کلمه‌ای بر سبیل اندرز برای شما حکایت کردم بر وفق عادت من بود و گرنه میدانستم که شما طایفهٔ بشر شیفتهٔ حکایات و افسانه‌ها هستید وبهمین دلیل است که برای شما قصه‌ای شیرین خواهم گفت.

گفتم کــه نخستین روز درس را بخاطر دارم، در آنروز مادرم

تمام اسرار حیات و آنچه را که در تمام ایام زندگی بآن محتاج بودم برای من گفت و چیزی فروگزار ننمود . همینکه آفتاب سر در آغوش کوهسار گذاشته وهوا رو بتاریکی نهاد وخواستیم بخانه مراجعت کنیم مادرم گفت : ـ فرزند عزیزمن ، البته میدانی که تقدیر این است که در دست افراد بشر افتاده و بآنها خدمت کنیم . این طایفه بیچاره وناتوان بما و امثال ما خیلی محتاج هستند . بره ، گاو ، اسب ، سگ و الاغ هریك بنوعی باید وسیلهٔ زندگانی اورا فراهم کند تا روز واپسین آنگاه که اعمال مارا بازپرسی نمایند میان موجودات گیتی بیش ازهمه رسوا وشرمسار باشد و معلوم شود با آنکه تمام وسائل برای او فراهم بوده است باز ازپرسش خداوند وشکر گزاری نعمتهای اوغفلت کرده است. دیر یازود بشری ترا ازصاحب من خواهد خرید وتو برای خدمتگزاری دیگری خواهی رفت، لازم است آنچه بتومحول میشود خوب انجام دهی وطوری کنی که درپیشگاه خداوند شرمگین وسرافکنده نباشی، میدانم که وصیت مرا فراموش نخواهی کرد .

فردا صبح کشیش پیری بطویله آمد ، پس از آنکه مدتی مرا برانداز کرده بچشم خریداری نگریست پسندید و بصاحب مادرم گفت:ـ حیوان بدی نیست و بخریداری وی بی‌میل نیستم ـ از شما چه پنهان، من هم خیلی میل داشتم حالا که آزادی من خواه ناخواه ازمیان خواهد رفت درخدمت این پیرمرد باشم تا بدانم این اشخاص که خودرا پیشوای روحانی مینامند چند مرده حلاجند وظاهروباطنشان برچه منوال است.

دهانه بدهانم زدند و چیزی قید مانند بر پشتم نهادند و کشیش پیر برمن سوارشد واز درطویله بیرون آمد . فوراً شروع بدویدن کردم

وطوری چالاك حركت میكردم كه نزدیك بود پیرمرد را بزمین بزنم. در میان بازار عنان مرا كشید ، معلوم شد این محل خود فروشی اوست ، مردم ازاطراف باو احترام كرده كلاه بر میداشتند و او بحساب آنها را تقدیس میكرد ولی آهسته آهسته بطوریكه من حرفش را می‌شنیدم بآنها ناسزا می گفت و دشنام میداد وضمناً از حماقت آنها مسرتی داشت . در این هنگام یکی از رفقای من از آنجا بگذشت ، همین كه مرا در زیر پای آن رئیس روحانی دید نهیقی بر آورد من نیزدرجواب لبخندی زده صدائی كرده گفتم : بدجائی ندارم وخوب وسیلهٔ تجربه وتفریحی پیدا كرده‌ام .

باری ازخم كوچه ، آنجا كه تردد عابرین كمتر بود زنی پیداشد وجلو كشیش آمده دستش‌را بوسید وبانهایت ادب گفت: پدر بزر گوار، استدعای من اینست كه برای سلامت فرزند نو رسیدهٔ من دعائی كنید تا شاید ازبر كت انفاس قدسیهٔ شما از گزند حوادث مصون باشدوضمناً درخواست میكنم این وجه مختصررا به‌محتاجانی كه می‌شناسید انفاق كنید . در دنبال این سخن كیسه‌ای دردست كشیش‌نهاد، پیرمرد كیسه را گرفت و با نهایت كبروغرور گفت : سلامت باشی فرزند و خداوند طفلت را درپناه خویش بگیرد .

همینكه زن از پهلوی ما دور شد كشیش آهسته گفت : ــ آری بجان خودت كه پول تورا بفقرا خواهم داد ، الساعه آنرا درمیكده به‌مینائی ازبادهٔ ارغوانی معاوضه خواهم نمود وامشب بسلامت‌توو سایر احمقهای شهر بسر خواهم كشید .

دانستم این پیشوای روحانی ظاهری آراسته‌ومتقی‌و باطنی‌پر گناه دارد . مدتی نگذشت كه به‌تحقیق معلومم شد یكی ازبند گان خبیث‌و

مجرم خداوند است و از این جهت مصمم شدم روزی اگر بشود او را چنانکه هست بمردم معرفی کنم تا کمتر فریب آراستگی آشکار اشخاص را بخورند.

این آرزو در دل من نماند و خیلی زود صورت پذیر گشت ـ در یکی از روزهای یکشنبه کشیش مخفیانه بمجلس قماری دعوت داشت و برای احتیاط از تقلب یك دسته ورق بازی در جیب نهاده و میخواست پس از تلاوت ادعیه از کلیسا بمحل موعود برود. همینکه نزدیك درب کلیسا رسید دیدم جمعیت مردم گردش را گرفته هریك بطریقی او را تعظیم نموده آمرزش گناهان خویش را از او میطلبند. دانستم فرصتی که میخواستم بدست آمده است. این بود که یکدفعه روی دو پا بلند شده و اورا از روی سرخود بزمین پرتاب کردم و درضمن با دندان جیبی را که ورقهای بازی در آن بود پاره کردم که ناگهان در تمام کوچه پراکنده شد و فسق عالم نمای سالوس کار آفتابی و برملا گردید.

فریاد دشنام و ناسزای مردم بلند شد و آشوبی عجیب راه افتاد ولی صدای نعرهٔ من در آن میان برهمه تفوق داشت که بازبان خودمان آن پیر سیاه درون را بدشنام یاد میکردم و ندانستم آیا کسی از آن مردم زود باور حرف مرا میفهمید یانه.

اولین روزی که بخاطر دارم

دریغا جوانی و آن روزگار
که ازرنج پیری‌تن آگه نبود
مسعود سعد سلمان

سه روزباول فروردین مانده بود. روزقبل از آن آخرین قسمت دروس ما امتحان شده و ازاین کار پر زحمت که برای شاگرد مدرسهٔ متعصب و شرافتمند بالاترین مشکلات است رهائی یافته بودیم. هیچیك بداز آب بیرون نیامده وهمه بقدر توانائی وهوش خویش تحصیل موفقیت نمودیم. کم حافظه‌ترین شاگردان بیش ازبیست روز اوقات خویش را صرف حاضر کردن دروس کرده بود وحتی من که بهوش و حافظهٔ خویش اطمینان داشتم، مرور بقطعات ادبی زبان فرانسه را فراموش نکرده بودم وبدینجهت هر کس ازکارخویش راضی ومسرور، میخواستیم روزی را که درپی امتحانات بود، بتفریح وشادی بسر بریم، بارانی بهاری ازآنهائی که ایجاد سیل میکند. شب پیشین برای شستشوی صحرا وبوستان چابکدستی کرده، راه باغرا رفته‌و گونهٔ گلهای بنفشه را درافشان ساخته بود. از پشت کوه و از گریبان افق طلائی، آفتاب طراوت بخش بهاری بروی ما که ازسحر گاهان گردآمده بودیم تبسم میکرد، گفتی جشن جوانی ما را تبریك میگفت.

آسمان میخندید، گلها ازطراوات درونی خویش سرمست وچلچله‌ها

گرداگرد درختان بزرگ که از شکوفه سفید بود میرقصیدند. گنجشکی زرد روی شاخهٔ علفی خودرو نشسته پرهای شبنم دار خویش را تکان داده، پیش آفتاب نیاز آورده و بر آن بامداد فرخنده جفت خویش را میخواند ـ پسری روستائی نمد کوچك خویش را بدوش انداخته، چوب دستی بلند بر دوش، گلهٔ گوسفندی را بدامنهٔ کوه هدایت میکرد، دستهای حنابسته او نشان میداد که او نیز برای رسیدن عید طبیعت تشریفاتی فراهم آورده است.

پسرك آوازخوانان از پهلوی ما گذشت. نگاهی بما کرده لبخندی زد، پنداشتی با زبان بیزبانی میخواهد بما که مانند خودش از رسیدن بهار سرمستیم عرض تبریك و تهنیت کند. رفیقی خوش خلق و بذله گو که عندلیب انجمن انس ما محسوب میشد، از خندهٔ پسرك شادمان، اورا صدا زد و باو گفت پسر جان اسمت چیست؟

فرزند صحرا که هیچوقت باساکنین شهر مکالمه نکرده بوددست و پای خویش را گم کرد اما فوراً خود را جمع کرده و در چشمهای درشتش فروغی پیدا شد، گفتی جمله‌ای که پدرش در این مواقع ادا میکرده است بخاطرش آمده و از این رو مسرتی یافته است ـ پس جواب داد:

نوکر شما حسین.

دیگری پرسید برای عید چه تهیه کرده‌ای؟ ـ پسرك در جواب خنده‌ای زد و گفت: ـ

پدرم یك جفت «گیوه» برایم خریده و دیروز که از شهر آمده بود کلاهی برایم آورد که هنوز با لفاف کاغذی در گوشه اطاق گذاشته شده است و قبای سبزم هنوز تمام نشده و مادرم میگوید که تا فردا

صبح حاضر خواهد شد.

در این بین من متأثر تر از همه پیشنهاد کردم از شیرینیهائی که همراه داشتیم سهمی بکودك دهقان بدهیم و کامش را شیرین کنیم وچنین کردیم. کودك باادب و تواضعی عجیب آن ها را گرفت همین که دید گوسفند ها خیلی دور شده اند و باید برود، دست در جیب کرده مشتی کشمش بیرون آورد و برفقا داد. بااین هدیه کلمه پوزش وتقاضا همراه نبود، تنها مژگان های سیاه وبلند، یك جفت چشم درشت بزیر افکنده را پوشیده بود و معلوم میکرد که مهدی از نا چیزی هدیه خویش شرمسار است.

✡✡✡

درباغ زیر یکدرخت تنومند سیب، پس از چند ساعت بازی و سبکسری باستراحت نشستیم و از هر در سخنی در میان آوردیم. آرزوهای شاگردان جوان که تازه میخواستند از مدرسه بیرون آیند گوناگون بود وهریك آرمانیداشت که برای سایرین بانهایت صراحت وسادگی بیان کرده وازآنها مشورت مینمود.

جوانترین همه که قیافهای گشاده و چشمهائی درشت داشت اما هنوز طفل و نارسیده بود، میخواست در اداره ای که پدرش مستخدم بود داخل شود و برای ادای این نقشه مقدماتی حاضر میکرد. من از همه خیالپرستتر بنوکری سر فرود نیاورده میخواستم آزاد و بیخیال وقت خود را بشعر و شاعری صرف کرده با نان اندك بسازم ودرپی شهرت ادبی بروم، در آن روز ها تازه بیت های بیمعنی بسبك فردوسی میساختم که‌وسیلهٔ خندهٔ رفقا بود.

این آرزو تا مدتی موضوع شوخی دوستان گردید وهریك شروع

بلطیفه پرانی کردند، یکی میگفت درست است که تو خیلی با هوش وصاحب ذوق وقریحه هستی والبته ادبیات نیز وسیله شهرت است ولی این شهرت زندگی مادی انسان را تأمین نمیکند. حافظ لخت بودوبا آن برهنگی خال هندوی ترك شیرازی رابسمرقند و بخارا میبخشید!

دومی شوخ‌تر میگفت: ـ بسیار خوب است وسلیقه ترا میپسندم وروزی که شاه شدم ترا ملك الشعراء خواهم کرد.

سومی گفت: آقای شاعر لطفاً در همین مجلس بالبداهه ازامیر- معزی تقلید کرده شعری در مدح گیوهٔ من بگوئید بدانم قوت طبع شما تاچه پایه است.

من از این کنایه ها در عذاب هنرمندی کرده گفتم: ـ گفتگو دربارهٔ مرا برای آخر بگذارید. بنقدباید آرزوهای دیگران راشنفت.

عزیزترین رفقای من که حسن سیرت را باصباحت توأم داشت لبخندی زده گفت: ـ

من میخواهم بامایه اندك بازرگانی را پیش گیرم امابدان‌شرط که‌رفقا هروقت‌میخواهند خریدی کنندازتجارتخانه من باشد بالجمله هرکس آرمان خویش‌را بیان‌داشت ودرباب آنها صحبتها کردیم‌تانوبت بسالخورده‌ترین رفقا رسید. اوتجربه‌آموخته‌تر گفت:

رفقا زندگی آیندهٔ ما دستخوش تصادف و اتفاق است، دور روزگاربرسرما چرخهاخواهد زد وتغییرات بیشمار خواهد نمودچه‌بسا که تقدیرما چیزدیگر باشد وشب آبستن‌چیزی بیرون‌ازحدتصور بزاید.

امروز کار کردنی این است که با یکدیگر عهد کنیم هر چه در آینده برای‌ما پیش‌آید جانب دوستی‌را نگاهداشته از کمك ومساعدت

بایکدیگر فروگزاری ننمائیم و برای اینکه این عهد هرگز از خاطر ما
نرود باید بشکل بدیعی میثاق امروزی را مؤکد سازیم!

رفقا گفتند طرح پیمان را بر فیق خیال پرست خودمان رها میکنیم
ومرا نامزد آن کار کردند. من یك دانه شکوفه سیب چیده گفتم بیائید
هر پنج نفر پس از بستن پیمان یك برگ از این شکوفه را جدا کرده و
آنرا درخانهٔ خویش میان اوراق کتابی بیادگار ایام جوانی ضبط کنیم.
رفقا سرها را روی شکوفه خم کردند و قبل از آنکه برگها را بچینند،
من چنین گفتم:

«بپاکی این قاصد بیگناه بهار و به طهارت این دوشیزهٔ سفید
روی بوستان سوگند که در تمام احوال و انقلابات روزگار مثل برگهای
این گل پاکدامن از یکدیگر حمایت کنیم و اگر تند بادی مارا ازهم
سوا کرد محبت و علاقهٔ هیچیك از دیگری سلب نشود ـ وتا مثل این
شکوفه موی ماکافوری شود دوستی رانگاهداریم.»

آنگاه پنج دست چابك، برگهای شکوفه را کندند و هریك
برگ خودرا در میان دفتر خود گذاشت. خردسال ترین ما در موقع
چیدن برگ دستش میلرزید و کمی بعد که دور از رفقا شدیم سبب آن
لرزش را از وی پرسیدم. بی اختیار گفت:

نمیدانم چیست، تنها یك چیزی در دل من میگوید که من ازاین
مجمع انس والفت زودتر از همه خارج خواهم شد و در مرگ برهمه
مقدم خواهم بود.

بیچاره طفلك دوسال بعد دور از رفقا درشهر اصفهان بمرض حصبه
بدرود جهان گفت وطغرای نیکونامی وسعادت را بملك العرش سپرد!

تا کنون دو مرتبه به اصفهان رفته، هر بار بزیارت قبر آن فرشتهٔ بیگناه عزیز رسیده و تربت پاکش را با اشك چشم آبیاری کرده‌ام. بعادت ساکنین دیار ما که برمزار آشنایان با گچ ستاره رسم میکنند در هر نوبت شکوفهٔ سیبی بر آن مزار غریب رسم کرده‌ام وشاخهٔ گلی بر آن صفهٔ صفا نهاده‌ام ـ اما افسوس که گلی را که رسم کرده‌ام چهار برگی بوده و جای یك برگ آن را خالی گذارده ام و نمیدانم روزی که زیارت کنندگان قبرهای دیگر از آنجا عبور میکنند، از این گل که حکایت از آن عهد ومیثاق میکند چه خواهند فهمید و آیا کدام روز برسر قبر دیگری گلی سه برگی رسم خواهد شد و بالاخره آرامگاه کدام یك از ما بی‌نقش ونگار خواهد ماند!

بلبل و شباهنگ

مانند سعدی که از بانگ نابهنگام خروس بر آشفته و صدای اورا که خبر از وقت جدائی میدهد نمی‌پسندد، بلبل نیز از فریاد یکنواخت شباهنگ که مستمراً دقایق شب را شماره میکرد خسته شده بود.

بعضی اوقات ما بوقت وزمان دشمنیم : روزی که جوانی آخرین گل خود را داده وعمر بخزان پیری و برگ‌ریز کهولت نزدیک میشود. وقتی آخرین دقایق فرصتی که درامتحان بشاگرد مدرسه میدهند فرا میرسد، زمانی که ساعت آخر حیات محکومی تیره روز پیش‌میآید.

صدای زنگ ساعت یا ورق خوردن صفحهٔ تقویم مانند پیك عزرائیل وقاصد ملك الموت است، بدون تأثر لحظات آخر زندگانی را میشمارد، آرزو، خیال و آسایش زندگی‌را بهم میزند صدائی که خبر از گسستن علائق وازمیان عواطف واحساسات و سپری شدن عیش و شادی میدهد مثل تیری است که قلب‌را سوراخ میکند. از شب جمعه تا غروب آدینه وقت بر یك شاگرد مدرسه چگونه میگذرد؟ کسی که هفت روز

بانتظار رسیدن کوکبهٔ فجر روز تعطیل صرف کرده و با نهایت میل اختتام درس روزپنجشنبه‌را مترصد بوده‌است ، ازدرازی شبی که فردای آن آزادی وشادی‌ومسرت‌است مثل‌همان‌دردمندی که طول شب‌فراق‌را از مژگان خویش پرسیده و خواب بچشمش نرفته است درعذابست . آسمانرا تماشا کرده حرکت بطیء ومنظم ستارگانرا بدقت می‌نگرد، کوچکترین فروغ‌نور که درافق‌خاوران پیدامیشود اورالذت‌میبخشد. صدای زنگ‌ساعت که خبرازسپری شدن دوره تاریکی میدهد برای او بشارتی عظیم بشمارمیرود، امااگرپاسی بغروب‌آدینه‌مانده‌مجلس او را باخبار رسیدن زوال آسایش کدرسازید می‌بینید که‌گاه و بیگاه شمارا دشنام میدهد و از گذشتن چیزیکه دیشب نهایت میل بآن داشت قلباً متأثروگرفته خاطراست .

آیا علت این تغییرمیل را دریافته‌اید ؟

دلیلش واضح است ؛ زیرا بشر برای رسیدن بآرزو شتابان ودر از کف دادن آن خیلی کاهل ومتأنی است .

بلبل که می‌گویند چون عاشق گل است احساساتش نظیر دلباختگان بشری است ازشنیدن صدای شباهنگ سخت متأثرشده بود بیچاره سالی را به انتظار رسیدن موسم گل در اضطراب گذرانده ، گرمی تابستان و باد سرد و زحمت دهندهٔ خزان را تحمل کرده بود ، روزی که زمین چادر کافور گون داشت در آشیانهٔ خویش با محنت و حسرت به سر برده بود تا کی فصل فروردین فرا رسد و درخت‌ها قبای سبز به تن کنند و آب جو باز جست و خیز خویش را ازسر بگیرد .

تنها امشب که چشم فتنه خفته است و تو برای مشاهده جمال گل پلک سحرش را شسته دیدار ما نخفته است . امشب که لطافت فردوس بوستان را در تمام جزئیاتش مشاهده خواهند کرد . فریاد بی هنگام شامگاه در گوش تو در برابر موسیقی طبیعت خارج آهنگی می‌کرد .

آب می‌غلطید و آهسته آهسته مانند ماریکه در کنار میوه خود خواب آلودی میگریید برای سبزه‌های خفته زمزمه میکرد .

ماه لطف را از سر گذرانده همه‌طور که بر سفینه میان آسمان حرکت میشود نور لطیف خود را بر گلی شب میپاشید . گلی پیدا نبود جز بلبل و نسیم : یکی برای آنکه باغ بی‌معشوق را تماشا کند و دیگری برای آنکه با آواز ملایم خویش دهان غنچه را شکر خنده بگشاید .

پرنده بالهای مخملی را پرده‌ی ... و باد کرده و نطق فصیح خود را در محاسن معشوق شروع کرده و میگفت : ای بانوی بوستان و ای ناز پرورده طبیعت که در آغوش نور ملایم ماه خفته‌ای و نسیم عنبر آگین ترا باد میزند : افکار پریشان خواب شیرینت را کدر نسازد و تخیلات دیو نشان روح حساست را متأثر نکند . آسوده بخواب تا بهنگام سپیده دم در مقابل آفتاب طالع شکر خنده نمائی !

در این هنگام صدای محزون سکوت شب را برهم زد . بالهایکه شبی طولانی آن را از باغی و شاخساری ، از درختهای بلند و غنچه‌های قلب حکایت میکرد . بلبل ترانه دلنگیز چمن را قطع کرد . عندلیب

این نالهٔ شوم روی ترش کرد گویا سخن فردوسی را شنیده بود که در دیوان بزرگ وفناناپذیر خویش بهنگام رفتن اسفندیار بزابلستان، وقتی شترپیش آهنگ زمین خورد فرموده است :

بدو نیك هر دو زیزدان بود لب مرد باید که خندان بود

این بود که باردیگر دنباله قصیدهٔ خویش را گرفته و گفت :

ای مایهٔ نازووسیلهٔ شادمانی که سرحلقهٔ دلبران طبیعتی، فردا که چشم گشودی و خلقی را مفتون خویش ساختی از دلدادهٔ مستمندی که دلش در گرو محنت تست یاد کن ، همینکه دامنهٔ سپهرلعلی شود ودهقان برای آبیاری چمن سر از بستر بردارد پیرمردی سپیدموپیش تو خواهد آمد ، این بوستان‌بان است که ترا در دامان خویش پرورده و ازدستبرد زمانه حفظ کرده است . چهرهٔ وی ازدیدارتوخواهدشکفت واز گونهٔ تو بوسه‌ای خواهد ربود . اورا دوست‌بدارزیرا نگاهبان‌تست ولی دل خویش را بوی مسپار ؛ زیرا طلا درپیش وی ازآن گرانبهاتر است وروزی نخواهد گذشت که ترا دربازارخواهد فروخت .

بازآهی بلند ازفرازسروبگوشش رسید. پنداشتی کسی بربدبختی ونومیدی خویش می گرید یاظریفی بذله گوی که‌موقع‌را نشناخته‌واز راز و نیازهای عاشقانه چیزی نفهمیده است عندلیب را استهزا میکند.

برندهٔ پر شور ازاین شوخی ازجادررفت سررا بلند کرده فریاد زد ای‌هرزه درای بی‌ادب که دربار گاه کبریائی عشق گستاخی می کنی وآسایش ملکهٔ باغ را با نالهٔ شوم خویش بهم میزنی !دمی ساکت باش و بر آسایش دیگران حسد مبر که مبادا آتش قهر خداوندی تو را نابود سازد و به مکافات بد بینی و حسد گرفتار گردی .

دردمند که کسی جز شباهنگ نبود در مقابل این دشنام تنها آهی بر آورد و چیزی نگفت، مردمی که دلی پاك وقلبی طاهر ومتقی دارند در مقام ناسزا چه می گویند؟ بایزید درمقابل طشت خاکستری که بسرش ریختند چه گفت؟ وقتی تاج خار برسرعیسی می گذاشتند و دندان حضرت محمد را می شکستند چه کلمه ای شنیدند؟ پرندهٔ دردمند نیزفقط آهی کشیده بود. این بی اعتنائی بلبل را بیشتر متغیرساخت. پرخاش را تندتر کرد و گفت این ناله وزاری بی مفهوم چیست و ازاین آه‌های پیاپی چه مقصودی داری؟ شاید عاشقیوبرشادی من حسد میبری. اگر چنین است کار عشقبازان را پیشه گیر، هنوز از دهان تو کسی نام معشوقت را نشنیده و نشاید تو دل دردمندان را متأثر نساخته است. عاشقی با درون پوشی و محجوبی سازگار نیست و راز و نیازهای آنان با طبل و نفیر است. تو از خود بینی و عجب نمیخواهی دربرابر آستانهٔ عشق فروتنی کنی، پروانه را ببین، بمجنون نگاه کن. یکی به‌شعلهٔ محبت خود را قربانی میکند و دیگری سر-بکوه وصحرا گذاشته در گوش باد پیام دردمندی می گوید و با غزال پیغام عشق می‌دهد.

شباهنگ بامدارا گفت، ای‌نوا گر بوستان وسرحلقهٔ رامشگران که سرود عشق را تنها در زیر و بم او تار موسیقی شناخته‌ای، بهتر آنست که کارپاکان را بخود قیاس نکنی، شبی که در کنارمنظور نشسته ودنیا را بچشم در نمی‌آوری بر تو بخوشی و شادمانی بگذرد، در آن هنگام تو گاهی خنده زن و زمانی شعر بگو، اما لازم نیست درعوالم

بزرگتر از فهم خویش داخل شوی .

تو عجب میکنی که چرا ازدهان من جز یك ناله چیزی بیرون نمیآید ولی من درحیرتم که اگرروح تواسیردیگری است این قافیه‌پردازی وغزلسرائی را چگونه فراموش نکرده‌ای ؟ وقتی روح وحیات تو تسلیم دیگری شد سر آنچه آن کهنه صوفی مطلع گفته استخواهی فهمید ومعنی این شعررا که میگوید :

قافیه اندیشم و دلدار من گویدم مندیش جزدیدارمن

خواهی دانست .

عشق شربت گوارا وشیرینی است اما ازدسترس هر حادثه‌جوی سبك سر بیرون است وبرای رسیدن بآن هزاران مرارت و تلخی باید تحمل کرد .

باده گساری شهوت‌پرست شبی که بساط عشق را گسترده‌وازتاب باده ارغوانی سرمست است چه میکند . ؟

میخندد، فریاد می‌زند سخنان مشوش ونامرتب میگوید. گاهی برجسته وزیرسقف فلك می آید تابراثیرپرواز کند، مردی خموش‌نیز نزدیك آن بساط زیر قبهٔ رفیع آسمان نشسته باختران سپهر می‌نگرد باده خوار ازپهلوی وی گذشته می‌خواهد دردمند بدبختی را در نشاط خویش شریك سازد ، ساغر لبریز بوی تقدیم میکند .

غافل که او خود مست جهان دیگری‌است وباین‌بازیهای طفلانه سرفرود نیاورده است .

شما که عاشقید و شیفتگی را در فریاد و آشوب دانسته‌اید بـر آن کسان که خون دل خورده و دم نمیزنند ، آنها که خاموشند ولی نعرهٔ قلبشان تا تخت محبوبشان میرسد بچشم حقارت نگاه نکنیدزیرا

بهنگامیکه آهی میکشند خطبهٔ عشق را فصیح‌تر از سما ادا کرده‌اند چه در همان آه پرسشها و علاقه‌ها و حکایات هجران و رموز مشتاقی نهفته است .

هنگام طلوع فجر بود . غنچه کم کم دهان میگشود واین‌فرصت مختصر برای بلبل خیلی عزیز بود . شباهنگ که درعالم ناداری دست گشاده و با سخاوت بود دریغ دانست که عیش جوانی را با بحث در حقیقت عشق‌تیره کند این بود که بادلی‌پاك برای‌سعادت عندلیب‌دعائی گفته آخرین آه را کشید و از بالای سرو پرواز کرد و دیگر طنین محزون فریـاد او هـوای ساکت و خاموش صبحگاهی را بـاهتزار در نیاورد .

فریدون توللی

لوح محفوط

نا پرهیزی کـرده برای ملاقات دوستی بچاپخانه رفته بودم. حروفچینها با چشمهای بیخوابی کشیده و دستهای سیاه وروغنی، جلو میزهای خانه- خانه‌ای که بی‌شباهت بطبلهٔ عطاروهزار پیشهٔ زوار حضرت رضانبود ایستاده ومانند مرغهای دکان‌علافی که ازروی بساط دانه‌چینی کنند، حروف سربی‌را یکی‌یکی برداشته بوصال‌یکدیگرمیرسانیدند!

گروهی نیز حرفهائی راکه ساعات متمادی درآغوش هم خفته و درنتیجهٔ این بوس و کنارطولانی یکی ازروزنامه‌های چهارصفحه‌ایرا از در چاپخانه بیرون داده بودند از بغل هم سوا کرده بخانه هـای مخصوص خود پرت میکردند.

من که تاآن روز درست چاپخانه را تماشا نکرده بودم، ناچار سیگاری آتش زده روی دست حروفچینها مشغول گردش شدم.

پسرك لاغری که از سرفه‌های خشکش معلوم بود گاز سرب درست و حسابی بریه‌هایش خدمت کرده، در حالیکه با رفقایش گرم صحبت بود مانند ماشین خودکاری حروفها * را جدا کرده بجای خود پرت میکرد.

پهلوی دستش سه قطعه حروف چیده شده بـاندازه یك قوطی

---

* این جمع بر جمع لزومی ندارد. دکترحمیدی

سیگار اشنو دیده میشد که دور آنها را برای جلو گیری از بهم ریختن، بانخ قند محکم بسته بودند.

ظاهراً میبایستی پسرك آنها را نیز مانند سایر ستونها پخش کند ولی بر خلاف تصور من کارش را تمام کرد و ابداً دستی به ترکیب آنها نزد.

منکه کنجکاویم تحریك شده بود پسرك را مخاطب ساخته گفتم:

ـ مگر هنوز باآینهاکار داری؟

ـ نه.

ـ پس چرا پخششان نمیکنی؟

لبخندی زده گفت:

ـ فعلا کاری باینها نداریم ولی غالباً محتاج میشویم عین همین عبارت را بچینیم وچیدن آنها هم لااقل چنددقیقه وقت لازم دارد باین مناسبت برای اینکه مجدداً ناچار بتهیهٔ آنها نشویم پخششان نمیکنیم.

همینکه پسرك برای شستن دستهای آلوده خودبکنار حوض رفت من در اثر تحریك کنجکاوی، نزدیك قطعات مزبور شده و با آنکه عادت بواورونه خواندن حروف نداشتم بزحمت زیاد موفق بخواندن آنها شدم.

مضمون قطعه اول چنین بود.

«... بقراری که اطلاع یافته‌ایم مشارالیه از مأمورین جدی وعفیف ولایق وپاکدامن بوده ودر مدت خدمت خود همواره درفکر رفاه وآسایش مردم بوده‌اند امیدواریم نامبرده برخلاف مأمورین ومتصدیان ما قبل خود خدمات گرانبهائی باین استان کرده و رضایت خاطر اهالی را به‌نیکوترین وجهی فراهم فرمایند ما مقدم ایشان راصمیمانه

تبریك میگوئیم.»

قطعهٔ دوم که با حروف نسبتاً درشت تری چیده‌شده بود متضمن این عبارت بود :

«... گذشته از وارده های شکایت آمیزی که در این چند روزه از تجاوزات و اعمال ناشایست مشارالیه بدفتر روزنامه رسیده اخیراً تلگرافی نیز بامضای یکصد نفر از معاریف و معتمدین و وجوه اهالی درمورد سوء رفتار مشارالیه بدفتر روزنامه واصل گردیده که تا کنون بعلت ضیق صفحات از درج خودداری نموده‌ایم. ما نظر وزارت مربوطه را باین قسمت جلب نموده انتظار داریم نسبت باحساسات‌وافکارعمومی توجه بیشتری‌مبذول‌فرمایند. خودما نیز دراین باره نظریاتی داریم که انشاءالله درشماره‌های آینده بتفصیل‌بیان خواهیم کرد.»

قطعهٔ سوم از همه شیرین‌تر بود.

«... بالاخره‌دراثرمذاکرات خیرخواهانهٔ این‌روزنامه، مرکز تصمیم گرفت بتعدیات‌این‌عنصر کثیف و نالایق‌خاتمه‌داده‌ومردم‌ستمدیدهٔ این استان را از چنگ چنین مأمور خطرناکی رهائی بخشد مشارالیه نه‌تنها در زمان تصدی خویش‌کار مفیدی انجام نداد بلکه باری هم بر سایر بارهای ما افزود . اصولا ما متعجبیم که مقامات مربوطه چگونه راضی میشوند این زالوهای خونخوار اجتماعی باآنهمه سوابق ننگین شاغل مقامات حساس گردند؟....»

وقتی از خواندن قطعات بالا فراغت یافتم پسرك حروفچین مراجعت کرده بود و منکه تصور مورد استعمال صحیح قطعات فوق‌را نیافته بودم رو بجانب او کرده گفتم:

ـ بالاخره نگفتید اینها را در چه مواقعی استعمال میکنید.

پسرك در حالیکه دستهای خیسش را با پیشدامن کثیفش خشك میکرد لبخندی زده گفت :

ـ خوب گوش کنید ، وقتی مأموری از تهران وارد می‌شود پشت خبر ورودش قطعهٔ اول‌را می‌چینیم و اگر احیاناً در پرداخت مطالبات! مدیر روزنامه تعلل ورزید قطعهٔ دوم را نیازش میکنیم و مورد استعمال قطعهٔ سوم ـ موقعی است که مأموردیگری بجای او منصوب شود، دراین وقت دنبال حرکت مأمور اولی این قطعه را نیز بدستور مدیرروزنامه چاپ میکنیم. دردسرتان نمیدهم تابحال هیچ‌مأمور مادرمرده‌ئی نبوده که قطعات سه گانه فوق را بترتیب بخوردش نداده باشیم! ..

هنوز حرف پسرك تمام نشده بود که یکی از حروفچین‌های‌پیر که‌ظاهراً سمت استادی وکار فرمائی داشت بالحن عادی گفت :

«محمد! کمتر حرف بزن، زود باش قطعهٔ اول را بیاور که‌با گذاشتن خبر ورود آقای رئیس‌دارائی‌روزنامه برای چاپ‌حاضراست.»

پسرك بشنیدن این‌حرف چشمك پرمعنائی بمن‌زده قطعه اول‌را مثل برق بدست استاد رسانید!

امنیت !

افسر ژاندارم قهوه‌چی را صدا کرد و پس از دقیقه‌ای قوری شکستهٔ بست خورده‌ای را با دو فنجان گلو گشاد و کمر باریک که بی‌شباهت بریخت امنیه‌های بیریخت نبود جلو من گذاشت.

برای انجام کاری بهنگ ژاندارمری رفته بودم.

جناب سروان، پس از انجام تشریفات بالا سر گله را باز کرد و چنین گفت:

شما همه را بیک چوب میرانید!

معتقدید تمام ژاندارمها پالانشان کج است و حال آنکه ما افسرهای پاکدامنی داریم که اگر کوه طلا را جلوشان بگذارند...

ـ در طرفة‌العین بجیب میزنند!!

ستوان یکم مو بور خوش قیافه‌ای که در گوشهٔ اطاق نشسته بود جملهٔ ناتمامی را که در دهان افسر مافوقش بود باین طریق تمام کرد.

همگی بخنده افتادیم.

جناب سروان که بهیچ وجه از رفیق مادون خود چنین انتظاری نداشت روی سخن را بجانب او کرده و گفت:

«سرکار ستوان! اختیار دارید، اگـر آقا چنین فرمایشی کرده بودند میگفتم بی‌اطلاعند ولی شما چرا!»

ژاندارم جوان با قورت دادن آب دهان گلولـهٔ غضروفـی زیر

حنجره‌اش را جابجا کرد و گفت :

ـ جناب سروان ! باور کنید همین طور است . منکه بقدری در ژاندارمری کثافتکاری دیده‌ام که در درستی و پاکدامنی خودم هم شك دارم . حکایت با مزه‌ای برایتان نقل کنم . آقا ! سرکارهم گوش کنید.

✡✡✡

چند سال پیش دریکی از قصبات فارس مأموریتی‌داشتم. هرشب دزدی میشد . هرچه می گشتم دزد پیدا نمیشد ، وبدتر ازهمه صاحبان اموال مسروقه هم مرتباً بسرمن فشار می آوردند . دردسرتان نمیدهم کاملا هشت شده بودم .

یك روزبعد ازظهر درحالیکه مات و مبهوت دراطاق خود نشسته بودم و کیل باشی‌سبیل‌کلفتی که جزء قسمت‌من‌بود زمین‌خدمت‌بوسیده وارد شد و پس از ادای سلام و تشریفات نظامی چنین گفت :

« قربان ! سر و صدای مردم بلند شده است ، من سالها در « پی برداری»کار کرده‌ام. اگراجازه بفرمائید بنده حاضرم اثرپای سارقین را تعقیب کرده وآنها را تحویل بدهم . »

منکه هرچه فکر کرده‌بودم عقلم بجائی نرسیده بودبشنیدن‌این عبارت ، و کیل باشی سبیلو را فرشته رحمت دانسته دستوردادم بتعقیب سارقین رود . صبح روزبعد و کیل باشی مرد نونوار وظاهرالصلاحی را سینه کرده بخانۀ من‌آورد واظهارداشت که رد پای الاغ‌های مسروقه‌را جلوخانۀآن شخص یافته است . هرچند یارو مرد بظاهر محترمی بود ولی چون جا پاتا درخانه‌اش آمده بود دستوردادم توقیفش کنندمعذلك هرچه ازاوجستجو کردیم چیزی کشف‌نشد. فردا شب بازدوالاغ دیگر سرقت کردند ، و کیل باشی یکی دیگر از محترمین محل را تحویل

دادگاه داد.

چه‌دردسرتان بدهم یك‌هفتهٔ تمام مرتباً سرقت‌میشد ومرتباًرد پا بدرخانهٔ معتمدین وپولداران میرفت. کم کم مشکوك میشدم. یکروز خودم برای «پی‌برداری» باوکیل باشی‌رفتم، پی‌را که‌برداشتیم‌بدرخانهٔ کدخدا رسید. مسئله بغرنج شده‌بود. درست است که‌غالب‌پولدارهای شهری و دهاتی دزدند ولی آخر خردزدی کار این طبقه نیست. یکروز عصر که وکیل‌باشی‌برای دادن گزارش باطاق من‌آمد برآمدگی‌جیب شلوارش توجهم را جلب کرد، پرسیدم درجیبت چیست:

رنگ ورویش را باخته گفت:

ـ هیچ قربان! قند است.

گفتم بده ببینم. دیـدم تعلل میکند خودم بر خاسته جیبش را کاوش نمودم ـ خیال میکنید چه بود؟ قند بود؟ خیر! دست خرمرده و پوست کنده‌ای بود که دستهٔ آن در اثر کثرت استعمال چرب و کثیف شده بود.

فوراً شستم خبردار شد، دانستم که یارو شبانه با این دست خر برای آزار و سرو کیسه کردن مردم پولدار عمداً پی جعلی را به خانهٔ آنها میبرد!

با این وصف آیا بنده حق ندارم در شرافت و درستی خودم نیز شك کنم؟!

کالخوز

بیچاره حاج عباس آنشب را ازوحشت «کالخوز» تادیروقت بیدار بود . برای اینکه ازسروصدای بچه‌ها آسوده باشد زینت و اکبر را از همان سرشب بمنزل عمویشان فرستاد وسفارش کردهیچکس را باطاقش راه ندهند .

توی اطاق تشکچهٔ مخمل چرك تاب و کرك رفته‌ای بایك منقل برنجی کثیف و لکه دار که پایه‌های کوتاه آن را در کمال ناشیگری بشکل « ایلخانهای دست بکمر» سوهان‌زده بودند بنا بمعمول همیشگی از غروب آفتاب آماده بود .

حاجی بمجرد ورود باطاق کوت ماشی‌رنگ وپر کمختهٔ خودرا بیرون آورد وشلوار راه راه و پرچروکش را که پاچه‌های کوتاه آن از فرط چین خوردگی و کثافت بصورت مشمع فانوس (؟) درآمده‌بود بگوشه‌ای انداخت ، عبای شتری را بخود پیچید و در حالیکه کلمهٔ «کالخوز» که عصر آنروزمانند سیلی محکمی بگوشش خورده بود واز مفهوم واقعی آن سر درنیاورده بود مغزش را همچنان فشار میداد چند لااله‌الاالله غلیظ و بی‌هدف برزبان راند برروی، تشکچه افتاد .

– عجب حکایتی‌است!... کالخوزدیگه کدوم زهرماره؟!مثه‌اینکه همیشه ما باید ازبی‌چیزی بترسیم ..! کال .. خوز .

این کلمهٔ نامفهوم وحشتناك که از ظهر آنروز مانند کنهٔ سمج وبلاچی به‌مخیلهٔ حاجی چسبیده بود حواس اورا پریشان کرد وهرچه

بیشتر بآن ورمی‌رفت گمراه‌ترمیشد .

ـ کالخوز باید خیلی خطرناك باشه ...

یکی دو مرتبه بیاد چکمه و خنجر افتاد و دورنمای خرمن سوخته‌ای که یکعده دهاتی برهنه دراطرافش هو و قیه میزدند برای یکی دو ثانیه در نظرش مجسم شد و حتی در عالم خیال دید که رعایای امین‌آباد مالك خود حاج نصرالله خان را جلو قلعه بدرخت بسته و با حضور سیداکبر امنیه گوشت اورا با قلمتراشی ریز ریزمی کنند!...

تمام اینها بعنوان معنی «کالخوز» از نظرش گذشت ولی هیچکدام را نپسندید .

ـ اینطور نیست ، کالخوز باید از اینها هم بدترباشه ... کالخوز باید دست کم شکل غلام یحیی باشه . کالخوز باید تمام مالکین را تو آفتاب بریزه وآتش بزنه ..

ناگهان یادش بخودش افتاد که گیر کالخوز افتاده و لحاف ربابهٔ کلفتشان را دور سرش پیچیده آتش زده‌اند . دراینجا عرق سردی تیرك پشت حاجی را خیس کرد وباخود چنین گفت :

ـ کاشکی قلمم خرد شده بود ... کاشکی باین کمیسیون لعنتی نرفته‌بودم ـ دراینوقت قیافهٔ رئیس کشاورزی مانند مهمان ناخوانده‌ای با سر طاس و صورت پر آبله‌اش در مخیله او پدیدار شد و نطقی که در جلسهٔ آن روز باحضور اکثر مالکین در موضوع « تجدید نظر عادلانه در بهرهٔ مالکی ورعیتی » ازطرف مشارالیه ایراد شده بود مانندناقوس گوش خراشی در گوشش صدا کرد .

« ... بنده ناچارم این حقیقت‌تلخ را باآقایان مالکین گوشزد کنم که درصورتیکه‌نخواهند بارعایای خود کنار بیایند بادرنظر گرفتن

وضع حاضر و تبلیغاتی که ازطرف عوامل وعناصردست‌چپ در بیداری کشاورزان میشود طولی نخواهد کشید کـه همین رعایای گرسنه و مفلوك حلقوم آقایان را گرفته وروزگار آنها را سیاه خواهند کرد. آقایان! کالخوز برای این مملکت خطرناك است ، نگذارید کالخوزرا به‌املا کتان بکشانند . »

حاج عباس کـه مانند صدها مالك نفهم دیگر رویش نشده بود معنی « کالخوز » را از ناطق بپرسد تـا دیر وقت بـا خیالات آشفته و وحشتناك دست بگریبان بود ، پشت هم «پك» میزد و قریب پنج مثقال تریاك قلم را ازشدت بیحواسی بحقه فرستاد ، وقتی ربابه برای جمع کردن سفره وانداختن رختخواب باطاق آمد ، حاجی دستی به‌پیشانی دبنگ وعرق نشسته خود کشید ویکباردیگر کلمهٔ «کالخوز» را بالحن خصمانه‌ای برزبان راند و سپس همینطور که به‌لنگرساعت دیواری که در میان دو نارنج درشت بالای بخاری تکان میخورد خیره شده بـود ربابه را باشاره دست مرخص کرد وبه‌رختخواب رفت .

چشمش گرم نمیشد . بیش ازصد بار تیرهای سقف را شمرد ودر تعداد جامهای شیشه ضرب کرد ، الحمد خواند، صلواة فرستاد ، دنده بدنده شد و تازه هنوز خرخرخوابش بلند نشده بود که مثل اسفند از جا پرید .

... روی پشت بام قلعه حسن آباد بود . باد گرم و غبارآلودی خاکسترمنتقل را عقب میزد وصدای چندهاتی شب زنده داراز گوشه دیگرقلعه بگوش می‌رسید . روی پشت‌بام مجاور ، چراغ‌بادی‌فرسوده و کثیفی که حباب شکسته و دود زده آن را در چندین جا بانوارهای کاغذ اشنو چسبانیده بودند بر یك سه پایه دوغ زنی تـکان می خورد

ومیسوخت.

کدخدا چپق میکشید وحاجی باتفرعن مالکانه‌اش بالش‌را زیر آرنج انداخته بست‌های درشت تریاك‌راپشت سرهم روی حقه‌میگذاشت ناگاه عقرب درشتی از گوشه بام بطرف منقل آمد، حاجی وحشت کرد ولی کدخدا بی‌آنکه ازجا بلند شود عقرب را کف دست گذاشته گفت: «نترسید ارباب این عقربها تازه توی ده ما پیداشده‌اند برعیت کاری ندارند، فقط مالك را میزنند، به‌بینید زبان بسته چطور کف دست من ایستاده! » کدخدا عقرب را برای آنکه حاجی بهتر به‌بیند جلو چشم او برد ولی ناگهان عقرب ناقلا که تاآنوقت خودرا بمرده غریبکی زده بود جستی کرده مثل زالو بخرخره حاجی چسبید.

در اینجا حاجی از سوزش درد بیدار شد و تا صبح خواب نرفت دم دم صبح مثل جنی که مویش را آتش زده باشند از رختخواب بیرون آمد و بدون آنکه چیزی بخورد پاشنه گیوه را کشید و یکسر بسراغ دوست خود سیدمرتضی رفت. سید مرتضی مستخدم مالیه بود، اینمرد بیشترعمرخود را در کنج مدارس بطلبگی گذرانیده و علوم جدید را نیز درحدود کلاس اول متوسطه از روی کتاب فرزندش رحیم‌آقا دست و پا شکسته یاد گرفته‌بود. وقتی حاج عباس وارد شد سید مرتضی لب پاشوره نشسته وضومیگرفت، حاجی بپنجدری رفت وپس‌ازختم نماز، سید مرتضی را مخاطب ساخته گفت:

راستی آسید مرتضی این کالخوز، که اینروزها سر زبون فکلیها افتاده چی‌چیه؟!

سید مرتضی که یکی دو دفعه این کلمه در روزنامه‌ها بچشمش خورده و ازمعنی آن سر در نیاورده بود سکوت مختصری کرده گفت:

ـ والله درست نمیدونم ولی بنظرم کدخدای استالین آباد باشد. بهرجهت مال روسهاست حالا یا کدخدا یا یی چی دیگه مگه چطور؟

حاج عباس قضیه را ازاول تاآخر تعریف کرد ومخصوصاً خواب شب گذشته را بطوری باآب و تاب گفت که نیش سید عقب رفت. سید مرتضی که هنوز ازفکرعقرب بیرون نرفته بود ازمیان کتابهای نامنظم ورنگ ورو رفته توی طاقچه خوابنامهٔ حضرت دانیال را که تیماج پشت آن دراثر استعمال زیاد مانند پشت ماهی پوست شده بود بیرون کشید و گفت:

ـ غصه نداره حاجی، الساعه تعبیر عقرب را برات پیدا میکنم. و پس از چند دقیقه ور رفتن و ناخن زدن بکتاب سینه را صاف کرده چنین خواند:

«... واما دیدن کژدم در خواب نشانه نعمت است و اگرچنین دید که کژدم بکف همیدارد نقدینه فراوانش بچنگ افتد و اگر دید که کژدمان ازوی همی رمد اعداء وی پریشان گردند و اگر دید که کژدم بکشت بردشمن فایق شود و اگر دید که کژدمش بگریبان جست دولت یابد و سودها برد ...

در اینجا سید مرتضی کتاب را روی هم انداخت و بالحن اطمینان بخشی بحاجی چنین گفت:

ـ خیر، حاجی ... اقبالت بلند میشه ولی شرطش اینه که مارو فراموش نکنی.

حاج عباس مثل مرغ گرفتاری که درقفس را برویش گشوده باشند نفس راحتی کشید وازجا بلند شد.

خوابش تعبیر شده وخیالش آرام گرفته بود ولی هنوز یك چیز

گنگ ، یك چیز نامفهوم، یك چیزی که خود حاجی هم ازحقیقت آن بی‌خبر بود مانند خسك ناچیزی که بر آب زلال افتاده باشد صفای اورا بطور نامؤثری بهم میزد .. مثل اینکه میخواست بخوابنامه دانیال‌نبی بی‌اعتقاد باشد ولی هرجور بود خدا حافظی کرد و بیرون آمد. وقتی درخانه را ازپشت سر روی هم میانداخت از توی کوچه صدای کاهو فروش دوره گرد بگوشش خورد :

«آی کاهوخوب داریم... کاهو...» بیچاره حاجی که‌بهزارزحمت کلمهٔ کالخوز را فراموش کرده و ازذهن خود خارج کرده بود بشنیدن صدای‌کاهو فروش وکلمهٔ «کاهو» دوباره بیاد «کالخوز» افتاد وپس‌ازآن که مدتی مانند دیوانگان سراسیمه اطراف خود را نگاه کرداین‌جمله را زیرلب گفته براه افتاد :

کالخوزهم اسم آدم شد .

سانفرانسیسکو

... وسانفرانسیسکو بروزن «زام زلام زیمبو» طرفه شهری است درارض جدید که به «فراسو»یش نیزیاد همی کنند وآنرا فاصله تاساحل اندك است بدانپایه که خروش امواج و نهیب آبخیز وتلاطم میاه ازاندرون آن توان شنید. و در تسمیهٔ این بلد به «فراسو» جمهور را محققین بالاجماع عقیدت بر این است که «فراسو» در اصل «فراسکو» و فراسکو تحریفی از «فراز کوه» بوده و حجت ایشان اینکه نخستین بار که فرنگان را گذار بدین سرزمین افتادبنیاد مساکن خویش از جهت ایمنی از گزند بومیان برفراز کوه نهادندو بتدریج آهنگ نشیب کردند و گویند که هم اکنون بقایای آن اماکن ویران برفراز جبل هویدااست وهم دراین سامان بود که بهنگام زوال جرمنان وهزیمت دشمنان حریفان موافق بکنکاش برخاستند وانجمن آراستند وفرستاده‌ها فرستادندوصلح وصلاح جهان را بچاره‌جوئی نشستند.

صاحب التفاصیل ادام‌الله بقائه‌ در آن انجمن حضور یافته و کیفیت آن چنین آورده:

در آن زمان که جدال جرمنان بپایان گرائید ویاران متفق راغلبه مسلم گشت مرا هوای تجدید فراش در سر بود وسراچهٔ ضمیرم ازپرتو این خیال منور. از آن جا که استدراك حوادث و استعلام وقایع ازجملهٔ وظائف و فرائض هر وطنخواه دل آگاه است همه روز بمعابر و محافل شدمی ودر استخبار مسائل صرف همت کردمی قضا را روزی جریده‌ای

مصورم بکف افتاد وقرائت آنم بتشکیل انجمن وتشریك گلرخان سیمین بدن بشارت داد، چه مرقوم بود که هزار ویکصد مهپارهٔ شهر آشوب به مؤانست ومجالست فرستادگان کمر خدمت بسته‌اند .

شعر

بسته کمـر جمله پی دلبری شوخ، شکرلب ، متبسم، قری
چرب‌زبان، نغزبیان، بذله گو غنچه‌دهان، موی‌میان، خنده‌رو
خرمن گل، مایه جان، کان‌ناز، طره سیه ، دیده سیه ، سینه باز
آفت جان لعل سخنگویشان دشمن دل نرگس جادویشان

مرا دیگ اشتیاق از قرائت این خبر چنان بجوشید که درزمان قصد سفر کردم وبار بربارگـی بنهـادم واز دارالسلام بدر شدم واندر هوای مجالست آن‌لعبتکان‌طناز ومشاهدت آن بلدهٔ جنت طراز بروبحر بپای طلب در نوشتم و از قاف بگذشتم وجابقتا و جابلسا و دیگر بلاد مسلمین در پی نهادم و بوقت اذان صبح از لجهٔ بحر بخشکی برآمدم وهمچنان با جبه ودستار از دروازهٔ فراز کوه‌بدرون شدم ودر غریبخانه ساحلی رحل اقامت افکندم .

غلام بچه‌ام به پیش آمـد و پایم بشست وغبارم بتکانید و استرم باصطبل فرستاد وفراشم بگسترد وموزه‌ام بروغن بیندود وابریقم‌ازجهت قضای حاجت به سرسرا گذاشت .

من‌در حال دوگانه بگذاشتم و به بستر شدم و از کسالت طریق تاصبح دیگر سربرنیاوردم وهماره‌ام یاد دلبران قدیم در خاطر بود.

شعر

تاسحر گاهان‌در آن‌خوش‌جایگاه دیـده بـر رؤیـای شیرین داشتم
خفته بودم ژرف و اندر خواب ناز خیلی از خوبان ببالین داشتم

بوسه بر رخسار **مینو** می‌زدم چنگ اندرزلف **پروین** داشتم
گاه با **ناهید** از بالای کوه شادمان آهنگ پائین داشتم
گاه اندر سبزدشتی لاله خیز دست اندر دست **سیمین** داشتم
طرف‌جو، برسبزه، زیر بیدبن راز گوئی ها به **نسرین** داشتم
دور ازچشم **همایون** گاه گاه با **پری** بزمی بآئین داشتم
زلف **بدری** میگشودم‌مو بموی پنجه درآن زلف پرچین داشتم
غبغب این میگزیدم ، لعل آن شهد ازآن وشکر ازاین داشتم

دیگر روز که به نفیر مکینه از جای برخاستم وشال به پیچیدم زیبا دختر کی درم بکوفت و بحجره‌ام اندر آمد و او خود نگاری از خبرنگاران بود .

وی چندانکه درقیافهٔ من نگریست سیه‌جعبه‌ای خرد، از گردن بگرفت و فانوس آن بگشود و زجاج آن بمحاذات چهرهٔ من داشت . آنگاه سخن‌سرداد وپیام حاکم بلد برمن فروخواند من درحال‌دعوت حکومت اجابت کردم و از جهت تماشا با کالسکه‌ای که در اصطبل غریبخانه انتظارم همی‌داشت بجایگاه‌انجمنیان شدم حکومتم بنواخت وبرصدرنشانید ، دیری برنیامد که حاجب پرده دهلیز بر گرفت‌وورود فرستادگان دول و بر گزیدگان امم اعلام داشت من در حال خاستم و چونان شاهین تیزبین بتماشا شدم .

نمایندهٔ هند برپیل و نمایندهٔ چین برطبق ونمایندهٔ عرب‌براشتر ونمایندهٔ عجم برحمارو‌نمایندهٔ‌افغان براسترونمایندهٔ حبش‌برشترمرغ ونمایندهٔ زنگبار بر نی و نمایندهٔ افرنج برخود رو و نمایندهٔ دمشق بر غبغاب ونمایندهٔ مصر بر جماز و نمایندهٔ ارس بر سورتمه و نمایندهٔ انگریز برهودجی‌ازطلای‌ناب که چهارهندوی نحیف وعریانش بردوش

همیکشیدند بدرون شدند !

حاکم به‌پیش رفت وصورت همگان ببوسید وتمنای جلوس کرد آنگاه برچارپایه شد وخطابه‌ای بلیغ درزمینهٔ صلح وصفاسرداد وبذله گوئیها کرد . همگان لب به‌تبسم بگشودند ونمایندهٔ سعودی را چنان خنده درگرفت که جمجمهٔ ابوطالب یزدیش ازجیب قبا بزمین افتاد! چندانکه خطابه پایان یافت ومجلس بشکست حاکم کف برهم کوفت و باشارت وی از ماوراء پرده‌ای سرخ غلامانی چند به پیش شتافتند و طبق‌ها برسم تقدیم برزمین نهادند حاکم آستین برتافت ودست درطبق برد وهریك را چیزی فراخور نیاز عرضه داشت .

به نمایندهٔ چین وافور و به نمایندهٔ حبش ناخن گیرو به‌نمایندهٔ عرب صابون وبه‌نمایندهٔ افرنج سرخاب وبه نمایندهٔ هند استره (۱) و به‌نمایندهٔ عجم تسبیح وبه نمایندهٔ انگریز صندوقی ازغل‌وزنجیر هدیه کرد.

آنگاه ختم کنکاش اعلام داشت و همگـان خرم و شادمان سر خود گرفتند .

دیگرروز که بانجمن شدم نمایندگان را حضورفراهم وسکوت مستولی بود من در حال بر جایگاه شدم و بجلوس من باب خطاب مفتوح گردید .

نمایندهٔ‌ارس که مولوطفش گفتندی بملاطفت برخاست‌ودرتسمیهٔ لهستان و محرومیت وی از کنکاش بدین نهج ایراد سخن کرد :

« ایدون بدانید که مرا دراین جایگاه سخن بزبان قاف نشینان است وخواهم که نخست تسمیه لهستان برشما باز گویم تاراز بداختری وی بنیکوئی دریابید. همگان‌دانند که «له» اندرلغت اشکسته وپایمال

---

(۱) استره تیغ موتراشی راگویند .

را گویند و تسمیه لهستان از اینجهت کرده‌اند که این خطه و استان را هماره سم ستوران برسر ونیزهٔ بد اندیشان بر پیکر بوده است و مؤید این قول آنکه هم اکنون شما را ازخواندن فرستادهٔ این دولت سرخ برتافتن است . باید که بخود آئید و دیده‌ها بگشائید وضمیراز کین و کید بپردازید ومکروشید فراموش دارید تا مرشما را خدمات این‌قوم بنیکی دانسته‌آید و گره بسته گشاده گردد . »

بالجمله‌نماینده ارس‌فصلی چندبدین‌نمط برخواندودیده بدرانید و کف برلب‌آورد و ابروان درهم کشید و حقایق بمیان ریخت و توجه حضار بخود داشت بدانپایه که بهنگام قعودش مجلسیان به‌غریوشدند و هلهله آغازیدند و کف کوبیها کردندودیگربار نمایندهٔ‌سعودی‌را ازشدت هیجان جمجمهٔ ابوطالب یزدی ازشکاف قبا بخاك افتاد !

چندانکه کنکاش پایان یافت و شوکت مجلس بشکست غلامان باده به‌پیش‌آوردند ورامشگران برامشگری شدند . مرا هوای رفتن بود که بیکبارهزار ویکصد باکرهٔ صاحب جمال بدرون‌ریختند ودامن فرستادگان مقرعشوه گری خود ساختند .

مرا مشاهدهٔ آنهمه‌خوبروی سیمین ساق‌نائرهٔ‌اشتیاق برافروخت واندیشهٔ تجدیدفراش‌مؤکد گشت درحال حیلتی اندیشیده بپای‌خاستم و بر فراز چهار پایه شدم و طنبور رامشگر بگرفتم و آن آواز که در کودکی از پدر آموخته بودم بکمك طنبورسردادم و قصیدهٔ لامیهٔ والد تا آخربخواندم وچندان نمك‌برافشاندم که جمله خوبرویانم نگین‌وار حلقه کردند وازسرو کتفم برآمدن گرفتند حالیکه چنین‌دیدم فرصت مغتنم شمردم واز کرسی بزیر آمدم وبی‌هیچ‌توديع ازسرای‌بیرون‌شدم.

مهپارگان را بینی درشت واغانی شیرین من چنان‌دلنشین‌افتاده

بود که در حال پیشهٔ خود بگذاشتند و از دنبال من روان گشتند و تا سرزمین عجمم دست ازدامن نداشتند، من درراه این قطعه انشاد کردم و هم اکنونم همگی آن خوبرویان در حباله نکاح است . (*) »

شعر

سانفرانسیسکو را بعهد شباب
مرکز شور و گفتگو دیدم

فاتحین نبرد ژرمن را
در پی صلح چاره جو دیدم

مولوتف را بپشت کرسی نطق
نکته پرداز و سخته گو دیدم

عدل و احسان وظلم و عدوانرا
پنجه در پنجه رو برو دیدم

بن سعود ازبرم گذشت وبرفت
سر طالب بجیب او دیدم

از لهستان چو باز پرسیدم
همه را بر سرش عدو دیدم

سخن از هند بود و آزادیش
صبح آینده‌اش نکو دیدم

هند و افغان و چین و ایران‌را
در سیاست پسر عمو دیدم

دیو خونخوار و غول استعمار
تا کمر در لجن فرو دیدم

الغرض هیأتی بدین تفصیل
پی تحصیل آرزو دیدم

شامگاهان که انجمن بشکست
مجلسی نغز و مشکبو دیدم

گل ومل شمع و شاهد و ساقی
بادهٔ ناب در سبو دیدم

هر نماینده را بتی بکنار
مست و خندان و لاله رو دیدم

زان میان بن سعود با ابریق
گوشهٔ پله در وضو دیدم

سینه‌های سپید عریان را
در لطافت چو پر قو دیدم

در پی صید دل زهر سوئی
دلبران را بجنب و جو دیدم

همه را دوستدار بوس و کنار
همه را خواستار شو دیدم

ساعتی نغز وفرصتی خوش بود
کوکب بخت روبرو دیدم

همگان را بدام آوردم
رو بدارالسلام آوردم

دکتر حمیدی

* « اند » بجای «است» صحیح است .

ش - پرتو

بدینوسیله توجه خوانندگان عزیز را بداستانهای کوتاه این نویسندهٔ بی‌سرو- صداکه درخور مقام خویش کسب شهرتی نکرده است جلب میکنیم.

دکتر حمیدی

بهای عشق

هیرتا پسر سورنا ، در کاخ بزرگ و با شکوه خود و در ملك پدریش در کنار دریاچه « زریمند » میزیست . هیرتا تنها پسر سورنا، سپهسالار بزرگ ارد پادشاه اشکانی بود که رومیان را در بین النهرین شکست فاحشی داد ودر آن جنگ بود که ، کراسوس سردار رومی هم به‌قتل رسید .

بعد از آمدن ساسانی‌ها شکوه و اقتدار اشکانی‌ها از میان رفت ، سرداران بزرگ ایران به آرتش اردشیر بابك پیوسته و باز ماندگان اشکانی‌ها آنهائی که دم از خودسری نمی‌زدند ، در ملك‌ها و سرزمین پدریشان میزیستند . هیرتا فرزند سورنا مدتها بود که درکاخ بزرگ ییلاقی پدرش زندگی میکرد . چند سالی بود که زن اولش مرده بودو چون ازاوفرزندی نداشت، درسال‌اخیر بادخترجوان بیست‌ویکساله‌ای که اتفاقاً دریك دهکده‌ای با او آشنا شده بود ، عروسی کرد . هیرتا هنگامی که از شکار برمیگشت ، نزدیك دهکدهٔ « ماندا » برخورد . ماندا کوزهٔ آب بزرگی بردوش گرفته و ازچشمه بخانه میبرد. از وی آب خواست، نامش‌را پرسید وهمان شب‌اورا ازپدرپیرش خواستگاری کرده و روزبعد « ماندا » را بقصرخودآورد .

ماندا دختری زیبا وبلند قدوخوش اندام بود. باچشم‌های‌درشت وسیاه ، گیسوان بلند ، پوستی سفید و لطیف ، صدائی دلکش و اندام خواستنی و دلپذیر و آرزوهای بزرگ در قصر بزرگ هیرتا وارد شد.

هیرتا بیشتر اوقات خود را بسر کشی املاك دور دست خود و شکار میگذرانید و کمتر بدلخوشی ماندای جوان وزیبا می‌پرداخت. روزها وهفته‌های اول به‌ماندا بدنگذشت ولی پس‌از چندماه، زندگی برای ماندا دوزخی شد و کاخ بزرگ و با شکوه هیرتا برای او زندانی شده بود. هیرتا جوان نبود وبیش از دوبرابر سن ماندا داشت.

زندگی یك‌دختر جوان پرعشق، بایك مردی که با او اختلاف سنی زیادی دارد چه میتواند باشد؟ قلب ماندا بنوازش و سرودهای دیوانه‌جوانی احتیاج‌داشت‌وهیرتا باکارهای‌زیادی که داشت،نمیتوانست نیازمندیهای روح پرشور او را برآورد.

باین جهت ماندا رنج میبرد و کم کم زرد و افسرده و مثل گل سرخ درشت وپرآبی که ناگهان‌دربرابرخورشید سوزانی‌قرارمیگیرد، پژمرده میگشت.

هیرتا که زن جوانش را بخوبی میپائید، فهمید که اگرچاره‌ای برای‌نجات‌او نیندیشدماندارا‌ازدست‌خواهدداد، باودلبستگی‌زیادی‌داشت وزنش‌را مانند بهترین‌چیزهاو گرانبهاترین جواهرها دوست داشت.

✡✡✡

امروز ظهر که میخواستندناهاربخورند، ماندا مثل‌هفته‌اخیرمیل نیافت که چیزی بخورد، گیلاس شرابش را برداشت، لبش‌را تر کرد وسپس بی‌آنکه اندکی‌ازآن بنوشد، آن را برجای گذاشت.

بانگاه غمبار وترحم‌آوری یك‌آن به‌هیرتا نگریست وبعد سرش را پائین انداخت.

هیرتا با صدای گرفته و آمیخته باضطراب شمرده گفت:

ـ ماندا، عزیزم، میدانم که بتو خیلی بد میگذرد. من بواسطهٔ

گرفتاریهائی که دارم نمیتوانم ترا سر گرم کنم .. ولی من برای تفریح وسر گرمی توفکر خوبی کرده‌ام..

با اینکه این سخن برای ماندا خیلی تازگی داشت، سرش را بلند نکرد و نگاه دیگری بشوهرش نیفکند. هیرتا دوباره گفت:

ـ ماندای عزیز من، خوب گوش کن، همین امروز یك جوانی به کاخ ما خواهد آمد. او سوارکار خوبی است و در تیراندازی و چوگان بازی مهارت دارد. ازاو خواسته‌ام که درقصر ما بماند وبتواسب سواری وهنرهای چوگان بازی را بیاموزد. اوهنرهای بسیاری بلد است واورا از پارس خواسته‌ام. اوشب وروز مثل یکنفراز بستگان نزدیك ما با ما زندگی خواهد کرد، باما بگردش خواهدرفت وبا ما غذاهایش را خواهد خورد ....

بیخود قلب ماندا میزد. «اسب سواری»، «چوگان بازی»، «مدتی در قصر میماند»، «شب و روز با ما زندگی خواهد کرد» در گوش او مثل صدای ناقوس بزرگی، دنگ دنگ آوا انداخته بود، ومثل این بود که دراین زندگی رقت‌بار و بدبختانه‌اش، فروغ نوینی میدرخشید

✿✿✿

عصر همان روز هنگامی که در کنار یکی از باغچه های بزرگ وپر گل کاخ، ماندا وهیرتا گردش میکردند، یکی از چاکران خبرداد میهمانی که بایستی بیاید، آمده‌است. مهیار، جوان لاغر اندام، سی‌ساله با موهای فراوان، چابك وخندان و مثل تازه دامادی دلشاد نزدآنان آمد، کارد کوچکی بکمرش بسته بود و در نگاههایش برق تیزی بود که بر قلب می نشست.

ماندا قلب وديد گانش از ديدن مهيار، مـی‌درخشيد و از آمدن او بی‌اندازه در دل خرسند وشادمان شده بود گاهی زيرچشمی باو نگاه ميکرد وبحرفهای او بادقت گوش ميداد.

مهيار از مسافرت خود ورنج‌راه صحبت ميکرد و ازتماشای کاخ هيرتا تمجيدی نمود وبه‌هيرتا گفت :

ـ آقای من، کاخ وباغ شما خيلی باشکوه وزيبا است، درباغهای «اکباتان» گل‌های زيبا ودلفريبی‌پيدا ميشود...

و وقتی اين حرف را گفت برگشته و بـه ماندا نگـريست و بلافاصله افـزود :

ولی بانوی من ! در پارس هم گلهای سرخ خوش بو و جانفزا زياد است .

✩✩✩

از آن شب که مهيار درقصر هيرتاجای گرفت ، درقلب ماندا هم جای بزرگی برای خود پيدا کرد. مانداعوض شده‌بود ومثل کودکی که بازيچهٔ قشنگ و تازه‌ای برايش آورده انـد ، شادی ميکرد وآواز ميخواند. مهيار نيز دلخوشی بزرگی يافته‌بود وهر روزه يکی‌دوساعت باماندا اسب سواری ميکرد . گوی و چوگان باو ميآموخت . کم کم به ماندا دل می‌بست و هروقت فرصتی دست ميداد، بانگاه و حرکتی، عشقش را به ماندا می‌فهمانيد . گاهی هم که دو بدو گردش ميرفتند ، دزديده پشت گردن ويا بـازو و دست ماندا را مـی‌بوسيد و يا صورتش را به گيسوان خوشرنگ و خوش بوی ماندا می‌چسبانيد ، تا يك روز بالاخره درپشت يك گلبن سرخ بزرگی ماندا و مهيار، بازوانشان‌را به

گردن هم انداخته ولب‌هایشان بی‌اختیار، زمانی بهم‌چسبید...

✡✡✡

چند روزبعد، هیرتا که از گردش اسب‌سواری صبحانه‌خودبخانه آمد، درحالی که لباسش را عوض میکرد، از ماندا پرسید:

- ماندای عزیز من. خوب بگو ببینم از مهیار راضی هستی؟

ماندا پاسخ داد: آری راضی‌هستیم، اوخیلی چیزها بمن آموخته است اکنون من می‌توانم‌از نهرهای بزرگ‌سواره بپرم. در گوی‌بازی هم پیشرفت کرده‌ام ولی‌هنوزکار دارد چوگان باز قابلی بشوم.

هیرتا پرسید: گمان میکنی تا چندماه دیگر خوب‌یادمیگیری؟

-نمیدانم... خود او میگوید با استعدادی که من از خود نشان میدهم، چهار ماه دیگر چوگان باز خوبی خواهم شد و تمام هنرهای آن‌را خواهم‌آموخت ولی مهیار شتاب ندارد و میگوید باآهستگی باید پیش رفت.

هیرتا گفت: راست میگوید، بهتر است همه چیز را باآهستگی یاد بگیری..

سپس اندکی خاموش شده ولی ناگهان پرسید:

- خوب ماندا، حالا راست بگو، او را چقدر دوست داری؟ آیا مهیار را بیشتر دوست داری یا مرا؟...

قلب ماندا ناگهان فروریخت ولی خودش را گم‌نکرده و گفت:

-هیرتا، هیرتا، توشوهر من وآقای‌من هستی، او فقط سوارکار خوبی است...

هیرتا به‌ماندا نزدیک‌شده، دست‌هایش رادر دست گرفت، نوازش

کرد وبوسید . سپس گفت :

ـ ماندا، من بتواجازه میدهم که بااوخوش باشی، گردش بروی، بازی بکنی ... من یقین دارم که هیچوقت بخودت اجازه نخواهی داد که کاری برخلاف شرافت من انجام بدهی ...

✿✿✿

از این روز ماندا آزادی بیشتری داشت که بامهیارخوش باشد . باو بیشتر بوسه میداد ، از او بوسه بیشتری میگرفت و یا هر زمان که در چمن زار و علف زارهای دور دست میرفتند با او در میان سبزه‌ها بیشتر می‌غلطید ، ولی هروقت که دست مهیار، گستاخ میشد ، مانداازدست اومی گریخت . چه ساعت‌های شیرینی که بااو می گذرانید . اما نمی گذاشت کاری که شرافت هیرتا را لکه دارسازد وقوع یابد . مهیار سخت دیوانهٔ عشق ماندا شده بود و تشنهٔ بی‌تاب وصال او بود . تا یك روز بالاخره بماندا گفت :

ـ ماندا ، ماندای شیرین من ، بگو بدانم ، کی از آن من خواهی شد ؟ چرا دلدارت را این قدر اذیت می کنی ؟ مگر تو مرا دوست نداری ؟

ماندا جواب داد : چرا، چرا مهیار من ، ترا بیحد دوست‌دارم، ولی تو نمیدانی چه اشکال بزر گی در کارمن است .

بدبختانه من حالا نمی‌توانم خودم را بتو بدهم ، اما قلبم مال‌تو است ، روحم مال تو است ، همهٔ احساساتم مال تو است ، مهیارناله‌ای کشیده و پرسید :

ـ پس کی؟ پس کی ماندای من؟ ماندای عزیزمن، تونگذار که

من اینقدر بسوزم .

میدانی دو نفر که همرا این قدرو باندازه‌ای که ما همرا دوست میداریم دوست می‌دارند، هیچ اشکالی نمیتواند وجود داشته باشد، اگر کوه‌ها اشکال باشد ، باید همه آب شوند .

ـ توراست میگوئی، من میتوانم تمام اشکالات را رفع کنم، ولی میترسم بقیمت بزرگی تمام شود ...

مهیار صورتش را بسینه اوفشارداده و گفت : بهرقیمت که باشد، ماندا ، بهرقیمت میخواهد تمام شود ، من حاضرم جانم را نثار تو کنم که از آن من بشوی . . .

سپس ماندا یك زمان خاموش شد، دیدگانش‌را بربست و آرام، مثل اینکه درخواب حرف میزنند . گفت :

ـ باشد مهیار ، باشد ، هفته دیگر هرروز که هیرتا به‌سر کشی رفت ، من مال تو .

✲✲✲

دروازده‌روزبعد هیرتا باهمراهانش بسر کشی رفت. آنروزمهیار وماندا هردو بسیارشاد بودند .

پیش از ظهر، بعد از چوگان بازی سواره تاختند ودریك سبزه‌زاری ، کمر کش کوه ، ازاسب پیاده شده و جای آرام و زیبائی روی علف‌های نرم وسبز، نشستند . ماندا با چشم‌های پر ازنوازش ومهیاربا دیدگانی پر ازآتش ، خیره بهم نگریستند . چه‌شعر وزیبائی در برق دیدگان آنهاپنهان بود. سخن نمیگفتندولی بوسه‌هاونوازش‌هابهترین‌واژه وبیان کننده‌احساسات آنها بود. زمانی همانجا روی سبزه‌هاغلتیدند. .

✲✲✲

✩✩✩

آن ررز و روزهای دیگر بآنها بی اندازه خوش گذشت . چه ساعت های شیرینی که بر آنها می گذشت . چقدر شیرین و لذیذ است دوست داشتن !

ماندا بمهیار سپرده بود هنگامی که باهم ناهار یا شام‌میخورند، درنگاهها و حرکات خود دقت کند و کاری نکند که کوچکترین شکی در دل هیرتا پیدا شود.

ولی دلدادگان هرچه بیشتر دقت کنند ، چشم های بیگانگان چیزی را که باید ببینند، می‌بینند، وشوهرانی که زنانشان رامی‌پایند، بهتر از هر کس ، اول کسی هستند که به بیوفائی زنشان پی میبرند. هیرتا چند روز بعداز اینکه از سر کشی املاکش بر گشت، فهمیده‌بود که ماندا برخلاف پیمان ، عهدش را شکسته است ، بروی او نیاورد و همین یکی دو روز بایستی انتقامش را بگیرد.

✩✩✩

امشب که ماندا سرمیز شام رفت‌جای مهیار خالی‌بود. صبح‌اورا دیده بود وبعد از ظهر هم، با هم اسب سواری کرده و گوشهٔ دنجی ، درآغوش او لذت عشق را چشیده بود ، ولی بعد از اینکه از اسب سواری بر گشتند ومهیار اسبها رابا خود برد ، تا کنون اورا ندیده، به گمانش که گوشه‌ای‌رفته‌است، چون‌ماندا بجای‌خالی مهیارمینگریست ونگران شده بود، هیرتا باو گفت -تشویش نداشته‌باش عزیزم. من‌اورا بهمین ده نزدیك‌فرستاده‌ام ، که یك کره اسب سفیدی را که بمن‌تقدیم شده‌است بیاورد. گمان میکنم فردا بعد از ظهر اینجا نزد ما باشد.

ماندا به غذا خوردن مشغول‌شد. بیادش‌افتاد که درمیان سبزه‌ها

زمانی در آغوش مهیار خفته بود. برای اینکه لذت خود را پنهان کند، گیلاس شرابش را تاته نوشید، هیرتا دوباره در گیلاس اوشراب ریخت. خدمتگاران خوراك آوردند وجلو هیرتا و بانو ماندا گذاشتند.

جام شراب به ماندا اشتها داده بود وبا لذتی فراوان پشقابش را تمام کرد یکی‌دو دقیقه بعد که سیبش را پوست کنده و میخورد، هیرتا از او پرسید:

ـ ماندا، از خوراکی که خوردی خیلی خوشت آمد؟

ماندا جواب داد، آری، خیلی خوشم آمد؟

هیرتا پرسید: میدانی، این خوراك ازچه درست شده بود؟

ماندا گفت: نمیدانم.

سپس هیرتا آرام گفت:

ـ این جگر مهیار بود!... جگر او بود که خوردی!..

سیب وکارد از دست ماندا افتاد، رنگش پرید. تمام اندامش سرد شد، ناگهان فریاد وحشتناکی کشیده‌ازجای برخاست، مثل‌دیوانه‌ای، جیغ میکشید، دوید وخودش رااز پنجره بباغ پرتاب کرد!...

از این در یا از آن در

در اطاق مهمانخانهٔ منزل حشمت دیوان، سلیمان‌خان بامیزبان خود ، ورق بازی میکرد . ورقها را میان دست ها و انگشت هایشان بهم فشرده‌وبانگاههائی پرازشهوت وحرص، خال‌ها را بررسی‌میکردند دست‌هایشان گرم‌بودومیلرزید. هریك از آن‌دوحریف دشمن‌وخشمگین میکوشید در بازی ببرد . گاهی بخشم بهم نگریسته و در برق نگاه‌ـ هایشان کینه وانتقام پیدابود. اما سلیمان خان خندان وخوشحال بود. اوپشت سرهم‌برده بودوبختش نمی‌ایستاد. حشمت‌دیوان، ساعت‌طلایش را از جیب جلیقه بیرون آورد، نگاه کرد و گفت:

ـساعت پنج است! اوه‌چه دیروقت شده، من‌کار داشتم‌ومیبایستی بروم کسی را ملاقات کنم .

سلیمان‌خان گفت:

ـدر صورتیکه میل داری دیگر بازی نکنیم ، میگذاریم برای یکروز دیگر ....

ـ نه ، نه ، بازی کنیم ، اهمیت ندارد ، کارم را برای روز دیگر میگذارم .

سلیمان‌خان ناخرسند گفت :

ـهرطور میل تواست. ولی ببین جانم، توخیلی‌باخته‌ای، امروز شانست هیچ نمی‌آید. هم خسته شده‌ای و هم پولهایت دارد بته میکشد گمان میکنم بهتر است همین‌جا ببازی خاتمه دهیم.

حشمت دیوان با اوقات تلخی وخشم گفت :

ـ ابداً ، ابداً . اگر پولهایم بته بکشد ، ساعتم هست ، اسباب خانه‌ام، باغ وخانه‌ام نیز هست ... حاضرم سر هرچه که دارم با تو بازی کنم.

حشمت دیوان سرلج افتاده بود، سلیمان‌خان زمانی باو، رك‌رك نگاه کرده وبا دلسوزی گفت:

ـ ولی این کار عاقلانه‌ای نیست، من حرفی ندارم، اما...

ـ اما ندارد، بازی کنیم. نوبت تواست بر بزن و ورق بده.

سلیمان خان برزد وورق داد. ولی دلش میخواست که بازی را بهمان جا تمام کند . فکر میکرد بچه حیله ای خود را از دست او خلاص کند .

حشمت دیوان‌ازترس‌این که مبادا باز بخت‌اویاری‌نکند، بصورت حریفش نظر نمیکرد.

امید آوردن شانس و دست ، قلبش را بتپش انداخته بود و هنگامی که ورق را آهسته و با آرامی نگاه می کرد ، مثل این بود که قلبش در دریای پر از طوفانی افتاده است . تمام هستی او میان ترس‌و امید، چون دریك ترازوئی گاهی باین طرف و زمانی بآن سمت بالا و پائین میرفت .

اما بدبختانه میباخت وشانس حتی از دور هم باولبخندی‌نمیزد.

یکمرتبه حشمت دیوان حس کرد که دهانش خیلی خشك‌شده‌و قدرت ندارد بازی کند . ولی نمیخواست دست از بازی بکشد . او میخواست آن‌قدر ببازی ادامه دهد تا مگر بخت بطرف او میل یافته و بازی بر گردد، میخواست هر طور شده باخته هایش را در آورد . بهتر

دید که گیلاسی عرق بنوشد. در گیلاس بلوربنفش رنگی از شیشه عرق ریخت. همین که خواست آن را برداشته بنوشد دستش بگیلاس خورد، افتاد ونوشابه ریخت، بفال بد گرفت، ولی برای اینکه خشم واندوهش را پنهان دارد، ازمهمانش پرسید :

ـ میل داری یك گیلاس بخوری ؟

سلیمان خان باچشمهای درشت و خوش حالت درخشانش، نگاه دقیقی باو کرده جواب داد :

ـ نه ، مرسی !

حشمت دیوان دوباره در گیلاسش نوشابه ریخت و آنرا یکدفعه بکامش خالی کرد .

الکل در رگهای تنش دوید و او را گرم نمود . گرمش شد و کراواتش را باز کرد. سپس بسلیمان خان نگاه کرد. وی خون سردو بی اعتنا بود ودید گانش با برق شادمانی وپیروزی می‌درخشید. حشمت دیوان نسبت باو نفرت غریبی پیدا کرده بود . با این که او را دوست میداشت و سال ها بود که باهم دوست بودند ، اما مثل این بود که هر دقیقه می‌خواهد باوپریده وکله‌اش رابکند .

✿✿✿

حشمت دیوان ازنجیب زادگان یکی ازایل‌ها بود... اوهم مثل بسیاری ازخان‌ها بقماروشکارعشق داشت وقسمت بیشتر دارائیش را در قمار باخته بود .

سال‌ها بود که باسلیمان‌خان که ازاوجوانتربود دوست و یکدل بود . بیشتر، وقت تفریح و گردش‌هایش را بااومیگذرانید و هر وقت بشکار میرفت او را باخود میبرد ، خیلی کم اتفاق می افتاد که با

سلیمان خان قمار کند. ولی این هفته آخری دوسه بار باهم بازی کرده وامروز نیز ازصبح ببازی مشغول شده بودند. ومیان آنها تا کنون کمتر نفاق وستیزه گری پیدا شده بود اما امروز پرخاش گر و دشمنانه باهم بازی میکردند.

بازهم حشمت دیوان باخت ودرهر بار که می باخت، رنگش بیشتر سفید میشد وتراز درونیش را ازدست میداد.

سلیمان خان زمانی به چشم های خشمگین میزبانش نگریسته ناگهان گفت:

ــ خوب است که دیگر بازی نکنیم. می بینی عزیزم که بخت باتو یاری نمیکند. من هیچ میل ندارم که ازاین موقعیت وبدشانسی تو سوء استفاده کنم. بهتراست که یك روزدیگر بازی کنیم...

ورق‌ها دردست حشمت دیوان میلرزید، اوقاتش بیشتر تلخ شد وبخودش تکانی داد مثل‌این‌بود که میخواست باوحمله کند، ولی‌خودش را نگاهداشت.

دست کشیدن از بازی برای اودراین دم محال بود. بهیچ قیمت حاضر نبود ول کند وبگذارد سلیمان خان برود. او که باپول خیلی کمی از صبح تابحال مرتباً پولهای اورا برده وبجیب ریخته‌است، او که تمام دارائی اورابرده است، چطوراورا ول کند که برود؟ ممکن است شانس بر گردد وشاید اوبتواند باخته‌هایش را دربیاورد.

آنگاه حشمت دیوان باصدای گرفته لرزانی گفت:

ــ نه، باز هم بازی کنیم.

سلیمان خان گفت:

ــ آخر تو که دیگر پول نداری چطور بازی کنیم ؟

حشمت دیوان خشمناك گفت :

ــ پول نداشته باشم ـ خانه و باغ که دارم . سر آنها بازی میکنم .

ــ راستی راستی ؟

ــ پس خیال میکنی شوخی میکنم؟ آره که راستی راستی!

ــ خوب اگر آنها راهم باختی ؟

حشمت دیوان جوابی نداده ورق‌ها برزده وداد .

سلیمان‌خان ورق‌ها را برداشته و بااطمینانی که ببخت خودداشت، خندان به میزبانش نگاه کرد . دست را که میخواستند شروع کنند ، پردهٔ اطاق پس رفت و زن جوان و زیبائی وارد اطاق شده و به آن ها نزدیك گردید. پشت سر حشمت دیوان ایستاده و دستش را روی شانهٔ او گذاشت .

ــ حشمت دیوان برگشت ونگاه کرد وبا خوشوقتی گفت :

آه آهوجان، توهستی ؟

آهو نزدیك‌ترشده و درحالیکه خودش را بمیز آنها میچسبانید گفت :

ــ هنوز بازیتان تمام‌نشده است ؟

حشمت دیوان بچهرهٔ او خندیده و گفت :

ــ نه عزیزم، امانزدیك است .

آهو بیحوصله وخسته پرسید :

ــ پس کی بازی‌شما تمام خواهد شد ؟ من که حوصله‌ام سررفت، شما دوتاخسته نشده‌اید ؟

حشمت دیوان جواب داد :

ـ چیزدیگری نمانده است ...

سپس دست اورا گرفته وبخود نزدیك نمود وهمانطور ایستاده و آهورا بخود فشارداده وبامهربانی گفت :

ـ آهوجان، کمی دیگرهم صبربکن، من خیلی باخته‌ام، الان بازی ماتمام میشود ..

وبعد بیدرنگ افزود :

ـ راستی کمی هم آجیل برایمان بفرست و خودت را هم حاضر کن. بعدازبازی میخواهم تراگردش ببرم .

آهو قشنگ و جوان بود . چشمهای درشت و شوخ و لب هائی سرخ ودل انگیزداشت .

چندین ماه بود که حشمت دیوان دریکی ازدهکده‌های اطراف اورا برای خودصیغه کرده وهمراه‌آورده بود .

حشمت دیوان اورا خیلی دوست میداشت واکنون، دراین‌موقع که او، همه پولهای خودرا باخته بود وآهونزد اوآمده بود، درقلبش امیدواری نوین واطمینان تازه‌ای پیدا شد . فکر کرد که آهوی‌جوان و زیبا که تا کنون قدمش برای او خوب بوده ، حالا کـه وی همه چیزش را باخته اگر ببازی ادامه دهد و بشانس آهوبازی کند شاید بختش بر گردد وبتواند دست کم قسمتی از باخته‌هایش را پس بگیرد بسیار خوشحال شد ودست‌آهو را درمشت خودفشار داده وباخوشوقتی فراوانی باوگفت :

ـ ده بروجانم !

مثل این بود که آهو تمام فکرهـای درونی حشمت دیوان را

حدس زده وفهمیده بود. غمگین وافسرده شده ومیخواست گریه کند، ولی خودداری کرد وآهسته باطاق رفت.

✡✡✡

بعد از رفتن آهو، حشمت‌دیوان بازهم‌میباخت. هیچ نمیتوانست تصور کند که بازهم خواهد باخت. همه امیدهایش بربادرفته‌ونومیدی بر او چیره شد.

عرق سردی کم کم برتنش می‌نشست. خانه وباغ وآسیاب خانه همه را باخته بود، چه شهوتی هنوز او را وامیداشت که باز هم بازی کند! چیزی دربساط نداشت‌واندوهگین گفت:

-دیگر چیزی ندارم!

رنگش مثل گچ سفید شده بود وبچهرۀخندان سلیمان‌خان‌نگاه میکرد که پیروزمند ولی مهربان بوی می نگریست. دو باره مظلوم و دردناك گفت:

-دیگر چیزی ندارم؛ هرچه داشتم تمام‌شد.

سلیمان خان‌با لبخند توداری گفت:

-جز یك چیز!

حشمت دیوان فوراً مقصود اورا درك نموده گفت:

-آره جزیك چیز، فقط آهوبرایم مانده!

یکمرتبه سلیمان‌خان گفت:

-خوب سراو بزنیم...

- سر آهو؟

-اگر میل داشته باشی... اگر تو بردی، هرچه برده‌ام بغیر از پولها بقیه را بتو پس میدهم.

این‌دفعه تمام تنش ناگهان لرزید. سر آهو بازی کند؟ ولی اگر او را ببازد؟ نمی‌توانست باور کند و گوئی یارای چنین کاری نداشت. حالا که یك‌چیز دیگر برای یك بار بازی کردن دارد، نمیتوانست از بازی دست بکشد. چه بگوید وچه بکند؟ بایستی تصمیم گرفت وعمل کرد. فکر کرد: «خوب حالا که دارائی‌من‌از دستم رفته، بگذارا گر بنا باشد این یکی هم برود، بازی کنم. که میداند؟ شاید سر آهو که بازی کنم، بشانس او بتوانم باخته‌هایم را بدست‌آورم.»

تا اینکه جواب قطعی بدهد، زمانی طول داد و در اندرونش با خود می‌جنگید. به‌آهو بسیار علاقمند بود و برایش رنج‌آور ودردناك بود اگر ازاو جدا میشد. ولی شهوت و کرم قمار، حس برد و جنگی که‌با ورقها باحریفش کرده وشکست خورده بود. اوباید هرطورشده نگذارد که سلیمان خان‌کاملا پیروز از درخانه بیرون برود...

ازدر خانه ... دیگر این خانه مال اونیست و باید دست‌آهو را گرفته وبا خود ببرد.

سپس باخود گفت هرچه باداباد یاآهو را روی چیزهای دیگر میبازم و خودم تنها و از این خانه بیرون میروم و یا همه چیز مال من میشود. یکمرتبه گستاخ گفت:

ـخوب باشد. ولی آخر من چطورآهو را بتو بدهم؟

سلیمان‌خان گفت؛

ـ اشکالی ندارد. اگر من‌او راهم بردم، تشریفات قانونی آنرا بعد انجام میدهیم. تو او را رها کن ومن او را خواهم گرفت. بعلاوه بااین شرط که خودآهو هم میل‌داشته باشد زن من بشود. اگر نخواست من‌از حق خودم دربارهٔ او صرفنظر میکنم.

با این شرط آخری ، حشمت دیوان خوشحال شد . ورقها را برداشت و برزد . خوب هرچه باشد شرط خوبی‌است مثل این بود که خواب می‌بیند، هنوزهم درفکر واضطراب بود .

سلیمان خان عجلو نداشت وباخوردن چند فندق وپسته خود را مشغول داشت. میگذاشت که حشمت‌دیوان خوب فکرهایش را بکند. او نمیخواست ویرا مجبور کند ولی شیطان بجسم حشمت دیوان فرو- رفته بود و او را مجبور کرد که قبول کند . آخرین شانس خود را میخواست بیازماید گفت :

- باشد، قبول کردم !

سلیمانخان خندید. مثل‌این بود که به‌بخت خود اطمینان‌داشت. چند ثانیه طول کشید تا حشمت دیوان ورقها را بر زده و میان خود و حریفش قسمت کرد . ولی نه‌فقط دستهایش میلرزید، بلکه تمام وجود او وروح وقلبش نیز میلرزید. چیزی نمانده بود که نتیجه معلوم شود ورقهایش را باآشفتگی بی‌پایان نگاه میکرد .

سلیمان‌خان خونسرد وآرام بود. کمترین اهمیتی ببردیاباخت نمیدادومنتظر بودببیند درچهره حشمت دیوان‌چه‌تغییری ظاهرمیشود .

بدبختانه ایندفعه هم حشمت دیوان باخت. رنگش‌مثل گچ‌سفید شده ونفسش بندآمده بود. زمانی سرش راروی میز گذاشت ومثل این بود که ازدنیا وزندگی وازخودش بیزارشده وبتنگ‌آمده است .

✡✡✡

پس ازاندکی، حشمت دیوان بزحمت ازجابلند شد .

سرش گیج میرفت ونزدیك بود بزمین بیفتد . ساعتها بود که در این‌اطاق نشسته بود وبازی میکرد. خسته شده وباخت‌پشت سرهم‌اورا

ناتوان و رنجور کرده بود. اکنون میکوشید نیروئی بدست آورده و خود راباطاق آهو برساند.

همینکه وارد اطاق شد آهوترسان و بشتاب جلو دویده و دست حشمت دیوان رابگرفت. حشمت دیوان باصدای سوزناك و دلخراشی گفت:

- گوش کن آهوجان، من هرچه داشتم ونداشتم باختم. می‌فهمی هرچه داشتم همه راباخته‌ام، پولها، خانه، باغ وحتی تراهم باخته‌ام!

آهو گریان شد و سرش را روی سینه حشمت دیوان تکیه داد. حشمت دیوان گفت:

- هیچ گریه مکن، کاری‌است باید بشود، تودیگر مال من‌نیستی بروآن‌اطاق پیش سلیمان‌خان.

آهو کمی درنگ کرد، ولی پس از لحظه‌ای چند با قدمهای آرام پرده راپس کرد وبآن اطاق رفت.

سلیمان‌خان روی صندلی‌نشسته‌بود وفکرمیکرد. وقتی آهووارد شد، سلیمان‌خان برخاست وایستاد همینکه آهو باونزدیکترشد، گفت:

- میدانی که حشمت دیوان ازصبح تابحال مرابزور نگاه داشته وباهم بازی میکردیم. من هرچه که میخواستم زود بازی راتمام کنم، اوراضی نمیشد: لابد بتو گفته است که من ازاوبرده‌ام.

- آهو گریان گفت:

- آری، میدانم... میدانم که مراهم باخته‌است.

سلیمان خان گفت:

- میدانی سرتو که بازی کردیم، یك شرط هم کرده‌ام و آن این است که اگر تو راضی بشوی از حشمت دیوان دست بکشی، زن من

خواهی شد و اگر میل نداشته باشی ، من از حق خودم صرف نظر خواهم کرد .

آهو گریه میکرد و چیزی نمیگفت . سلیمان خان باو نزدیك شده گفت :

ـ چرا بیخود گریه می کنی؟ اگر قلبت بمن میل داشته باشدمن حاضرم ترا خوشبخت کنم و تمام عمر ترا دوست بدارم . اگر هم مرا نمیخواهی، من حرفی ندارم... خوب گوش کن، من چشمهایم را می بندم اگر مرا نمیخواهی ازهمین دری که آمده‌ای بر گرد واگرمیخواهی با من زندگی بکنی، از آن یکی در برو ، ازآن در حیاط من هم عقبت خواهم آمد .

آهو هنوز گریه میکرد . ولی ناگهان در دلش گذشت که اگر حشمت دیوان اورا دوست میدارد چرا سراو بازی کرده و او را باخته است ؟ پس معلوم میشود که او را نمیخواهد ، وگرنه چطور میشود ، آدم، عزیزش رابااین آسانی ازدست بدهد. حالا که‌اومرا نمیخواهدپس منهم اورا ترك کنم وبا سلیمان خان بروم.

سپس با قدمهای لرزان آهسته بسوی درحیاط رفت. سلیمان‌خان که او را می‌پائید خوشحال شد و برخاست که از پی‌اورفته وآهو را باخود ببرد. ولی‌آهو اندکی دم در ایستاد و بقلبش گفت:

ـ خوب ، اگر او مرا خیلی دوست ندارد ، منکه او را دوست دارم بعلاوه‌انصاف نیست حالا که بیچاره ازهمه‌چیز محروم‌شده‌تنهایش بگذارم .

وآهسته راهش را کج کرده وبطرف آن یکی‌در رفت...

ادهم پینه دوز

دربازار شهر بلخ چه‌غوغای بزرگی برپاست؟ رفت و آمد مردم، خرید و فروش، فروشندگان که کالای ارزانشان را میخواستند گران بفروشند، صدای پای تندباربران و کودکانی که دنبال سقا برای گرفتن آب میدویدند... از همهٔ اینها مهمتر، همهمهٔ مردم که سرگرم زندگانی درمیان گرد وغبار بازار پراکنده بودند.

همه سرگرم کار و جلب مشتری بودند. حتی «ادهم» پینه دوز جوان و بی مایه که درفش بدست داشت، نعلین پاره‌ای را سوراخ میکرد واز آن سوراخ سوزن کلفت نخدارش میگذراند.

اما ادهم جوان اگربی‌مایه و پینه‌دوز بود، خداوند درعوض سه سرمایه بزرگ باو ارزانی داشته بود:

جوانی، چهرهٔ پر رنگ و درخشان و قلب پاك او بخوشی میزد وگاه زیر چشمی بمردمیکه از جلو دکان او میگذشتند باکنجکاوی نظر میانداخت. یکمرتبه همهمهٔ مردم زیاد شد وهر دم افزون گردیدو پس‌از آن ناگهان خاموشی همه را گرفت. مردم بطرف بازار و دکانها عقب رفتند وتکیه دادند. مگرچه شده بود که ناگهان همه چشم بیك طرف دوخته بودند؟

ادهم برخاست و جلوی دکانش ایستاد. از دور تخت روان زرنگاری که برپشت چهار اسب ارجمند بسته شده بودآهسته می آمد. روی تخت‌روان قبه‌ای مرصع نهاده شده‌بود که دانه‌های‌قیمتی آن‌چشم

را خیره‌میکرد. غلامان‌وچاکران خوبروی‌و کنیزکان‌زیباوخوش‌اندام از چپ وراست برچارپایان نشسته وهمراه‌تخت‌روان حرکت‌میکردند خاموشی واحترام مردم، برای دیدن این کبکبه وجلال بود.

تخت‌روان بآرامی حرکت میکرد. دیدگان پر از آتش ادهم پینه‌دوز با شگفتی بآن خیره شده‌بود همینکه عماری جلودکان‌اورسید انگشتان ظریفی از درون پرده کوچك، دیبای‌آبی‌رنگ را پس کردو سروکله دوشیزه‌ای نمایان شد.

صورت دوشیزه مثل آفتاب میدرخشید و معلوم نبود چه شد که ناگهان چهار چشم آن دو، دیدگان ادهم و دوشیزه بیکدیگر افتاد. آنی بیش طول نکشید، رنگشان پرید ودرحالی که تخت‌روان میرفت، دختر جوان ناخرسند، پرده را انداخت.

رنگ چشم و رخسار گلگون دوشیزهٔ جوان در قلب ادهم نقش بست. دهانش خشك‌شد و نخستین بار در عمرش مثل این بود که دستی ناشناس باتیری سخت برپیکر ناتوان ولاغر اونواخته است.

بزحمت دهان گشود واز مردی که‌جلو دکانش میگذشت‌پرسید:

این دختر که بود؟

–این دختر پادشاه بود که بصحرا به گلگشت وتماشا میرود.

✩✩✩

ادهم دل از دست داده بود. با یك نگاه دل او مثل گنجشك‌ـ بچه‌ای که پریدن آموخته باشد از دست او پرید، رفت که هرگز برنگردد!

در کلبهٔ مسکینش همهٔ شب را ادهم بیدار ماند. آنجا هم مثل دکانش. کفش پاره، چرم پاره و پلاس ژندهٔ او، اینجا وآن جا افتاده

بود. او گاهی شبها راهم بکار مشغول بود و کار مشتریانی را که بسیار شتاب داشتند در ساعات شب حاضر میکرد تا بامداد تحویلشان دهد. ولی آنشب بکار میل نداشت، خواب هم بچشمش نمیآمد. چرا اگر او عاشق شده است باید عاشق دختر پادشاهی شود که نتواند باو برسد؟

باین فکر افتاد که مردمان بدبخت ازهمه‌چیز که بی‌بهره‌اند در عشقشان نیز باید ناکام بمیرند. چراپس سرنوشت، دل اورا اسیر عشق دختری کرده است که نتواند حتی یکبار دیگر او را ببیند، مگر در خواب! خواب هم نمیآمد. در نزدیکی صبح سرش را بزمین گذاشت، چهره‌اش را بخاك سائید و سپس با دیدگان اشك آلودی سر بآسمان بلند کرد و گفت:

- ایخدای بزرگ، ای خدای بیچارگان اگر بایستی‌من‌عزیزم را بار دیگر نبینم از تو میخواهم که مرا بمیران، مرگ برای عاشق دلسوختهٔ محروم بهتر از زندگی بی‌دیدن روی دلدار است!

✡✡✡

اسم ایندختر «ریگا» بود. ریگا از گلگشت زود بـه کاخش برگشت. او میخواست زودتر باطاق رود ودر را بروی خویش ببندد تا کسی بآشفتگی حال وطپش بی‌پایان قلب نازنینش‌پی نبرد وپریدگی رخسار قشنگش را نبیند.

چقدر برای این شاهزادهٔ‌جوان دشوار بود که قلبش‌رادریکچشم بهم زدن از دست داده و شیفتهٔ نگاههای تند و برق چشم آتش‌زای یك جوان پینه دوز شده باشد. به که می تواند رازش را بگوید و از که میتواند درمان دردش رابجوید؟ هیچکس!

شایداگر این جوان پینه‌دوز پسر وزیر یاخواجه یا بازرگان بزرگی بود ، پدرش با زناشوئی راضی میشد ولی اکنون او نمی تواند دریچهٔ قلبش را بگشاید و رازش را فاش سازد .

آن شب وشبهای دیگر «ریگا» نمی خفت . بغذا میل نداشت و اگر می‌خورد اندکی میخورد. روزبروز لاغرتر وبیچاره‌ترمیگردید.

✡✡✡

روزها که ادهم جوان کار می کرد در درفش وسندان و سوزن و بهرچه کـه مینگریست ریگا را می دید . عصرها زودتر دست از کار می کشید وبه پیرامون باغ وکاخ پادشاهی میرفت . از دور همه جا را می‌پائیدوبانگاههای‌تیز آتشین،دیوارهاراسوراخ میکردومیخواست‌ریگا را ببیند . ولی یك‌روز طبل عزا بلند شد و همهٔ شهر سیاه پوشیدند ... ریگا دختر پادشاه مرده بود !

جنازهٔ ریگا را باآئین بزرگ وباشکوهی بلند کردند. درآنجا کارهای مذهبی را انجام دادند وتابوتی‌را که درآن تن زیبایش در کفن سفید ابریشمی پیچیده شده بود، در«نقب» گذاردند .

نه تنها ادهم میگریست بلکه تمام شهر بجوانی و زیبائی وعمر گل‌آسای زود گذر او افسوس میخوردند و گریه میکردند. ادهم سیل اشکش را رها کرده بود. دور ازجنجال مردم بسروسینه میزدوشیونش همه جا را پر کرده بود .

ادهم بیچاره اگر اندك امیدی هم برای یکبار دیدن ریگاداشت آن‌هم بر باد رفت . شاید اگر ریگا نمیمرد بازیکباردیگر اورا میدید ولی دلبر نازنین او، اکنون زیرخاکها خفته است و باید این آرزو را با خود بگور ببرد. باخود بگورخواهد برد زندگی راچه سود پس از

مرگ جانانش که یکبارهم بروی او نخندیده است ! آتش حسرت در دلش زبانه می کشید. هرچه ازچشم اشك فرومیریخت آرامش نمی‌یافت. آتش آرزوی دیدن ریگا در دلش افروخته‌تر میشد .

✿✿✿

شب تاریك آمده بود ومردم ، بخانه شان رفته بودند . اما ادهم دربیابان بود و بیخود زار کنان از اینطرف بآنطرف میرفت . پنداری عشق جانانش او را بسوی خود میکشاند و ادهم ناگهـان خود را در گورستان یافت .

با خودش گفت بهتراست بر سر گور یارم آنقدر بگریم تا منهم باو بپیوندم .

چهره‌اش را روی خاك قبرریگا مالیده گور اورا بوسید وآنچه کلمات زیبای عاشقانه بخاطرش میرسید به دلدارش میگفت.یکباره در میان نومیدی وترس ، فکری بخاطرش آمد . او که از زندگی بیزار است و میخواهد همینجا بر سر گور دلدارش بمیرد . اما او میل ندارد پیش از آنکه یکبار دیگر ریگا را ببیند جان دهد. پس چه بهتر کـه قبر او را بشکافد و دراین جای خلوت ، بی‌دغدغه وترس ، رخسار اورا ببیند وآتش اشتیاقش را فرو نشاند وبعد در کناراو بمیرد .

با این فکر ، چنگهایش بکار افتاد . تمام نیرویش در پنجه ها و انگشت‌هایش جمع شده بود وبا قدرت عجیبی خاکها را میکند و پس می افکند . هیچ صدائی نمیآمد، حتی وزش باد هـم بگوش نمیرسید خاموشی سنگین و ترس‌آوری سرتاسر گورستان را پوشانده بود .

اندکی نگذشت که سر نقب را گشود ، دستش بتابوت خورد و ازخوشحالی وترس قلبش می‌طپید .

آنگاه بشتاب در تابوت را باز کرد و در تاریکی پارچه‌ای که صورت زیبای ریگا را پوشانیده بود پس زد .

دلش بیشتر می‌طپید ودر تاریکی دید گانش بیشترقوت میگرفت وچهرهٔ پریده وفرشته آسای دخترك را بخوبی میدید. ازشوق فراوانی که داشت روی خودرا بصورت ریگا سائید ودهان برد هان او گذاشت ولبهایش را بوسید .

ولی شگفت ای‌خداوند !... دهان ریگا گرم بود وبوی زند گی ازدهان نیمه بسته‌اش میآمد. نزدیك بود قلب ادهم ازخوشحالی‌بتر کد نزدیك بود از خوشحالی سکته کند ولی خود را نگـاه داشت و دست ریگا را از تابـوت بیرون آورد و نبضش را گرفت . اندك حـرارتی احساس کرد .

آنگاه ادهـم جوان بیدرنگ دلدارش را بیرون آورد ، لباسش را کند وبرتن او پوشانید. با پارچه سفید کفن سر اورا بست و قبر را چنانکه بود پوشاند وبشتاب تمام ریگا را بخانه خود برد...

☆☆☆

ادهم‌تا بخانه رسید ریگا را دراطاق خوابانید ورویش راپوشاند. سپس بازوی راست او را بست و رگ او را باز کـرد . خون بیرون جست .

پس از آنکه مقداری خون رفت خون در تن ریگا بحر کت افتاد ، دید گانش را گشود وخود را در خانه‌ای دید که پر از کفش پاره وقالب کهنه بود . ادهم جوان کنار او نشسته دستش را گرفته بود وبا چشم‌هائی پراز شوق وشادمانی وخوشبختی باو مینگریست .

ریگا وحشتناك بخود تکانـی داد . ادهم بندی را که بازوی او

بسته بود باز و دستش را رها کرد . سپس سر بزمین نهاد وخدا را شکر کرد .

ریگا این بار که چشمش بادهم افتاد مثل این بود که اوراجائی دیده است و پرسید :

- تو کی هستی ؟

ادهم جواب داد :

من پینه دوزم و نامم «ادهم» است .

سپس ادهم آنچه را که گذشته بود برای ریگا نقل کرد .

ریگا برخاست ونشست وبا نگاه‌هائی پرازمهروحق‌شناسی بادهم نظر کرد ولبخندشیرین زندگی بر لبهای قشنگش آشکار گردید. سپس آرام دست ادهم را گرفت و گفت :

- ای ادهم جوان ، خداوند مرا بتو ارزانی داشته ، مرا بعقد خودت در آور ...

روز بعد عقد آن دو بسته شد و ریگای زیبا درخانه ادهم ماند . سرنوشت بایستی آندو را بهم برساند و از پیوند آندو سالی نگذشت که فرزندی پدید آمد .

این فرزندرا که بایدروزی مردمشهوری بشود«ابراهیم»نامیدند.

✿✿✿

چندسال گذشت ومرگ «ریگا» فراموش شد .

یکروز مادر ریگا بگرمابه رفته بود . کودك شیرین چندساله‌ای بازی کنان نزدیك شاهبانو آمد. چون چشم زن‌پادشاه باین کودك افتاد ویرا بسیار شبیه بدخترش ریگا دید. اورا پیش طلبید، بغل کرد، بوسید وبیاد دخترجوانش بگریه افتاد .

بانوی‌شاه بامیداینکه او رابفرزندی گیرد کنیزکانشان‌را فرمان داد که مادر کودك را پیدا کنند. وقتی کنیزکان‌نزدیك مادرش شدند ، اورا شناختند. او «ریگا» دخترپادشاه بود .

ریگا رانزد مادرش بردندومادر او ازدیدن فرزندش بیهوش‌شد.

✿✿✿

این «ابراهیم ادهم» بعدها پس ازمدتی که بجای پدربزرگش‌در بلخ بتخت نشست‌وسلطنت کرد، پادشاهی‌راترك گفت وبزمرهٔدرویشان وپرهیزکاران گردید .

ابراهیم ادهم ازمردمان پاك وصوفیان‌بزرگی است که‌سلسله‌او، به « ادهمیه » معروف است .

آزرمیدخت

درتالار بزرگ و با شکوه «آپادانه» درکاخ طاق خسرو ، جشن بزرگـی برپا بود . در سمت راست ، بزرگـان کشور و طرف چپ سران‌لشکروسلحشوران قرارداشتندوخاموش وبیصدا منتظر برگزاری جشن تاجگذاری شاهدخت « آزرمیدخت » بودند .

سپس پردهٔ بزرگی که در آخـر تالار بود پس رفت . شاهنشاه آزرمیدخت روی تخت پادشاهی ظاهر شد .

پادشاه بر بالشی زربفت تکیه داده وجامه زرتار پوشیده بود . شلواری‌آبی رنگ برپای داشت و گردن‌بندی ازمروارید بگردن‌بسته بود. تاجی‌بزرگ که مرصع بزروسیم و مروارید ویاقوت و زمرد بود، بالای سرش می‌درخشید. نوری‌لطیف وآبی رنگ‌ازبالابچهره‌اش‌افتاده ودراین روشنائی اسرارآمیزمنظرهٔ باشکوه وپرجلالی داشت .

همهٔ بینندگان‌خیره ومبهوت‌زیبائی‌وشکوه‌حشمت‌آسای شاهنشاه شده و بزرگان و نجیب‌زادگان و سران لشکـر دست خود را بحـال درود وسلام تا برابر رخسار خود برافراشتند .

بوهای خوش از «آتش‌دان»ها برخاسته و فضای تالار بزرگ را معطر کرده بود . آنگاه موبد موبدان ، با قدمهای آرام بسوی ملکه پیش‌رفت . زمانی بچهرهٔ زیبا وخندان آزرمیدخت نگریسته وبا صدائی لرزان گفت :

ـ در شورای عالی بزرگان و سران کشور ، ما مشورت خویش پیش اهورامزدا برداشتیم. همگی ماهمراه شدیم که شاهدخت آزرمیدخت دختر خسرو پرویز را بپادشاهی بر گزینیم، اینك او پادشاه ایران است و شما نیز بر پادشاهی او اقرار دهید . مژده باد شما را » .

فریادهای شادمانی ودرود ازهمه جا برخاست . همگی هورا کشیدند و آنگاه پیر بزرگ ، موبد موبدان نزدیکتر شده وبه آزرمیدخت گفت:

ـ آیا قبول کردی از اهورمزدا پادشاهی را ، بردین زردشت که شاهنشاه گشتاسب تقویت کرد و اردشیر بابك زنده فرمود ؟

آزرمیدخت باصدای رسا وشیرین جواب داد:

ـ پذیرفتم که بخیر مردم کار کنم وموفق باشم !

وباین ترتیب بعداز پرویز، آزرمیدخت دختر خسرودوم بپادشاهی انتخاب گردید .

✡✡✡

روزهای پادشاهی آزرمیدخت بآرامی سپری می شد و شاهدخت جوان ، فکری جز خدمت بکشور و انجام مسئولیت بزرگی که بدو واگذارشده بود نداشت .

بر خلاف پیش که جزو دوشیزگان حرمسرا وقتش را بشکار و تفریح می گذرانید، اکنون وقت عزیزش را فقط صرف کارها و شور و پیشرفت امور کشور می نمود .

چند ماه بعد ، یك شب هنگامی که کنکاش بزرگان پایان یافت و اعضای شورایعالی بیرون رفتند، «بزرگ فرمدار» صبر کرد که تالار خلوت شود. آزرمیدخت دریافت که بزرگ فرمدار کاری دارد ودر حالی که ازجایگاهش بلند میشد پرسید :

ـ مگر کاریست که می‌خواهی در تنهائی بمن بگوئی ؟

بزرگ فرمدار گفت :

ـ جاوید باشد شهریار ! مطلب مهمی است که باید شاهدخت را از آن آگاه کنم .

آزرمیدخت یکی دوقدم بسوی تالاردیگر که آسایشگاهش بود برداشت . « خرم باش » جلو شتافت کـه پردهٔ بلندی را پس کند تا شاهدخت به آسایشگـاهش برود و چون آزرمیدخت حس کرد کـه «بزرگ فرمدار» میخواهد مطلبش را درخلوت باوبگوید، نخست‌خود بدرون رفته و اجازه داد که وی نیز وارد شود و همین که تنها شدند ، شاهدخت پرسید :

ـ بگو به‌بینم چه خبرمهمی اتفاق افتاده است که بزرگ‌فرمدار نخواسته است در شورایعالی ازآن سخن گوید؟

بزرگ فرمدار لحظه‌ای درنگ کرد وسپس آرام گفت :

ـ چند فرمان است که باید بنظرشاهدخت برسانم .

آزرمیدخت روی نیم تختی قرار گرفت واجازه داد که بزرگ فرمدار بنشیند . وقتی که نشست ، فرمان‌ها را بدست آزرمیدخت داد وهمانطور که شاهدخت بآنها می‌نگریست ، آرام گفت :

ـ سپهبد فرخ هرمزد، تقاضائی‌دارد وازمن خواهش کرده‌بعرض شهریار برسانم .

آزرمیدخت سرش را بلند کرده پرسید :

ـ چه تقاضائی ؟

ـ که باواجازه داده شود چندی درمداین بماند .

ـ ولی‌مگراوفراموش کرده‌است که‌دروضع فعلی کشورهیچ‌صلاح

نیست او اینجا بماند . پس سپاه ما ، درخراسان چه خواهد شد ؟

ـ پسرش رستم ، زمام کارها را بدست دارد . اوهمه کارها را بخوبی و خیلی بهتر از سپهبد می‌تواند اداره کند . رستم پسر فرخ از بهترین سپهسالاران ماست ومانند او کسی نداریم .

سپس درنگی کرده و افزود:

ـ وانگهی گمان میکنم ماندن فرخ هرمزدرتیسفون نکوتر باشد ودراین موقع باریك ما می‌توانیم ازآزمایش و فکر او استفاده کنیم .

آزرمیدخت زمانی اندیشید وسپس گفت :

ـ من بهترمیدانم درخواست اورا درشورای عالی مطرح کنیم . بعقیدهٔ من اگراو بخراسان بر گردد بهتراست. مگر بنا نبودرستم برای پادگان تیسفون فراخوانده شود ؟

بزرگ فرمدار پاسخ داد :

ـ جاوید باشد شاهدخت من . چنین بنابود . ولی مادام که سپهبد فرخ بخراسان برنگشته نمیتوان رستم را احضار کرد : وانگهی سپهبد فرخ هرمزد تقاضای دیگری هم دارد .

آزرمیدخت پرسید :

ـ دیگر چه تقاضائی دارد ؟

بزرگ فرمدار گفت :

ـ بکام باشد شاهدخت من . سپهبد دلباختهٔ ملکه شده است و از شاهدخت خواستگاری میکند .

آزرمیدخت بخشم متعجب پرسید :

ـ ازمن خواستگاری میکند ؟

ـ آری، شهریارمن، وبرای همین است که میخواهددرتیسفون بماند.

آزرمیدخت بفکر فرورفت. تا کنون چنین چیزی را هرگز تصور نکرده بود. سپهبدی از اوخواستگاری کند. چه گستاخی بزرگی!! اگر میخواست جواب رد بدهد بی‌شك برای او گران تمام میشد، ازاین گذشته قلبش درجای دیگر در گرو است. او از کوچکی نامزد «مهرآفرید» برادر زاده «زرمهر» بود. مهرآفرید مدتها پیش ازآنکه آزرمیدخت بپادشاهی برسد، بپارس رفته بود. بااینکه اورا خیلی دوست میداشت معذلك بخاطر انجام مسئولیت بزرگی که عهده‌دار بود اززناشوئی بااو هم چشم پوشیده ومهرآفرید را ازخود دورنگاهداشته‌بود. مهرآفرید نیز بفکر شاهدخت پی برده و در پارس ماندگار شده بود تا مگر آزرمیدخت را نرنجاند. ولی اکنون چه باید کرد؟ صلاح نیست که نسبت بخواستگاری سپهبد فرخ، خود را بی‌میل نشان بدهد. آنگاه فکری بخاطرش رسید و گفت:

ـ ولی، آیا سپهبد فرخ حقیقةً مرا دوست دارد ویاخیال‌دیگری اورا واداشته است از من خواستگاری کند؟

وبی آنکه مجال دهد بزرگ فرمدار چیزی بگوید، درحالیکه فرمان‌ها را که امضاء شده بود بوی میداد، افزود:

ـ بهتر است در این موضوع دیگرصحبتی نکنیم تا من فکرهایم را بکنم. ولی خواهید کوشید که البته کسی در دربار از این مطلب آگاهی نیابد.

✡✡✡

بعد از رفتن بزرگ فرمدار، آزرمیدخت مدتی درفکر واندوه

فرو بود.

خواستگاری سپهبد فرخ هرمز اورا غمگین کرده بود و انتظار نداشت اویا کسی‌دیگر چنین‌امیدی‌را حتی درعالم خیال‌دردل بپروراند. چگونه بخود اجازه میدهد روح دوشیزهٔ پاکی را که برای خدمت بکشور وانجام مسئولیت‌های گران آماده شده است، درتشویش و اضطراب بیندازد!

ولی چیزی نگذشت که «دربان سردار» خبر داد که مهرآفرید بدرگاه آمده است. آزرمیدخت شادمان شد و فرمان داد که او را بحضور بیاورند.

مهرآفرید جوانی بلند بالا، ورزیده وخوش اندام و از «اسواران» ونجیب زادگان بزرگ‌بود غرق‌دراسلحه بود ومثل‌پهلوانی بشاهدخت سلام داد، بزمین نشست وپای شاهدخت را بوسید. شاهدخت دستش‌را باو داد که ببوسد ودر حالیکه باو اجازه داد بنشیند، پرسید:

ـ کی بمدائن آمده‌ای؟

مهرآفرید با صدای لرزان وخوشحال جواب داد:

ـ انوشك بادا شاهدخت من! امروز رسیده‌ام.

آزرمیدخت بچهرهٔ برافروختهٔ مهرآفرید جوان نگریست ودر دل از دیدن او بسیار شاد شده بود. ولی ناگهان باز بفکر سپهبد فرخ افتاد وغبار اندوه برچهرهٔ تابناکش آشکار گردید. مهرآفرید پرسید:

ـ می‌بینم که چهرهٔ شهریارما گرفته است، مگرخدای نکرده‌دل شاهدخت جوان ازچیزی آزرده شده است؟

آزرمیدخت مثل اینکه با یك دوست بسیار صمیمش صحبت میکند، گفت:

ـ آری، مهرآفرید ، امروز دلم گرفته است ، چه خوب شد که از پارس بر گشتی ، همین امروز خیال داشتم دستور بدهم ترا بمدائن احضار کنند .

مهرآفرید ناگهان پرسید :

ـ مگر چه‌اتفاقی افتاده است که‌خاطر شاهدخت را چنین‌آزرده ساخته است ؟

آزرمیدخت مثل این‌بود که میخواست‌جلو قلب واحساساتش‌را بگیرد کمی درنگ کرده و گفت :

ـ هیچ مهر آفرید... چیز مهمی نیست ، ولی لازم است که ترا آگاه کنم. گوش کن ، آنچه میخواهم بتو بگویم کاملا محرمانه است و نباید کسی دیگر آگاه شود . میدانی خطر بزرگی متوجه من شده است . . .

مهرآفرید وحشتناك پرسید:

ـ از طرف چه کسی شهریار من ؟ چه کسی؟

ـ از طرف‌سپهبد فرخ هرمزد!

وچون مهرآفرید نمیتوانست حدس بزند که چگونه خطری و برای چه متوجه او است ،آزرمیدخت توضیح داد:

ـ سپهبد فرخ از من خواستگاری کرده است...

ـ آه . . .

رنگ از صورت مهر آفرید پرید واو را خشم گرفت. مثل شیر گرسنه‌ای دسته شمشیرش را گرفت و مثل این بود کـه منتظر فرمان پادشاه است .

آزرمیدخت گفت :

ــ من‌هیچ برای‌شخص خودترسی ندارم. خیلی‌خوشوقت‌خواهم شد اگر در راه انجام وظایفی که بعهده گرفته‌ام بمیرم. ولی این سپهبد فرخ اگر مرا خواستگاری کرده نه برای‌عشقی‌است که بمن‌داردبلکه میخواهد بوسیله‌پیوندبامن بسلطنت برسد. این‌خطری‌است که‌خاندان ما را تهدید میکند وبرای همین است که اندوهگین هستم.

مهر آفرید گفت :

ـ پس شاهدخت من ، باید تا دیـر نشده دست بکار شد وقبل از آنکه او بتواند برعلیه شما کاری کند راه چاره‌ای اندیشید.

آزرمیدخت گفت :

ـ راه چاره اش معلوم است . من فکر آنرا کرده‌ام ولی هنوز زود است .

سپس آزرمیدخت کمی فکر کرد و گفت :

ـ دستور خواهم داد که از امروز پادگان کاخ آپادانه را بتو واگذار کنند . آماده و مراقب باش تا هر وقت لازم شد برای انجام نقشه‌ای که درپیش است شتاب کنی.

✿✿✿

وقتی که آفتاب‌شامگاهان درپشت کرانه‌ناپدیدمیشدآزرمیدخت جوان ، سواره در حالیکه چندین افسر بزرگ از پی او می راندند ، بسوی «باغ‌داد» میرفت.

یکی از افسران مهر آفرید بود . پنجاه قدم دورتر ، پادگان مرکب از چهل ونه‌نفر سرباز و یك افسر ، دنبال شاهدخت میرفتند . هرچه خورشید پائین‌تر می‌رفت ، دامن زرین آفتاب روی شاخساران و درخت ها و باغستان ها مثل پارچـۀ زرد رنگی می نشست و رنگ

طلائیش بهتر دیده میشد .

باغ داد از تیسفون خیلی دور نبود . آنجا ، کنار رودخانه دجله، باغ بسیار بزرگ و خرم و پرازمیوه‌ای بود که خاصهٔ خاندان پادشاهی بود ، بـاد خنك و نسیم دل انگیز و خوشبوی از باغستان به پیرامون می‌پیچید و هرچه به « باغ داد » نزدیکتر میشدند ، روح افزاتر و هوا دلپذیرتر میشد .

چند صد قدم بباغ نرسیده شاهدخت لگام کشید و ایستاد . همه ایستادند و دور از آنها پادگان نیز ایست کرد . مهر آفرید نزدیکتر شد و شاهدخت باو گفت :

ــ پادگان همین جا بماند . مهر آفرید تو و دو نفر از سواران با من بیائید .

ملکه براه افتاد . مهر آفرید بدوافسری که پشت سر او بودند اشاره کرد و بی‌سخن از پی ملکه روان شدند .

✿✿✿

از آن طرف سپهبد فرخ هرمزد ، نیم‌ساعتی بود که بباغ‌داد آمده و در انتظار دیدار ملکه بسر میبرد .

سه روز پیش هنگامی کـه ملکه از سر سرای کاخ سفید پائین میرفت و دستوراتی چند به « دبیران مهشت » می‌داد، سپهبد فرخ‌هرمزد به‌پیشواز ملکه رفت و منتظر ماند تا شاهدخت تنها شود . پس از رفتن دبیران مهشت، خود را بحضور ملکه رسانید و توانست چند کلمه‌صحبت کند . آزرمیدخت فهمید که آمدن سپهبد برای چیست و باشکوه ولی شیرین و خندان گفت :

ــ پیغام سپهبد را بمن رسانیده‌اند ولی چون این چند روزه حال

روحی من چندان خوب نبود ، نتوانسته‌ام جواب بدهم ..

سپهبد میخواست چیزی بگوید ولی آزرمیدخت باومهلت نداده، با شیرینی وطنازی گفت :

ـ ولی پیش از آنکه من بتقاضای شمـا جواب بدهم لازم است زمانی با سپهبد فرخ هرمزد جای خلوتی با هم صحبت کنیم . در کاخ-های تیسفون چشمهای زیادی است کـه ما را می‌پایند سپهبد گمان نمی کند بهتر است یکی از این روزها درباغ داد ملاقاتی کرده وباهم صحبت کنیم ؟

سپهبد فرخ هرمزد که بی‌اندازه خوشحال شده بود پاسخ داد :

ـ جاوید باشد شاهدخت . شکی نیست که بهتراست .

و آزرمیدخت پیروزمند گفت :

- پسین‌فردا بباغ داد بیائید. من از گردش عصر آنجاخواهم‌رفت آنجا خلوت است وبهترمیشود صحبت کرد .

سپهبدآنجا رفته بود تاجواب تقاضای خود را بشنود .

اوفکرمیکرد شاهدخت با تقاضای اوموافقت کرده وبزودی‌تاج وتخت باو تعلق خواهد گرفت !

برای رسیدن باین آرزو چه شبهائی را صبح کرده است .

واینك شاهدخت‌ساسانی برای‌دادن‌پاسخ به‌سپهبد، خرامان‌میرفت.

✡✡✡

سپهبد فرخ با دو افسر و چند سرباز آمده بود ولی‌خودش‌تنهادم دوازهٔ بـاغ داد ، قدم زنان در آتش بی صبری مـی‌سوخت . همین که شاهدخت وارد باغ وپیاده شد، سپهبد خندان بسویش شتافته و درودش گفت . مهرآفرید پشت سرشاهدخت ایستاده بود . آرزمیدخت درحالی

که بگل‌ها و درخت هـای سبز و خرم مینگریست آهسته قدم میزد و ناگهان گفت :

- سپهبد فرخ ، من فکرهای خود را کرده‌ام واینك‌اینجا آمده‌ام تا جواب ترا با شمشیر بدهم .

سپهبد فرخ هراسان پرسید .

- با شمشیر شاهدخت من ؟ من هیچ معنی این‌حرف‌را نمی‌فهمم.

آزرمیدخت شمشیرش را از نیام کشیده گفت :

آری با شمشیر... معنی این حرف این است که میخواهم‌جواب گستاخی ترا با شمشیر بدهم .

سپهبد راست ایستاد و گفت :

- من هر گز باشاهدخت نخواهم جنگید. کشیدن شمشیر بروی پادشاهم ، پادشاهی که برای من ازهمه چیز مقدس‌تراست ، برای من محال است .

مهرآفرید نزدیك شده و گفت :

- جاوید باشد شاهدخت من ! اجازه میخواهم بجای شاهدخت پاسخ گستاخی سپهبد را بدهم .

وبی آنکه منتظرجواب بشود ، شمشیرش را کشید و جلو سپهبد ایستاد. سپهبد فرخ خشمگین شد ودریافت که اگر نجنبد ،کارش ساخته است .

اوهم بیدرنگ شمشیر کشید .

آنگاه دو حریف شمشیرهایشان را بهم‌افکنده وصدای‌خشمگین بهم خوردن تیغ‌ها بلند شد .

آزرمیدخت به کوپال بلند و رستم وش سپهبد فرخ هرمزد و به

اندام لاغر و چابك مهر آفرید جوان مینگریست . دو حریف بخشم و چالاکی بیکدیگر حمله کرده وبخون هم تشنه بودند .

بیم آن میرفت که فرخ هرمزد که ازمهر آفریدورزیده وکار کرده تر بودکارمهر آفرید را بسازد .

ولی مهر آفرید با غیرت و گستاخی شگفتی بچالاکی نه‌تنها از خود دفاع میکرد ، بلکه بحملات سخت و جان آزاری می‌پرداخت. در هرحمله که به‌سپهبد میکرد آتش خشم فرخ هرمزد را تیزتر می‌نمود. اما در یك نوبت ، سپهبد سر شمشیرش را ببازوی مهر آفرید فرو کرد. مهر آفرید بعقب برجست وخیز گرفت ومثل پلنگ تیرخورده‌ای که بشکار جستن میکند ، شمشیرش را یکر است بسینهٔ سپهبد فرو نمود . حتی ناله دردناکی هم شنیده نشد وسپهبد فرخ ازپشت بزمین افتاد .

خون از بازوی مهر آفرید میریخت . مهر آفرید نفسهای آرام و منظمی میکشید و باچشمهای فراخ وشگفتی بهیکل کوه‌آسای سپهبد نگاه میکرد . شاهدخت باو اشاره کرد که برود .

همین که آزرمیدخت تنها شد ، روی زمین دو زانو نشست . دو کف دستش را بهم نهاده و با چشمی گریان مثل کودك مظلومی رو بآسمان کرده گفت :

- ای اهورای پاك ، من میخواهم فرزند لایق و فـداکاری برای میهنم باشم تا سالهای بعد بازماندگان خاندان ونژاد ما نگویند تخت وتاج ساسانیان برای خاطر اشتباه دختری از دست رفت. ای‌یزدان پاك مرا یاوری کن تا بتوانم به‌آسودگی مسئولیتی را که بمن واگذارشده تا جان دارم وزنده‌ام بپایان برسانم .

✿✿✿

آزرمیدخت مسئولیت بزرگی را که دربرابر سران و بزرگان ایران بعهده گرفته بود همواره در نظر داشت وهرگز پیرامون عشق و احساسات نگردید. اوفقط میخواست یك پادشاه عادل ونجیبی باشد که مردم او را دوست بدارند. تمام بزرگان کشور اورا دوست میداشتند.

ولی وقتی که خبر مرگ سپهبد فرخ هرمزد به پسرش رستم رسید، قیام کرد و برخاست. بسوی تیسفون رفت و در شب تاریکی به‌شهر حمله کرد وآزرمیدخت را گرفتارساخت.

مهرآفرید دیر رسید. ولی وقتی رسید که شاهدخت را کور کرده بودند. او که بدختر عمویش وفا دار بود آزرمیدخت را شبانه برداشت و بسوی نا شناسی روان شد. دیگر کسی از آن روز ندانست که‌آزرمیدخت کجاست؟ ولی همه میدانستند که وی دوشیزه‌ای دلیر ونجیب بود وبرای نگاهداری تاج وتخت وشرافت خاندانش فداکاری بزرگی ازخود نشان داد... ✿

---

* نگارنده صحت هیچکدام از این داستانهای تاریخی را تکذیب یا تأیید نمیکند.

دکتر حمیدی

صادق چوبک

عدل

اسب درشکه‌ای توی جوی پهنی افتـاده بود و قلم دست و کاسه زانویش خردشده بود . کاملا دیده میشد که استخوان قلم یکدستش از زیر پوست حنائیش جا بجا شده و ازآن خون آمده بود . کاسه زانوی دست دیگـرش بکلی از بند جدا شده بود ، و فقط بچند رگ و ریشه که تا آخرین مرحله وفاداریشانرا از دست نداده بودند گیر بود . سم یکدستش - آنکه از قلم شکسته بود - بطرف خارج بـر گشته بود ، و نعل براق سائیده‌ای که بسه دانه میخ گیر بود ، روی آن دیده میشد . آب جو یخ بسته بود تنها حرارت تن اسب یخ هـای اطراف بدنش را آب کرده بود . تمام بدنش توی آب گل آلـود خونینی افتاده بود . پی‌درپی نفس میزد . پره های بینیش باز و بسته میشد. نصف زبانش‌از لای دندانهای کلیدشده‌اش بیرون زده بود. دور دهنش خون کف آلودی دیده میشد . یالش بطور حزن انگیزی روی پیشانیش افتاده بود . دو سپور ویك عمله راهگذر که لباس سربازی بدون سردوشی تنش بودو کلاه خدمت بدون آفتاب گردان بسرداشت ، میخواستند آنرا ازتوی جو بیرون بیاورند .

یکی از سپورها که بدستش حنای تندی بسته بود گفت : « من دمبشو میگیرم و شما هـر کدومتون یه پاشو بگیرین و یهو از زمین بلندش میکنیم . اونوخت نه اینه کـه حیوون طاقت نداره و نمیتونه دساشو رو زمین بزاره یهو خیزورمیداره . اونوخت شما ها جلدی‌پاشو

ول‌دین ؛ منم دمبشو ول میدم . رو سه تا پاش میتو نه بندبشه دیگه. اون دستش‌خیلی نشکسه . چطوره که مرغ رودوپاش وامیسه ، این نمیتونه روسه پاش واسه ؟»

یك آقائی که کیف چرمی قهوه‌ای زیر بغلش بود وعینك رنگی زده بود گفت : « مگر میشود حیوانرا اینطور بیرونش آورد ؟ شما ها باید چندنفر بشین وتمام هیکل بلندش کنید و بزاریدش توپیاده رو . »

یکی‌ازتماشاچیها که‌دست‌بچه خردسالی دردست داشت باعتراض گفت :« این زبون بسه دیگـه واسه صاحبش مـال نمیشه . باید با یه گلوله‌کلکشو کند.» بعدرویش‌را کردبپاسبان مفلو کی که کنارپیاده‌رو ایستاده بودند ولبو میخورد گفت : «آژدان سر کار که تپونچه دارین ، چرا اینو راحتش نمیکنین ؟ حیوون خیلی رنج میبره . »

پاسبان همانطور که یکطرف لپش ازلبوئی که تو دهنش بود باد کرده بود با تمسخر جوابداد : « زکی ! قربان‌آقا ! گلوله اولنده که مال اسب نیس ومال دزه . دومنده ، حالا اومدیم وما اینو همینطور که میفرمائین راحتش کردیم . به روز قیومت وسؤال وجواب اون دنیاشم کاری نداریم ، فردا جواب دولتوچی بدم. آخه ازمن‌لا کردارنمیپرسن که تو گلولتو چیکارش کردی ؟ »

سید عمامه بسری که پوستین مندرسی روی دوشش بود گفت : «ای‌بابا ! حیوون باکیش نیس . خدا رو خوش نمیاد بکشندش . فردا خوب میشه . دواش یه فندق مومیائیه ...

تماشاچی‌روزنامه بدستی که تازه رسیده‌بودپرسید :«چطورشده؟»

یك مردچپقی جواب داد : «والله من اهل این محل نیستم . من راهگذرم . »

لبوفروش سرسو کی همانطور که باچاقوی بدون دسته‌اش برای مشتری لبوپوست میکند جواب داد : «هیچی ! اتول بهش خورده سقط شده. زبون بسه‌ازسحر تاحالاهمین جاتو آب افتاده جون میکنه‌هیشکی بفکرش نیس · اینو...» بعد حرفش راقطع کرد وبیك مشتری گفت : «یه‌قرون» وآنوقت‌فریاد زد «قند بی کوپن دارم! سیری یه‌قرون میدم!»

همان آقای روزنامه بدست پرسید: «حالا این صاحب نداره ؟ »

مرد کت چرمی قلچماقی که‌ریخت شوفرها راداشت وشال‌سبزی دور گردنش بود؛ جواب داد: « چطورصاحاب نداره ! مگه بی صاحابم میشه . پوسش‌خودش دس کم پونزده تومن میرزه. درشکه‌چیش‌تاهمین حالا اینجابود. بنظرم رفت درشکشو بزاره بر گرده . »

پسر بچه‌ای که دستش تودست آن مرد بود سرش را بلند کرد و پرسید « باباجون ! درشکه‌چیش درشکشو باچی برده برسونه؟ مگه‌نه اسبش مرده ؟ »

یك آقا عینکی خوش لباس پرسید : فقط دستاش خرد شده ؟ »

همان مردقلچماق که ریخت شوفرها را داشت وشال سبزی دور گردنش بودجواب داد : « درشکه چیش میگفت دنده‌هاشم خرد شده»

بخارتنکی ازسوراخهای بینی اسب بیرون میآمد. ازتمام بدنش بخاربلند میشد . دنده هایش از زیر پوستش دیده میشد. روی گردن و چند جای‌دیگر بدنش هم گلی بود. بعضی جاهای پوست بدنش‌میپرید. بدنش بشدت میلرزید . ابداًناله نمیکرد. قیافه‌اش آرام وبدون‌التماس بود . قیافه یك اسب سالم را داشت . با چشمان گشاد و بدون اشك به مردم نگاه میکرد .

یحیی

یحیی یازده سال داشت واولین روزی بود که میخواست روزنامه دیلی‌نیوز بفروشد. در اداره روزنامه، متصدی تحویل روزنامه و چند تا بچهٔ همسال خودش که آنها هم روزنامه می فروختند، چند بار اسم دیلی‌نیوز را برایشان تلفظ کردند. اوهم بخوبی آن را یاد گرفت، و بنظرش آن اسم بشکل یك دیوی آمد. چند بار صحیح و بدون زحمت پشت هم، پیش خودش گفت؛ «دیلی نیوز. دیلی نیوز.» و از اداره روزنامه بیرون آمد.

توی کوچه که‌رسید شروع بدویدن کرد وفریاد زد: «دیلی‌نیوز! دیلی نیوز!» بهیچکس توجه نداشت. فقط سر گرم کار خودش بود. هرقدر آن اسم رازیادتر تکرار میکرد ومردم ازاو روزنامه میخریدند، بیشتراز خودش خوشش میآمد. وتاچند شماره هم که فروخت، هنوز آن اسم یادش بود، اما همینکه بقیه پول خردیك پنج ریالی را تحویل یك آقائی داد ودهشاهی کسر آورد و آن آقا هم دهشاهی را باو بخشید ورفت، هرچه فکر کرد اسم روزنامه یادش نیامد. آنراکاملا فراموش کرده بود. ترس ورش‌داشت. لحظه‌ای ایستاد وبکف خیابان خیره نگاه کرد. دومرتبه شروع بدویدن کرد. بازهم بدون آنکه صدا کند چند شماره‌ازش‌خریدند. یحیی بدهن آنهائی که ازش‌روزنامه میخریدندنگاه میکرد تاشاید اسم روزنامه را از آنها بشنود، اما آنها همه باقیافه های

گرفته وجدی ، بدون آنکه بصورت او نگاه کنند، روزنامه رامیگرفتند و میرفتند .

بیچاره دستپاچه شده باطراف خودش نگاه کرد شاید یکی از بچه‌ها را پیدا کند واسم روزنامه راازش بپرسد، اما کسی راندید. چند بار شکل دیزی جلویش ورجه ورجه کرد اما از آن چیزی نفهمید . روی پیاده روی‌خیابان فوجی‌ازدیزی‌های متحرك جلوش مشق‌میکرد؛ و مثل‌اینکه یکی دوباراسم روزنامه درخاطرش برق زد، اما تاخواست آنرا بگیرد خاموش شد .

سرش را بزیر انداخته بود وآهسته راه میرفت . بسته روزنامه‌را قایم زیربغلش گرفته بود وبه پهلویش فشارمیداد . میترسید چون اسم روزنامه‌رافراموش کرده‌بود، مبادا روزنامه‌هارا ازش‌بگیرند.میخواست گریه کند اما اشکش بیرون نمیآمد . خواست از چند نفرعابر بپرسد اسم روزنامه چیست، اماخجالت کشید وترسید.

یکهو قیافه‌اش عوض شد و نیشش بازشد . ازسروصورتش خنده میریخت . پا بدو گذاشت و فریاد کرد: « پریموس ! پریموس ! » اسم روزنامه رایافته بود .

ابراهیم خواجه نوری

بحث لله آقا با دلبر طناز، در کنار فواره

دوست گرامی :

دیروز وقتی وارد « خانقاه » شدم (این اسمی است که مریدان برای خانه لله آقا گذاشته‌اند) منظره بسیار شاعرانه ودل پسندی‌دیدم. لله را دیدم که موهای سفید ونورانی خودرا خوب شانه کرده ، بهترین لباس خود را پوشیده و در کنار حوض فواره داری که سه طرفش را ، گلهای بهاری احاطه کرده‌اند روی‌نیمکت پهلوی یك خانم فوق‌العاده زیبا ومتشخصی نشسته و گرم صحبتند .

این پیر مرد فیلسوف عارف مشرب چنان مست استنشاق عطر جوانی و زیبائی هم صحبت خود بود که تا چند لحظه ملتفت حضورمن نشد و راستی لطافت مستی‌آور نسیم بعد از ظهر بهار تهران ، و زیبائی غیرقابل وصف کوههای شمیران و عطر ملایم شب بو ، و صدای ریزش فواره ، و طلعت جذاب آن خانم گرم و پر حیات ممکن نبود دلی را ، ولو دل فیلسوف هم باشد ، مست وشیوا نکند .

من بعد از سلام با تبسم گوشه‌داری پرسیدم « حضوربنده مزاحم نیست ؟ » ـ لله آهی کشید و گفت : « متأسفانه مدتهاست که حضور ثالث مزاحم من نمیتواند باشد.. نه‌فرزند، بعکس خیلی خوب آمدی من بتنهائی از عهدهٔ بحث با این خانمی که میخواهد من « چپ » را براه « راست » هدایت کند بر نمی آیم .

ـ عجب از کی تا حال شما چپ شده‌اید ؟

ـ از وقتی که فهمیده‌ام «راست»های ماهر گز راست نمیگویند...

من در حالیکه روی سنگ حوض مقابل آنها مینشستم بخاطرم آمد که مدتهاست همهٔ رفقا مترصد وقت مناسبی هستند تا عقاید مرشد را راجع به « چپی » و « راستی » وحتی راجع بکمونیسم بفهمند ـ چه فرصتی بهتر ازاین ؟ پرسیدم :

ـ آیا واقعاً شما چپ هستید ؟ من هر گز تصور نمیکردم ..

ـ تو اول بمن بگو که از کلمه « چپ » چه میفهمی . . . (من تمجمج کردم ، چون واقعاً منهم مثل شما بطور وضوح نمیدانستم چپ چیست) ... میدانم که نمیدانی ، خیلی کم کسی است که کاملا روشن باشد، زیرا این قبیل کلمات مثل اشباح وارواح نفوذشان فقط در تاریکی است وهمینکه درروشنی کشیده شوند فوراً اثرمرموزشان محو و نابود میشود ... خوب پس بیائید تفاوت حقیقی چپ وراست را باهم تشریح کنیم و پس از اینکه بعد ازچهل و خرده‌ای سال مشروطه ، دست چپ و راستمان را شناختیم آنوقت خواهیم دید کـه کدام راستیم و کدام چپ، برای این کار بهتر است که شما موارد اختلافات عقیده این‌دوقطب را سؤال کنید تا من جواب بدهم . من پرسیدم اول راجع بزمامداری بگوئید که تفاوت معتقدات راست و چپ چیست ؟

(لله آقا) ـ راستهای افراطی معتقدند که درجامعه باید یکنفر لیدر و رئیس باشد ، و درواقع همانطوریکه اعضای خانواده در قرون اولیه مطیع و پیرو رئیس و پدر خانواده بودند ، همینطورهم درجامعهٔ امروز یکنفر باید رئیس وپدر و لیدر خانواده بزرگ کشور باشد ؛ و این را طبیعی‌ترین نوع سازمان اجتماعی میدانند... وحال آنکه‌چپ‌ها

اطاعت ازیکنفررا مضر وخطرناك میدانند ومی گویند نمیشود سرنوشت یك اجتماعی را بدست یك انسان جائز الخطا سپرد . پس باید بجای یك نفردسته و گروپی زمامدار باشند وجامعه بجای اینکه مطیع وپیرو یك نفر باشد، باید مطیع وپیرو « گروپ » بشود تاازاحتمال اشتباهات وبوالهوسی‌های طبیعی بشر کاسته گردد ... خانم پرسید : راجع بخود فامیل بفرمائید ـ لله آقا ـ « راست »ها بفامیل خیلی معتقدند و در واقع اعضای یك خانواده را اعضای یك « حوزه » طبیعی حزب بزرگ یك جامعه میشمارند زیرا میگویند محکمترین تعهدات متقابل آنهائی هستند که بازنجیراحساسات وعواطف بهم پیوسته باشند ، وفامیل‌محلی است که در آن معمولا این احساسات و عواطف ، طبیعی‌تر و عمیق‌تر از حوزه سایر رسته‌ها ایجاد و پرورش میابد ـ پس بسنت‌های فامیلی اهمیت زیاد میدهند ولی « چپ » ها معتقدند که آن زنجیر عواطف احساسات وتعصب حزبی وجماعتی‌را درخارج ازفامیل هم‌میشود ایجاد کرد و حتی بهتر هم میشود آن تعصبات را تقویت نمود ، زیرا داخله حوزه‌های حزبی تابع مقررات و دیسپلین متحدالشکل حزب‌هستند،و حال آنکه درداخله حوزه‌های فامیل‌ها نظم متحدالشکلی وجود ندارد تا بشود با فن تبلیغات وحدت عواطف درآنها ایجاد کرد .

ـ من پرسیدم : راجع بآموزش و پرورش اختلافاتشان‌چیست؟

لله‌آقا ـ (با لبخند مستهزانه‌ای گفت) در این موضوع مطلب خوشمزه اینستکه «راست» ها درتعلیمات معتقد بانضباط و دیسپلین‌زیاد هستند ، ولی درعمل نهایت آزادی را برای تعلیم و تربیت‌قائل‌میشوند تا مغز و قلب دانشجو آزادانه پرورش پیدا کندوشخصیت‌افراد شناخته شود ولی «چپ»ها در« تئوری » هایشان گرچه آزادی زیادرا در آموزش

وپرورش اعلان میکنند، ولی درحقیقت قلب وروح بچه‌ها را باانضباط سربازی و محدودیت های نظامی بار می آورند ، بطوری که شخصیتی خارج ازحدود قالب‌فرمایشی حزب‌برای کسی‌باقی نمیماندوهمه‌افراد جامعه مهره‌های، معین ومطیع کارخانه عظیم اجتماع میشوند .

- خانم پرسید : راجع به «زن» چه عقیده دارید ؟

ـ لله آقا نگاه‌طولانی محبت‌آمیزی بسراپای خانم انداخت و بعدمثل اینکه فکرش ازسفرخسته کننده دوری بر گشته باشد گفت :

خانم عزیز بعقیدهٔ من ، خودپسندی چند هزارسالهٔ ما مردها با رهبری خودخواهانهٔ بعضی از دلالان آخرت : موجب شده‌است که در قرون‌متمادی‌ظلمهای‌فراوانی باین‌موجودات‌لطیف شده‌وهنوزهم‌میشود، همین خودپسندی‌ها وشقاوت ها و بی‌انصافی های قانونی و عرفی ما مردهااین‌جنس‌عزیزرامبدل‌باین‌موجودات‌عجیب‌وخطرناك کرده‌است..

«چپ» ها مثل «راست»ها متوجه این بی‌اعتدالی‌خطرناك ونتایج وخیم آن شده‌اند، و در تئوریهایشان یك قسم «فمی‌نیسم» افراطی و دو آتشه‌ای بوجودآمده، که تأثیر وعکس‌العملش آنها را ازقسمت‌مشروع منظور خود دور میکند ولی ـ« راست » های مترقی که ترقی نسوان و «فمی‌نیسم» را تدریجی پیش‌میبرندنتایج معجزه‌آسائی از لحاظ ترقی وسعادت جامعه خود بدست می‌آورند (مثل آمریکا و ملت اسکاندیناو وعده‌ای از انگلوساکسن‌ها) .

- پرسیدم‌راجع بسرمایه اختلاف عقایدچپ و راست در کجاست

لله‌آقا گفت : مهمترین مورد اختلاف درهمین موضوع است و الا درسایرمواردی که پرسیدند غالباً سرحد مشخصی بین عمل چپ و راست دیده نمیشود، حتی بعکس گاهی‌چپ ها بعضی از اصول مذهب

سیاسی خود را چشم پوشیده و رویه راست ها را بطـور افراط معمول میدارند: مثلا کمونیست‌های شوروی که «چپ‌های افراطی» شمرده میشوند، با اینکه اصولا منکر و مخالف اقتدار شخص هستند و فقـط قدرت دسته‌را توصیه می کنند،معذلك شخص استالین‌را پدرخودخوانده و اطاعت و پیروی و ترسی که از او دارند بدرجات شدید تر و کور - کورانه‌تر ازاطاعت وپیروی‌وترسی است که‌مثلااعضای‌حزب‌محافظه کار انگلیس ازچرچیل یا ایدن دارند - و همینطور احترام و تجلیلی کـه آمریکائیها نسبت بزن رعایت می کنند بدرجات از «فمی نیسم» روسها زیادتراست خلاصه اساسی‌ترین نقطه اختلاف عقیده راجع بچگونگی سرمایه است: یعنی «راست»ها معتقدند باینکه «الناس مسلمون علی اموالهم ..» وحق مالکیت‌را برای‌افرادبدون‌هیچگونه‌حدودی‌مشروع ومحترم میشمارند..و «چپ» ها میگویند سوسیالیسم بتمام معنی، تنها راهی‌است که بشررا ازاجحافات سرمایه خلاص خواهد کردوبنا براین افراد حق ندارند بیش‌ازحدمعقول‌احتیاجات ضروریشان صاحب مالی باشند وبقیه باید متعلق به «عامه» باشد.

برله وبرعلیه هردومذهب کتابها و مقالات بیشمار نوشته شده، وبهمین‌جهت درطی زمان، یعنی درمدت یکصد سالی که ازاولین «مانی فست» مارکس میگذرد، برای پیروان هردو مسلك پله های متعددی درمراتب اعتقادشان‌ایجادشده است که‌پله‌های‌آن‌ازسازمان«تمرکزی» و «اقتصاد فرمایشی» یعنی «اکونومی دیریژه» شروع میشود و به کمونیسم دوآتشه شوروی ختم میگردد..

خانم با تعجب پرسیداگرتمام ریشهٔ اختلافات فعلی‌دنیاعبارت‌از اختلاف‌بین دوعقیده ودوتئوری اقتصادی است پس اینهمه جاروجنجال

وتهدید بجنگ وبمب اتمیك برای چیست... آخر سر اختلاف وعقیده آنهم دوعقیده اقتصادی که میلیون‌ها آدم رانباید بکشتن داد...

آیا نمیشود این دو دسته بهم بگویند «عیسی بدین خود موسی بدین خود» وهریك رژیم خود را تعقیب کنند وکار بکار دیگری نداشته باشند..؟ ویا اینکه علمای قوم با منطق حسابی یکدیگر را منقاعد و مجاب کنند؟

-لله نگاه طولانی بحلقه ابری که بدور گـردن شق و محکم و پرابهت دماوند بود انداخت، وگفت دختر عزیزم میبینم که توهم خیلی بقوه و نفوذ «منطق حسابی» ایمان داری. ولی من در طی تجربه شصت‌ساله‌ام‌فهمیده‌ام که همانقدری که‌این حلقه ابرمرده‌متلاشی‌مبهم، نسبت بکلهٔ سخت قله دماوند اقتدار و نفوذ دارد، همانقدر هم «منطق حسابی» در مقابل احساسات و «معتقدات قلبی» ما مقتدر ونافذ است، البته میدانید غرض از «معتقدات‌قلبی»عقایدی است که‌توأم‌بااحساسات دردل ما جایگیر شده باشد، و متأسفانه نود در صد معتقدات سیاسی از این قبیل است: یعنی فقط احساساتی است و قلبی، نه عقلی... و الا همانطوریکه گفتید ممکن بود دو دسته از برجسته‌ترین علما و عقلای طرفین بنشینند وبا منطق هندسی مسائل مختلف فیه را قضاوت کرده و میلیارد ساکنین درمانده این گلولهٔ گلی را ازاین بی‌تکلیفی و نگرانی خلاص کنند.

- خانم باظرافت وحرکات ملایم و مطمئن و موزونی که حاکی از عضلات نرم دوستداران اسپورت و ورزش است سیگاری تعارف ما کرد ودر حالیکه سیگار خود را به پشت قوطی سیگار مینای ظریفش میزد با تبسم گفت بالاخره ما نفهمیدیم شما راستید یاچپ؟

لله‌آقا چندپك به‌پیپش زد و گفت. گمان میکنم‌دیوانگانی‌امثال مرا که عادت بتجزیه وتحلیل کرده ونقادی بیطرفانه برایشان آزاری شده است، نمیشوددر چهاردیوار هیچ تعصبی محصور و کلاسه‌شان کرد ماها گل‌بازانی‌هستیم که درمیان گل‌های‌رنگارنگ افکاربشرمیگردیم، وبذوق خود از هر باغچه‌ای گلی را که بدستهٔ گل خودمان جور بیاید انتخاب کرده ودر آن جا میدهیم.

.... درهمین‌مورد «چپی‌وراستی» ممکن است‌مرا چپ بخوانید، از این حیث که اولا با هر امتیاز و مقام غیرا کتسابی وبدون استحقاق مخالفم- ثانیاً هر تشکیلاتی را کـه در آن عده ای از سیری بتر کند وعده بیشتری از گرسنگی جان بدهندمخالف انسانیت‌وانصاف‌وعدالت میدانم- ثالثاً ترقی وهمدوشی زن‌ها ومردهارا درامور وحقوق‌اجتماعی از مهمترین شرائط تلقی ولازم وملزوم‌سعادت بشر میدانم- زیرا وضع فعلی ما طوری است که زنها در ایران یا کاملا خادم هستند یا منحصراً مخدوم بعبارت دیگـر یعنی شما طنازان یا معشوقهٔ بـوالهوس جابر بی مسؤلیتی هستید که گوش‌مردتان‌را گرفته بهرجا هوستان‌اقتضا کند میکشانید.. ویا یك موجود مطیع بی‌اراده محکومی هستید، که مثل تمام موجودات مطیع بی‌اراده، رنج میکشیدوتحقیر میشوید وازوجود عزیز ومؤثرتان بیش‌از وجود یك زرخرید بی‌اراده استفاده نمیشود... وحال آنکه زن‌بدون تردیدسعادت یك‌خانواده‌ویك‌جامعه‌ای حتماً‌بسته باین است که زن ومرد باهم همکاری ورفاقت داشته باشند نه خادمی و نه‌مخدومی، وتا این‌وضع (اقلادر طبقات منور) تغییر نکندهیچ‌اصلاحی اساسی بوجود نخواهدآمد.

ولی ازطرف دیگر میتوانیدمرا «راست» بخوانید، ازاینجهت که

من اولا مذهب را برای جامعهٔ ایران لازم میدانم - ثانیاً، بر خلاف چپ های دوآتشه. من بفامیل خیلی معتقدم و تصور میکنم آن گرمی و شعله‌ای را که عواطف متنوع فامیلی از بچگی در قلب انسان ایجاد کند هرگز کارخانه‌های یك‌نواخت بچه‌پروری (که ایدآل چپ هاست) بوجود نخواهد آورد. ثالثاً نگهداشتن و احترام سنت‌های غیر مضر را برای جامعه مفید میدانم - رابعاً با این پرنسیب خطرناك چپ‌ها که میگویند «هروسیلهٔ نامشروعی برای رسیدن بمقصود مشروع مجازاست» جداً مخالفم ، من از این شقاوت آمیزتر و مضر تر و انسانیت کش‌تر مسلکی سراغ ندارم ، که آدم برای رسیدن بمقصودی که « بنظرش » مشروع میآید اقدام بهر عملی رابدون استثناء مجاز بداند.. باور کنید اگر که کمونیست‌ها دراین موضوع بخصوص آنقدر تعصب بخرج نداده بودند این‌همه بغض و کینه دنیا را بخود جلب نمیکردند...

خلاصه خانم عزیز ملاحظه فرمودید که امثال ما قلندرمنشان خیالباف را نمیشود باچسبانیدن اتیکت رقم بندی کرد .

-راجع بکمونیست‌ها وخوبی‌وبدی مسلك وبرنامه‌ومقصودشان در دنیا وتکلیف مانسبت بآنها وسایرین، لله‌آقامطالب بسیار سودمندی بیان کرد که انشاءالله موقع دیگر برایتان خواهم نوشت.

مدرس

طراز اول

هر که را خوابگه آخر مشتی خاکست
گو چه حاجت که بافلاك کشی ایوان را
(حافظ)

در اواخر تابستان خر کچیها و گاریچی هائیکه از کوره های سر قبر آقا آجر و آهك میبردند، روزی با کمال تعجب سیدلاغر عمامه سیاهی را دیدند که روی یکی از این دوچرخه های آجر کشی نشسته ومهار یابوی خسته‌ای را دردست گرفته و آهسته آهسته بطرف دروازه پایتخت حرکت میکند. درایران بخصوص درتهران همیشه معمول اهل علم، یعنی سیدها و آخوندهای عمامه‌دار، این بوده و هست که یا پیاده میروند یاسوار الاغ وقاطر میشوند، هرگز کسی مجتهدی را ندیده بود که خودش گاری براند، ولی آنروز دیدند و بسیار تعجب کردند.... ازهمین یك حرکت ظاهراً ساده آن سورچی معمم، بخوبی میشدفهمید که این شخص پابند قیود معمولی نیست و مثل سایر علماء بنده وغلام تشریفات رتبه اجتهاد خودنمیباشد. سیدحسن قمشهٔ، مجتهد طراز اول ایران، ازاصفهان سوار آن دوچرخه شده ولك لك کنان آن مرکوب پرصدا وپر تلاطم رایکه و تنها بتهران آورد . در واقع ارزان ترین و ساده‌ترین واگون لی وواگون رستوران‌هائی‌را که درآندوره میشد با چند تومان‌در ایران‌فراهم کند، آقا باشم تجارتی که‌مخصوص اصفهانیها است، بدست‌آورده ودر آن هم‌خوابیده‌وهم‌خورده وهم‌سفر کرده، وپس

ازرسیدن بمقصد تمام آن دستگاه راشاید یك مقابل ونیم بهای اصفهانش فروخته است .

مدرس ، که هنوز مدرس نبود و او را آقا سید حسن قمشه ای مینامیدید باینطرز وارد پایتخت شد .

آقا درتهران دوست ورفیقی نداشت، و میهمانخانه‌های فردوسی و گیتی هم هنوز دائر نبود .

چه بکنیم چه نکنیم ؟ بهترین کارها اینست که به‌یکی ازمجتهدین مشهور که بیرونیشان غالباً محل تحصن مغضومین یا حاجتمندان است وارد شویم، ما که تخت خوابمان حصیر وبالشمان عمامه ولحافمان یك عباست، بارسنگینی بدوش کسی نیستیم، یك لقمه نان و یك قلیان هم همه جا پیدا میشود، خاصه دربیرونی مراجع تقلید . ولی خوب، چون قصد مافقط نمازوروزه نیست، ومیخواهیم درسیاست مملکت هم‌شاخص وبازیگردان باشیم، بهتر است بکسی وارد شویم که دارای نفوذ سیاسی هم باشد، واهمیت شخصیت‌اومارا درنظردوله‌ها وسلطنه‌ها بطورمؤثری معرفی نماید .

برای این منظورهیچکس بهترازحاجی امام جمعه خوئی نیست. زیرا هم متمول است، هم‌پاکدل وصدیق ومحکم، وهم‌مارا نمیشناسد، امان‌ازآشنا، مخصوصاً اگر آن آشنا هم ولایتی درآید، وبخصوص اگر آن هم ولایتی اصفهانی باشد ...

بهمین جهات مدرس بمنزل حاجی آقا جمال، که او هم مجتهد متمول وسرشناس بود، نرفت ویکسره بادوچرخه خاك‌آلودش به‌خانه حاجی امام جمعه خوئی وارد گردید .

امام جمعه بخلاف غالب آذربایجانیها ، که شهرتشان درایران مثل شهرت اسکاتلندیها دراروپا میماند ، نه خسیس است نه کنس ، بعکس همیشه خیلی خوب و آبرومند زندگی میکند ودرخانه مجللش بازاست بنابراین ازورود مدرس نه تنها مکدر نشد بلکه او را بامهربانی پذیرفت و پس از چند روزیکه او را شناخت و به هوش سرشار و شیرینی بیان و استحکام وقدرت منطقش پی برد، محبت اورادردل گرفت ویك صمیمیت محکمی بین این دومجتهد، که جز صمیمیت وعباهیچ چیزدیگرشان با هم شبیه نبود ایجاد شد .

چهارپنج روز که آقاسیدحسن قمشه‌ای دربیرونی امام‌جمعه ماند وخستگی مسافرت باآن گاری شکسته ازبدن نحیفش خارج شد ، در صدد پیدا کردن منزلی بر آمد واز میزبانش خواهش کرد که دستور دهد تااطاقی درهمان نزدیکی منزل خودش، یعنی سه‌راه امین حضور، اجاره کنند. مستخدمین آقا دواطاق پیدا کردند یکی به‌ماهی سه تومان ودیگری به ماهی سه‌تومان ونیم. مجتهد قمشه‌ای ندیده اطاق سه‌تومانی را پسندید ، ودر همان‌جا منزل کرد ، یعنی پنج ریال تفاوت را اسراف دانسته وحاضر نشد اطاق بهتررا انتخاب کند .

از این بیان ظاهراً اینطور برمیآید که مدرس خسیس بود، ولی خیر، بنظرمن این حس صرفه‌جوئی او ناشی از این بود که اولاغریزه اصفهانی وعادت طلبه بودنش اورا به‌صرفه جوئی وامیداشت وثانیاًچون به منتها درجـه استقلال دوست بود ، نمیخواست پایه زندگی خود را طوری بگیرد که احتیاج به‌پول ومادیات اورا رهین منت کسی کرده وازاستقلال رفتار واخلاقش بکاهد، یااورا مثل دیگران وادار به گرفتن « زیرتشکی » بنماید ، زیرا میدانست که بطور قطع چیزیکه استقلال

را کم میکند **احتیاج** است و او میخواست بکسی احتیاج پیدا نکند تا زبان تند و تیزش بسرهمه درازباشد.

مدرس ازهمان روزیکه ده **اسوه** وخانه زراعتی پدرش را ترك کرد، وبه‌سرپرستی عمویش برای درس به مسجد جده کوچك اصفهان رفت، متذکرشد باینکه تن‌پروری و آسایش و تجمل دوستی وسائلی را لازم دارد که رسیدن بآن بکلی او را از منظورش دور خواهد نمود. گرچه دوله‌ها، سلطنه‌ها بوسیله تجمل وجاه وجلال مقام وقدرتی داشتند. ولی خوب، در کشوریکه میشود ده برابر آن قدرت را بایك پیراهن ویك جفت نعلین بدست‌آورد، برای کسیکه نظری بخود مال ندارد وفقط قوت وقدرتش را طالب است، آیاعاقلانه‌تر نیست که اصلامهر مال‌ودولت دنیا را ازدل بیرون کرده وفقط درپی تکمیل سجاده ودلق برود...؟

پسر یك سید زارع قمشه‌ای، همینکه در مدرسه جده گوشش به‌منطق آشنا شد، راه خود را پیدا کرد وفهمید تنها چیزی که‌قلب‌اورا راضی می کند قدرت است، وسهل‌ترین وسائل بدست‌آوردن‌قدرت‌برای کسی مثل او(ملائی)است، هوش‌تیزبینش بزودی باو نشان‌داد که‌ملائی هم، مثل‌وکالت وروزنامه‌نویسی، صاحب فنش‌را بهمه‌جامیتواندبرساند. ورتبه این‌حرفه‌ها بهیچوجه محدودبحدودی نیست؛ دربین و کلا ازقبیل فلان‌آخوند بی‌سوادهست تا**پوانکاره وژیافری**، ودربین‌ملاهاهم ازملا نجف‌قلی‌ورامینی‌هست‌تاحاجی‌میرزاحسن‌شیرازی‌وآقاشیخ‌عبدالکریم..

نتیجه این استدلال صحیح این‌شد که پس ازچندی آقاسیدحسن قمشه‌ای، طلبه مسجد جده کوچك اصفهان، رفت عتبات وجزومحصلین درس حاجی شیرازی شد، و در مدت کمی از غالب همدرسی‌های خود منطق وفقه و اصول پاکدامنی وقوه قضاوت را بهتر آموخت.

یکروز اهالی اصفهان خبر شدند که یك مجتهد تازه‌ای بر مجتهدین افزوده شده ، وهنوز کمی نگذشته بود که روح جسور و قدرت دوست او با متنفذین محلی از قبیل بختیاری‌ها وغیره سرشاخ شد، و بهمهٔ اصفهانی ها برجستگی و تهور فکری خود را شناسانید . این بود که او را جزو بیست نفر مجتهد طراز اول، برای جلوس در مجلس شورای ملی، انتخاب کردند، ووقتیکه آن بیست نفر را دوباره غربال کرده و پنج نفر را برای آن مأموریت مهم بر گزیدند بازمدرس یکی از آن پنج نفر شد .

با وجود یك چنین شغل و عنوان باین مهمی ، باز مدرس ابداً طمطراق وجلالی برای خود قائل نشد، وچنانکه دیدید بایك دوچرخه از اصفهان بتهران آمد ودر یك اطاق سه تومانی نشسته ومستعد نظارت بر تمام قوانین مملکت گردید ...

درمجلس دوم بزودی همه اورا شناختند ، و از او حساب بردند زیرا در مباحثه و استدلال کسی حریف او نمیشد و در شأن و شخصیت هم پشتش از یك طرف باجتهاد خود وازطرف دیگر به‌علماء مخصوصاً امام جمعهٔ خوئی بود .

خلاصه درآنمدت کم مدرس تمام عوامل قدرت بخش را بدست آورد، و دررژیم مشروطه آن دوره قدرت معنوی فقط در دست سه طبقه بود . اول روحانیون و دوم نمایند گان مجلس وسوم لیدرهای حزب و مدرس هم درمرکز اولی بود وهم درقلب دومی وهم لیدرسومی...

چندی بدین‌منوال نگذشته بود که‌یکمرتبه کاسه‌و کوزه‌ها بهم خورد و باورود روسها بساط مهاجرت پیش آمد. مدرس شجاع حادثه‌جو هم البته جزو سردسته‌های مهاجرین شده و ازتهران باتفاق آنها خارج گردید، ووقتی در کرمانشاه نظام‌السلطنه‌را نخست‌وزیر کابینه مهاجرین ساختند، مدرس

هم ، در آن کابینه متحرك موقتی ، بوزارت عدلیه منصوب شد .

شنیدم درهمانجا موقعی‌رسید که عده‌ای ازسر کردگان بختیاری برای گرفتن تفنگ به‌لیدرهای‌مهاجرین رجوع کردندومدعی بودند که داوطلبانه بجنگ‌روسها خواهند رفت، بشرط اینکه اسلحه را مهاجرین بدهند. مدرس که در گوشه اطاق نماز می‌خواند و صحبت آن‌ها را می‌شنیددروسط‌دو نماز با کمال صراحت بلهجه‌اصفهانی به‌بختیاری گفت « ما بی‌شما توفنگ نی میدهیم ، برای اینکه شما دروغ میگوئید و همتون دزدید ! » گویا آنها هم غیرتشان بجوش آمده و کتك مفصلی به وزیر عدلیه سیار زدند ، ولی پس از کتك خوردن باز مدرس گفت با همهٔ این‌ها چون شما دزدید بهتون تفنگ نی‌میدهیم » ...

پس‌ازشکست آلمان‌ها وخاتمه‌جنگ، مهاجرین‌ماهم که تااسلامبول رفته بودند دست از پا درازتر بر گشتند ولی چون نیتشان خیر بودواین عمل لغو و بیهوده را ازروی صداقت ووطن پرستی انجام داده بودند ، بنابراین کسی با آنهاایرادی نگرفت وهریك بکاری‌مشغول‌شدند. مدرس هم بیکارنماند وبامهارت قابل تمجیدی مقام روحانیت‌ورتبه سیاسی‌خود را دوباره بدست‌آورد ، واینذفعه رسماً ازطرف اهالی تهران بنمایندگی مجلس شورای ملی انتخاب گردید . اگر انتخاب طبقاتی ملغی شد و نمایندگی پنج نفر طرازاول موقوف گردید، برای مجتهدسیاستمداری مثل مدرس هیچ‌اهمیت‌نداشت، زیرا اوباتیرهای دیگری که درتر کش داشت بازخود را بمر کزثقل سیاست کشوریعنی مجلس انداخت. منتها ایندفعه نمایندگیش ازطرف علما نبود و ازطرف اهالی پایتخت بود.

ترور مدرس

عیب بزرگ دیکتاتوری اینست که
همیشه باید قدرت و مقام حکومت
را با ترور واجحاف حفظ کرد.

چندی بعد موقعیکه بندگان اعلیحضرت همایون‌شاهنشاه‌ایران درا ملاك اختصاصی مازندران گردش میکردند، روزی صبح خیلی‌زود، موقعیکه مدرس سحر خیز برای درس گفتن بطرف مسجد سپه سالار میرفت، در کوچه معروف‌به کوچه سرداری چند نفرغفلتاً حمله کرده وبا هفت تیر باو شلیك میکنند.

مدرس هیچ وسیله و مجالی برای دفاع از خود نداشت. یك‌پیر مرد لاغرضعیفی فقط با یك پیراهن کرباسی یقه‌چاك و یك عبا و یك عصای کج و کوله در مقابل چند نفر مسلح مصمم مأمور، چه میتواند بکند.

سوراخی نبود که در آن پناهنده شود. دری باز نبود که پشت آن برود. کسی نبود که ازاو استمداد کند... معذلك این مردعجیب دست و پای خود را گم نکرد، وبجای التماس و تضرع که‌طبیعی‌غالب اشخاص دچار خطر حتم شده است، فوری در صدد چاره بر آمـد و منحصرراهی که شاید فقط با هوش‌ترین وکار آزموده‌ترین کار آگاهان اسکاتلندیارد ممکن بود پیدا کند، در یك لحظه پیدا کرد و در همان لحظه بموقع اجرا گذاشت.

مدرس فوری روبدیوار کرد و عبا را با دو دستش بطرف سرخود بلند نمود و زانوان خود را خـم کرد بطوریکه بدن نحیفش در پائین

عبا قرار گرفت . و آنجائیرا که قاتلین از پشت عبا محل قلب و سینه تصورمیکردند جز دو بازوی مدرس و عبای خالی چیز دیگری نبود. نتیجه این عمل ماهرانه و عجیب این شد که از شلیك مفصل جانیان چندین تیرشان فقط عبا را سوراخ کرده و چند تیر به ساعد و بازوان او اصابت نمود ویکی هم به کتفش خورد ، وهیچیك خطرناك نشد .

مدرس افتاد وقاتلین مأموریت خودرا انجام یافته تصور کردند. ازصدای تیر ، مردم و عده‌ای مأمور حاضر وآماده (!) شهربانی فوری جمع شدند، وآقا را بمریضخانه نظمیه بردند .

این خبرالبته مثل توپ در شهر صدا کرد . و مردم بازار وغیره مثل مورچه هائیکه آب در لانه‌شان ریخته باشند ، بیرون آمده بجنب وجوش افتادند و عده‌ای بطرف مریضخانه و عده‌ای بطرف منزل علما منجمله حاجی امام جمعه خوئی ریختند .

حاجی امام جمعه درجلو و بازاریان درعقب ، بطرف مریضخانه رهسپارشدند خوشبختانه وقتی‌رسیدند که علیم‌الدوله،دکترمریضخانه میخواست باصرار سوزن انژکسیونی برای تقویت(!) بسیدفرو کند.

اول حرفی که مدرس به‌آنها زد این بود که « مطمئن باشید من از این تیر نخواهم مرد ، زیرا موتم هنوز نرسیده » . بجای اینکه دیگران باو قوت قلب بدهند ، او با بدن سوراخ سوراخش بدیگران قوت قلب میداد .

رئیس نظمیه که البته ازاین پیش‌آمد بیخبر بود (!) و سراسیمه بمریضخانه شتافته بود، در ضمن لعنت بمأمورین نالایق وناماهرخود، اصرارمیکرد که نگذارند مجروح‌را حرکت‌بدهند وبجای‌دیگر ببرند زیرا میترسید این حرکت برای مزاج آقا بد باشد ، و قلب رئوفش

نمیتوانست مدرس را باز در حرکت ببیند . دلش میخواست همانطور تحت معالجات علیم الدوله بیحرکت بماند تا بیحرکت بماند ...

ولی امام جمعه فرمان حرکت داد ومردم تخت مدرس راسر دست بلند کرده و همانطور اورا بمریضخانه احمدی در خیابان سپه بردند . تمام مدت راه دکتر شیخ (احیاءالدوله) وملایری وخود امام جمعه وعده زیادی ازدوستان ومریدان آقا مراقبش بودند .

اعلیحضرت همایونی که مثل سلطان عادلی ازدورهم مراقب جان مدرس بودند ازمازندران تلگراف تفقدی دراحوالپرسی مدرس فرستادند مدرس در جواب تلگراف ملوکانه تشکر کرده و ضمناً (گویا) نوشته بود« بکوری چشم دشمنان ، مدرس نمرده است » .

تبعید مدرس

یك مرد بزرگ فوق‌العاده آنقدر رانده میشود ، تحت فشار در میآید ، آزار و شکنجه می‌بیند ، تا اینکه سر بگریبان شده وبکنج عزلت پناهنده گردد .

(استفان تسویك)

مدرس از چنگ عزرائیل که فرار کرد ، فهمید که دیگر هیچ حربه سیاسی ببدن زره‌پوش سردار سپه کارگر نیست . پیش خود گفت وقتی دواهای مالیدنی عضوجراحت‌داری را درمان نکندباید بعملیات جراحی متوسل شد. جزحضرت عزرائیل‌هیچکس‌دیگر فعلاقادرنیست شر این دیکتاتور قلدر را از سر این ایران بدبخت بکند . پس باید مستمسکی بدست آن ملائکه خیرخواه داد وکار اورا تسهیل کرد .

باین خیال از سمت متولی گریش استفاده کرده و گویا عده‌ای عمله برای تعمیروساختن‌موقوفات‌خیابان‌برق، ازبختیاریان‌واصفهانیانی که خیال میکردصادق ومطمئن هستند گردآورد .

روز عمله ها به گل و گچ ساختن مشغول بـودند ، و شب به مشق تفنگ .

گویا قرار براین بوده است که‌درموقع‌افتتاح‌دوره‌هفتم‌هنگامی که شاه بمجلس میآید، آن عمله‌جات تفنگدار یکمرتبه‌باوشلیك کنند، وباینطریق روزیکه مجلس‌مشروطه بازمیشودکاخ دیکتاتوری واستبداد بسته گردد .

مخارج این کار را هم عده‌ای از خان ها تأمین کرده و در حدود دوازده هزار تومان پول بمدرس رسانیده بودند.

گرچه این نقشه بنظرم خیلی خام میآید، ولی معذلک ممکن بود. اگر خبرچینی یکی ازدوستان صمیمی مدرس قضیه‌را افشاء نکرده بود، بنتیجه برسد. لیکن رفیق شفیقی که خود را از محارم مدرس ساخته و ضمناً چشم شهربانی بود موضوع را مرتباً اطلاع میداد (فعلا این شخص گویا مقام مهمی دردستگاه عدالت این کشورداردوحافظ حقوق من و شماست) .

مدرس همین که فهمید اسرارش نهفته نمانده ، وهمه باوخیانت میکنند ، کم کم از خوش بینی وحسن ظنش نسبت بدوستان کاسته شد و فقط بدوسه نفر مطمئن وتجربه شده تکیه میکرد واسرار خود را فقط بآنها میگفت :

شیخ‌الاسلام ملایری یکی از آنها بود که تا آخر هم مردانه با او ماند، ونامه‌ای که مدرس در آن گیرودار از ورامین باو نوشته‌حاکی از آن است .

نزدیك بغروب رئیس نظمیه‌وسرهنگ‌راسخ‌وسرهنگ‌ادیب‌السلطنه وچندنفر مأمور دیگر وارد خانه مدرس میشوند. درگاهی کاغذ پرانی مدرس رابه سردار رشید بهانه کرده‌وبیمقدمه بنای فحاشی‌رامیگذارد.

«سید توالبته نمیدانستی که کاغذت بچنگك شهربانی‌میافتدودیگر نخواهی توانست کردستان وایلات آن نواحی را علیه دولت بشورانی امروز باین بدجنسیهای تو خاتمه داده خواهد شد» .

مدرس هم که از فحش عقب نمیماند تمام تعارفات‌مؤدبانهٔ‌رئیس

نظمیه را مرتباً پسش داده وبعلاوه باعصای خودباوحمله کرد.
فوراً بامر رئیس اداره‌ای که عهده‌دار حفاظت جان ومال ومسکن اهالی است، مأمورین ریختند و عبای مدرس را بسرش انداختند، وبا توسری ومشت‌ولگد بدن نحیف ورشید اورا کشان کشان بردند تاجلو اتومبیلی که سر کوچه منتظرشان بود.

همان شبانه، اتومبیلی بطرف خواف حرکت کرد، و دیگر نه ساکنین سرچشمه ونه هیچیك از اهالی تهران صدای نعلین آن مجتهد سحرخیز را نشنیدند ✲ واورا در راه مدرسه سپه سالارندیدند.

مدرس درحدود نه سال درقلعه خواف زندانی بود و فقط شبهای جمعه اورا بگشت میبردند. اوهم مستقیماً بقبرستان میرفت ودرضمن فاتحه خواندن علائم مرموزی روی‌خاك اطراف قبرمیکشید وهمینکه مأمورین با مدرس از قبرستان خارج میشدند، مرید باوفائی عین آن علامات را روی کاغذ نقش کرده و برای ملایری میفرستاد.

این بود منحصر رابطه‌ای که مدرس در مدت ۹ سال با خارج داشت.

در این مدت فقط شیخ الاسلام وشاید یکی دونفردیگر با وفادار مانده ودرامید استخلاص اومحرمانه میکوشیدند.

ولی هیچیك از اقداماتشان مفید واقع نشد، و حتی همدستی ملایری بادوست محمدخان (که‌درتهران تحت نظربود) وفرار اوازراه شکار، وتوطئه ملایری بااوبرای نجات مدرس وغیره که هر قسمت آن داستان شنیدنی وعبرت‌انگیزی دارد، هیچکدام به نتیجه‌ای‌نرسید.

پس از کشته شدن دوست محمدخان، ملایری بازیك سعی‌دیگر

✲ اینجا «نشنیدند» غلط است. دکترحمیدی

هم کرد، وخواست بادست حسین‌خان بچاقچی، رئیس ایل بچاقچی درسیرجان، مدرس را فراردهد، وخیال میکرد رشادت و مردانگی که بچاقچی در جنگ بین‌الملل گذشته نسبت به عاصم بگ ترک ابراز داشته وپس‌اززحمات وخطرات‌زیاداورا ازززندان نجات داده وازسیرجان بطهران‌رسانیده است، هنوزبهمان مهارت وشدت دراوباقی‌است وخواهد توانست در این کار مهم موفق شود. شاید هم اگر اقدام میکرد موفق میشد ولی خان‌هائی که قراربود مقدمات کاررا فراهم کنند. ازهمدیگر و ازعاقبت‌کار ترسیدند، ومدرس در همان قلعهٔ خواف ماند تا وقتی که اورا بترشیز بردند وکارش راساختند.

تنها کسیکه بعدازسپری شدن دورهٔ دیکتاتوری علناً بیاد مدرس افتاد بازهمان شیخ‌الاسلام بود که در ۲۷ مهرماه ۱۳۲۰ درمجلس‌شورا نام‌آن سید مشروطه خواه حقیقی راباحترام بزبان‌آورد و گفت:

«عرض بنده امروز که یکشنبه ۲۷ مهرماه ۱۳۲۰ شمسی و ۲۷ رمضان ۱۳۶۰ قمری است مربوط بواقعه‌ایست که در دنیا نظیرش کم اتفاق افتاد».

گرچه آقایان‌محترم اغلب‌راجع باسترداد املاك وپول وجواهر سخن‌سرائی فرموده‌اند ولی‌بعقیدهٔ مخلص گوهر گرانبهای یك‌مملکت انسان وآدم‌آن کشوراست که اگرازدست رفت بلاعوض است.

ماکیاول ایتالیائی‌درپانصد سال‌قبل‌میگوید که اگرمالی‌ازدست شمارفت غصه نخورید مال عوض دارد واگرحیثیت شما در شرف رفتن باشدآنهم اعاده‌اش ممکنست. ولی کوشش کنید که شجاعت خودرا از کف ندهید که اگرملتی فاقد شجاعت شد هیچ عوض ندارد.

همهٔ آقایان محترم می دانند بشهادت حق و تاریخ مثل مرحوم

مدرس مقتول سیدی بزرگ و شجاع که توأم باشد با وطن خواهی و بلندی فکر وپاك دامنی نه من دیده‌ام ونه‌دانائی خبرداد .

این بزرگوار چون وصی او هستم بموجب خطوط عدیده‌اش و تاریخچه بیست ساله ای که یاد داشت دارم چنانچه بود و شده در طرز کشتن آن مرحوم اینطورعقیده داشتم که‌این قتل فجیع در ۱۹ رمضان سه سال قبل بود ولی یکنفراز آقایان رفع اشتباه نموده وفرمودند ۲۶ رمضان تحقیقاً کشته‌شده است باین ترتیب که بعرض آقایان میرسانم. بعدازاینکه نوائی معروف جانی نظمیه مأموریت اسدی مرحوم راپیدا میکندو راپورت میدهد در ضمن راپورت مینویسد که اسدی در این شورش خیال داشته که مدرس را وارد خراسان نماید .

امر بقتل مدرس‌میشود اول برئیس نظمیه خواف امرمیشودایشان ابامیورزند باین معنی که موقع مقتضی نیست وبعلاوه در سرحد کشور اسلام افغانستان واقع هستیم مبادا کشتن سید بیگناه اسباب شورش را فراهم نماید ومن مصلحت نمیدانم .

از خراسان یکنفر صاحبمنصب که فعلا در قم رئیس نظمیه است که کاظم میرزای جانسوزی است وسابقاً در جوانی نوکر رئیس‌التجار خراسانی بود بادو نفر ازاجزاء تأمینات مأمورقتل سید میشوند .

داوطلبانه میروند بخواف وسید را از خواف حرکت میدهند به ترشیز که‌کاشمرباشد، درخانه شخص نجاری . مرحوم سید روزه بوده عصر سماور را آتش مینمایند و چائی رادم میکنند و مقارن یك ساعت بغروب مانده روز ۲۶ رمضان سم مهلك را در چائی میریزند و بآقای مدرس تکلیف خوردن مینمایند . ایشان میگویند که هنوز افطار نشده صبر کنید افطار خواهم خورد . میگویند باید بخورید وچاره ندارید .

بعد که قضیه را ملتفت میشود اجازهٔ دو رکعت نماز میخواهد. اجازه میدهند، سید می‌ایستد روبقبله مثل جدش موسی بن جعفر، و متوجه مبداء میشود تا مقارن مغرب، بعد میفرماید بدهید بخورم. استکان چائی مسموم را لاجرعه سرمیکشد وبازدنبالهٔ رازونیاز خودرا بدرگاه خداوند جل وعلا شروع میکند. سه نفر قاتل نشسته و منتظر اثر سم میباشند. ساعتها میگذرد واثری نمیبینند وبعلاوه سید رابا کمال بشاشت وچهرهٔ بازمتوجه بخالق ومشغول اذکار می‌یابند اینجاست پست‌فطرتی ونانجیبی ونمیدانم چه اسمی بروی اینکارباید گذاشت که هرسه نفردر حال نمازاوراخفه میکنند. این بود سر گذشت...»

این بود قسمت وسر گذشت یکی ازبرجسته ترین و پاکدامن‌ترین وشجاع‌ترین اولادان ایران...

قسمت نگر که کشتهٔ شمشیرعشق‌یافت
مرگی که زندگان بدعا آرزو کنند!

يوسف اعتصام‌الملك

چهار گل

از معاندت ایام بچهٔ آنها زنده نمیماند . شانزده سال از تاریخ ازدواجشان میگذشت . در این مـدت چهار طفل از دست داده بخاك سپرده بودند !

یك نوع یقین قطعی باین دو نفر میگفت که فرزندشان از نعمت حیات بهره‌مند نخواهد شد .

این سوگواریهای مدهش پنداشتی حس پدر بودن ومادر شدن‌را دردل غمدیدهٔ آنها سوخته بود.

پنجهٔ ستمکار مرگ، پرستیدهٔ قلب و پارهٔ جگر آنها را ربوده ، در صفحهٔ خاطرشان جز یأس مفرط و طوفان حسرت و تألم چیزی یافت نمیشد .

نسبت باولاد خویش که گوئی در نومیدی‌آنها اتفاق میکردند، اندکی خشمگین بودند! در باطن روح ماتم زده خودشان از این چهار طفل ، که در گسیختن رشتهٔ نیکبختی آنها مداومت مینمودند ، یك آزردگی نهانی ویك تکدر مخفی داشتند .

چرا زنده نماندند؟ چرا آنها رابدرد هجران خودمبتلاساختند؟ در اطراف آنها ، در خانه های همسایگان ، دسته دسته بچه‌ها زندگی میکنند؛ فضای کوچك ازآوازها، بازی‌ها، سخنان‌شیرین آنان پراست. اگر این چهار طفل دامن از بساط هستی بر نمی چیدند این خانه نیز

مانند خانه‌های دیگر بود وپرده سیاه سکوت بر در ودیوار آن آویخته نمیگشت دریغا که بزندگی راغب نبودند ! هر روز هنگام غروب آفتاب، اطفال خرد و بزرگ از خانه ها بیرون میآیند ، میخوانند ، بازی میکنند، میخندند . اما در خانه آنها بسته است. مثل این است که قوای حیاتیه کوی و برزن بهمراهی کودکان بیك جای گرد آمده میخواهند باخروش شادی و حربهٔ استهزای خویش این مسکن محنت خیز را محاصره نمایند !

این پدر و مادر به تشکیل خانواده قادر نشدند ؛ همینکه یك شعر بر منظومهٔ حیات آنها میافزود ، دست قضا شعر سابق را از کتاب اجتماع آنان میسترد و خامهٔ طالع وارون بر مندرجات دیوان عائله خط بطلان میکشید .

ازاین چهار طفل چه چیزی باقی مانده بود؟ بازوبند نقرهٔ پرویز، پیش‌سینهٔ اطلس محبوبه ، پیراهن نو سعید ، گوشوارهٔ کوچك جمیله !

گاهی که مادر تنها بود از صدای بچه‌ای بر خود میلرزید ، چشمانش بنقطه‌ای غیرمعلوم متوجه میشد و برای شنیدن آن میایستاد گمان میبرد این نوحهٔ شکایتی است که‌از خاك‌اطفال او برخاسته‌است، بدقت گوش میداد .

از سکوت‌عمیق خانه، ازتخیلات‌جانفرسا، حیرتی بروی‌مستولی میگشت ومیخواست از ورطهٔ تنهائی بیرون آید.

در خانه گردش میکرد ، بمطبخ میرفت ، گل و گیاه را آبیاری مینمود. همهٔ این وسیله جوئیها بیهوده بودند: کابوس اندوه‌از گریبانش دست بر نمیداشت. ببازدید یادگارهای بچه‌های خود میشتافت، بسته‌ای را که محتوی‌این آثارغم‌انگیز بودبروی نیمکت میگذاشت، مثل اینکه

از بیدار کردن روح خفتهٔ فرزندان خود میترسید ، محترزانه آنرا میگشود . این اشیاء بدبخت که علامات خسران وحرمان در آنها نمایان بودند درهمانجا گسترده میشدند . از این یادگارها که بچه‌های عزیز او را بیاد میآور(د)ند نفخه‌ای آمیخته ببوی خاك بمشامش میرسید.

مقابل بسته مینشست ، آهسته بباز کردن آن شروع مینمود ؛ لبخند اولی ، گریه دومی ، نگاه چهارمی را جدا جدا میدید و هویت اطفال را با این خاطرات تشخیص میداد.

ناگهان این اشکال بهم میخوردند، تنها یك چهره، یك سیما، یك طفل مشاهده میکرد ! این صورت منفرد را چنانکه دلخواه او بود در ذهن خویش میآراست ، آنگاه میخواست او را تنگ در آغوش کشد . آه .... لبان پژمرده او، ذرات وجود مضطرب او، باچه احتیاج عصبی واشتیاق مصرانه بوسیدن این طفل را آرزومند بودند !

افسوس که این تصور باطل ، این خیال محال ، دل دردمند اورا آسوده نمیداشت. بوسهٔ مهر ومحبت در لب مادر بیچاره میلرزید و در آنجامیمرد !

دراین وقت همه چیز رافراموش نموده، یادگارهای اطفال خویش را دیوانه‌وار میفشرد و میبوسید و میبوئید ، اگر میتوانست ، آنها را در سویدای قلب میگذاشت وروح رابا این ودایع سوزو گدازپر میکرد! لکن آن جای خالی پر نمیشد. آخرالامر با خستگی وفرسودگی مفرط بروی بسته افتاده اشك بدامان میریخت . همینکه آتش دل بآب دیده خاموش میشد، هفته‌ها آه تحسری از سینه‌اش سر نمیزد مانند جسم جامد یا انسان بی احساس روز میگذرانید.

☆☆☆

پدر و مادر سالی یکبار بدیدن اطفال خود میرفتند امروز موعد ملاقات بود .

با خاطری غرقهٔ غم و الم در کنار آرامگاه آنها قرار گرفتند . بدون اینکه حرف بزنند مدتی در آنجا نشستند. ناگاه پدر برخاست و گفت :ــ برویم.

مادر مثل اینکه فکر مخصوصی دارد پس از اندکی تأمل جواب داد ببین بچه‌ها دراینجا چه‌حالی دارند! در اینجا نه‌درخت، نه گل، نه سایه ، هیچ‌چیز نیست! اگر ممکن بود، چهار نهال گل برنگهای مختلف در اینجا میکاشتیم .

بعد گفت نه، در اینجا نمیشود، اگر میتوانستیم این چهار قبر کوچك‌را در باغچه خانه‌بنا کنیم، نه‌ما اینهمه وحشت تنهائی را تحمل میکردیم، نه‌آنها در زمستان از زحمت سرما شکایت داشتند .

آن روز بر گشتند. اما این اندیشه‌ازخاطر آنها بیرون نرفت.

آری چهار گل برنگهای گوناگون، سرخ، بنفش، زرد، سفید.

یك روز شوهر باچهار درخت گل بخانه‌آمد و گفت :

ــ اگر درآنجا نمیشود، در باغچه‌کاشتن‌آنها ممکن است .

همانطور که عادت کودکان است ، مادر بدبخت این بازیچه را پذیرفت. چرا تاامروز ملتفت نشده بودند؟ این‌درختان جای‌اولاد آنها را خواهند گرفت! نهالهارا باسامی‌فرزندان خود موسوم نمودند.چهار گود کندند ، خاك آنرا غربال کردند ، میتوان گفت چهار گهواره ساختند ، نهالها را در یك ردیف کاشتند ، با تبسم مسرت به یکدیگر

نگریستند... همانا این چهار درخت گل اطفال آخرین آنها بودند!

لـذت این غفلت یا تغافل کم کم در دل آنهـا جایگیر گشت آرزوهائی که از صدمهٔ سوکهای پیاپی در نیمه‌راه ماندند، محبت‌های درونی که با حسرتها وضجرتها تصادم نمودند، امیدها که در گورستان نومیدی از نظر پنهان شدند، همهٔ اینها دریك نقطه جمع شده رابطه‌ای تشکیل داده، شخصیت این پدر و مادر را باین گلها مربوط نمودند!

با نهایت بیصبری شکوفه کردن درختان را انتظار داشتند، این مانند راه رفتن وتکلم نخستین اطفال آنان بود!

کبوتر و کلاغ

کلاغ ـ اوهوی رفیق ! میبینم مثل ارواحی که گرفتار عذاب باشند ، آرام وقرار نداری . متصل در حرکتی ، هیچ راحت نمیکنی! جهت این تلاش واضطراب چیست ؟

کبوتر ـ در روی زمین جای پائی نیست که بتوان لحظه‌ای در آنجا آسود!.. همه‌جا با شمشیرها، سرنیزه‌ها ، تفنگها، توپها، آکنده است . اجساد کشتگان سطح زمین را پر کرده‌اند . بوی عفونت از هر طـرف بشامه میرسد . در این صورت ، در کجا و چگونه میتوان راحت بود ؟

کلاغ ـ حرفهای مضحك میزنی ! مگر نه اینست کـه من وتو هردو از جنس پرندگانیم؟ هرگز وضع زمین برای ما بهتر وموافقتر از این نبوده است! درهرجا بخواهیم پائین میآئیم و مینشینیم . گذشته از این ، طیور بزرگتر از من و تو مثلا لاشخور ها بسیار مشغولند . این بیهوده گوئی چه معنی دارد ؟.. میخواهی زیرپای نازك تو قالیچهٔ ابریشمی فرش کنند تابا ناز وخرام روی آن قرار گیری؟

کبوتر ـ جای شوخی نیست، مرا خوب میشناسی ومیدانی بچه سبب نمیتوانم دراینجا بمانم.

کلاغ ـ نمیدانم، مرحمت کرده خودتان بگوئید .

کبوتر ـ من که به تفضل الهـی فقط از بعضی جهات صوری بتو شباهت دارم ، نزد تمام اهل عالم به « پیك آشتی » موسوم شده‌ام .

کلاغ ـ تصدیقنامهٔ سرکار را باید ملاحظه نمود ...

کبوتر ـ من مبشر صلح و آسایشم . افسانه ها و روایات قدیمه برصدق این مدعا شهادت میدهند . وقتی که کشتی نوح در آن طوفان عالمگیر سیر میکرد و بساط زندگانی انسانهای دورهٔ اول درامواج این بلیهٔ عظمی مستغرق میشد، از قراری که کتب مقدسه بیان مینمایند، من آنوقت شاخهٔ زیتونی در منقار گرفته از دنبال سفینهٔ نوح میرفته‌ام. از آن روز، تبلیغ مژدهٔ صلح و آرامش بمن تعلق یافته است . فهمیدی ؟ چندماه میشود دراین خیالم که مأموریت‌خود رانزد اهالی زمین انجام بدهم، اما تا کنون به تقدیم این خدمت موفق‌نشده‌ام : هنوزمقدارهای زیاد گلوله، بومب، شراپنل ، آلات قتاله، مهمات حربیه ، اسباب آدم‌ـ کشی موجود است که باید بمصرف برسد؟

کلاغ ـ اجازه بدهید در اینجا از خندیدن خودداری نکنم ! عزیزم ، از مطلب دور افتاده‌ای ، خندهٔ من برای این است که شقاوت بعضی سبب سعادت دیگران است ! تو از جنگ و این خونریزی های بی‌حساب در رنج و عذابی، اما من چنانچه میبینی از شادی در پوست نمیگنجم و از لاشه های مقتولین هر ساعت برای خود ضیافتی شایان ترتیب میدهم . چقدر خرسندم که تو را در این فضای وسیع مجـال درنگ نیست ولوازم تعیش من از هرجهت فراهم است!

کبوتر ـ ای حیوان بد سرشت ! اگر هنگام وقوع طوفان از خیانت تو آگاه بودم، دست بدامان عدل و انصاف نوح زده ، روح پاك تو را معدوم میکردم .

کلاغ ـ اگر اذیتی‌از تو بمن برسدیقین‌بدان گناه بزرگی‌است

برای چه مرا سرزنش میکنی ؟ میدانی حیوانی که مستوجب هلاکت است ودر صورت امکان نژادآنرا باید معدوم ساخت کدامست ؟

کبوتر- کرکس را میگوئی ؟

کلاغ - نه ، کرکس باکسی نمیجنگد واز کشتار نوع‌خویش جوی خون جاری نمیکند. این حیوان مضر موذی انسان است! اگر بتوانی ، نسل انسان را منقرض نمای تا فتنه و مفسده از روی زمین نابود شود !

نیرنگ سیاسی

جمعی در اطاق انتظار نشسته بودند.

مردی لاغر، گوژ پشت، ژولیده موی، گرد آلود، که سیمائی پریشان و پژمرده داشت در میان حضار دیده میشد؛ مثل این بود که از عرصهٔ جنگ وجدال گریخته است. خدمتگار داخل شد و گفت:

ـ آقای «صلح» بفرمائید، نوبت شماست.

شخص مزبور برخاسته نزد طبیب رفت ودرصندلی روبروی دکتر قرار گرفت. طبیب بانگاه تفحص وتحقیق حال دراو نگریسته پرسید شمارا چه میشود؟

مریض چندبار سررا تکان دادو گفت:

ـ حالم خوش نیست، خوابهای آشفته میبینم، هر دقیقه مثل اینست که کسی مرا صدا میکند وباتمام قوت خود فریاد میزند؟

صلح! صلح! کجائی ما مشتاق دیدار توئیم!

از شنیدن این صدا اعصاب من میلرزد، میگویم:

ـ کی با من کار دارد؟

چندین صدا متفقاً جواب میدهند:

ـ ما! همهٔ ما ملاقات ترا میخواهیم، زودبیا وتأخیر مکن!

دراین اثنا میبینم اشخاص مختلف، قیافه‌های گوناگون که گوئی آنها را پیش ازاین میشناختم، باطاق من وارد میشوند، میپرسم:

ـ شماها کیستید؟

ازسؤال من چهرهٔ واردین متغیرشده جواب میدهند :

ـ من‌صربم، من اتریشم، من آلمانم ، من‌بلغارم، من‌یونانم، من انگلیسم، من فرانسه‌ام، من‌عثمانیم، من‌ایتالیا هستم !

من حرف آنها راقطع کرده دوباره میپرسم :

ـ بسیارخوب، ازمن چه میخواهید ؟

ـ فقط ترا میخواهیم .

ـ من حاضرم، مقصود خودتان رابگوئید .

همه بمن نگاه کرده فریاد میزنند: ـ کجائی؟ تورا نمی‌بینیم!

ـ همین‌جا نزد شما ایستاده‌ام .

همه باهم نجوی کرده بااشارات چشم وابرو وحرکات مخصوص سخنانی بیکدیگر گفته فریاد را ازسرمیگیرند : ـ صلح ! صلح !

از این نیرنگ و تجاهل ، حوصلهٔ من تنگ شده قدمی بسوی آنها برداشته میگویم :

ـ این است آمدم !

همینکه پیشرفت مراملاحظه میکنندچندین قدم عقب میروند.. اینجا دیگرصبر من تمام میشود ، آرزومندان و مشتاقین خود را دنبال میکنم ، اما آنها تندتر ازمن دویده از نظر ناپدید میشوند ... خسته و خراب بمنزل رفته می بینم بی انصافها همه آنجا جمعند ! هر گوشه و سوراخ را وارسی میکنند وبالحن حزن ویأس میگویند :

ـ صلح عزیزماچه شد ؟ کجا رفت ؟

هرچه فریاد میزنم «اینجاهستم» ابداً صدای مرا نمیشنوند ! در اطراف‌من‌طواف کرده‌از کنجکاوی دست‌بر نمیدارند. گاهی‌ازخودسؤال میکنم «خوابیده‌ام؟ بیدارم؟» ناچارروی یك‌صندلی افتاده بتماشای این

بازی عجیب مشغول میشوم .

در خلال این احوال ، بـا بیان فصیح از صلاحیت و زیبائی من مذاکرات کرده بر عجز و ناتوانـی خود افسوس میخورند ! یکی از آنها میگوید :

ـ مدتی قبل از این او را دیـده‌ام . . . اکنون نمیدانم حالش چگونه است ؟

ـ آنوقت که اورا ملاقات کردم بسیارخوب وخوش اخلاق‌بود. افسوس که ازمشاهدهٔ طلعت محبوب اومحرومیم !

ـ خدا کند یکبار دیده بدیدار او باز کنیم !

ـ اگراین آرزو واشتیاق راست است چرا او را پیدانمی کنیم؟

آقای دکتر ، از دیدن این اوضاع وشنیدن این حرفها ، طاقت من تمام شده . یکماه است هرروز باین درد گرفتارم . در صورتی که پیش چشم آنها ایستاده‌ام بدیدن من قادر نیستندو همیشه به تجسس و تفتیش مشغولند. شمارابخدا مراازچنگ‌این مرض مبرم خلاص کنید.

دکتربانهایت تأنی و تأمل سخنان مریض را گوش داد و گفت :

ـ کجا منزل دارید ؟

در اروپا .

ـ در آنجا خیلی مانده‌اید ؟

ـ نه آنقدر ...

ـ این مرض « سرسام سیاسی » است. آب و هوای اروپا با حال شما موافق نیست .

کسانی که شمارا صدا کرده وخودرا معرفی نموده‌اند بازیگرهای ماهری هستند که باانواع حیله ودسیسه مردم را فریب داده میخواهند

بمقاصد نـا مشروع خود برسند . این میکرب هـا بسیار موحش و خطرناکند . علاج شما منحصر باین است که باقطعهٔ اروپا قطع علاقه کرده، بااین طلبکاران طماع روبرونشوید ، واگر ممکن باشدبممالك دیگر عزیمت نمائید .

پند کرکس

کرکس سالخورده گفت :

ـ فرزندان من ! درصورتیکه سرمشقهای مرا دیده‌اید، بنصایح من محتاج نیستید . مشاهده کرده‌اید که مرغ را ازمزرعه، خرگوش را ازصحرا ، بزغاله را ازچراگاه ربوده واسیرچنگال خویش‌ساخته‌ام شما اکنون فهمیده‌اید که چگونه چنگ فرو برید وهنگام شکارموازنهٔ پرواز راملاحظه نمائید . غالباً از گوشت انسان بشماها ضیافت داده‌ام، البته طعم آن غذای لذیذرا بخاطردارید .

کرکسهای جوان گفتند :

ـ بما بگوئید انسان را در کجا میتوان یافت . چرا هرگزیك آدم را بآشیان مانیاورده‌اید ؟

ـ انسان بسیارسنگین است . وقتی که اورا پیدا میکنیم آنچه از دست ما برمیآید اینست که گوشتش راقطعه قطعه کرده استخوانش را در زمین بگذاریم .

ـ در اینصورت برای کشتن آن چـه تدبیر بکار میبرید ؟ باید دانست لاشخورها بچه وسیله برانسان غالب میشوند .

ـ ما، نه درقوه نه درمکر وخدعه، بانسان شباهت نداریم . (!)

اگر طبیعت، که آدمی را محض احتیاج ما ذخیره نموده، سبعیت غریبی دراو بودیعه نمیگذاشت . کر کسان نمیتوانستند ذائقه‌خودرا باچاشنی این خوراك آشنا کنند . اکثر اوقات ، دو گروه از آدمیان بیکدیگر رسیده ، با هیاهوئی عظیم زد وخورد مینمایند ، از مصادمهٔ آنها هوا پر از آتش میشود . همینکه این داد و فریاد را شنیدید و این شعله‌ها را دیدید ، با کمال سرعت بهمان سمت بروید : در اینوقت این دو دسته بکشتن هم مشغولند ! ملاحظه خواهید کرد که بخار خون از زمین متصاعد است و اجساد و اعضاء پاره پاره سطح آنرا میپوشانند .

عشق نخستین(۱)

نیمه‌شب ، درصحرای لاجوردی امواج ، نغمات قایقچی‌را گوش کردن ؛ طلوع ستارهٔ شامگاهان را دیدن ؛ درروی برگها لغزش نسیم شبانه‌را نگریستن؛ قوس قزح‌را که بدریا تکیه کرده‌است تماشانمودن؛ نگاه محبتی را که در کاشانه نگران بازگشت ماست بخاطر آوردن ، باآواز کاکلی بیدار شدن ؛ بصدای آبشار خوابیدن ؛ طنین زنبورها و سرود پرندگان و تکلم اطفال را شنیدن ؛ برای فرح وخرمی صحراها ازشهرهای پرآشوب گریختن؛ ازتولد اولین‌فرزندآگاهی یافتن؛ نشانهٔ افتخار را با قلم یا شمشیر بدست آوردن ؛ منازعه‌ای را خاتمه دادن ؛ شراب کهنه در شیشه‌ها وآبجو درچلیکها داشتن ؛ ستمکاران را مغلوب ومنکوب ساختن ؛ همهٔ اینها خوش‌آیند ولطیف هستند؛ اماعشق‌نخستین ما ازهمهٔ اینها خوش‌آیندتر ولطیف‌تر است !

---

(۱) این چند قطعه که در اینجا نقل شده است وبعضی ازآنها هم بترجمه شبیه است ، از مجلهٔ بهارلوست و چون در آنجا قید نشده بود که ترجمه است ، آنها را نقل‌کردیم . مؤلف

محمد مسعود

بروکسل ۲ اردیبهشت ۱۳۲۱

مسعود عزیز دیروز از ژنو مراجعت کردم و کاش هرگز به بروکسل نیامده بودم. بالاخره حادثه ناگواری که از وقوع آن بیمناك بودم اتفاق افتاد ، ژینت زن مظلوم و زیبای (د) دیشب انتحار نمود !

من با اینکه مدتی بود این بدبختی را حدس میزدم از شنیدن این واقعه بیش از یك ساعت مثل اشخاص صاعقه زده گیج ومبهوت بودم !

وقتیکه قیافهٔ مادر پیر و بینوایش را که بهت زده جسد بی روح دختر جوان خودرا مینگریست دیدم ! تلخ‌ترین حالتی که تا کنون در عمر خود چشیده بودم احساس نمودم . در خیابان ازدحام غریبی بود و پاسبان درب منزل مردم را از دخول در خانه ممانعت‌می کرد. چون من بر حسب تلفن و خواهش مادرش بآنجا رفته بودم تا اطاق واقعه راهنمائی شدم .

من یقین دارم اگر صد سال دیگر عمر کنم هرگز این منظرهٔ جان گداز از جلو چشم دور نخواهد شد و هیچ منظره‌ای جگر سوزتر وحزن‌انگیزتر از این صحنهٔ دلخراش نخواهم دید .

ژینت لباس شب عروسی خود را به‌تن نموده وروی (کاناپه) دراز کشیده وبخواب ابدی رفته بود .

از شب عروسی او تا بحال قریب پنجسال میگذشت ولی او مثل اینکه سی سال پیرتر شده بود ، وبا اینکه بیست‌وسه‌سال بیشتر ازعمرش نرفته بود از زن چهل ساله شکسته‌تر بنظرمیآمد !

پس‌ازمسافرت شوهرش اولین مرتبه‌ای بود که من‌اورا باآرایش کامل دیدم ؛ با زلفهای مرتب و توالت صحیح دسته گل لاله‌ای در بغل گرفته گوئی بملاقات شوهرعزیزش میرفت .

وقتیکه بوی زننده گاز که دراطاق پیچیده ووسیله انتحارش بود تخفیف یافت بوی‌مطبوع عطری که بزلفهایش زده ، دراطاق پرا کنده گردید ، « بوی عطر مرده ! » اوبرای ملاقات شوهر کاملا خودرا مهیا ساخته بود !

ژینت هفته‌قبل هم که آخرین ملاقات‌ما بود مثل‌همیشه محزون وآرام می‌نمود ولی آه‌های سرد و اشك گرمش ازانقلاب درون و تشنج روحش حکایت میکرد ، او هر گزباندازهٔ امروزساکت وآرام نبود!

پدرش دراطاق مجاورفریاد میزد ، فحش میداد، هذیان‌میگفت، گریه میکرد ومن خجلت زده در مقابل مادرش ایستاده صدای پدرش را می‌شنیدم و چشمانم بجسدش دوخته شده بود .

وقتیکه خواستم مراجعت کنم مادرژینت بسته‌کاغذی بمن‌داد که هنوزمطالعه نکرده‌ام- فردا بازکاغذ خواهم‌نوشت وراجع باین‌موضوع صحبت خواهم کرد .

ارادتمندم .

بروکسل ٤ اردیبهشت ١٣٢١

دوست عزیزم آقای مسعود ، دو شبانه روز است حتی پنج دقیقه هم خواب بچشم من نیامده . چهرهٔ ژینت از جلو چشمم دور نمیشود و صدای فریاد پدرش در گوشم طنین انداز است .

کاغذی که ژینت بمادرش نوشته زیاده برده مرتبه خوانده‌ام ولی هنوز مطلب آن بمغزم داخل نشده است .

تمام اوقات این دوشبانه روز را صرف خواندن آخرین نامه‌ای که آقای د . به ژینت نوشته نموده‌ام ، واقعاً مراسله عجیبی است ، با اینکه گاهگاهی دارای اغلاط و سستی انشاءاست مانند سرب گداخته، سنگین و نافذ است .

آقای د . چنانکه خواهی دید خیلی تأکید کرده که ژینت این نامه را به کسی نشان ندهد ، اوهم آخرین امر شوهر را اطاعت نموده و تا زنده بود کاغذ را مخفی کرد وفقط پس از مرگش مادرش آنرا زیر بالش او یافته ، با کاغذی که ژینت بخودش فرستاده بود بمن داد.

من عین مراسله آقای د . وسواد کاغذ ژینت را برایت میفرستم ، وخواهش میکنم مراسله آقای د . را نه‌تنها بهمه نشان دهی بلکه آنرا چاپ کرده درمعرض استفاده عموم بگذاری .

حتی الامکان سعی کنی همهٔ هموطنان ما از وضعیت زندگانی عجیب خود واقف شوند و بدانند که چه محیطی برای آنها ایجاد شده است ! اگرچه بعقیده من آقای د . دربدبینی قدری افراط کرده و من یقین دارم که جهنم باین گرمی هم نیست و در همین دوزخی که او

ساخته فرشته‌های معصوم یا بقول ژینت گلهای زیبائی هم وجود دارد.

من یقین دارم که درمیان زمامداران ما اشخاص مدبر و بی طمع وخدمتگزارانی هستند که ازحیث تدبیر و فطانت و فدا کاری و خدمت بکشور وجامعه در ردیف بهترین زمامداران کشورهای مترقیه‌عالمند، من‌ایمان دارم که درهمین مجلس شورائی که و کلایش مورد اعتراض تمام‌اهالی کشورند، نمایندگانی‌وجود دارند که درموقع خود میتوانند برای نجات کشور بزرگترین و قویترین عامل مؤثر بوده و اگر در آزاد ترین کشورهای دنیا داوطلب نمایندگی شوند ، همیشه حائز اکثریت خواهند بود .

من معتقدم که در میان قضات ما مردمان پاکدامن با شهامتی وجود دارند که نظیر آنها در محاکم قضائی کشور های دیگر کمتر یافت میشود .

من میدانم که در میان پلیسهای ما اشخاص صحیح و بی طمعی یافت میشود که بایستی سرمشق هوش وادراك ودرستی و وظیفه شناسی پلیسهای سایر ممالك‌واقع شوند . با تمام این احوال زندگی عمومی ما بی اندازه خراب ومحیط حیاتی مافوق‌العاده مسموم است ، و اگر این وضع ادامه پیدا کند مسلماً منجر به‌انقلاب خواهد شد .

زمامداران خائن ، قضات بی وجدان، پاسبانان نادرست، و کلاء تحمیلی وسایرعناصر پست وبی‌ایمان باید یقین داشته باشند که ناموس طبیعت سیر تکاملی است ، و تمام موجودات عالم بحکم همین ناموس همیشه رو بکمال میروند .

کمال انسان هم در طهارت و تقوی ، رأفت و محبت ، ایمان و عدالت است ، و اگراین صفات برجامعه حکومت نکند مرکز آن

اجتماع جبرخانه وهوای آن محیط بدتر ازجهنم میباشد، جبرخانه و جهنم محو خواهد شد ، وطوفان انقلاب بنیاد آن را ریشه کن خواهد نمود، همان طوفان انقلابی که کره آتشین زمین را قابل سکونت‌نمود همان طوفان انقلابی که درمیان ظلمت قرون وسطی با حروف نورانی ۱۷۹۳ راترسیم کرد . همان طوفان انقلابی که ۱۹۱۷ را بوجود آورد وهمان طوفان انقلابی که علائم وآثار ظهورآن در سراسر گیتی هویدا است، همان انقلابی که صفحهٔ تاریخ قدیم راباکلیهٔ ظلمها وزور گوئیها وریاکاریها و نیرنگها ورق خواهد زد وفصل جدیدی که سرلوحهٔ آن آزادی وعدالت است بوجود خواهدآورد .

دوست عزیزم بازهم تأکید میکنم که مراسله آقای «د» را هر طور هست بچاپ برسانـی و من برای عنوان آن هـم بمناسبت گفتهٔ خانمش ، (گل جهنمی) جملهٔ (گلهائی که در جهنم میروید) انتخاب کرده‌ام، البته مضمون گفته ژینت بااین فرق دارد، بعقیدهٔ او شوهرش گل‌جهنمی است ولی بعقیده من‌او گلی است که درجهنم روئیده شده‌و چون امثال‌اودر گوشه و کنارفراوانند من آنها را (گلهائیکه در جهنم میروید) نام گذاشته‌ام ویقین‌دارم‌روزی طوفان انقلاب‌این گلهای‌پراکنده را از گوشه و کنارجهنم جمع آوری نموده دریك نقطه تمرکز خواهد داد واز اجتماع آنها کانون باطراواتی ایجاد خواهد کرد، آن روزاست که سرنوشت جهنم عوض خواهد شد وهمانطور که ازیك قطعه کوچك یخ اقیانوس های منجمد بوجود آمد ، ازاین مرکز کوچك هم کشور وسیع ما تغییرآب وهوا خواهد داد و جهنم سوزان ببهشت برین تبدیل خواهد شد .

قربانت ـ م

بروکسل ۲۱ آوریل ۱۹۴۲

نامه ژینت

مادرعزیزم، مراببخش اگرچه گناهم قابل بخشش نیست ، من میدانم که مرگم چه ضربت مهلکی بتو وپدرم خواهد زد ولی چکنم ؟ من چهارسال بود که در احتضار بودم !

فقط چیزی که تاحدی وجدان مراتسلی میدهد رضایت ، بلکه اصرار خودت باین ازدواج بود . من از طفولیت از شرقیها بیم داشتم و کلمهٔ شرق برای من مرموزو وحشتناك بود تو مرا باین ازدواج تشویق کردی ولی من از این ازدواج بهیچوجه پشیمان و ناراضی نیستم ، من آن عشق مرموز و روح اسرار آمیز شرقی را بی اندازه دوست دارم و یك لحظه نشئهٔ سحرانگیز نوازش چشمانی که تااعماق روح نفوذنموده حزن ولذت پراکنده میکند باعمرابد معاوضه نخواهم کرد .

من بالکل اخلاق وافیون روح شوهرم معتاد شده بودم،اگرچه این اعتیادبرای زندگانیم زیان‌بخش بود. ولی نشئه و کیف آن مافوق زندگی بود .

من باعطرروحی که یأس وامید، غم وشادی، بغض ومحبت،عقل وجنون، بهشت ودوزخ‌رابهم آمیخته بود، انس گرفته ودرعین حال‌حس میکردم که این عطرمسموم و کشنده است، او گل‌جهنمی بود و من از بوئیدن او مسموم شده بودم ولـی نشئهٔ این سم بقدری لذیذ بود که

متار که آن ازترك زندگی برای من مشکل ترشده بود .

من با ارتکاب این گناه مستوجب دوزخم و از قبول این عذاب باکی ندارم ، زیرا ممکن است در میان شعله‌های جهنم گلهائی یافت شود که عطر زهرآگین آنها نشئهٔ حزن آمیز وغم نشاط انگیزی ایجاد نماید . که سرنوشت ابدی اولاد آدم است ! مادرعزیزم خداحافظ :

دختر بیچاره‌ات ژینت

سید فخرالدین شادمان

فاتح هرمز

دنیا نمایشگاهی بیش نیست. مردان بزرگ، هنرمندان عالیمقام سرداران دلیر، خرد و کلان، عارف وعامی، همه، ازنیستی می آیند، در هستی چندی میمانند وباز درصحرای نیستی ناپدید می‌شوند. هستی را ازدوجانب نیستی گرفته است. عاقبت وجود درعدم و نور در ظلمت محو خواهد گشت ودیگر جز تاریکی ونابودی هیچ چیز نخواهد بود.

وقتی که امامقلی خان بشاه عباس عریضه مینوشت و روزی که «واترز» رفیق خود را از مضمون آن آگاه میکرد از این دو هیچ یك نمیدانست که بمردن شاه‌عباس درایران چه‌تغییرها روی خواهد نمود.

شب پنجشنبهٔ بیست‌وچهارم جمادی الاولای‌سال هزاروسی‌وهشت حال شاه ناگهان دگرگون‌شد. شب، همهٔ شب بیدارماند. یادگارهای یك عمر سلطنت بسرعت برق از مقابلش می گذشت. در شعاع لرزان شمع بچشمان نیمه باز هیکل ترك و تاتار و ازبك و هندی و پرتقالی‌و انگلیسی را مجسم میدید. می آیند، می‌ایستند، نگاه میکنند، چشم میدرند، چند قدم راه میروند، باز می گردند، دندانها نشان میدهند وبعد دراز و باریك شده در دیوار و سقف ناپدید می گردند. شاه چشم می‌بندد. در میان ظلمات دریائی می‌بیند موج خیز که در آن کشتی شکسته‌ای را آبهای جوشنده و خروشنده می بلعد. در این تیرگی و تاریکی در کنار افق یك ستاره درنظرش میدرخشد وآن نیز کم کم در شکم ابرهای تیره فرو میرود. چشم می گشاید تا ازچنگ این قبیل

تصورات رها شود ولیکن برابرش جز تصویر اندیشه‌های دور و دراز چیزی نمایان نیست. خوابهائی که انسان هنگام نزع روان در بیداری می‌بیند اینهاست.

عمر شب بازندگی او بسر رسید. پیش از آنکه خورشید مازندران را روشن کند شاه عباس مرده بود. جسدش را ازمازندران برداشتند و در جوار تربت امامزاده حبیب موسی درکاشان بامانت گذاشتند و یك عالم عظمت وجلال را درچند وجب زمین جای دادند.

بعد ازشاه عباس پسرزاده‌اش سام میرزا بنام شاه‌صفی پادشاه ایران گشت. درعهد شاه صفی پیرزنی بود درشیراز که طاهرهٔ غیبگو خوانده میشد. طاهره دارو گر، معجون فروش ومشکل گشا بود ومردم ویرا درمعبری بی‌نظیر می‌پنداشتند. هرروزخلقی کثیر بخانه‌اش می آمدند، خوابهائی که دیده بودند بازمی گفتند و سرنوشت نامعلوم خود را ازاو می‌پرسیدند.

روزی وقت صبح جوانی بلند بالا وسیاه‌چشم وپیچیده‌موی بخانهٔ طاهره رفت و کمی نبات که برسم نیاز آورده بود پیش‌او گذاشت‌و گفت ای مادر دیشب خوبی دیدم هولناك وازآن سخت نگرانم. طاهره گفت هراس بخود راه مده وآنچه دیده‌ای حکایت کن. عبدالله گفت بعد از نصف شب بخواب رفتم. خود را دربیابانی می‌بینم زیر آفتاب سوزان، در سراسر دشت غیر از وحشت تنهائی هیچ نیست. این تنهائی هولناك چنانست که گوئی مرا بدهان می گیرد، کم کم فرو می‌برد. می‌ترسم، ازبیچارگی نعره‌ها می کشم. فریادهای من پریشانترم میکند، گرسنه و تشنه، دل بر هلاك نهاده بهر گوشه‌ای میدوم، راه بجائی نمی‌برم. ناگهان خودرا درویرانه‌ای‌میابم. میخواهم درپناه دیوارهای شکسته‌اش

بمانم ، دیوارها فرو میریزد و از کنج ویرانه ماری بمن رو میآورد . میگریزم ، میان راه چشمه‌ای و بر کنارش درختی سرسبز پیدامیکنم، می‌نشینم ، از آب خوشگوار چشمه مینوشم و در سایهٔ درخت آرام میگیرم . پس از چند دقیقه مردی سرخ موی و باریك میان که از چشمانش مکروحیله میبارد برابر من می‌ایستد ، دراین حال نمیدانم چه پیش می آید که فریفتهٔ گفته‌های این مرد میشوم و درختی را که برمن سایه گسترده‌است ازجای میکنم... درخت‌افتاد، چشمه‌خشکید، مرد ناپیدا شد و باز گرسنه و تشنه وتنها دربیابان سر گردانم. درمانده وناامید در گوشه‌ای می‌نشینم و بر بخت بد خویش مثل ابر بهار گریه میکنم . میان اشکباری ازخواب بیدارشدم ، چندان وحشت زده بودم که باور نمیکردم بیدارم ...

طاهره پس از شنیدن سخنان عبدالله گفت ای جوان بدان که گذشته وآیندهٔ تو ، همه ! در این خوابست . تو فقیر زاده‌ای بوده‌ای بی‌برگ و نوا ، اول پشتیبانی نداشته‌ای ، سالها و ماهها با تنگدستی گذرانده‌ای تا عاقبت بخاندانی قدیم پناه برده‌ای ، در آنجا گرفتار دشمنی شده‌ای ، ناچار گریخته‌ای و در سایهٔ عنایت بزرگی آسایش یافته‌ای اما ای‌عبدالله تو کفران نعمت خواهی کرد وبکسی که‌نانخوار اوئی خیانت خواهی نمود ...

چون عبدالله این‌کلمات شنید موی بر تنش راست شد و مدتی‌در بحرخیالات گوناگون غوطه میخورد . عاقبت برخاست وازخانهٔ طاهر با دلی پر اضطراب بیرون رفت . با خود میگفت آیا دیوانه‌تر از من هم کسی هست . بیهوده بگفته‌های پریشان پیر زنی نادان و حقه باز

عمررا بر خود تلخ کرده‌ام. خواب چه اثر دارد؟ من که نان و نمك امامقلی‌خان را خورده‌ام چطور میتوانم باو خیانت کنم. این خیالات میآمد ومیگذشت امادرقلب عبدالله آشوبی پدیدآمده بود که بفکرهائی چنین ازمیان نمیرفت.

عبدالله شنیده بود که پهلوان حیدر نیشابوری بشیراز آمده است ودرزورخانهٔ مرشد علی نزدیك مقبرهٔ شاه چراغ هنرنمائی میکند، پس برای آنکه ساعتی ازفشاراندیشه‌های جانکاه گریخته باشد راه زورخانه پیش گرفت. وقتی بآنجا رسید پهلوان حیدر، میان گود ایستاده‌بود و گرداگردش پهلوانهای شیرازتعجب کنان بآن ورزندهٔ شیرین کارنگاه میکردند. انگشتان باریك مرشدعلی روی‌تنبکی که‌برزانو گذاشته‌بود کار میکرد وازدهانش بآهنگی متناسب باحرکات پهلوان‌این گفته‌های دلاویز بیرون میآمد.

تهمتن چنین داد پاسخ بدوی — که‌ای بیهده‌مردپرخاشجوی
پیاده ندیدی که جنگ آورد — سرسر کشان زیرچنگ آورد
پیاده مرا زان فرستاده طوس — که تااسب بستانم‌ازاشکبوس

شعر روح بخش فردوسی، آواز خوب مرشد علی، میل بازی و کشتی گیری‌پهلوان‌حیدرنشابوری هیچ‌یك‌نتوانست‌عبدالله‌راازگرداب اندیشه بیرون آورد. بیابان وویرانه و مار و چشمه و درخت و آنمرد سرخ مو همیشه در نظرش مجسم بود. وقتی بخود آمد که پهلوان، میان گود، بعمرو دولت شاه صفی دعا میکرد. دعا تمام‌شد،تماشائیان اززورخانه بیرون رفتند. عبدالله تاغروب سر گردان وحیران‌هرساعتی در دکان یکی ازدوستانش می‌نشست و میکوشید که خود را از چنگال

فکر وخیال رها کند ولیکن سعیش بجائی نرسید. چندان پریشان بود که گفتهٔ رفیقانش را نمی‌فهمید .

شب آمد و عبدالله بخانه حسن کور رفت . در آن ایام گذر بهرامخان را در شیراز هر کسی می‌شناخت . خانه حسن کور در این گذر بود. جوانان عشرت‌طلب ، هنگام‌شب، آنجا گردهم جمع میشدند، شراب میخوردند ، ساز میزدند و ازاین عمرزود گذربی باز گشت‌ساعتی چند را بخوشی میگذراندند . حسن خود ازاهل دل بود . آواز گیرنده داشت و گاهی بمضراب تار را چنان بخروش میاورد که هوش از دست میرفت جهود بچه‌ای خوش‌سیما که اسمش‌عزیز بود دراین خانه‌خدمت میکرد . عزیز آفت دل شرابخواران بود . هر که چشمان عقل دزد وحرکات موزون عشق‌انگیز اورا میدید چندان شیفته میشد که مدتها دیوانه‌وار سراپای او را نگاه میکرد .

عبدالله بخانه حسن رفتن، در گوشه‌ای افتادن، قول‌وغزل‌شنیدن و از دست عزیز پیاله گرفتن را بعالمی نمیداد . پدرش مهدی که‌نوکر امامقلیخان بود باو میگفت خدمتی یا پیشه‌ای اختیار کن اما پسر نمیشنید. «واترز» تاجر انگلیسی که بالباس ناشناخت بخانهٔ حسن می آمد کم کم بـا عبدالله آشنا شد وچون او را زیرك و چابك دید برای انجام دادن مقصودی که داشت انتخابش کرد . یك شب که عبدالله مست بود واترز بزبانی چرب و نرم گفت ای شفیق چه میکنی و روزگار را چگونه میگذرانی، شنیده‌ام مدتهاست که بیکاردر کنج این‌میخانه افتاده‌ای واز بی‌پولی بزمین و آسمان دشنام میدهی . دریغست عمر جوانی مثل تو که در بطالت بگذرد . هنوز سخن در دهن واترز بود که عبدالله این رباعی خواند :

ای دوست غم جهان بیهوده مخور بیهوده غم جهان فرسوده مخور
چون بود گذشت و نیست نابود پدید خوش باش وغم بوده و نابوده مخور

آن شب وعده های فریبنده کارگر نیفتاد اما پس از گفت و شنیدهای بسیار عاقبت پول خیانت آفرین عبدالله را چنان رام کرد که در ریختن خون ولینعمتهای خویش کوشید.

☆☆☆

امشب درمیدان سعادت آباد قزوین بساط سور و سرور گسترده است. رقاصان پای میکوبند، مطربان سرود میخوانند، نوازندگان ساز میزنند، خروش تار وطنبور بآسمان میرود: این یك شراب مینوشد، آن یك نقل میدهد، یکی ساقی خوبروی جام بدست پیاله گردانی میکند، دیگری شاهدی گیرنده چشم بنگاهی دل میبرد. در مجلس غیر ازشمع وجام که بر گذشت عمر گریه میکنند، اشکباری نیست.

هنرمندان شهر قزوین همه در میدان جمعند ودر حضور شاه صفی شاهکار خود را نشان میدهند. محمود بند باز، لطف‌الله آتش افروز، لوطی کریم حقه‌باز ومسلم پهلوان یکا یك پیش میآیند. زمین را مقابل شاه بوسه میدهند آنگاه بهنرنمائی مشغول میشوند وبعد باشارهٔ حسین بك شرط تعظیم بجا آورده میروند.

زلیخای گرجی جامه‌ای آسمانی رنگ‌ دربر کرده، جام بدست، گاه بحرکات پا نشاط انگیزی میکند و گاه بجنبش نیمی از بدن قلب تماشاچیان را میلرزاند...

امامقلیخان بیگلر بك فارس در گوشه ای نشسته با رستم خان مازندرانی میگوید من باید بروم، دیگر نمیتوانم شراب بخورم. دور

ما گذشته است، می‌نوشیدن وشادمان بودن بکسانی ارزانی باد که نزد شاه‌مقرب وبعنایت او امیدوارند. شاه‌عباس کجاست تا ببیند بافتح کنندهٔ هرمز وسپهسالار او چگونه رفتار میشود. من یك عمر بخاندان صفوی خدمت کردم همهٔ سختیها ودشواریها را بجان خریدم، هیچوقت بدشمن پشت ننمودم وتاالان سرموئی بولینعمت خود خیانت نورزیده‌ام. بپاداش این زحمت‌ها امشب مرا در بزم شام زیر دست کلبعلیخان نشانده‌اند که هنوز اسب‌سواری وتیراندازی نیاموخته‌است. چون سخن امامقلیخان باینجا رسید رخسارش بر افروخت آنگاه‌بی‌اختیار برخاست، شرایط تعظیم بجا آورد، ازشاه مرخصی گرفت وازمجلس بیرون‌رفت،رستم‌خان ازاین رفتار اندیشناك شد زیراسبب احضار کردن امامقلیخان ازشیراز وتحقیر او هیچیك را نمیدانست.

وقتی امامقلیخان ازمجلس خارج‌شد حسین‌بگ که‌دشمن‌دیرین او بود نزد شاه رفت و گفت چنانکه عرض کرده ام بیگلر بگ فارس دیگر سرخدمت کردن ندارد و گرنه چرا باید پیش‌از همه برودوازاین گذشته هردم خبر تازه‌ای‌از حیله‌سازیهای‌او وخویشاوندان‌وهمدستانش میرسد، الان کاغذی در دست‌هست که‌خیانت خانواده‌اش را ثابت‌میکند شاه بشنیدن سخن‌حسین‌بگ‌غضبناك‌شد، اندکی فکر کرد آنگاه آهسته در گوش حسین‌بگ‌چیزی گفت‌وبازخودرا بغنج ودلال زلیخای گرجی مشغول‌ساخت. پس‌از قلیل‌مدتی سکوتی ناگهان مجلس‌را فرا گرفت. چشمهائی که بشاهد وساقی بود همه بجانب شاه نگران شد شاه صفی اندیشناك وخشمگین ورقه‌ای که در دست‌داشت میخواند. کاغذخواندن بیوقت شاه همه‌را متعجب کرد. خاموشی وتوجه‌حاضران‌را شاه‌دریافت پس حسین‌بگ را نزدیك خویش خواند و کمتر از یك‌دقیقه بااوسخن

گفت وکاغذ را بوی سپرد.

لحظه‌ای چند ازاین پیشامد گذشت ، شراب گذشته را ازیاد برد ودیگر بار ساز و آواز غلغله‌ای برپا کرد . در میان این شور و هیاهو صفی قلیخان وفتحعلیخان وعلیقلیخان سه پسر امامقلیخان نیز بپیروی پدر که نیمساعت پیش رفته بود برخاستند و از مجلس خارج شدند. حسین بگ وفرامرزخان شاملو ورضابگ قزوینی درعقب ایشان رفتند. برادران هنوز چند صد قدم راه طی نکرده بودند که ناگاه عبدالله از میان تاریکی‌ها پیدا شد ، خود را بپای صفی قلیخان انداخت و گفت ای پسر ولینعمت من مرا بکش و روحم را از عقاب همیشگی خلاص کن . بکش زیرا خیانتی کرده‌ام که ننگش تا ابد بردامنم خواهدبود. ای صفی قلیخان دشمنان پدرت کاغذی باسم عمویت داودخان ساخته و در آن نوشته‌اند که از شاه عباس فرزندی در دست امامقلیخان هست و میخواهد اورا بپادشاهی بردارد .

این کاغذ بتقلب ساخته را من که گوشت و پوستم بنان ونمك‌شما پرورش یافته است آوردم ، حسودان آن را بشاه نشان دادند ویقین‌دارم که هم این کاغذ خاندان شما را برباد دهد . هنوزسخن اوتمام‌نشده‌بود که حسین‌بگ و فرامرزخان و رضابگ رسیدند ، اول سه برادر را از یکدیگرجدا کردند وبعدایشان را کشتند و سرهای بریده‌شان را نزد شاه بردند .

سرهای ازبدن جدا شدهٔ سه جوانی که‌یکساعت پیشتردرمجلس نشسته و گویان وخندان‌بودند الان‌برابرشاه صفی روی زمین‌افتاده‌است در این چشمهای سیاه که گیرندگیها داشت دیگر از زندگی هیچ اثر نیست . کاشکی غضب شاه صفی بریختن خون‌سه‌بیگناه فرومی نشست.

اما افسوس که دیدن این منظرهٔ هولناك خوی درندگی را که در نهاد انسان آفریده‌اند بر انگیخت زیرا علیقلی بگ‌میر دیوان و داودبگ گرجی وکلبعلی‌بگ مأمورشدند که سرامامقلیخان‌راهم‌ببرندوبحضور شاه بیاورند . ایشان نیز رفتند و زود بـاز گشتند و سر پدر را پهلوی سرهای پسران گذاشتند . مجلسی که با سرور شروع‌شد با غم و اندوه بسر رسید . در چشم حاضران اشك حلقه زده بود ، دو بدو سه بسه ، آهسته و بریده بریده بایکدیگرسخن میگفتند ، دلاوری امامقلیخان ونیمکردی فرزندان اورا بیاد می‌آوردند وبر کشته‌شدن ایشان تأسف میخوردند . شاه بانگاهی غضب‌آلود بدیده‌های پر اشك نگریست‌وبعد بآرامی ازمیان گروه سرداران و ندیمان گذشت ، میدان سعادت آباد را ترك گفت و سرهای بریده و مجلسیان حیرت زده را بحال خود باز گذاشت !

بزرگ علوی

رقص مرگ

اگرچه این داستان کمی طولانی‌تر ازحد معمول این کتاب‌است، طوری‌نیست که‌بشود ازآن گذشت. آنرابادقت بخوانید.

دکترحمیدی

-۱-

دیروزصبح اورا بردند. دوروز است که اورا برده‌اند. از دیروز صبح تا بحال آهنگ‌های «رقص مرگ» در گوش من‌صدامیکند مرتضی دست رجبعلی رجبوف را گرفته، درنیمه شب ازقبر بیرون میآیند،مرده دیگری باقلم دست دختری روی جمجمه جوانـی آهنگ های مهیب «رقص مرگ» رامینوازد، قبرها دهن بازمیکنند. استخوان‌بندی‌ها از گور بیرون می آیند و دسته جمعی سرود مرگ را میخوانند و پـای میکوبند. مار گریتا با صورت تیر کشیده‌اش، اما زنده تماشامیکند. او فقط میخواهد مرتضی راازاین رقص دسته جمعی بیرون بکشد...

دیروز او را بردند، از میان ما اورا بردند. کسیرا که سه ماه آزگار شب وروز با او بودیم، با او هم غذا بودیم، کسی را که با ما دعوا کرده، بعدآشتی کرده بود، کسی را که باو توهین کرده و بعد از او معذرت خواسته بودیم، کسی را که پیش ما گریه میکردو ما را میخنداند، کسی را که هنگام بدبختی شریك درد ما بودودر نا امیدی

بما امید میداد ، زندانی را از پیش ما زندانیان بردند وبماهم نگفتند که اورا کجا بردند. اما من خوب میدانم که اورا کجا بردند. بردند بکشندش . محکوم بمرگ بود .

مرتضی دیگر نیست. مرتضی در رقص مردگان که هرشب نیمه شب تا بانگ خروس در گورستانها ولوله میاندازد ، شرکت میکند . آخرین ساعتی که در آزادی بوده جلوی چشم من مجسم است . او را خوب می بینم . صدایش را میشنوم که فریاد میکند :

« مارگریتا ، مارگریتا ! بهیچکس نگوئی ، بهیچکس...»

من در این چند ساله زندگی در زندان ـ زندگـی نه ، زنده بگوری ـ من دراین چند ساله زنده بگوری زیاد نامزد مرگ دیده‌ام. دیده‌ام که‌چگونه‌درموقع ابلاغ‌حکم‌داد گاه‌رنگشان‌پریده، زانوهایشان سست شده و نزدیك بوده است که همان جا جان از تنش در رود ، اما این حالت یك ثانیه بیشتر طول نکشیده وفوری امید جای‌آن‌را گرفته است؟ امید بنقض فرمان، امید بعفو، امید بزیرورو‌شدن تمام دنیافقط برای نجات‌آن‌ها ، امید بمعجزه، نه‌تنها امید ، بلکه ایمان‌بپوچ‌ترین بی‌فکری‌ها و تصور اینکه ممکن است شاه دلش رحم بیاید و آن‌ها را ببخشد !

من‌محکوم بمرگی‌را دیده‌ام که شب پیش‌ازاجرای‌فرمان مرد.

من محکوم بمرگی‌را میشناسم که قبل ازتیرباران شدن‌صورتش را تراشید، لباس‌های قشنگ تنش کرد. ازدوستانش خداحافظی کرد، ومردانه روبمرگ رفت .

من محکوم بمرگی را میشناسم کـه در موقع مردن « زنده باد ایران » برزبان داشت .

من‌محکومین بمرگی‌را میشناسم که آهنگ‌سرود آن‌ها« برخیز، ای داغ نفرت خورده ، دنیای لخت و گرسنگان » مدتی پس از شلیك تفنگها درهوای کشتار گاه طنین اندازبود .

اما هیچکدام از آنهارا من باین نزدیکی نمیشناختم. بسیاری‌از آنهارا دیده بودم . هیچیك را ازمیان ما نبردند، آنطوریکه گوسفندی را ازمیان گله‌ای برای کشتار گاه برمیگزینند .

دیروزصبح ساعت هفت و نیم او را صدا زدند . همان نظافت‌چی پیرمرد با صدای رسا فریاد میکند . دماغش را فنی میکشد ببالا و داد می‌زند: «مرتضی فرزند جواد. بیا آقا» قاف الف‌قای آقارازمانی‌میکشد وابداً برایش‌فرقی‌نمیکند که این‌مرتضی‌فرزند جوادمعشوق‌مار گریتا دختر ۱۸ ساله را بحبس مجرد میبرند که دق کشش کنند ، بمرخصی میبرند ، میخواهند شلاقش بزنند ، میخواهند زجرش بدهند ، عفوش کنند ، به‌تبعید بفرستند ، پای دار ببرند یا تیر باران کنند . برای او هیچ فرقـی نمیکند . او فقط فریاد میزند « مرتضی ، فرزند جواد ! بیا آقا » و فوری پس از آن چندین نفردیگر منجمله پاسبان بند شش ونظافتچی‌های همان بندودست نشانده‌های آنها فریادمیکنند: «مرتضی فرزند جواد » .

اما بند دل ما پاره شد .

بعضی شروع کردند بجمع کردن شرش ، اثاثیه‌اش .

بعد از چند ثانیه یکی ازما پرسید : « بااثاثیه ؟ »

آنوقت درجواب گفته شد . « نه ، برای محکمه . »

میرفت که بمیرد . حتماً اورا بدارخواهند زد. شاید دم درزندان مارگریتا ایستاده است وقبل ازمردن یکباردیگر همدیگر را خواهند

دید. حتماً همین دم درزندان هم باوخواهد گفت :

«مار گریتا، مار گریتا، بهیچکس نگوئی، بهیچکس...»

مرتضی را برای محکمه نمیبرند ، دروغ میگویند ، بهیچ محکوم درساعت قبل ازمردن نمیگویند که ترا میبریم اعدام بکنیم . بادروغ اورا نگاه میدارند .

وقتیکه مرتضی داشت از در اطاق ما بیرون میرفت ، بر گشت و گفت :

« هوا بارانیست، یکی ازشما کلاهتان رابدهید بمن . »

چند نفر کلاهشان را دراز کردند بطرف او ، مال مرا گرفت .

چه آدم ساده‌ای ! همهٔ محکومین بمرگ ساده میشوند . سخت است تصوراینکه این بدن بااین تشکیلات، بااین ساختمان، بااین فکر با این همه آرزو و امید ، بااین همه دوستی نسبت به‌مارگریتا تا چند ساعت دیگر در هم خواهد شکست و از آن هیچ چیز باقی نخواهد ماند . سخت است !

میخواست برود بمیرد، میترسید باران سرش راخیس کند.شاید هم خودش راباخته بود. شاید هم بمرگ اهمیت نمیدهد .

معمولا وقتی کسی را برای اعدام میبرند، میگویند «با اثاثیه» آنوقت رختخواب وتخت خواب ورخت و لباس را ازش میگیرند ، در دفترزندان‌نگه میدارند. اگرخانواده داشته‌باشد، بخانواده‌اش میدهند و اگر نداشته باشد ، نمیدانم چه میشود . اینکه اورا بدون شر بردند درهمهٔ ما جرقهٔ امیدی تولید کرد .

آیا ممکن است که اورا برای اعدام نبرده باشند ؟

در گوشم صدایش هنوز طنین اندازاست .

«مارگریتا، مارگریتا، بهیچکس نگو. بهیچکس.»

ممکن است که مارگریتا بکسی چیزی گفته باشد؟ آیا ممکن است؟ دراینصورت کاش مرتضی میمرد . امانه، این فکرها درست نیست مرتضی دیشب دررقص مردگان درنیمه شب شرکت کرده . آنجادست رجبعلی رجبوف‌را گرفته وهردوباهم آزادانه رقصیده‌اند. این صداهای وحشتناك «رقص مرگ» بدن مرا میلرزانند. من رقص استخوان‌بندی‌هارا چلوچشمم می‌بینم . . .

من خودم حکم او را خواندم: « مرتضی ف فرزند جواد باتهام قتل عمدی رجبعلی‌رجب زاده فرزند حاجی رجب بادکوبه‌ای ، ساکن تهران تحت تعقیب دادسرای شهرستان تهران قرار گرفته » و بعد از جند جمله که دیگریادم نیست، حکم تقریباً اینطور ادامه پیدامیکند: «نظربگزارش شهربانی وبازجوئیهای آگاهی مضبوطه در پرونده عمل واقرار صریح متهم در پیشگاه دادگاه بزه‌کاری او درنظردادگاه ثابت و گناهش مسلم است . » سپس باز چند جمله دیگر میآید ، بالاخره اینطور ختم میشود: «بنابراین باستناد ماده فلان قانون کیفر همگانی محکوم باعدام میگردد.»

حکم را با کمال خونسردی خواند . بر عکس مثل اینکه از دلواپسی درآمد، ازاین حکم استیناف نداد !

حالا آیا ممکن است که باز زنده باشد ؟ ممکن است که او را اعدام نکرده باشند ؟ دیروز صبح او را برده‌اند . مرده اش را شاید به مارگریتا داده‌اند. او بالاشه معشوقش چه کرده است ؟ کس دیگری رادرتهران نداشت. کارخیلی آسانیست برای مأمورین . تلفون‌میکنند به مارگریتا . «مانعش معشوق شما راباامام‌زاده عبدالله برده‌ایم . اگر

میخواهید بروید آنرا خودتان چال کنید.»

حالا دیگر چرا بعضی شك میکنند؟ او را بردند اعدام کنند. با وجود اختلاف نظری که در اطاق ما سر اینموضوع برپـاست، برای من کوچکترین شکی نیست که مرتضی دیگر نیست. مگر اینکه.. مگر اینکه یك زندگی بدتر از مرگ باید نصیبش شود. آنوقت من آرزو میکردم که او میمرد و دیگر نبود.

وقتیکه رأی محکمه را باودرزندان ابلاغ کردند واواز پژوهش خواهی خود داری کرد، یعنی استیناف نداد، آنوقت اولین گفتگوی صمیمانه مابین ما شروع شد.

«چرا استیناف نمیدهی؟»

«از چه استیناف بدهم؟»

«از حکمی که محکمه در باره تو صادر کرده. عجب! مگر نمیفهمی؟ ترا محکوم باعدام کرده‌اند!»

گوئی درست نفهمیده بود که این حکم چه اهمیتی دارد.

در اطاق سوم بند ٦ ما ۲۱ نفر هم منزل هستیم و تنها من باشتباه مابین آنها زندانی سیاسی هستم. حقیقتش اینستکه چون من در زندان قصر بایکی از صاحبمنصبان کشیك حرفم شد، مرا بزندان موقت تبعید کردند، قریب ششماه در سلولهای مجرد بند بودم و این اواخر چون عده زیادی سیاسی گرفتند وجایشان تنگ شده است، اینستکه مرا به بند عمومی، یعنی همین بند ٦ آورده اند، کلاه برداران و گاهی آدم کشان هستند.

شبها پس از ساعت۹ که همه‌مجبورندبخوابند، من دزدکی کتابم را درمیاورم. یك دستگاه چای به پاسبان مأمور میدهم تا مرا لو ندهد

وآنوقت با دل راحت شروع میکنم بکتاب خواندن اگرصاحبمنصبی مدیری، رئیسی میآید، خود پاسبان بمن خبرمیدهد.

آن شبیکه حکم اعدام را بـه مرتضی ابلاغ کردند، دیدم که خوابش نبرده، چون میدانستم که زبان فرانسه بلد است، کتابم را دو نصف کردم و نصف اول آنرا باو دادم. اوبا کمال اشتیاق کتابرا ازمن گرفت وهمین وسیله دوستی ماشد، وقتیکه حکم دادگاه را باو ابلاغ کردند زیر آن نوشت «رؤیت شد.»

ماهمه ماتمون زد. درصورتیکه قبلا ازپاسبانی که اورا بمحکمه برده بود، کمابیش جریان محاکمه را شنیده بودیم و میدانستیم که هیچ قرینه ودلیلی برعلیه او درمحکمه موجود نبود، جز اقرار صریح خودش که گفته بود:

«من کشته‌ام.»

گفته بود که رجبعلی رجبوف بادکوبه‌ای را من کشتم.

بار دوم وسوم هم که من پافشاری کردم وازاوپرسیدم:

«چرا باین حکم اعتراض نمیکنی، چرا استیناف نمیدهی؟»

درجواب من گفت: «چه فایده دارد؟»

«چطور چه فایده دارد. فایده‌اش اینستکه ممکن است تبرئـه بشوی وترا نکشند.»

«من گناهی کرده‌ام وباید جزایش را بکشم.»

«چه گناهی کرده‌ای؟»

«آدم کشته‌ام.»

«تو؟»

من آنقدر پریشان ودستپاچه بودم که خونسردی اواصلا در من

تأثیری نمیتوانست بکند . بالاخره آنچه حدس میزدم واز گوشه‌و کنار شنیده بودم ودردل داشتم ، نتوانستم پیش خود نگاه دارم و گفتم :

« من که اصلا باور نمیکنم که تو آدم کشته باشی ، از تو اینکار بر نمیآید . صحیح‌است که قوی بنیه هستی ولی هیچ دلیلی برعلیه‌تو در محکمه دردست نبوده‌است واگر خودت اقرار نمیکردی اصلامحکومت نمی کردند . »

« من آدم کشته‌ام . »

نزدیك بود حوصله‌ام سر رود . بیشتر این بی اطمینانی او مرا آشفته میکرد .

« ببین رفیق ، من اززندانی‌های سیاسی قدیمی هستم ، الان‌چهار سال و خرده‌ای بلکه چهار سال و نیم است که در زندان بسر می‌برم ، میتوانی بمن اطمینان داشته باشی . شاید موجودی است که ترا زیر فشار قرار داده من زیاد زندانی دیده‌ام که تقصیر دیگری را بگردن گرفته وبزندان آمده‌است، گاهی چیزهای مرموزی آدم‌رادست‌نشانده خود میکنند . آنوقت باید این رمزها را کشف کرد . اگرهم تصمیم داری بمیری ونجات خود را درمرگ میدانی ، بازمیتوانی آرام بمیری اگر آنچه ترازجرمیدهد، برای من‌بگوئی،ممکن‌است که‌آرام بشوی شاید چاره‌ای پیدا شود . از امروز که حکم را بتو ابلاغ کردند تا ده روز دیگر وقت داری . شاید بشود کاری کرد . هنوز خیلی جوانی ، موقع مردنت نیست . اگرزنی را ، کسی را دوست داری ؛ در فکر او هم باش . برای اوهم زندگی درصورتیکه تو باید بمیری، ارزش‌ندارد بیکس هم که نیستی. کسی بملاقاتت نمیآید ؟ ولی اغلب خوراکی و پوشاکی برایت میفرستند . »

فهمیدم که تنها تیر ترکش من موضوع زن است و آنرا بیشتر کار انداختم، من در زندان اطلاع زیاد راجع بآدم کش‌ها پیدا کرده بودم بیشتر دهقانانی بودند که سر آب و یا در نتیجه دسیسه زمین داران با دهقانان دیگر دعوا کرده بودند و در نتیجه یکی کشته شده بود. یا مردمی بودند که سرزن رقیب خود را کشته بودند. دسته سوم آنهائی بودند که در سن ٥ یا ٦ سالگی بزندان آمده و دزدی و جیب‌بری را درزندان از دزدهای دیگر یاد گرفته بودند و بالاخره پس از ١٥ سال دزدی وولگردی دفعهٔ آخر باسلاح بدزدی رفته بودند و کسی را کشته بودند. این دسته که آنها را جامعه «قاتلین بالذات» اسم میگذارد، همان کسانی هستند که خود جامعه برای دزدی و جنایت در زندان تربیت میکند.

من حدس‌زدم که درسرنوشت مرتضی‌زنی‌باید نقشی بازی کرده باشد و اسم این زن بطوریکه از پاسبانی که‌همراه او بمحکمه‌رفته‌بودند شنیده بودم و از روی دفتر زندان که مطابق آن خوراکی و پوشاکی را برای ما از کسانمان گرفته بما تحویل میدهند ـ مارگریتا بود. من آخرین حربه را بکارانداختم.

«فرض بکنیم که‌آدم هم کشته‌ای، بالاخره محض‌خاطرزنی‌بوده است. اینطور نیست؟»

«چه فایده دارد که راجع بآن صحبت کنیم.

«فایده‌اش اینست که تو زنده خواهی بود و میتوانی خوشبخت بشوی.»

میخواست شانه خالی کند و جواب مرا ندهد. اما من دست بردار نبودم.

« اگراین زن دیگرترا نمیخواهد، پس چرا میخواهی‌بمیری؟ برای یك چنین زنی که قدر ترا نمیداند ، چرا میخواهی بمیری ؟»

«آه ، اینطور نیست . نمیدانی که با این حرفهایت چطور دل مرا میسوزانی . »

« پس ترا دوست دارد؟ چرا باید بمیری ؟ از این ستون به‌آن ستون فرج است . »

« برای من دیگرفرجی نیست . »

« چطورنیست؟ شاید حکم نقض‌شد. شاید محکمهٔ دیگرتشکیل شد . فکر کن، شاید تواصلا کسی را نکشته‌ای ، ثابت کن که توقاتل نیستی . شاید قاتل را میشناسی ؟ مجبورنیستی او را بروز بدهی ، اگر نمیخواهی. شاید محکوم بحبس ابدشدی. که میداند که فرداچه‌اتفاق میافتد ؟ شاید عفو شدی . هزارشاید دیگرهست ...»

حرف مرا قطع کرد. « نه‌اینست ونه‌آن. من‌ازاین‌زند گی‌جامد خسته شده‌ام این زند گی که داشتم مرگ تدریجی بود . محکومیت بمرگ برای‌من‌رهائی‌ازجرهائیست که تحمل‌آن برای‌هیچ‌موجودی تحمل پذیر نیست . برای من دیگر زند گی میسر نیست . برای من زند گی پیشرفت وبهبودی ندارد . »

« این حرف صحیحی نیست . دنیا رو بترقی است. روبه‌بهبودی است . ازاین موج استبداد و وحشیگری که امروز در دنیا در خروش است ، چشم پوشی کن. بالاخره تکامل درکار است . توچه‌کاره هستی؟ چطور برای تو بدتر میشود ؟ »

« دبیر بوده‌ام . »

وبدینطریق من اورا بحرف در آوردم .

بلند بالا وقوی بود. سلامتی ازش میبارید. پدرش درمشروطیت کشته شده بود. مادرش‌را اصلا بخاطر نداشت. خواهرش‌درشهردیگری شوهرداری میکرد و او درخانه پدری بسرمیبرد . آنچه ازپدر و مادر باو رسیده بود کمابیش خرج تحصیل او شده بود و اینك در دبیرستان های تهران درس‌میداد. بیشتروقت‌را با کتاب میگذراند. کتاب‌رادوست داشت ، چون محجوب و افتاده بود و در مجالس روی صحبت کردن نداشت، این‌بود که از کتاب لذت میبرد. کتاب واین اواخر فیلم‌ورادیو بزرگترین لذت او بشمار میرفت . عاشق دوستویوسکی نویسندهٔ روس بود . محض اینکه کتابهای او را بخواند میخواست روسی یاد بگیرد . فرانسه خوب بلد بود، روسی هم کمی میدانست گذشته ازاین گاهی‌در کافه‌های تهران دیده میشد و آنجا با دیگران شطرنج بازی‌میکرد.از سینما با موزیك فرنگی خو گرفته بود . درخانه‌اش رادیو داشت واین رادیو نیز بنوبه خود سر گرمی تازه‌ای برای اوشده‌بود، بطوریکه اورا ازمعاشرت با مردم بی نیازمیکرد . قریب صد و پنجاه تومان حقوق از مدارس میگرفت ، بعلاوه سالی سیصد تاپانصدتومان ازملکی که‌ما بین او وچند عموزاده دیگر وخواهرش تقسیم میشد باومیرسید. زندگیش آرام ، یکنواخت و بی‌دردسر بود . جاه طلب نبود . خیال وزیر شدن در سر نمیپروراند . برعکس بنظر تحقیر (البته تاحدی) بااین گونه هوس‌رانی‌ها مینگریست .

خواهرش که چندسال ازاوبزرگتر بود، میل داشت باوزن‌بدهد و بدین طـریق او را در مسیل یکنواخت زندگی خـود رو بیندازد

گرفتاری زن و بچه، خانه و آذوقه آن، فکر ازدیاد حقوق، تأمین آسایش کسان، اینها آدم را بازمیدارند از اینکه شخص خود را در طوفان بیندازد. از کنار ساحل دست بعصا باید رد شد. دریاست، شاید آدم را بغرقاب کشاند خود او نمیدانست که راه زندگیش چیست. دریا را، طوفان را دوست داشت، اما در ساحل هم آرامشی بود. فقط گاهی بندرت و آنهم اغلب وقتی که تنها بود، ممکن بود که کتاب یا پرده سینما، یا موزیك و یا درد و بدبختی دیگران، یاشور و اشتیاق او را از این مدار بیرون بیندازد. هیجان در او ایجاد کند، اورا بشوراند، شیفته و فریفته کند، بطوریکه پس از چند ساعت پشیمان شود از عملیکه در نتیجه شوریدگی دست بآن زده بود. آنوقت بازخود را جمع وجور میکرد و بازخود را در شاهراه جمود زندگی روزانه میدید، در گوشه اطاق صندلی لازم است. صورت حساب برق این ماه زیاد تر شده است. بجای اینکه سیصد و پنجاه تومان را بدهد ویك قالی بخرد، شاید بهتر باشد که قرض بدهد، تومانی یك عباسی قرض بدهد، درماه میشود هفت تومان، در سال ۸٤ تومان، خوب هرچه باشد کمك است.

خودش میگفت: «سوار کجاوه‌ای بودم که هلق هلق مرا ازاین کاروانسرا بآن کاروانسرا میبرد وبالاخره بمنزل میرساند. منتهاقاطری که کجاوه سوار آن بود چموشی میکرد واغلب میخواست مرا ازجاده بیرون بیندازد. بالاخره هم از جاده بیرون انداخت.»

این زندگی یکنواخت یکمرتبه شکل دیگری بخود گرفت.

مارگریتا!

با مارگریتا فصل دیگری درزندگی او شروع میشود.

Hfaut chercher la femme

کلید رمز زندگی اشخاص در دست زنهاست .

اسم این زن مارگریتا بود .

این اسم را خودم در «دفتر وجوهات زندانیان» خواندم. هر هفته ماحق داریم پانزده ریال بگیریم. کسان ماهرچه بخواهند میتوانند پول باسم ما بدفتر زندان بدهند. مطابق آن باسم ماقبض صادر میشود . این قبوض را بما میدهند و در دفتری که اسم گیرندگان نوشته شده است مازندانیان رسید این قبوض را امضاء میکنیم .

روی قبض مرتضی درمقابل این کلمات که آنجا چاپ شده است «اسم ونام خانواده وآدرس آورنده وجه» نوشته شده : بانومارگریتا . اوائل هروقت ازاو میپرسیدیم . «مارگریتا کیست ؟»

میگفت : «نمیشناسمش» .

اما مارگریتا اغلب میآمد دم‌درزندان برای اوخوراکی میآورد. لباس نوبرای اومیخرید. پول برای اومیداد غذاهارا معلوم بود که‌زن با سلیقه ای میفرستد . یك دفعه برای او پیجاما آوردند ، روی آن با حروف لاتین نوشته شده بود . MF . مرتضی ف . ساعت ها میتوانست بنشیند ودستمال‌های اطو کرده را جابجا کند ولذت ببرد. اگر کسی با دقت بچشمهای مرتضی تماشامیکرد، میدید که کمی‌ترهستند . ازذوق بود. لابلای لباسها گل میریختند. باوجودیکه مأمورین زندان با کمال خشونت شیرینی‌ها را از جعبه‌هایش در میآوردند وتوی دستمال دماغ‌گیری پاسبانان میریختند وبرای ما می آوردند ، معهذا از این حالتی هم که شیرینی‌ها بدست مرتضی میرسید، اواحساس میکردوهم احساس میشد که زن باوفای صمیمی درانتظاراوبیرون است ...

«مارگریتا . بهیچکس نگوئی ، بهیچکس . .»

هنوز این صدا در گوش من طنین انداز است.

شاید امروز صبح که میخواستند او را ببرند و داربزنند، دم در زندان همدیگررا دیده‌اند.

شاید امروز بعد از ظهر مأمورین شهربانی بمارگریتا تلفون کرده‌اند:

« بیائید نعش عزیزتان را ببرید. »

بااین‌دخترمرتضی‌را رجبوف که مقصودهمان رجبعلی رجب‌زاده کشته است آشنا کرد.

باآن همه خونسردی وخودداری وحجب و افتادگی که من در مرتضی سراغ‌داشتم، تعجب دراینستکه هروقت راجع به‌رجبوف‌صحبت میکرد، اصلا دیگراورا نمیشد شناخت.

چشمهایش درشت و گرد، صورتش سرخ میشد، لبهایش میلرزید با دودستش درهوا کار میکرد، کلمات لرزان و تند ودرهم و برهم ادا میشد. بطوریکه گاهی تته پته میافتاد. اینطوراورا معرفی میکرد.

« رجبوف ازآن آدمهائی بود که در کافه‌ها عرق را توی گیلاس آبخوری میریخت شاشلیك و تربچه نقلی سفـارش میداد. هلف هلف میخورد و کیف میکرد. عرق‌راتوی گیلاس آبخوری میریخت که مردم نفهمند. زیرا مسلمان‌بود ونمیخواست که باعتبارات اودربازارلطمه‌ای وارد آید. »

بااینکه میگفت: «رجبوف بایکدسته مردم‌دائماً مخالفت‌میکرد وبادسته دیگرهمیشه موافق بود، باآن دسته که‌کاری نداشت وبفکرش نمیرسید که این شخص ممکن است روزی باو فائده برساند، همیشه

مخالف بود و با دستهٔ دیگر در ضمن بحث و مجادله متضادترین و بی‌ربط‌ترین مطالب را مترادف یکدیگر جزو دلائل خود اشاره میکرد.»

بالاخره رجبوف مثل اغلب مردم بود.

با پدر مارگریتا که او را جزو دوستان خود میدانست، همیشه موافق بود. یکمرتبه دریك میهمانی شراب روی پیراهن پشت گلی مارگریتا ریخته شده بود. پیراهن قشنگی بود. من آنرا زیاد دوست داشتم. خودش هم آن پیراهن را دوست داشت و اغلب آنرا با وجود آن لکه که تا اندازه‌ای از بین رفته بود، میپوشید. یکمرتبه رجبوف متوجه آن لکه شد و پرسید چرا پیراهنتان را لك کرده‌اید؟ مارگریتا رو کرد به‌پدرش و گفت: «دیدی، بابی، میگفتی لکه رفته؟ دیدی نرفته!» پدرش رو کرد به‌رجبوف «چطور شما لکه‌ای می‌بینید؟ رجبوف درجواب اینطور گفت: لکه که خیر، بگذارید ببینم. نه خیر، تقریباً چیزی پیدا نیست.» نه‌خیر، هیچ چیز دیده نمیشود. اصلا چیزی پیدا نیست.» من ازهمانروز اورا شناختم که چگونه آدمیست.»

آشنائی مرتضی با مارگریتا اینطوری بود. مرتضی میخواست روسی یاد بگیرد و درپی معلم روسی میگشت. یکی از آشنایانش اورا با رجبوف که روسی بلد بود، آشنا کرد که شاید او یکنفر روسی‌دان که بتواند درس روسی بدهد پیدا کند، پس ازچندی رجبوف باو چنین گفت:

«بسیار خوب، من چون به‌شما ارادت پیدا کرده‌ام ومیدانم که شما جوان نجیب و خانواده‌داری هستید، میخواهم بشما خدمتی بکنم من یکنفر دوست دارم که بسیار آدم خوبیست. اودختری دارد که‌خوب روسی میداند. اگرمیل دارید، شما باو فرانسه درس بدهید و او بشما روسی درس خواهد داد.»

مرتضی چون آدم خجولیست ، نمیخواست این پیشنهاد را قبول کند و گفت :

« خیلی متشکرم . ولی من دلم میخواست معلم مرد داشته باشم و دیگر آنکه در مقابل پول بمن درس بدهد . میترسم که ازعهدهٔ این تکلیف بر نیایم.»

« میل خودتان است ؛ اما بدانید ، اینطورشما بهتر یاد خواهید گرفت . و من بشما توصیه میکنم این پیشنهاد مرا قبول کنید اگر دیدید موفق نمیشوید ، آنوقت من سعی میکنم ، کسی دیگری‌را برای شما پیدا کنم . اهمیت ندهید. خانواده دوست من بسیار آدمهای‌خوبی هستند وشما پشیمان نخواهید شد . مادموازل مارگریتا دختر بسیاربا هوشی است وخوب روسی بلد است . گذشته ازاین میل دارد که‌فرانسه یاد بگیرد . خانواده بسیارخوبی هستند . »

مرتضی بازهم نمیخواست زیربار برود ونمیخواست جواب‌قطعی بدهد . رجبوف آنرا رضایت تلقی کرد و دنباله‌اش را گرفت .

« فردا ظهرمن آنجا هستم . خواهش دارم وقتی کارتان درمدرسه تمام شد، یکسره بیائیدآنجا » وچند دقیقه بعد ازظهرروزدیگرمرتضی آنجا رفت .

ـ۲ـ

باین نخستین ملاقات با مارگریتا هم اطاق من در زندان موقت زیاد اهمیت میداد . باین اولین دیدار که او را ازجمود روزانه زندگی بحرکت کشاند وبآن آخرین‌ملاقات که‌زندگی برای‌اومعنی‌ومقصدی پیدا کرد . آخرین دفعه که باوفریاد زده بود : « مارگریتا، مارگریتا بهیچکس نگوئی، بهیچکس...» شایدآخرین دیدارآنروزنبوده،شاید

دیروز صبح هم کـه از در زندان بیرون میرفته است ، دم در زندان همانجائیکه‌اتوموبیل‌ها میایستند وپاسبانها کسان زندانیان‌را میتارانند که مبادا با آنها حرفی بزنند . شاید دم درزندان اورا دیده است شاید هم یکدفعه دیگرمارگریتا نعش اورا دیده است . این آخرین ملاقات را مرتضی دیگر نمیتواند حکایت کند . اما ملاقات اول را خودش‌برای من تعریف کرد ، تمام احساسات و لذتهائی را که برده ، اضطراب و تپش دلی که برایش دست داده بود ، همه را برای من گفته است. ای کاش میتوانستم عین کلمات او را اینجا تکرار کنم . شاید همان تأثیری که درمن کرده است و یا اقلا سایه‌ای ازآن اینجا بیفتد ، تامعلوم‌شود کـه زندگی ، مصائب زندگی ، دردها چطور آدم را شاعر و هنرمند میکنند . مرتضی آدم ساده‌ای بود ، آدم کم‌روئی بود ، اما زندگی او را شاعر کرده بود . فرقی نمیکند ، همین دزد بوگندو که الان پیش پای من روی زمین خوابیده و خرخر میکند ، هم مرتضی‌ف ، زندانی محکوم بمرگ که دیگرنیست ، هم مارگریتا که زیر کوهی از درد و شکنجه میغلطید ودم نمیزد هم من که در این نیمه شب دزدکی این یادداشت‌ها را روی کاغذ پاره مینویسم و هر آن گوش بزنگم کـه صدای نعلهای چکمه روی سمنت دالان بند شش نزدیك باطاق‌ما نشود و صدای چکاچك کلیدهای کلید دار فلکه ورود پایور و یا بازرسی را ابلاغ نکند؛ فرق نمیکند، همهٔ‌ماها وقتی‌زیریوغ شکنجه‌زندگی‌افتادیم مجبورهستیم دست و پا بزنیم، فریاد کنیم وهمین وسیله بروزاحساسات ماست ، همین لخته‌های خونی است که ازجگرما ریخته میشود ، همین پاره‌هائی ازروح ماست که باین شکلی تجلی میکند. موضوع اینستکه دردها و شادمانی‌های خودمان را بهر راهی که هست بیان کنیم . اما

درد کشیده بهتر پی بدرد دیگران میبرد.

من‌وقتی فکر میکنم که چهارسال است ماهتاب‌را مشبك‌دیده‌ام، مهتاب را از میان میله‌های آهنی تماشا کرده‌ام، من وقتی می‌بینم این دزد که در هر نفسی و در هر خرخری مقداری بوی گند در هوا پراکنده میکند، با وجود ده هزار، بیست هزار و پنجاه ویا صد هزار تومان دزدی از مال رنجبران و زحمت کشان ایران چند روز دیگر مرخص ویا عفو میشود و برای من هنوز چندین سال همین شبکه ماه وهمین خرخر و همین بوی گند و همین چکاچك کلیـد و همین ضربت چکمه ودر بدترین مواقع شلاق و فحش و بعد هم تبعید خواهد بود، آنوقت طبیعی است که تأثیر تشریح Danse macabre مرتضی ، ولو آنکه کلمات اونارسا وغیر شاعرانه هستند، درمن بیشتر است واحساسات تند و خوی آتشین من تمام دنیا را دست کم دنیای مرا بشکل رقص استخوانهای مردگان می‌بیند. آه مرده‌ها را من میپرستم و دوستشان دارم .بیخود اشاره باین‌مطالب کردم. مرتضی بهتر از من‌بیان میکند.

« یکربع ساعت طول کشید تا من از مدرسه سوار درشکه شدم وخودرا بخانه آنها رساندم. خانه آنها در خیابان نادری بود وارد حیاط که میشدی دست چپ راه پلکان بایوانی منتهی میشد و از آنجا داخل اطاقی میشدی که پنجره‌هایش روبایوان باز میشد. کلفتشان بدون‌اینکه ورود مرا اطلاع دهد مرا باطاق کوچکی‌برد. دروسط اطاق‌میز‌بزرگ و کوتاه گردی بود و روی آن غذا چیده بودند . سر میز یکنفر عاقله (!) مرد و یك دختر جوان و آشنای من رجبوف نشسته بودند. بمحض ورود من رجبوف گفت :

«آها، این آقای‌مرتضی‌ف. است. بفرمائید تشریف بیاوریدتو.»

این طرز پذیرائی کاملا برخلاف میل من بود. من خیال میکردم بخانه یکنفر ایرانی واردمیشوم، مرا باطاق‌میهمانی‌میبرند وبعد کسی میآید و با من صحبت میکند و یا اینکه در بیرونی منتظر میشوم . در هرصورت خیال نمیکردم که‌مرا مستقیماً بسر میزغذا خوری میبرند، از قیافه پدر مارگریتا معلوم بود که در چنین موقعی منتظر من نبوده است. یعنی شاید فراموش کرده بود که چنین کسی قرار است بیاید و بدخترش درس بدهد . در خاطرش میگشت که من کیستم . میخواست بامن حرفی بزند ونمیدانست چه بگوید. صدای ملوس مارگریتامثل جرنگ نقره‌ای که روی سنگ بیفتد طنین انداز شد:

«بابی‌جان، این همان آقائی است که قرار است پیش من روسی یاد بگیرد . »

مارگریتا چند ثانیه‌ای بمن نگاه کرد . از جایش بلند شد و خندید. خنده‌اش مثل آفتابی بود که از زیر ابر سر در آورد و دنیا را شاد و خرم کند . چند تار از موهایش مثل ابریشم زر اندود در هوا میلغزید. اندام میان باریکش که‌در کمربند پهنی بلندتر بنظر میآمد، معجزه تناسب بود. چه خندهٔ لطیفی داشت ، مرا مسخره نمیکرد ، نه مرا مسخره نکرد . سرتاپای مرا برانداز میکرد. من کیف‌ودستکش‌های چرمی را در دستم گرفته بودم . کلاه و پالتوم را بیرون روی نیمکتی در ایوان گذاشته بودم. دست راستم آزاد برای دست دادن بود وشاید خنده شادی بخش‌مارگریتا بیشتر بکیف زرد چرمی بزرگی‌بود که‌انتظار آنرا داشت .

میترسیدم زیاد باو نگاه کنم . میترسیدم که‌آتش‌اومرا بسوزاند نگاهمرا بنقاشی نسبتاً بزرگی که بدیوار آویزان بود دوخته بودم ،

برای اینکه خجالت میکشیدم و فکر میکردم کـه چگونه خود را از هچلی که گرفتارش شده‌ام ، نجات دهم .

فقط این جمله بفکرم رسید :

« ببخشید ، من حتمـاً بیموقع آمـده‌ام . میروم و وقت دیگر خواهم آمد . ببخشید . »

اواخـر زمستان بود و پرتقال روی میز چیده بودند . گفتم و منتظر نشدم .

فقط وقتی‌ازپله‌ها پائین میرفتم،شنیدم که پدرمار گریتا میگفت:

«بفرمائید . چه مانعی دارد تشریف داشته باشید. اقلایك پرتقال میل بفرمائید » .

من وارد حیاط شدم . کلفت دم در ایستاده بود . در را باز کرد که من از حیاط خارج شوم. مار گریتا مثل برق ازپله‌ها دوید پائین و دم دربمن رسید و گفت :

« کی تشریف میاورید صحبت کنیم؟»

زنگ صدایش مثل آهنگ سکه نقره بود موهای پریشت‌بلندش تا روی شانه‌اش آویزان بود و ازدوطرف گوشش مانند دوطره پیچ در پیچ به‌بلندی دستهایش تاب میخورد. چشمهای کبودش مثل چشم گربه میدرخشید. درعمرم دختری باین خوشگلی ندیده بودم . دهانش‌مانند دهان غنچه گل لاله بود که تازه میخواهد باز شود ، عطر نزده بود ، بزکی نداشت ، لبهایش سرخ ، گونه هایش با طراوت ، پوستش مثل مخمل خواب داربود وبوی خوشی که از او تراوش میکرد ، مرا گیج کرده بود. خیس عرق شدم. زبانم بند آمد. تته پته افتادم .

«آمده بودم برای درس روسی . »

« میدانم، کی می آئید صحبت کنیم . »

« آمده بودم باهم قرار بگذاریم . »

« پس چرا فرارمیکنید؟ بفرمائید بالا قرارش را بگذاریم. »

من سرخ شدم. فهمید که من دیگر خجالت میکشم دومرتبه بالا بیایم.

« کی وقت دارید ؟ »

« من همیشه وقت دارم . »

صدای روشنش مثل موزیك درمن عوالم افسانه را جلوه میداد .

« امشب ساعت ۷ تشریف بیاورید . »

بعد دست مرا گرفت ، بلند خندید و من از خانه بیرون رفتم .

بی‌اختیاروقتی وارد کوچه شدم، شست وانگشت اشاره‌ام را بهم‌میمالیدم که آیا هنوز گرمی کف دست صاف و نازك او را احساس میکنم یا نه .

من این منظره دم دررا فراموش نمیکنم . هرگزفراموشم نخواهدشد. شاید چند روز دیگر...»

مرتضی وقتی‌راجع بخود مارگریتاصحبت میکرد،دیگرخود را درزندان و دربند شش نمیدید . مرا ندیده میگرفت و گوئی خاطرات گذشته را برای خودش تکرار میکرد . من یقین دارم وقتی راجع به مارگریتا صحبت میکرد واقعاً زلفهای زراندود مارگریتا را احساس میکرد گاهی چند دقیقه‌ای حرف نمیزد، آنوقت اگرهنوز خود را در عالم توهم میدید ادامه میداد و یا اینکه میگفت : « چه فایده دارد ؟ زندگی چقدرشیرین وچقدرتلخ است. چقدرتلخ‌است. باشد دفعه دیگر برایتان تعریف میکنم . . . »

آنوقت من منتظرفرصت بودم .

درزمستان مارا ساعت ٤ونیم میبردند توی اطاق. روزی ٥ ساعت

دست بالا هوا خوری داشتیم. آنجا، در حالیکه یکی شپش میکشت، یکی زیرشلواریش را بپنجره آویزان کرده بود، یکی خمیازه میکشید، دیگری ابوعطا میخواند، آن یکی جورابش را وصله میکرد، آنوقت من جرأت نمیکردم ازاو خواهش کنم که بهترین احساساتش را برای من تشریح کند ومنتظر بودم تاباز درضمن هواخوری اگرما را تفتیش نمیکردند اگر گرد و خاك دراثر تکان دادن اسبابهای زندانیان اجازه میداد، اگرپاسبان تازه‌ای برای یك دستگاه چای موی دماغ نمیشد، فرصتی بدست بیاوریم، و او حوصله آنـرا داشته باشد تـا برای من سر گذشت بدبختی خود را تعریف کند.

« آن شب من ساعت ۷ رفتم. نمیدانم بچه جهت باوجود اینکه آنروز کار زیاد داشتم. ساعت ٥ بخانه رفتم وخود را مثل بچه ها که میخواهند بمیهمانی بروند، حاضر کردم. باوجودیکه صبح صورتمرا تراشیده بودم، بازبعدازظهر ازنوتراشیدم. لباسی خاکستری که‌خیلی خوب دوخته شده بود. تنم کردم. کراوات خاکستری باخالهای گلی بستم. پالتوی کمر تنگی کـه آنوقت مد بود پوشیدم و سوار درشکه شدم در طی تمام راه دلم می‌تپید. هزار گونه فکر شیرین برایم دست داد. آتیه درخشانی را جلوی چشمهایم میدیدم. اماخودم باورنمیکردم گاهی زیبائی اندام ولطافت پوست مارگریتا را بیادمی آوردم، آنوقت میگفتم «نه غیرممکن است.» گاهی یاد خنده اومیافتادم وصدای طنین اندازش رامی‌شنیدم، آنوقت میگفتم: «مرا ریشخند میکند.» برای‌چه اصرار داشت کـه من همین امروز بیایـم. برای چه؟ برای اینکـه می‌خواست پیش من فرانسه یادبگیرد خودم نمی‌دانستم چه میخواهم، اما تمام این تفکرات شیرین بود.

چند دقیقه قبل ازساعت ۷ دم در خانه پیاده شدم . بعد یکمرتبه دلم تپ‌تپ کرد فکر کردم که آنها حتماً خواهند فهمید که من محض خاطر رفتن آنجا خودم را بزرگ کرده‌ام. بادستمانم پودرصورتمرا پاك کردم. موهایمرابادستم پریشان کردم که معلوم‌نشودتازه شانه کرده‌ام. خوب نیست، آنها بفهمند که مخصوصاً برای ملاقات آنها خودم راآماده کرده‌ام . میخواستم کفشهایم راهم‌خاکی کنم که یکمرتبه در خانه‌ای بازشد . من بخیال اینکه درخانه آنهاست ، رنگم پرید ولی‌خوشبختانه در خانهٔ همسایه بود . زنگ زدم . کلفتشان در را باز کرد . به محض اینکه وارد حیاط شدم، پدرش که در ایوان ایستاده بود ، ازپله‌ها آمد پائین وبمن گفت : «بفرمائید، بفرمائید بالا. بادخترمن قدری صحبت کنید. الان شام حاضرمی‌شود» لهجه‌اش ترکی بود وغلیظ . من گفتم: « متشکرم ، اما من شام خورده‌ام . »

بفرمائید بالا . خانـه مـا هر کس میآید باید شام میل کند . میخواستید ، شام نخورید . »

گفت ومرا روانه کرد. من وارد اطاق شدم میزبزرگی در وسط آن بود. چراغ برق ازسقف بالای میزآویزان بود. چتر عنابی تیره رنگی باشرابه‌های منجوقی آنرا احاطه کرده بود. اطاق‌نیم روشن‌بود پرده‌های کلفت و سنگینی بالای پنجره های رو بحیاط را پوشانیده بود در گوشه چپ دور ازایوان پیانو(ی) بزرگی بود وپهلوی آن یکطرف دستگاه گرامافون وطرف دیگردستگاه رادیوبود. مارگریتالباس آبی کم رنگی‌بایخه چین‌چینی بزرگی که وسط آن روی سینه‌اش بندعنابی بشکل پروانه گره خورده بود برتن داشت . نمیدانم نور چراغ بود یا تأثیرچتر عنابی آن ، یاسوزش سرخ بخاری نفتی یا پرده‌های سنگین‌یا

رنگ سیاه پیانو ، در هرصورت مارگریتا رنگ پریده بنظر من آمد. نه‌اینکه گونه‌های او گلی نبود ولی مثل اینکه بنظرمن این مارگریتا هزار برابر زیباتر ازظهر شده بود .

اینطرف پیانو مارفینکا ایستاده بود . مارفینکا دوست مارگریتا بود . آنها باهم روسی صحبت میکردند . او دختریکنفرروسی بود که درایران متولد شده بود . پدرش مرده بود . پیش مادرش که با یکنفر ایرانی ازدواج کرده بود زندگی میکرد .

وقتی من وارد اطاق شدم مارگریتا یکدسته نت پیانو را ازروی صندلی برداشت وروی میز کوچک کنار پیانو گذارد « خوب سروقت آمدید . دوست مرا نمیشناشید ؟ مادموازل مارفینکا ... »

اول خودش دست مرا فشار داد . بعد من با مارفینکا دست دادم. آنوقت مارفینکا خدا حافظی کرد و رفت و من با مارگریتا در اطاق تنها ماندم .

« ما اول شام میخوریم ، بعد راجع بکارمان صحبت میکنیم .

« من شام خورده‌ام . »

« عیب ندارد . کمی باما کمك کنید . شام هم منتظریم تاآقای رجبوف بیاید .

چندکلمه صحبت میکرد. بعد باکمال سادگی بمن نگاه‌میکرد ومنتظرجواب من بود .

« همیشه دیرمیآید . بهتر . »

میگفت و میخندید . صدایش اصلا خندان بود . مثل آهنگهائی که ازسیم تاربیرون میآید مدتی درهوا میلرزید. میگفت واصلامنتظر نمیشد که من جواب بدهم. « چرا شما آنقدرمحجوب هستید؟ بابی‌آدم

خوبیست بااومیتوانید رفیق شوید. سنش ازپنجاه بیشتر نیست؛ اماروحش جوان است. بیچاره همیشه ناخوش است وعصبانی است. خوشم نمیآید که عصای کلفت دستش میگیرد. چند سال دارید ؟ »

منتظر جواب من بود ولی من نمیدانستم او را چه خطاب کنم. اگراسم فارسی داشت، بآسانی میشد گفت: اخترخانم ویاپروانه‌خانم. اما مارگریتا خانم سنگین بگوش میآمد. مادموازل هم‌جور درنمیآمد برای اینکه فارسی حرف میزدیم. ولی بازبهتربود « من۲۵سال دارم. ماد ... مادموازل ... »

« بمن ماده‌وازل نگوئید، خیلی رسمی میشود. هروقت فرانسه یادگرفتم ، آنوقت با شما فرانسه صحبت میکنم. و بعد میتوانید بمن made moiselle بگوئید. خوب تلفظ کردم ؟ من کمی فرانسه پیش خود خوانده‌ام. اما حالا شما بمن خوب یاد خواهید داد. من روسی خوب بلدم. مادرم روسی بوده است. یعنی هنوزهم هست. »

آنوقت رفت بطرف گوشه اطاق وازز یرمیز آلبومی بیرون آورد، گفت «بفرمائید اینجا. من عکسش را میخواهم بشما یاد(؟) بدهم ببینید چقدر خوشگل است. نمیدانم الان کجاست. درایران نیست ولی من اورا خیلی دوست دارم. در اطاق خودم عکس بزرگی از مادرم هست حیف که پیش اونیستم. »

من عکس را ازدست او گرفتم وآنرا نگاه کردم. راست میگفت زن بسیار خوشگلی بود. اما من ترس برم داشت. مبادا بخواهد که اطاق خوابش را بمن نشان دهد. گفتم :

« روی همین عکس هم معلوم است که زن بسیارزیبائیست. »

« هنوزهم گاهی بمن کاغذ می‌نویسد. پدرم را خیلی‌دوست‌داشته

است . همیشه بمن سفارش میکند که مواظب او باشم.»

دلم می‌خواست از او بپرسم که علت جدائی آنها چیست ، ولی جرأت نکردم . مار گریتا صحبتش را ادامه داد .

« اما خیال نکنید که روسی یادم رفته است . من هر روز یکی دوساعت بروسی صحبت میکنم . »

من پرسیدم : « با کی ؟ »

« با مارفنیکا . ما باهم خیلی رفیق هستیم . باهم موزیك میزنیم چهار دستی روی پیانو میزنیم . یك شب اگر بخواهید ، او را دعوت می کنم و برای شما باهم موزیك میزنیم . بسیاردختر خوبیست . »

میگفت ومی‌خندید. و گاهی‌هم متوجه من میشد وچیزی‌راجع بمن میگفت وازمن می‌پرسید .

« شما دوست دارید کتاب بخوانید ؟ » ویا اینکه «ازنویسندگان روسی که را ازهمه بیشتردوست دارید؟ » ویااینکه «من عاشق پوشکین هستم : او بیش ازهر کس باحتیاجات وردهای آدم پی‌می برد . »

من تعجب میکردم از این که این دختر باین ملوسی چرا اسم درد واحتیاجات می‌برد !

بازمیگفت ومی‌خندید، مثل این که فکرنکرده حرف میزند.

« گرمتان نیست.میخواهید فتیله چراغ‌را کمی پائین‌تر بکشم».

من گرمم نبود .

« بالاخره نگفتید که موزیك دوست دارید یا نه ؟ »

من البته موزیك دوست داشتم .

«اگرمی‌خواهید برایتان بزنم، اماصبر کنیم، بعدازشام. رجبوف موزیك دوست ندارد . با پدرم شطرنج بازی میکند بشرط اینکه عرق

نخورده باشد . آنوقت من برای شما پیانو میزنم . چه جور موزیك دوست دارید ؟ »

اما گاهی هم منتظر جواب من نمی‌شد ، میخندید و ادامه میداد.

من درافسونی که ازاو برمن میتابید ، فرو رفته بودم . حرکت لبهای باریك و لطیف او را تماشا میکردم . من غرق در این فراوانی سرشار و زیبائی بودم . من آهنگ پر از شور کلمات او را میمکیدم . من گرما و نرمی که از پوست او تراوش میکرد ، میبوئیدم . من از زیبائی لذت می‌چشیدم . مستی ، فراوانی ، گستگی ، وارفتگی‌درخود احساس میکردم .

من وارد دنیای تازه‌ای شده بودم . بیرون دنیای همگان، بیرون دنیای من ، بیرون دنیای روزانه و یکنواخت در این دنیا امید وآرزو وجود داشت ، در این دنیا آدم نمیدانست که فردا چه اتفاق خواهد افتاد. دراین دنیا آدم حسرت میکشید، دراین دنیا آدم درد میبردباامید آنکه درپی آن لذت وجود دارد. چرا مارگریتا می‌خندد؟ مرامسخره میکند . شاید مسخره نیست . شاید ازمن خوشش آمده . شاید ما با هم دوست خواهیم شد . شاید روزی کمی ، ذره‌ای مرا دوست خواهد داشت . آنوقت تمام زندگی من مال او ، تمام هستی من فدای او . چه شیرین صحبت میکرد . من جرأت نمیکردم از اوچیزی بپرسم . اما پهلوی خودم فکرمیکردم : مارگریتا، توراجع بمن چه‌فکرمیکنی؟» زیبائی زندگی درهمین نادانستگی است ، درهمین امید که فردا بهتر خواهد شد ، دنیا آرامتر ، زیباترخواهد شد .

آنوقت پدرش آمد :

«آقای ف . هیچ حرف نمیزند . همه‌اش من‌صحبت کردم.»

«خوب ، ماری، چرا زیاد حرف زدی . میخواستی آرام باشی . آنوقت آقای ف صحبت میکرد .»

آنوقت پدرش رو کرد بمن .

« شما دبیر هستید ؟ »

« بله . »

« چند سال است تدریس میکنید ؟ »

وما باهم آنطوری که دومرد باهم صحبت میکنند، صحبت کردیم بعد رجبوف آمد و ماسرشام و بعدازشام بازصحبت کردیم . راجع به کار من، راجع بآتیه من و اوضاع دنیا ، تازه در آن موقع قرار داد مونیخ بسته شده بود . راجع بجنگ و اینکه آلمان اختراعی کرده است که اگر تمام دنیا متحد شوند، آنها را مغلوب خواهد کرد و اینکه جنگ نخواهد شد. رجبوف مخصوصاً اهمیت میداد باین که رژیم روسیه حتماً باید برهم بخورد. چراکارخانه ها را از دستش گرفته‌اند ؟ چرا پنج تا خانه‌ای که اودر بادکوبه داشته است ، دیگرباو نمیدهند . خانه‌های او را ازش گرفته‌اند ومدرسه درست کرده‌اند . همان باغ پدری او امروز پرورشگاه کودکان شده است ، تا دنیا دنیاست آقا و نوکر ، پولدار و گدا بوده وخواهد بود . ازاین گذشته و ازهمه چیز بدتر اینکه تجارت نیست . به، مملکت بدون تجارت، فایده‌اش چیست. ترقی یك مملکت بسته بتمول تجار آن است . یکنفر تاجـر روس بمن نشان بدهید . و چیزهای دیگری ازاین قبیل .

آنوقت مارگریتا دخالت کرد .

« بابی ، چقدر راجع بسیاست صحبت میکنید ؟ من می‌خواستم کمی برای آقای ف پیانو بزنم ، شما اگر نمیخواهید بشنوید، شطرنج-

بازی کنید . »

ما باهم باطاق مجاور رفتیم . چون پیانو در آن اطاق بود. اطاقی که در آن غذا خوردیم ، همان اطاقی بود که برای اولین دفعه من مارگریتا را دیدم. اما در مابین این دو اطاق باز بود، بطوری که اگر کسی سر میز ایستاده بود ، بآسانی میتوانست با ساکنین اطاق ناهار خوری صحبت کند . مارگریتا ازمن پرسید :

« چه دوست دارید؟ موزیك آسان میخواهید یامشکل ؟ »

خجالت کشیدم بگویم که فرق مابین این دورا نمی‌فهمم و خیال میکردم که مارگریتا مثل معمول منتظر جواب نمیشود . اما او که داشت نوت‌ها را ورق میزد، صبر کرد و گفت :

« آخریك چیز بگوئید . »

« هرچه شما میل دارید . »

« مگرموزیك دوست ندارید ؟ »

« چرا، خیلی ... »

پدرش گفت : «چیزخوبی، شادی بزن. غم‌انگیز نباشد . »

رجبوف گفت : « اگر بخواهید « Danse macabre » رابزنید ، من فرارمیکنم. »

مارگریتا پرسید :

« راستی، آقای ف . macabre یعنی چه ؟ »

من دستپاچه شدم. گوئی باخنده‌اش میخواست مرا امتحان کند.

«macabre یعنی شوم ، macabre یعنی وحشتناك، یعنی . . . یعنی آن حالتی که در مرده شورخانه‌ها ، در قبرستانها حکمفرماست . من نمیتوانم ترجمه خوبی برای این کلمه پیدا کنم . »

مارگریتا گفت: «هوه، آدم را ترس ور میدارد. موزیکش همین طور است.»

رجبوف گفت: «منهم که همینطور گفتم.»

مارگریتا تند جواب داد: «نه، شما اینجور نمیگفتید. شما گفتید یك‌جوری و بعد بقیه‌اش را بادستتان نشان دادید ومن نفهمیدم.»

یك مشت خون پرید توی کله طاس رجبوف. معلوم بود که در حضور من‌منتظر یك‌چنین حمله‌ای نبود. برمن معلوم‌شد که مارگریتا او را دوست ندارد، گوئی دریافت این حقیقت مرا تسلی‌داد.

آنوقت مارگریتا پشت پیانو رفت ومدتی بنواخت. حالت‌ملایم ومهربانی مرافرا گرفت. دلم میخواست تمام‌دنیا مثل من‌خوشوقت‌بود وازاین دست‌های لطیفی که‌بااین وقاراز این‌دستگاه‌مرموز این آهنگ‌های پر از افسون را در می آورد، لذت می برد. دلم می‌خواست در چشمهای مارگریتااسرارش رامیخواندم، چه‌میز دنمیدانم. اما آهنگها مرا میسوزاندند، در دل من شعله میزدند، خون من می جوشید و من خودرا خوشبخت ترین موجودات دنیا میدانستم.

تا کی آن شب آنجا ماندم، یادم نیست. در هر صورت دیر وقت شده بود. رجبوف با پدر مارگریتا در اطاق پهلوئی نشسته بود. آخر رجبوف آمد ازمن خداحافظی کند و من فهمیدم که باید بلند شوم.

قرار براین شد که من هفته‌ای شش شب آنجا بروم. یکشب من روسی یاد بگیرم ویك شب‌او بمن فرانسه درس‌بدهد. این اولین‌ملاقات من بود با مارگریتا وازآن وقت ببعد من تقریباً همیشه، یعنی هرشب تاساعت ده ویازده، مگر بعضی شبهای‌جمعه بااو بودم.

لازم بگفتار نیست که دیگر زندگانی من صورت تازه‌ای بخود

گرفت. فکر من فقط این بود: چکنم که دلپسند مارگریتا باشد. یکمرتبه بمن گفته بود که او از آبی کمرنگ خوشش میآید ، من دیگر تنها پیراهنهای آبی کمرنگ می‌پوشیدم. تمام پیجامه‌های من آبی کمرنگ بود . یکمرتبه بمن گفت : بنظر من با موهای سیاه و چنگولی و رنگ گندمگون شما رنگ قهوه‌ای جور است. من دیگر لباسهای قهوه‌ای مایل بسرخ تنم میکردم. یکمرتبه درهمان روزهای اول گره کراوات مرا که بی‌ترتیب بود، محکم کرد و من همیشه مواظب این نکته بودم.

او موزیك عالی دوست داشت ، و من از این حیث تربیت شده نبودم. ولی سعی میکردم که ذوق خودرا تربیت کنم. صفحات گرامافون میخریدم. چندین کتاب راجع بموسیقی خریدم وخواندم حتی باکی هم نداشتم که از خود مارگریتا نیز بعضی توضیحات بخواهم .

او از رجبوف خوشش نمیآمد. از این حیث من روی دست او بلند شده واز او بدم میآمد . هر چه من بیشتر فریفته و دلباختهٔ مارگریتا میشدم ، بیشتر از او متنفر بودم، یك شب پس از اینکه درس ما تمام شد اوازمارگریتا تقاضا کرد که کمی پیانو بزند. مارگریتا نگاهی بمن کرد لازم نیست بگویم که آن شب، خوشبخت‌ترین شبی بود که در زندگانی در آزادی بسر برده‌ام . آن نگاه معنی نداشت ، میخواست از من بپرسد : « من خسته هستم ، اما اگرتو بخواهی حاضرم برای خاطرتو، چون ترا دوست دارم ، موزیك بزنم واگر تو نخواهی ، حتی حاضرم تقاضای این رجبوف عرق خور را رد کنم . » نه ، اینطور نبود . من از نگاه او این استنباط را کردم . آه ، نه این مالیخولیائی بود که بمن دست داده بود ، من خیال میکردم که او را دوست دارم . من این

نگاه‌ها را به میل خود تعبیر میکردم . چندین روز ، چندین شب فکر من فقط دوراین نگاه گرد (!) میزد منهم باو نگاه کردم اماطاقت نیاوردم اعصاب وسط ابرویم یکمرتبه جست زد بالا. شاید تمام این عالم را من پیش خود تصورمیکردم. مار گریتا یاخسته بود ویا این که نمیخواست خواهش اورا بپذیرد . مار گریتا در جواب گفت : « من خسته شده‌ام چشم، بعد برایتان میزنم . »

بعد باز اصرار کرد . بطوریکه نزدیك بود اوقات رجبوف تلخ شود . آنوقت پدرمار گریتا مجبور به دخالت شد . اورامجبور کرد که پشت پیانو بنشیند .

من اوقاتم تلخ شد ولی باز تعجب کردم کـه چگونه رجبوف یکمرتبه آنقدر علاقه بموسیقی پیدا کرده است وحتی خیال کردم که واقعاً احتیاج بموسیقی پیدا کرده است. چقدربیزارشدم وقتی دیدم که درهمان حینیکه مار گریتا آشفته وعصبانی روی پیانو تپ‌تپ میکرد و چندین دقیقه ادامه داشت، او۲۳مرتبه خمیازه کشید، ۹مرتبه‌فراموش کرد دستش را جلوی دهنش بگیرد و قریب ۱۱ مرتبه تقریباً آب از چشمش سرازیرشد .

وقتیکه مار گریتا تمام کرد، گفت : « ببخشید خوب نزدم . »

بعد ازاطاق رفت بیرون . شاید نیم ساعت طول کشید و آنوقت پالتویش را تنش کرد وآمد ازمن خداحافظی کند. روز جمعه بود و میخواست باتفاق مارفینکا به‌سینما برود . منهم بلند شدم وباهم از خانه بیرون آمدیم . مارفینکاتوی حیاط ایستاده بود . من آنها را تا دم‌سینما همراهی کردم . درراه بمن گفت :

« امشب خیلی بـد زدم . من وقتی مجبور میشوم ، نمی توانـم خوب بزنم . »

« من متوجه بودم که شما عصبانی بودید . »

« من وقتی مجبور می‌شوم ، نمیتوانم خوب بزنـم در عوض روز جمعه دیگر بعد از ظهر مارفینکا می آید بخانهٔ ما : بپدرم هم گفته‌ام . او حرفی ندارد بامارفینکا با هم چهار دستی برای شما Danse macabre را روی پیانو میزنیم . »

فوری بیادم افتاد که باز رجبوف آنجا خواهد بود و باز خمیازه خواهد کشید و باز مرا عصبانی خواهد کرد . تصمیم گرفتم، کاری بکنم که تا آنوقت نکرده بودم .

« ببخشید، من این جمعه گرفتارهستم نمیتوانم بیایم . »

چطور؟ چه گرفتاری دارید؟

مارگریتا تعجب کرد.این اولین دفعه بود که‌من تقاضای او را رد کردم .

بسیارخوب جمعه دیگر .

حالا تا جمعه دیگر را بعد معلوم میکنیم .

مارگریتا حدس زد که من مقصودی دارم . آنروز را دیگر ما بسکوت گذراندیم. چند روزبعد ما بازتنها بودیم، ازمن پرسید : »

چراآنشب دعوت مرا رد کردید ؟

شما نمیدانید چرا؟ شما آنشب وقتی مشغول پیانوزدن بودیدقیافه رجبوف را ندیدید . شما بااین آهنگ ها صورت تازه‌ای از زندگانی رابمن نشان میدهید. من نمیخواهم یك چنین خوشبختی را بیخودی از

دست بدهم. مدتها بود که میخواستم از شما تقاضا کنم این Danse macabre را برای من بزنید.

پس چرا تقاضای مرا رد کردید؟

شرطش آنستکه آقای رجبوف نباشد.

بنظرم حسودیتان میآید.

من سرخ شدم و نزدیك بود که اشك در چشمهایم پر شود. اما خودداری کردم، این مذاکرات در ضمن درس رد وبدل شد. من‌چون فرانسه حرف‌میزدم، بیشتر جرأت‌داشتم. مارگریتاهم آنچه‌میتوانست بفرانسه میگفت وبقیه را بفارسی بیان میکرد. این اولین دفعه‌ای بود که مارگریتا ولو بطور تمسخر اشاره باحساسات من کرد.

نه‌حسودیم نمی‌شود. اما وقتی‌شماپیانو میزنید، نمیتوانم‌خمیازه‌های او را تحمل کنم.

مطمئن باشید که من هم از این مرد که بیزار هستم. اما قبول این شرط برای‌من دشوار است. سعی میکنم که مطابق میل شما رفتار کنم. شما ازتمام نکاتی که دربین ماست، اطلاع ندارید. لزومی ندارد من منتظر فرصت هستم.

اما این فرصت مدتها بدست نیامد. حتی‌یك‌شب که بامارگریتا وپدرش در سینما بودیم، به مارفینکا ومادرش برخوردیم. با هم به‌کافه استریا رفتیم... آن شب بازاشاره بتقاضای من شد، من‌باز شرط خودرا تکرار کردم.

راستش اینست که من میخواستم یکمرتبه‌مارگریتا را آزادببینم میخواستم که او در تحت تأثیر و فشار رجبوف نباشد. میخواستم ببینم

که مارگریتا وقتی اسیر احساسات خودش است چه جوری است، ازهمین جهت چون میدانستم که Danse macabre در او بیش از هر چیز تأثیر کرده است، میل داشتم که اوزیر فشاراین تکه موسیقی باشد. میخواستم ببینم که مارگریتای حقیقی چگونه احساس میکند ...

اینجا من مجبور شدم بر خلاف رویه معمولی خود کلام مرتضی راقطع کنم واز او پرسیدم :

من فقط یك چیز راخوب نمی‌فهمم. باوجود تمام این شوروشیفتگی که درتو وجود داشت، مارگریتا واکنشی، هیچ نشانی، هیچ چیزی، بالاخره تمایلی یابیعلاقگی، انزجاری ابراز نمیکرد؟ در اینکه دوستش داشتی وخواهی نخواهی این محبت تو از تمام حرکات ورفتار تو پیدا بود، در اینکه حرفی نیست.

من دوستش داشتم. وهنوز هم دوستش دارم، از همین جهت حالا مرگ را دوست دارم. مقصود تو اینست که منظور من چه بود؟ چه میخواستم؟ آیا اوهم مرا دوست داشت؟ نه، هیچوقت اظهاری نکرد، نشانه و علامتی بمن نشان نداد: ما با هم مثل دو رفیق بودیم. اما ارتباط ما از این حد سطحی تجاوز نکرد. عجله نکن، جواب این سؤال ترا خواهم داد. شماها نمیدانید چه شیرین است، وقتی آدم میتواند گذشت داشته باشد، فداکاری کند، برای فکری، آرزوئی، برای ایمان و عقیده، برای هر چه شایستهٔ ازدست دادن زندگی است، این زندگی پرملالت و یکنواخت من چه ارزشی داشت، آماده برای مرگ بودن زندگی را شیرین میکند، اما مارگریتا چه واکنشی میکرد؟ الان میگویم: ما در ضمن درس روسی کم کم دست بکتابهای ادبی روسی زده بودیم. من خواهش کرده بودم بعضی از تکه‌های «اوگینا انگین» تألیف پوشکین را پیش مارگریتا بخوانم، واو قبول کرد. ولو آنکه فهم آن

برای من مشکل بود ، ولی چون ترجمه فرانسه آنرا خوانده بودم ، بآسانی میتوانستم مطالب آنرا تعقیب کنم. وقتی بمراسله تاتیانا رسیدیم، من آنقدر متأثر شدم که تقریباً میتوانم بگویم اختیار از دستم در رفت مارگریتا پی برد که این مراسله در من تأثیر فوق العاده کرده است و گفت :

من تاتیانا را دوست دارم و میل داشتم مثل او میبودم .

من گفتم :

شما هر گز نمیتوانستید تانیانا باشید . کی میتواند مثل تاتیانا فداکاری کند و یك چنین از خود گذشتگی نشان دهد ، بمردی که آن مرد را اودوست دارد، صریحاً اقرار واعتراف کند که من ترادوست دارم . تاتیانا حدس میزند که این مرد جواب احساسات اورا نمیتواند بدهد و یا نمیخواهد بدهد ، باز بیك چنین مردی میگوید و مینویسد که من ترا دوست دارم وتمام هستی و نیستی ، تمام رازی که زندگانی من بسته بآنست ، پیش پای تو که معشوق من هستی میاندازم .

من عقب کلمه میگشتم ونمییافتم .

یك چنین فداکاری و گذشتی را من درشما سراغ ندارم .

مارگریتا خندید ـ مرا میخواست مسخره کند و یااینکه مثل معمول میخواست شادی پخش کند و هر جا هست خوشی بیفشانـد و غمزدگی مرا بتاراند، ویااینکه میخندید که بمن چیزی نگفته باشد.

« نه ، من این تاتیانا را نمیگویم . من مقصودم آنوقتی است که تاتیانا زن ژنرال شده است ، شما هنوزنخوانده‌اید نمیدانید .»

« نه ، اشتباه میکنید، من خوانده‌ام . آن تاتیاناهم‌شمانمیتوانید باشید . حالا کـه زن ژنرال شده است ، زن ژنرالی که دوستش ندارد

باز حاضر نیست وقتی آن معشوق دوره‌های گذشته پیش او میآید ، معشوقی که روزی به‌مهر او و خود اوپشت پا زده واینك پشیمان است و دوستش دارد ، تاتیانا ، زن ژنرال در ظاهر باعظمت و باافتخار ، در باطن دل شکسته ومضطرب ، باز تاتیانا حاضر نیست که بااین معشوق زندگی کند وشوهرش را جواب بگوید. شما قادر بیك چنین فداکاری نیستید . »

باز خندید و اما در خنده حرفی زد که مرا بفکر انداخت ، آن روز پی به اهمیت کلماتش نبردم . آن روز من خیال کردم که چون خون من بجوش‌آمده است ، برای‌آرامش من این جمله‌را گفته است . بمن گفت :

«از کجا معلوم است؟ بلکه من دارم فداکاری بزرگتری میکنم همه چیزرا که نمیشود گفت . بگذارید این صفحه را تمام کنیم ... »

بالاخره آن فرصت دست داد . یکروز جمعه بعد از ظهر من مهمان مارگریتا و پدرش بودم . مارفینکا هم‌آنجا بود .

تمام صبح آنروز من در خانه ماندم . هوا سرد و یخ بندان بود فقط چند دقیقه‌ای روزنامه‌های روز را که راجع به‌جنگ بود خواندم بعد تمام‌روزصفحه Danse macabre را که مدتها بود خریده بودم، گوش دادم . در کتابهای هنری تصویری که هلباین این تصور قرون وسطی را مجسم کرده است ، مطالعه کردم .

نزدیك ساعت دو ونیم بعداز ظهر ازخانه خارج شدم. پیاده‌رو به خانه مارگریتارفتم. بادسردی میوزید، هوا خشك ویخ‌بندان کامل بود ساعت سه بعد ازظهر بود وباوجودیکه هوا آفتابی بود باز یخ زیر پای آدم‌قرچ‌وقروچ صدامیکرد.مردم‌همه‌اززورسرما درخیابانها میدویدند.

من آنقدر باخودم مشغول بودم که اصلا توجهی بآن نداشتم: من فقط در فکر مارگریتا بودم وپهلوی خودم فکر میکردم که چرا Danse macabre در او آنقدر تأثیر کرده است . او که هرجا هست ، خوشی و صفاست، آرامش و شادمانی ، خنده وجانبخشی ، او را با مرگ چه کار است ، Danse macabre رقص مردگان ، رقص مرگ دراوچه تأثیری میتواند داشته باشد ، چقدر آدم اززندگی بیزارباید باشد تا از رقص مرگ ، از رقص استخوان بندیهای مردگان لذت ببرد و آرزوی آنرا بکشد. چرا پریشان بودم؟ من تمام روز ، هفته‌ها ، ماه‌ها بود ذوق می کردم، یکروز بعد از ظهر با مارگریتا باشم ، رجبوف حضور نداشته باشد . حتماً به رجبوف دروغی گفته‌اند که امروز خانه نیستیم و او را دك کرده‌اند. اما اگررجبوف باوجود این بیاید چه‌میشود. علت اضطراب من چه بود ؟ هنوزنشنیده دل من می‌تپید. وقتی وارد اطاق‌شدم احساس کردم که مارگریتا هم غم‌زده است. نه‌اینکه نمی‌خندید، بلندوباهنگ سکه نقره صدایش طنطنه میانداخت . « چه خوب شد ، زودتر آمدید. دوست من هنوزنیامده است . مارفینکا الان میآید . من کاملا تنها بودم پدرم نا خوش است . حالش خوب نیست . پیش ما نمیآید . من صبح تابحال گرفتار بودم. اما حالا حالش بهتراست. ممکن است تایکساعت دیگر بیاید . سردتان است ؟ بفرمائید کناربخاری . »

« اگرپدرتان ناخوش است ، اجازه بفرمائید من مرخص‌شوم.»

« ابداً ، بمانید ، من خیلی خوشحالم که شما آمده‌اید .»

یکریزمیگفت. باخودش صحبت میکرد. ازمن میپرسید. ماتنها بودیم. چه‌خوب موقعی‌است. خوب فرصتی است باوبگویم که توبرای من چه‌هستی، چه‌مقامی را درزندگی من اشغال کرده‌ای باوبگویم که

زندگی من تابحال فقط کار آسان ، کاریك شکل ، اما پر اززحمت بود باو بگویم که زندگی من فقط درد ، زحمت ، زجر و از همه بدتر بدون جنبش وبدون تغییر بود. باوبگویم که من تابحال فقط مصیبتهای زندگی ، گرسنگی مردم، شکنجه بیچارگان، کشتاروظلم وزورمیدیدم باو بگویم که هرروز ازخواب بلند شدن ، مقصود و هدفی در زندگی نداشتن، دست روی دست گذاشتن، هی برنج وهی روغن مصرف کردن برای من کشنده بود . وحالا ازوقتی که باتو آشناشده‌ام، دنیای‌دیگری برمن جلوه گر شده است . باو بگویم که دیگر حالا زندگی موسیقی وهنراست. باو بگویم که زندگی من‌تا بحال‌بدون هنر بود واگر هنری داشت بدون زندگی بود وجان نداشت ، باوبگویم که دنیای‌حقیقی را بمن نشان دادی، باوبگویم که زندگی مرا قابل زندگانی کردی، باو بگویم که دوستی تو بمن امید وآرزومیدهد. آه چقدرچیزها میخواستم بهش بگویم . میخواستم باوبگویم که من دوستت‌دارم . زبانم بندآمده بود وفقط بانگاه چشم میخواستم این مطلب را باوحالی کنم .

مارگریتا همیشه از نگاه‌های فروزنده من میترسید منتها نشان نمیداد . اما امروز ازهرروزبدتر بود او فقط حرف میزد ، یك ثانیه‌را بسکوت نمیگذراند . ازسکوت میترسید ویامیخواست روحش را ازمن پنهان کند ، جانش را میخواست باکلمات بپوشاند ...

آنوقت مارفینکا آمد . با هم روسی حرف زدند . دیگر کمی میفهمیدم . چای و شیرینی آوردند ، بعد هر دو نشستند پشت پیانو ، یعنی رقص مردگان. Danse macabre یعنی رقص مرگ بخط‌درشت روی نت‌های پیانو نوشته شده بود . اطاق ساکت بود صدای خش‌خش نت‌ها شنیده میشد .

چند ثانیه سکوت محض بود .

من آرنجم را بسه گوشه میز تکیه داده ، هوش و حواسم پیش آنها بود .

آهنگ های اول وحشت در من تولید کردند macabre بودند، هیچ لغتی در فارسی جای آنرا نمیگیرد . شوم بودند .

من خوب از میان آهنگها جان کلام را میشنیدم .

ساعت ۱۲ مرتبه صدا میکند . از این ساعت تا صبح مردگان ، آزادند ، آزاد . آزاد .

نیم شب است !

چه شب وحشتناکی .

هرشب همینطور سهمگین است. برای آنکه زندگی‌ما سهمگین و جانسوز است . آنها دیگر جانی ندارند که بسوزد . مردگان جان ندارند .

برای اینکه ما مثل هم نیستیم ، اما مرده‌ها مثل هم هستند .

از نیمه شب تا بانگ خروس مردگان جشن میگیرند ، جشن آزادی، جشن رهائی از دردهای زندگی .

همه با هم برابرند .

نه شاه است و نه گدا ، نه پیر است و نه جوان ، نه دختر است و نه پسر، نه زن است و نه مرد ، همه مرده‌اند. همه استخوان بندی هستند.

کسی جقه بر سر ، کسی شندره برتن ندارد ، دست بدست هم میدهند و میرقصند .

مرگ که درهمهٔ آنها مشترك است، جزئی از کل آنها ، خود آنها ، مرگ استخوان بندیها را برقص آورده است .

مرگ باقلم استخوان پا که روزی ساق پای دختر کی بلند بالا بوده روی جمجمه دیواره کلفتی برای آنها ضرب میگیرد.

ساعت ۱۲ که میشود، استخوان بندیها از پله‌های گور بیرون میآیند ومیرقصند.

مرگ که‌خود آنهاست- برای آنکه دیگر فرمانده وفرمانبرداری نیست ـ آهنگ ملایمی مینوازد.

مردگان گردهم دست میافشانند وپای میکوبند.

اینکه هنوز روی استخوانهای صورتش نیش خند دیده میشود، این در زندگی قاضی بوده و بدردها و شکایت های محکومین پوزخند میزده. اما اوتازه مرده است. بزودی این اثردر کلهٔ او محو خواهد شد، مابین فك و گونه هایش دیگراین اثر باقی نخواهد ماند. برای آنکه اودیگر مرده است و آزاد است.

اینکه استخوانهای پشتش گوژ دارد، او در زندگی پشت خم کرده، سرفروآورده است. اینجا دیگر احتیاجی ندارد، برای اینکه آنچه او را از دیگران جدا می کرد، احتیاج زندگی روزانه، دیگر وجود ندارد.

نه خنده است، نه گریه، نه شادی ونه غم، نه دلواپسی است ونه امید. نه‌افاده است ونه تحقیر، نه ظلم‌است ونه عجز ولابه، نه گرسنگی است ونه سیری.

هیچ چیز نیست، جزمرگ، جز آزادی.

آیا این مرگ واین آزادی از زندگی دربند بهتر نیست؟

آیا این مرگ به از آن نیست که قاضی بـه زجر محکومش پوزخند بزند؟

آیا این مرگ به از آن نیست که محتاج پشت خم کند!
آیا این مرگ به از آن نیست که آدم دربند باشد؟
ازهمین جهت است که آنها جشن گرفته‌اند.
رقص میکنند، برای آنکه آزادند.

مرگ باقلم پای دختری روی جمجمه کلهٔ گنده‌ای برای آنها سرود رقص مردگان رامینوازد.

وای، این آزادی هم محدود است.
خروس ورود صبح رابانگ میزند.
همهٔ مرده‌ها، استخوان بندیها، درهم میپاشند.
جرنگ... جرنگ...

این منظره را من درموسیقی که‌مارگریتا ومارفینکا مینواختند، می دیدم.

وقتی تمام شد هر دوی آنها رنگ پریده بودند! بمن نگاه میکردند... من ماتم برده بود..»

مرتضی نفس بلند وعمیقی کشید. قسمت‌های آخررا فی‌البدیهه میگفت. دیگر توجهی نداشت باینکه کسی می‌شنود یا نه، شکی نبود دراینکه هنوززیر فشار وکابوس آنروز بود...

«دیگر هیچ یادم نیست که آنروز چه اتفاق افتاد. میدانم که تمام آن شب مثل مرده تا صبح خوابیدم و با وجود این صبح روز بعد هنوزپریشان وعصبانی بودم. فقط یادم‌میآمد که روز بعد دائماً صورت رنگ پریده مارگریتا پس ازآنکه Danse macabre را تمام کرده‌بود، جلوی چشمم میلغزید.

یقین کردم که مارگریتاآن دختر خندان و فرح بخشی که من

تصور میکردم نیست وزیر این گونه و لبهای خندان سری پنهان است من پریشان بودم که چرا تابحال اورا نشناخته‌ام.

روز بعد درحدود ساعت شش بعد ازظهر دراطاقم نشسته بودم. و بازصفحه Danse macabre را می‌شنیدم که ناگهان دیدم، گلیمی که در شیشه داراطاق مرا از سرمای شدید ویخ بندان جدا میکرد، بوسیله دست کوچکی که در دستکش جیری بود تکان خورد، دست چندین مرتبه به شیشه تك تك کرد و بعد داخل اطاق شد. مارفینکا توی اطاق من ایستاده بود.

ازقیافه‌اش پیدابود که اتفاق تازه‌ای افتاده است. اوفارسی‌خوب بلد نبود. و من آنقدر زبان روسی یاد نگرفته بودم که بتوانم با او صحبت کنم. اما اینرا فهمیدم. میخواست بهر زبانی شده، مرا وادار کند هرچه زودتر بکمك مار گریتا بشتابم. اما چه اتفاقی افتاده، چه شده، چه کمکی من میتوانم بکنم، نفهمیدم و با سرعت تمام از خانه دویدم بیرون چون سر خیابان اتومبیل و درشکه‌ای پیدا نکردم - سرد بود و درشکه‌ها لنگ کرده بودند - و مارفینکا با کفش پاشنه بلندش نمیتوانست روی زمین‌های یخ بسته بدود، باو گفتم:

« من میروم و شما خودتان تنها بیائید. »

نصف بیشتر راهرا دویدم و بالاخره سوار اتوبوس شدم. بعد درشکه‌ای پیدا کردم. درتوی درشکه یادم افتاد که آن کلمه روسی که مارفینکاهی تکرار میکرد. من نمی‌فهمیدم فارسیش « خود کشی بود » مار گریتا می‌خواست خود کشی کند! من میتوانم جلو گیری کنم.؟ چشمهایم سیاهی میرفت. خودداری کردم. به درشکه‌چی اصرار کردم که تندتر برود. میگفت: « اسبهایم روی یخ لیز می خورند. از این

تندتر نمیتوانم بروم .»

« کمی تندتر، فقط کاری بکن که من زودتر برسم.»

سر خیابان نادری از درشکه پیاده شدم . نمیخواستم که مردم متوجه من شوند .

نزدیك ساعت ۷ دم درخانه آنها رسیدم . هواتاریك بود .

درخانه باز بود. من وارد حیاط شدم .

ازپله‌ها که‌پائین آمدم،وحشت کردم.خیال کردم که‌دیوانه‌شده‌ام.

رجبوف وسط حیاط روی زمین افتاده بود. ازسرش خون میآمد باوجود تاریکی هوا خون را تشخیص دادم .

مار گریتا باچشمهای بیحالت، صورت کشیده ، دست‌هارا بعقب فریاد میزد . پدرمار گریتا درلباس‌خواب دستش را به‌نرده‌پلکان گرفته بود ومیخواست پائین بیاید .

مار گریتا زبانش بندآمده بود: «من... من...»

من‌اورا بغل کردم، بردم توی اطاق. مثل بید میلرزید،پرسیدم:

« تو کردی؟... تو کشتی ؟ . »

« من ... من ... »

پدرمار گریتا را کشیدم توی اطاق .

«اهمیت‌ندارد. شما آرام باشید.من‌اورافوری میبرم‌بمریضخانه.»

بعد رو کردم بمار گریتا .

« مار گریتا، این رادیگر بکسی نگو، هیچوقت ، قول بمن بده که اینحرف را تکرارنکنی . مار گریتا، اگرمرا کمی دوست داری ، قول بده که بکسی نگوئی. اگرپدرت نفهمیده‌است، نگذارید بفهمد. برو استراحت کن » .

من مارگریتا را در آغوش گرفتم. دست وصورت او را بوسیدم. بعد بازتکرار کردم:

« مارگریتا، من اورا میبرم بمریضخانه، چیزی نیست. خوب می شود. »

از خانه پریدم بیرون. عقب درشکه میگشتم. دیدم مارفینکا دارد میآید. »

« شما نروید. حالش خوب نیست. رفته است بخوابد. »

درشکه‌ای پیدا نکردم. برگشتم توی حیاط وفریاد کردم:

« مارگریتا، مارگریتا بهیچکس نگوئی ... بهیچکس... »

بدن نیم جان رجبوف را کول کردم و او را ازخانه بیرون بردم چه میخواستم بکنم، نمیدانم.

فقط وقتی‌متوجه شدم که دیدم مردم دورمن ایستاده‌اند وپاسبانی مراجائی برد. هرچه ازمن می‌پرسیدند، میگفتم: «من کردم، من کشتم». وحالا هم میگویم: « من کردم».

وچه شیرین است گناه کسی را بگردن گرفتن، و چه شیرینست بالاخره هدفی ومقصودی درزندگی داشتن.

مرتضی. ف. دیگرحرف نمیزد. در عالم خواب بود. مثل اینکه تمام اینها را خواب می‌دید. می‌فهمیدم که چرا باذوق وشوق به پیشواز مرگ می‌رود؛ برای زندگی پوچش هدفی پیدا کرده بود.

-۳-

دیروزصبح مرتضی را ازمیان مابردند، همانطوریکه گوسفندی را ازمیان گله‌ای بکشتارگاه میبرند. شاید من تنها کسی بودم که‌ذوق کردم. برای آنکـه پهلوی خودم میگفتم، راحت شدم و امشب در

ساعت ۱۲ در رقص مردگان شرکت می کند. دست رجبوف را میگیرد باهم جشن آزادی میگیرند، بدون بغض و کینه ، بدون حرص و طمع اما آزاد، آزاد .

نه، اینطور نیست .

امروز صبح آمدند واثاثیه اورا جمع کردند. ما یقین داشتیم که اورا اعدام کرده‌اند . موقعیکه میخواستم اثاثیه‌را جمع آوری کنم‌چند صفحه‌کاغذ یافتم. من آنرادزدکی خواندم که‌اگر لازم است بدهم‌جزو اثاثیه‌اش ببرند وبخانواده‌اش برسانند و یا اگرقاچاقی بدست‌اوافتاده است ، بهر وسیله‌ای که لازم است به مارگریتا ویا بخواهرش برسانم.

اما مراسله بخط‌مرتضی‌نبود. معلوم بود که‌ازخارج رسیده‌است.

اینك عین مراسله :

«معشوق من ، تنها دوست من . بنظر تو من همه وقت دختری سرسری بودم ، میخندیدم، میگفتم، کمتر مرا غمگین دیده‌ای. اینطور نیست؟ یکمرتبه‌درضمن صحبت‌بمن گفتی که ازمن فداکاری‌برنمیآید. گاهی صورت رنگ‌پریده من ترامتوجه رازهای‌پنهانی دل‌من‌میکرد، امابزودی خنده‌های بلند من این افکار ترا میتاراند . اینطور نیست ؟ شایدهم بعضی اوقات باخودت میگفتی که من با تو بازی میکنم و ترا واحساساتت را بمسخره گرفته‌ام. اینطور نیست؟ تو در اشتباه بودی ، میدانی ، پی بردن بدرد های دیگران کار آسانی نیست ، چه برسد به مصیبت‌ها و مشقاتی که من تحمل کرده‌ام و هنوز هم با جرأت آماده برای تحمل هستم. زندگی من سراپا فداکاری‌بود. معشوق من،مادرم درآخرین نامه‌اش بمن نوشته بود، که از پدرم نگهداری کنم . مادر و پدرم همدیگر را بسیار دوست داشتند ، هنوز هم دوست دارند، انقلاب

زمانه آنها را مجبور کرد که از هم جدا شوند. مکرر میدیدم که پدرم ساعتها میتوانست جلوی عکس مادرم بنشیند وفکر کند، مادرم همیشه ازوقتیکه من بزرگ شده‌ام بمن سفارش میکند که مواظب پدرم باشم وسعی کنم که از مصیبت‌های او جلوگیری کنم.

پدرم مرا خیلی دوست داشت و تمام مصائب زندگی را محض خاطر من تحمل‌میکرد. ازهیچکس‌پدرم بیش‌از رجبوف بیزارنبود، اما چون مرا دوست میداشت تمام مصائب زندگی بعلاوه‌معاشرت رجبوف را در خانهٔ ما باصورت خوشی قبول‌میکرد. رجبوف برای نفع‌خودش پدر مرا در معاملات خطرناکی شریك کرده بود، وبدینطریق‌زندگی مارا خراب کرد. اوائل رجبوف برای نفع‌خودش به‌پدرم درکارهایش کمك کرد. رجبوف را پدرم از روسیه میشناخت و او آنجا دلالی میکرده است؛ اما این اواخر چون چشم طمع بمن دوخته بود، دیگر زندگی برای‌ما بدون کمك او غیر ممکن بود. درضمن‌رجبوف‌استفاده خودش را میکرد. چه روز های سختی باید به پدر بیچاره من گذشته باشد واز طرفی رجبوف‌را محض‌خاطر اینکه درزندگانی‌بمن‌بدنگذرد تحمل میکرد، از طرفی نمیتوانست‌مرا باو واگذار کند. در این گیرودار تو پیدا شدی، معشوق من، کاش نمیآمدی. در زندگی من نور امیدی پیداشد. همین دوستی درپنهان، دوستی که‌هیچکس‌حتی‌مارفینکا ازآن اطلاع نداشت، این‌دوستی که از هر آتش گداخته سوزانتر است این دوستی بمن امیدواری میداد. من‌حاضر بودم که مثل تاتیانا تمام زندگی خودرا پیش‌پای‌تو بیندازم، امایقین‌داشتم که توآنرااردنخواهی کرداینطور نیست؟ بالاخره راه‌حلی برای‌آسایش‌خاطر پدرم‌پیدا کردم روزی باو گفتم که من باميل حاضرم رجبوف رابشوهری قبول کنم اما

پدرم با وجود اصرار رجبوف همیشه اینکار را عقب میانداخت ، زیرا مطمئن نبود . آنروز جمعه ما به‌رجبوف گفتیم که درخانه نخواهیم بود و پیش یکی از دوستان پدرم دعوت داریم ، اما موقعیکه تو از خانهٔ ما خارج میشدی، ترا دیده بود. همان شب باوجودیکه پدرم ناخوش‌بود، راجع بمن با اوصحبت کرد و اصرار داشت که درعرض چند هفته اقلا نامزدی ما علناً بهمه گفته و جشنی گرفته شود همان شب بپدرم حالت سکته دست داد ومن یقین داشتم که دیگرازاین مرض جان بدرنخواهد برد ویا مدتها زمین گیرخواهد بود .

من در فکر بودم کـه از این زجر او جلو گیری کنم و خودم پدرمرا بکشم. تمام وسائل آنرا برای همانروزشنبه فراهم کرده‌بودم. میخواستم صفحه Danse macabre را بگـذاریم و هر دو بمیرم من مشغول تهیهٔ مقدمات بودم که رجبوف سررسید . در یك چنین موقعی دیگر تحمل قیافه اوبرای من غیر ممکن بود . ازاو درخواست کردم و بعد باو دستوردادم ازخانهٔ ما خارج شود . اشاره‌های زننده‌ای راجع بروابطی که ما بین من وتو برقرار است کرد . بمن توهین نمود بعد ستیزه گی کرد، حتی خیال داشت بمن بی‌احترامی کند. مست‌بود.من اورا با چوب کلفت پدرم تهدید وبعد از اطاق بیرون کردم . موقعیکه بایوان رسید . اورا از پله‌ها هولش دادم پائین. پایش لیزخورد وسرش به‌گوشهٔ پله تصادم کرد . معشوق من بقیه‌اش را میدانی . بد کردم ، حقش این بود که ترا مطلع کنم . اینطور نیست ؟ پدرم مرد اما دیگر می‌بینم کـه دوره فداکاری من هنوز سپری نشده است . هنوز جرأت نکرده‌ام بمادرم خبر مرگ پدرم را بنویسم . این کار با تو، تمام آنچه راجع بمن‌میدانی بمادرم بنویس، باوبنویس که من‌دخترشایستهٔ‌اوهستم

ومنهم بلدم فداکاری کنم ، مقصود من ازفرستادن این مراسله اینست : من نمیتوانم تحمل کنم که تو درزندان باشی ویابمیری ومن درزندگی بدون مقصود و هدفی باشم . اگر قضات اوضاع و احوال مرا بدانند، مرا بمرگ محکوم نکنند . و من پس از ده سال یا یازده سال دیگر اززندان بیرون خواهم آمد ، آنوقت زن خوشبختی خواهم بود . تورا دوست خواهم داشت وبا دوستی تو زندگی خواهم کرد . اگرمردم که بازخوشبخت مرده‌ام . تصمیم من اینست همین امروزخودرا به‌شهربانی معرفی میکنم . مارگریتا . »

چند روز بعد همانکسیکه اسم همه را بلند صدا میکندومرتضی فرزند جواد را صدا زد و مرخص کـرد ، اسم مرا صدا زد و مقداری خوراکی و کلاهمرا برای من آورد. دردفتری که من رسیدآنرا امضا کردم ، نوشته شده بود : «آورنده ... مرتضی‌ف .»

چند روز بعد برای زندانیان باز پول آوردند . موقعیکه یکی‌از هم اطاقهای من قبض‌های پول را زیرورو میکرد ، که قبض خودش را پیدا کند به قبضی برخورد که مال زندان زنان بود و روی آن نوشته شده بود : « اسم گیرندهٔ وجه .... مارگریتا . »

زندان قصر ۱۳۲۰/۲/۸

جلال آل احمد

بچهٔ مردم

خوب من چه میتوانستم بکنم؟ شوهرم حاضر نبود مرا با بچه نگهدارد. بچه که مال خودش نبود. مال شوهر قبلی‌ام بود که طلاقم داده بود، و حاضر هم نشده بود بچه را بگیرد. اگر کس دیگری جای من بود چه میکرد؟ خوب، منهم می بایست زندگی میکردم این شوهرم هم طلاقم میداد چه می کردم؟ ناچار بودم بچه را یك جوری سر به نیست کنم. یك زن چشم و گوش بسته، مثل من غیر از این چیز دیگری بفکرش نمیرسید. نه جائی را بلد بودم، نه‌راه و چاره‌ای می‌دانستم. نه‌اینکه جائی را بلد نبودم: می دانستم میشود بچه را بشیرخوارگاه گذاشت یا بخراب شدهٔ دیگری سپرد. ولی از کجا که بچهٔ مرا قبول میکردند؟ از کجا میتوانستم حتم‌داشته باشم که معطلم نکنند و آبرویم را نبرند وهزار اسم روی خودم و بچه‌ام نگذارند؟ از کجا؟ نمیخواستم باین صورتها تمام شود. همان روز عصر هم وقتی کار را تمام کردم و بخانه برگشتم و آنچه را که کرده بودم برای مادرم و دیگر همسایه‌ها تعریف کردم؛ نمیدانم کدام یکیشان گفتند «خوب، زن، میخواستی بچه‌ات را ببری شیرخوارگاه بسپری، یا ببریش دارالایتام...» نمی‌دانم دیگر کجاها را گفت. ولی همانوقت مادرم باو گفت که «خیال‌میکنی راش می‌دادن؟ هه!» من باوجود اینکه خودم هم بفکر این کار افتاده بودم، اما آن زن همسایه‌مان وقتی این‌را گفت، بازدلم هری ریخت‌تو و بخودم گفتم «خوب زن؛ توهیچ رفتی که رات ندن؟» و بعد بمادرم

گفتم « کاشکی این کارو کرده بودم . » ولی من که سر رشته نداشتم . منکه اطمینان نداشتم راهم بدهند . آنوقت هم که دیگر دیر شده بود . از حرف آن زن مثل اینکه یکدنیا غصه روی دلم ریخت . همهٔ شیرین زبانیهای بچه‌ام یادم آمد. دیگر نتوانستم طاقت بیاورم . و جلوی همهٔ درو همسایه ها زار زار گریه کردم . اما چقدر بد بود ! خودم شنیدم یکیشان زیرلب گفت « گریه هم می کنه ! خجالت نمی کشه...» بازهم مادرم بدادم رسید . خیلی دلداریم داد . خوب راست هم میگفت. من که اول جوانیم است چرا برای یك بچه اینقدر غصه بخورم؟ آنهم وقتی شوهرم مرا با بچه قبول نمیکند. حالا خیلی وقت دارم که هی بنشینم وسه تا و چهارتا بزایم . درست است که بچهٔ اولم بود و نمیباید اینکار را میکردم ؛ ولی خوب ، حالا که کار از کار گذشته است . حالا کـه دیگر فکر کردن ندارد . من خودم که آزار نداشتم بلند شوم بروم و این کار را بکنم . شوهرم بود که اصرار میکرد ، راست هم میگفت ، نمیخواست پس‌افتادهٔ یك نرخر دیگر را سر سفره‌اش ببیند . خودمن هم وقتی کلاهم را قاضی میکردم باو حق میدادم . خود من آیا حاضر بودم بچه‌های شوهرم را مثل بچه های خودم دوست داشته باشم و آنها را سر بار زند گی خودم ندانم ؟ آنها را سرسفرهٔ شوهرم زیادی ندانم ؟ خوب اوهم همینطور . او هم حق داشت که نتواند بچهٔ مرا ، بچهٔ مرا که نه ، بچهٔ یك نر خر دیگر را (بقول خودش) سر سفره اش ببیند . در همان دو روزی که بخانه‌اش رفته بودم همه‌اش صحبت از بچه بود. شب آخر خیلی صحبت کردیم. یعنی نه‌اینکه‌خیلی حرف زده باشیم. او باز هم راجع به بچه گفت و من گوش دادم . آخر سر گفتم « خوب ، میگی چکنم ؟ » شوهرم چیزی نگفت . قدری فکر کرد و بعد گفت

«من نمیدونم چه بکنی . هرجور خودت میدونی بکن . من نمیخام پس افتاده یه نر خر دیگرو سر سفرهٔ خودم ببینم .» راه وچاره‌ای هم جلوی پایم نگذاشت . آنشب پهلوی من نیامد . مثلا بامن قهر کرده بود . شب سوم زندگی ما باهم بود . ولی بامن قهر کرده بود . خودم میدانستم که میخواهد مرا غصب کند تاکار بچه را زودتر یکسره کنم صبح هم که از در خانه بیرون میرفت گفت: «ظهر که‌میام دیگه‌نبایس بچه رو ببینم ، ها ! » و من تکلیف خودم را از همان وقت میدانستم . حالا هرچه فکر میکنم نمیتوانم بفهمم‌چطور دلم‌راضی شد! ولی‌دیگر دست من نبود چادر نمازم را بسرم انداختم دست بچه را گرفتم و پشت سر شوهرم از خانه بیرون رفتم . بچه‌ام نزدیك سه سالش بود . خودش قشنگ‌راه میرفت. بدیش این‌بود که‌سه سال عمر صرفش کرده بودم . این خیلی بدبود . همهٔ درد سرهاش تمام شده بود . همهٔ شب بیدار ماندنهاش گذشته بود . و تازه اول راحتی اش بود . ولی من ناچار بودم‌کارم را بکنم . تا دم ایستگاه ماشین پابپایش رفتم . کفشش را هم پایش کرده بودم . لباس خوب‌هایش‌را هم تنش کرده‌بودم . یك کت و شلوار آبی کوچولو همان اواخر ، شوهر قبلی‌ام برایش‌خریده بود . وقتی لباسش را تنش میکردم این فکر هم بهم هی زد که « زن ، دیگه چرا رخت‌نوهاشو تنش‌میکنی؟» ولی‌دلم‌راضی نشد. میخواستمش چه بکنم ؟ چشم شوهرم کور ، اگر باز هم بچه‌دار شدم برود وبرایش لباس بخرد . لباسش را تنش کردم . سرش‌را شانه‌زدم. خیلی خوشگل شده بود . دستش را گرفته بودم و با دست دیگرم چادر نمازم را دور کمرم نگهداشته بوم و آهسته‌آهسته قدم برمیداشتم . دیگر لازم نبود هی فحشش بدهم که تندتر بیاید . آخرین دفعه‌ای بود که دستش را

گرفته بودم و باخودم بکوچه میبردم . دو سه‌جا خواست برایش قاقا بخرم . گفتم «اول سوار ماشین بشیم بعد برات قاقا هم میخرم» یادم است آنروز هم مثل روزهای دیگرهی از من سؤال میکرد . یك اسب پایش توی چالهٔ جوی آب رفته بود و مردم دورش جمع شده بودند . خیلی اصرار کرد که بلندش کنم تاببیند چه خبراست . بلندش کردم. واسب را که دستش خراش برداشته بود و خون آمده بود دید . وقتی زمینش گذاشتم گفت «مادل - دسس اوخ سده بودس» گفتم «آره جونم حرف مادرشو نشنید ، اوخ شده . » تادم ایستگاه ماشین آهسته میرفتم . هنوز اول وقت بود . و ماشین ها شلوغ بود . و من شاید نیم - ساعت توی ایستگاه ماندم تـا ماشین گیرم آمد . بچه‌ام هی ناراحتی میکرد . و من داشتم خسته میشدم . از بس سؤال میکرد حوصله‌ام را سربرده بود . دو سه بار گفت « پس مادل چطول سدس ؟ ماسین که نیومدس . پس بلیم قاقابخلیم » ومن بازهم برایش گفتم که الان‌خواهد آمد . و گفتم وقتی ماشین سوار شدیم قاقا هم برایش خواهم خرید بالاخره خط هفت را گرفتیم وتا میدان شاه که پیاده شدیم بچه‌ام بازهم حرف میزدوهی میپرسید، یادم‌است یك بارپرسید «مادل، تجا، میلیم؟» من نمیدانم چرا یکمرتبه بی آنکه بفهمم، گفتم « میریم پیش بابا ؟ » بچه‌ام کمی به صورت من نگاه کرد. بعد پرسید « مادل ، تدوم بابا ؟ » من دیگر حوصله نداشتم. گفتم «جونم چقدر حرف میزنی اگه‌حرف بزنی برات قاقا نمی‌خرم . ها!» حالاچقدردلم میسوزد. اینجورچیزها بیشتردل آدم را میسوزاند . چرا دل بچه‌ام را در آن دم آخر اینطور شکستم؟ ازخانه که بیرون آمدیم باخودم عهد کرده بودم که تـا آخر کار عصبانی نشوم . بچه‌ام را نزنم. فحشش ندهم . باهاش خوشرفتاری

کنم . ولی چقدر حالا دلم میسوزد ! چرا اینطور ساکتش کردم ؟ بچهکم دیگرساکت شد. وباشاگردشوفر که براش شکلك درمی آورد و حرف میزد . اما من نه باو محل میگذاشتم نه بچه‌ام که هی رویش رابمن میکرد، گرم اختلاط وخنده شده بود: میدان شاه گفتم نگهداشت ووقتی پیاده میشدم بچه‌ام هنوزمیخندید . میدان شلوغ بود واتوبوسها خیلی بودند . و من هنوز وحشت داشتم که کارم را بکنم . مدتی قدم زدم . شاید نیم ساعت شد اتوبوس ها کمتر شدند . آمدم کنار میدان ده شاهی ازجیبم درآوردم وبه بچه‌ام دادم بچه‌ام هاج و واج مانده بود ومرا نگاه میکرد . هنوز پول گرفتن را بلد نشده بود . نمی دانستم چطور حالیش کنم . آنطرف میدان یك تخمه کدوئی داد میزد . با انگشتم نشانش دادم و گفتم « بگیر.. بروقاقا بخر . ببینم بلدی‌خودت بری بخری » بچه‌ام نگاهی به‌پول کرد و بعد بمن گفت « مادل توهم بیا بلیم » من گفتم « نه من اینجا وایسادم تورو می‌پام . بروببینم‌خودت بلدی بخری . » بچه‌ام بازهم به‌پول نگاه کرد. مثل اینکه دودل‌بود . ونمی‌دانست چطور بایدچیزخرید، تابحال همچه‌کاری یادش نداده‌بودم بربر نگاهم میکرد . عجب نگاهی بود ! مثل اینکه فقط همان دقیقه دلم گرفت وحالم‌بدشد. حالم خیلی بدشد. نزدیك‌بود منصرف‌شوم. بعد که بچه‌ام رفت و من فرار کردم و تا حالا هم ، حتی آن روز عصر که جلوی در وهمسایه از زور غصه گریه کردم ، هیچ اینطور دلم نگرفت وحالم بد نشد . نزدیك بود طاقتم تمام شود. عجب نگاهی بود! بچه‌ام سرگردان‌مانده بود ومثل اینکه هنوز میخواست چیزی ازمن بپرسد. نفهمیدم چطورخود را نگهداشتم . یك باردیگرتخمه کدوئی رانشانش دادم و گفتم « بروجونم . این پول را بهش بده ، بگوتخمه بده، همین

برو باریکلا » بچکهم تخم کدوئی را نگاه کرد و بعد مثل وقتی که میخواست بهانه بگیرد و گریه کند گفت « مادل ، من تخمه نمی‌خام . تیسمیس میخام. » من داشتم بیچاره میشدم. اگر بچه‌ام یك‌خرده‌دیگر معطل کرده بود ، اگریك خرده گریه کرده بود ، حتماً منصرف شده بودم . ولی بچه‌ام گریه نکرد . عصبانی شده بودم . حوصله‌ام سر رفته بود. سرش دادزدم « کیشمیش هم داره. بروهرچه میخواهی بخر. برو دیگه ...» وازروی جوی کنارپیاده روبلندش کردم وروی اسفالت‌وسط خیابان گذاشتم ، دستم را به پشتش گذاشتم. ویواش بجلوهولش‌دادم و گفتم « ده برو دیگه دیر میشه. » خیابان خلوت بود . ازوسط خیابان تا آن ته‌ها اتوبوسی و درشکه‌ای پیدا نبود که بچه‌ام را زیر بگیرد . بچه‌ام دوسه قدم که رفت بر گشت و گفت « ما دل. تیسمیس هم‌داله؟» من گفتم « آره جونم . بگـو ده شاهی کشمیش بده . » و او رفت . بچه‌ام وسط خیابان رسیده بود که یکمرتبه یك ماشین بوق زد ومن از ترس لرزیـدم . و بی اینکه بفهمم چه می کنم . خودم را وسط خیابان پرتاب کردم وبچه‌ام را بغل‌زدم وتوی پیاده رودویدم ولای‌مردم‌قایم‌شدم عرق از سر ورویم راه افتاده بود . و نفس نفس میزدم . بچهکم گفت « مادل چطو سدس ؟ » گفتم « هیچی جونم . از وسط خیابان تند رد میشن . تو یواش میرفتی نزدیك بود بری زیر هوتول . » این را که می گفتم نزدیك‌بود گریه‌ام بیفتد. بچه‌ام‌همان‌طور که‌زیر بغلم‌بود گفت « خوب مادل منو بزال زیمین . ایندفعه تند میلم . » شاید اگر بچهکم این حرف را نمیزد من یادم رفته بود که برای چکار آمده‌ام. ولی این حرفش مرا از نو بصرافت انداخت . هنوزاشك چشمهایم‌راپاك‌نکرده بودم که دوباره بیادکاری که‌آمده بودم بکنم ، افتادم . بیاد شوهرم که

مرا غضب خواهد کرد افتادم. بچه‌کم را ماچ کردم. آخرین ماچی بود که از صورتش برمی‌داشتم. ماچش کردم و دوباره گذاشتمش زمین و باز هم در گوشش گفتم «تند برو جونم، ماشین میادش» باز خیابان خلوت بود و این بار بچه‌ام تندتر رفت. قدم‌های کوچك را بعجله برمیداشت ومن دوسه‌بارترسیدم که مبادا پاهایش توی هم بپیچد وزمین بخورد. آنطرف خیابان که رسید بر گشت ونگاهی بمن انداخت. من دامن‌های چادرم را زیر بغلم جمع کرده بودم و داشتم راه می‌افتادم. همچه که بچه‌ام چرخید و بطرف من نگاه کرد، من سرجایم خشکم‌زد. درست است که نمی‌خواستم بفهمد من دارم در می‌روم. ولی برای این نبود که سر جایم خشکم زد. مثل یك دزد که سر بزنگاه مچش را گرفته باشند شده بودم. خشکم زده بود و دستهایم همانطورزیربغلهایم ماند. درست مثل آن دفعه که سر جیب شوهرم بودم ــ همان شوهر سابقم و کند و کومیکردم وشوهرم ازدررسید. درست همانطور خشکم زده بود. دوباره ازعرق خیس شدم. سرم را پائین انداختم ووقتی بهزار زحمت سرم را بلند کردم، بچه‌ام دوباره راه افتاده بود وچیزی نمانده بود که بتخمه کدوئی برسد. کارمن تمام شده بود. بچه‌ام سالم بآنطرف خیابان رسیده بود. ازهمانوقت بود که انگاراصلا بچه نداشته‌ام.

آخرین باری که بچه‌ام را نگاه کردم، درست مثل این بود که بچهٔ مردم را نگاه‌میکردم. درست مثل یك بچهٔ تازه پا وشیرین‌مردم باو نگاه می کردم. درست همانطور که ازنگاه کردن ببچهٔ مردم می‌شود حظ کرد، ازدیدن‌او حظ کردم. وبعجله لای جمعیت پیاده‌رو پیچیدم. ولی یك‌دفعه بوحشت‌افتادم. نزدیك بود قدمم خشك بشود وسرجایم میخکوب بشوم، وحشتم گرفته بود که مبادا کسی زاغ سیاه مرا چوب‌زده باشد؟

ازین خیال موهای تنم راست ایستاد و من تندتر کردم . دو تا کوچه پائین‌تر ، خیال داشتم توی پس کوچه‌ها بیندازم و فرار کنم . بزحمت خودم را بدم کوچه رسانده بودم که یکهو ، یك تاکسی پشت‌سرم توی خیابان ترمز کرد. مثل‌اینکه الان مچ مراخواهند گرفت.تااستخوان-هایم لرزید . خیال می کردم پاسبان سر چهار راه که مرا می پائیده توی تاکسی پریده و حالا پشت سرم پیاده شده والان است که‌مچ‌دستم را بگیرد . نمیدانم چطور بر گشتم وعقب سرم را نگاه کردم ووارفتم مسافرهای تاکسی پولشان را هم داده بودند و داشتند می رفتند . من نفس راحتی کشیدم و فکر دیگری بسرم زد . بی اینکه بفهمم و یا چشمم جائی را ببیند پریدم توی تاکسی ودررا باسروصدابستم. شوفر قرقر کرد وراه‌افتاد. وچادرمن لای درتاکسی مانده‌بود. وقتی‌تاکسی دورشد و من اطمینان پیدا کردم ، در را آهسته باز کردم . چادرم را ازلای‌آن بیرون کشیدم و از نو دررا بستم . به‌پشتی صندلی تکیه دادم ونفس راحتی کشیدم. وشب بالاخره نتوانستم پول تاکسی‌را ازشوهرم در بیاورم !

دهن کجی

وقتی کلید چراغ را زدم ، و در تاریکـی اتاق که از روشنائی دورچراغ خیابان کمی رنگ میگرفت دررختخواب فرو رفتم ، هنوز رادیو روشن بود وموسیقی روانی که از پشت پردهٔ ابریشمی ضخیم آن برمیآمد وهوای اتاق را موج میداد پرسروصدا بود . ومن میخواستم آرام بگیرم . میخواستم بخوابم . نور سبز و آبی کم رنگی از کنار صفحهٔ راهنمای رادیو به تخت می تابید و لحاف را با ملافهٔ سفیدش ، رنگ میکرد . پیچ رادیو را هم بستم و باین فکر میکردم که دیگر باید بخوابم . که دیگر باید استراحت کنم .

آب سردی که پیش ازخوابیدن آشامیده بودم ببدنم عرق نشانده بود و من در زیر پتوئیکه روی خود کشیده بودم گرمم می‌شد . دلم میخواست پتورا عقب بزنم وخودم‌راخنك کنم، ولی‌میبایست‌میخوابیدم، میبایست استراحت میکردم . ساعت از دوازده هم گذشته بود و چراغ اتاق صاحب خانه‌ها مدتی پیش خاموش شده بود. صاحب‌خانه‌هاساعت یازده‌میخوابیدند ودرین‌ساختمان فقط چراغ اتاق‌من‌بود که تاآنطرف نصف شب روشن می‌ماند .

یادم نیست بچه چیزهائی فکرمیکردم. چشمم داشت گرم‌میشد وداشتم کم فراموش میکردم که بچه چیزهائی میخواسته‌ام فکر کنم . که باز بوق زنندهٔ یك تا کسی ، گرمای خواب را از چشمم دور کرد ودرسرمای ناراحتی‌وعذابیکه مرا گرفته بود، روی تخت‌تکانی‌خوردم.

پتو را بیشتر بخودم پیچیدم و وقتی سر و صدای سیم ها و فنرهای تخت خوابید، منهم دوباره تصمیم گرفتم بخوابم.

اطاقیکه تازه اجاره کرده‌ام کنار یك خیابان بزرگ شهر، در طبقهٔ سوم یك ساختمان تازه سازاست. اطاق را مبله کرایه کرده‌ام و صاحب خانه‌ها نه جنجالی دارند و نه بچه‌ایکه نصف شب اهل خانه‌رااز خواب بیدار کند. و نه رفت و آمد زیادی که خانه را بدل به چاپارخانه ویاکاروانسرا بسازد. اول خیال میکردم دیگرازهرحیث راحتم. خیال میکردم گوشهٔ امنی، گوشه دنجی یافته‌ام که میتوانم در آرامش‌وسکوت آن فرو بروم. ملافه هایم را همیشه تمیز نگهمیدارند. و وقتی برق خاموش میشود ومن خوش دارم که شمع روی میزم را روشن کنم ودر نور زرد آن کار کنم؛ می‌آیند، در اتاقم را آهسته میزنند و اصرار دارند که چراغ‌نفتی امریکائی بی قواره‌شان راقبول کنم. تنهابدی‌اتاق تازه‌ام همین جنجال خیابان است. شب اول که در آنجا بسر بردم، ساعت پنج صبح بصدای اولین گازاتوبوسی که آدمهای سحرخیزرابسر کارشان میبرد ازخواب پریدم. آنروز تازه هوا روشن شده بود و هنوز اسفالت خیابان درزیر نورچراغ برق پر نور دم صبح میدرخشید. ولی روزهای بعد عادت کردم. وحالا ساعت شش که بصدای جنجال خیابان از خواب میپرم، اگر کاری نداشته باشم از کوزه‌ای که لب مهتابی گذاشته‌ام یك‌جرعه آب‌خنك می‌نوشم، پرده‌های حصیری جلوی‌پنجره را پائین می‌اندازم، درها را پیش میکنم و دوباره میخوابم. و هر وقت که بخواهم دوباره از خواب بیدار میشوم. جنجال خیابان و نالهٔ اتوبوسهای کهنهٔ شهریکه از سر بالائی خیابان گاز میدهند و به زحمت خودشان رابالا میکشند روزها هم مزاحم است. ومن اغلب دروپنجرهٔ

روبخیابان را بسته نگهمیدارم وهمیشه بانتظار زمستان بسر میبرم که کمتردرها را بازخواهم کرد. تازه اینها مهم نیست. روبروی‌ساختمانی که من در طبقهٔ سوم آن زندگی میکنم گاراژی هست که تاکسی‌ها و اتومبیل‌های کرایه‌ای، شب‌ها در آن توقف میکنند. یك اتوشوئی مرتب و تمیز نیست که کف حیاطش را اسفالت کرده باشند و دربان آبرومندی هم داشته باشد که مال مردم را بپاید. یك گاراژ فکسنی و مخروبه‌است که تاکسی دارها مجبورند خودشان هم‌توی‌تاکسی‌هاشان تاصبح بخوابند. نه صاحبی‌دارد ونه دربانی. ومن وقتی توی‌رختخوابم فرو میروم و میخواهم آرام بگیرم، تازه تاکسی ها شروع کرده اند باینکه ازکار هجده ساعته روزشان بر گردند و بگذارند که شوفرهای ناشی ودست‌پاچه‌شان‌چندساعتی‌استراحت کنند. هرراننده‌ایکه‌باتاکسی خود وارد میشود در بزرگ و ازهم در رفته گاراژ را پشت سر خودش میبندد و وظیفه دارد که دررا بروی تاکسی سوار بعدی باز کند. من این را شخصاً رفتم و پرسیدم. صاحب گاراژ نمیتواند باشبی دو تومان کرایه‌ایکه از هرتاکسی میگیرد برای گاراژ دربان تهیه کند. یکی ازتاکسی سوارها این را میگفت. و پیدا بود که بصاحب گاراژ حق هم میداد. تاکسی‌ها وقتی پشت درمیرسند ودوسه‌تا بوق کشیده میزنند وبانتظار، از روی پل کنار پیاده رو آهسته میگذرند و نور چراغ‌های ماشین را درست وسط تخته‌های کار کردهٔ در گاراژ میخکوب میکنند. هیچ اتفاق‌نیفتاده است که بصدای بوق‌اول، در گاراژبازشود وسروصدا بخوابد. اغلب بوق های کشیده مکرر میشود و آخر سر هم راننده مجبور میشود در تاکسی را با سرو صدا باز کند و گرپ گرپ روی اسفالت‌پیاده روی‌خیابانیکه آنوقت‌شب‌پرنده هم‌درسرتاسر آن‌پرنمیزند

راه برود ، ودر کهنهٔ گاراژ را بامشت و بالگد بکوبد . تا بالاخره کسی بیاید ودر را باز کند وباو راه بدهد . من هرشب همهٔ این سر و صداها را همانطور که توی رختخوابم دراز کشیده‌ام . و درفکر اینم که زودتر بخوابم، میشنوم ، وباخود میگویم «آخر کی؟.. آخر کی من میتوانم استراحت کنم ؟ » خیابان در آنوقت شب خلوت است . و حتی زنگ دسته جمعی مست های کافهٔ تابستانی نزدیك هم ، که هرشب تا نزدیکیهای ساعت دوازده ، از میان تاریکی درختهای انبوه یك باغ دورتر از آنجا ، صاف ازپنجرهٔ اطاق‌من، تومی‌آید خاموش شده است .

این فکرها را هم داشتم فراموش میکردم که یك تاکسی دیگر هم رسید. بوق زننده‌اش تا مغز استخوان من نفوذ کرد . و من راستی ناراحت شدم و پتورا بکناری انداختم و همانطور پابرهنه، روی آجر-های سمنتی خنك مهتابی آمدم وبازوهایم را روی میلهٔ‌آهنی یخ کرده لبهٔ مهتابی تکیه دادم . راننده دوسه بار دیگر بوق زد و وقتی کسی در را بار نکرد پیاده شد و پشت دررفت و اول بامشت و بعدهم بالگد در را بکوبیدن گرفت . این بار من همهٔ این سروصداها را با چشم هم میدیدم . نتوانستم راحت بمانم. ایستادم ودوسه بار طول مهتابی راقدم زدم. میخواستم‌فحش بدهم. میخواستم عربده بزنم . میخواستم‌عربده‌ام مثل بوق کشیدهٔ تاکسی‌ها درین وقت ساکت وآرام شب زننده ومنفور باشد. وهمسایه‌ها را از خواب بیدار کندولی چه حمقی! شایدهمسایه‌ها هم الان ازخواب پریده‌اند وتوی رختخوابشان غلت میزنند ودرانتظار یك‌نیمه‌شب‌دنج، بچشمهای خودامیدبخواب رفتن‌میدهند. ولی نه‌صاحب خانه ها میگفتند که دیگر باین سر و صدا عادت کرده‌اند . . . این

مرا ناراحت میکرد . این مرا وامیداشت که بخواهم در آن دل آرام
شب عربده‌ای زننده ومنفور بکشم . و همسایه ها را از خواب بپرانم .
بالاخره در بازشد و چند ثانیه بعد موتور تاکسی هم از صدا افتاد ، و
نورچراغ آن‌ازوسط تاریکی‌های درون گاراژ پرید . وهمه جا آرام‌شد.
من دوسه باردیگر قدم زدم، یك لیوان دیگراز آب خنك کوزه آشامیدم
وتوی رختخواب رفتم . وبازمیخواستم خیال کنم که درزندگی فعلی‌ام
راحت ترم . یا دست کم امکان آرامش بیشتری دارم ، ولی خواب از
چشمم پریده بود و من حالا هر دم منتظر بودم که یك بوق کشیدهٔ
دیگر بلند شود ومثل یك شلاق ، تهدید کننده وفرار دهنده ، برپیکر
خوابی که کم کم به چشم من راه خواهد یافت بکوبد . حتی فکرهم
نمیتوانستم بکنم. این انتظار قوهٔ تفکرم را فلج کرده بود ولی کم کم
این انتظار راهم از یاد بردم و حتی مثل اینکه داشتم خواب میدیدم .
خوابی که میان خواب وبیداری میشود دید .

مثل اینکه یك ماشین باری ده تن بود . نه . مثل اینکه یکی از
آن ده چرخه های نظامی بود که - لابد دیگر اسقاط شده‌اند و توی
خیابانها پیداشان نمیشود - و هرچه نزدیك تر میشد ناله اش بلندتر و
آزاردهنده‌ترمیشد . من فکر کردم خواب می‌بینم . ولی‌نه . نالهٔ‌ماشین
که گاز میداد و بالا می‌آمد زیر گوش من بود و مثل صدای کشیده
شدن چرخ های یك ماشین که در سرازیری ترمز کند ، صدا میداد .
خواب ازنوپریده بود ورفته بود . ومن منتظر ماندم که ماشین نفسش
ببرد ، واز زیر ساختمان مارد شود و نالهٔ موتورش را نیز باخودش بهر
گوری که میخواهد ببرد .

ماشین مثل اینکه زیر گوش من یك دم ایستاد، دنده عوض کرد و دوباره به ناله در آمد . و من توی رختخوابم از این دنده بآن دنده شدم وسروصدای سیم‌ها وفنرهای تخت درآمد . میخواستم باز از تخت پائین بیایم و توی مهتابی بروم . ولی ازشدت خشم و عذابی که تحمل میکردم سرجایم ماندم . تاقباز دراز کشیده بودم و پتو را تاروی شکم پائین‌برده‌بودم و گوش‌خودم‌را باتنظار بیهودهٔ‌خاموش‌شدن‌صدای موتور، بهرجنجالی سپرده بودم . وماشین مثل اینکه سرجای خودش‌دورمیزد. درجا میزد ، عرق کرده بودم و گرمم شده بود. پتو را کنارزدم وپاشدم روی تخت نشستم . مثل اینکه می‌ترسیدم بلند شوم وتوی‌مهتابی‌بروم. یامثل اینکه از این کار وحشت داشتم . و شاید اصلا از زور خشم قادر باینکار نبودم . همانطور روی تخم نشسته بودم . ساعت حتماًازیك ونیم هم گذشته بود . وماشین زیر گوش من پس میرفت وپیش می‌آمد،دنده عوض میکرد و گازمیداد و همینطور ناله میکرد . ناله‌های دلخراش و آزار دهنده و منفور ! مثل اینکه همهٔ ماشین هائیکه در عالم بودند از یك‌سرازیری دراز ، پائین می آمدند وجلوی اطاق من ، زیر گوش‌من، که میرسیدند پشت سرهم ترمز میکردند وسکوت آرامش‌آور شب را با جنجال تحمل ناپذیر خود می انباشتند . سر و صدای ماشین اینقدر زیاد بود که قدرت هر کاری را ازمن سلب کرده بود . یکبار شیشه‌های پنجرهٔ اتاق لرزید ومن‌امعاء خودم‌را حس کردم که توی‌دلم‌می‌لرزید. لب تخت را با هر دو دستم میفشردم و خودم را بتخت چسبانده بودم ، و پاهـایم روی قالی پس و پیش میرفت و من نمیدانستم چه بکنم . فریاد زدن هم فایده نداشت . سر وصدا بقدری زیاد بود که من صدای

خودم را هم نمیتوانستم بشنوم . مثل اینکه پیچ یك رادیوی قوی‌را تا آخر باز کرده باشند و نعرهٔ آنرا توی اتاق کوچك من سرداده باشند .

ماشین هنوز پس و پیش میرفت ، دنده عوض‌میکرد، گاز میداد وناله میکرد ، ومن تازه درمی‌یافتم که میخواهد دور بزند یابر گردد. ووقتی بالاخره توانستم ازروی تخت بلندشوم و سردی آجرهای سمنتی مهتابی‌را با کف پاهایم حس کنم؛ فهمیدم که این ماشین‌باری کهنه‌است و میخواهد به گاراژ برود . شبهـای دیگر ازین یکی خبری نبود . یا اول شب می آمد و به گاراژ میرفت و من ملتفت نمیشدم . و یا این اولین شبی بود که میخواست درین گاراژ توقف کند . ماشین‌باری حالا داشت از روی پل کنـار پیاده رو رد میشد و نور بی‌رمق تنهـا چراغ جلویش روی تخته‌های ناصاف در گاراژداشت میخکوب‌میشد سروصدا آنقدر زیاد بود که میتوانست دیوها را هم از خواب بیدار کند . ولی هنوز در گاراژ بسته بود و مـاشین وقتی پشت در رسید و ناله‌اش برید و صدای مداوم موتورش کـه ار ر ر ر . . . صدا میداد ، بلند شد ؛ تازه میبایست بوق هم بزند... راستی چه عذابی !

بالاخره وقتی در باز شد و باری تو رفت و سر و صداها خوابید و نور تك چراغ آنهم خاموش شد ، تازه ، فکری بسر من زده بود . چیزی درمن برانگیخته شده‌بود. وحس میکردم که اگراینکاررا نکنم بخواب نخواهم رفت. اول کمی ناراحت شدم . خواستم توی‌اطاق‌بروم وخودم را توی رختخوابم قایم کنم. ومثل اینکه نمیشد . یك‌چیزی‌در من انگیخته شده بود . حس انتقام بود؟ یك دهن کجی کودکانه بود؟ مثل لجبازی بچه‌هائی بود که مداد یکدیگر را می‌شکنند ...؟ هرچه

بود ، چیزی درمن انگیخته شده بود. ومن دیگرسردی آجرهای کف مهتابی را حس نمیکردم .

هنوز پچ پچ چند نفر که درتاریکی گاراژ بزبانی غیر ازفارسی حرف میزدند ، شنیده میشد . وهیچ صدای دیگری ازشهر بر نمی آمد. نورچراغ راهنمای چهارراه از لای بر گهای گرد گرفتهٔ چنارهائی که هنوز از گرمای روز با هم نجوا میکردند پیدا بود . اسفالت خیابان میدرخشید . وتك‌تك ستاره‌ها را میشد شمرد . عمارتهای بلندوهیولای بالای شهر در سیاهی شب سنگین‌تر و تاریکتر توی هم فرورفته بودند و خط شکسته و زاویه دار طویلی که بـالای همهٔ آنها را به آسمان می‌چسباند زیر روشنائی ستاره‌ها مشخص بود . و ساعت سفارت زنگ دو وربع کم را زد. من باقلوه سنگی که پای یك لنگه درمهتابی بود ، آجرپارهٔ پای آن لنگهٔ دیگر را با یك ضربهٔ محکم ولی بی‌صدا وخفه شکستم وهر سه سنگ را روی هرهٔ مهتابی گذاشتم . گاراژ ، پشت تیر چراغ آنطرف خیابان درتاریکی فرو رفته بود . درنور بی‌رمق کبریتی که یکی‌از آن چند نفر کشید، یکدم تاق وشیشهٔ چندتا کسی درخشید وقرمزی یك‌چراغ خطرهم بچشم من‌خورد ودوباره‌تاریکی تجدیدشد. من فاصله را سنجیدم وجائی را که می‌باید انتخاب کردم . قلوه سنگ اولی را که بزرگتر و سنگین‌تر بود در دست راست گرفتم و با دست چپم دو باره آجر دیگری آماده نگهداشتم . و در یك آن ، وقتی که هنوز پچ‌پچ آن چند نفر بگوش می‌رسید ، هر سه تا پاره سنگرا پشت سرهم‌بطرف گاراژپرتاب کردم. و بطوری که‌حتی‌فنرهای‌تخت هم‌صدا درنیایند زود توی رختخواب رفتم .

وقتی پتورا روی سینه‌ام میکشیدم سه ضربهٔ مکرر، اولی پرسرو صدا ، مثل اینکه از یك فلز تو خالی برخاسته باشد ، و دو تای دیگر آهسته‌تر ، از دور بگوشم رسید ووقتی که داد وهوار راننده‌ها ، که‌دست کم یك جائی ازتا کسی‌ها شان شکسته بود بلندشد، من درفکر این بودم که « پس کی !... آخر کی من باید آرامشی بیابم ؟ . . »

۱۳مهر ۱۳۲۷

جهانگیر جلیلی

بدنبال طبیب

چون از این نویسنده مقاله یاداستان کوتاهی بدست نیامد وسزاوار هم نبوداز او یادی نشود، برخلاف روش این کتاب، ناچار این دوقطعه از «منهم گریه کرده‌ام» انتخاب شد.

دکتر حمیدی

با آنکه شب بنیمه نرسیده درب هر مطبی را که می کوبم جواب نمی میشنوم. همهٔ اطباء یا اینکه شهر نیستند ویا آنکه سر مریض رفته‌اند! هیچکس بگفتار من وقعی نمی گذارد و هیچ طبیبی محض رضای خدا هم شده است روی بمن نشان نمیدهد.

از غایت خستگی و درماندگی گریه‌ام گرفته است. یکه و تنها بهر کجا که رو میکنم هیچ کس جوابم نمیدهد.

درب منزل طبیب ناشناسی را زده و عجب آنکه مرا بزودی نوکرش پذیرفته و در اطاق انتظار منتظر قدوم دکتر میشوم.

پس از پنج دقیقه آقای دکتر با لباس خواب تشریف مبارك را آورده و بعد از آنکه مرا خوب در زیر نظر وارسی کرده بدون آنکه سبب آمدن مرا بپرسد دستم را گرفته و ضربات نبضم را میشمارد.

میگویم: آقای دکتر من مریض نیستم، میخواهم زحمت داده وشما را بسر مریضه‌ای در ییلاق ببرم. آقای دکتر تعجیل بفرمائید حال مریضه سخت است — هرچقدر بفرمائید برای معاینه وحق القدم تقدیم خواهم کرد.

دکتر پوز خندی زده و دست مرا که در دست دارد مالش داده ومیگوید هیچ اهمیت ندارد ـ امشب را در اینجا تشریف داشته باشید فردا صبح باتفاق بییلاق میرویم !!!

میگویم آقای دکتر حالت مریضه خیلی خراب است خواهش میکنم قدم رنجه فرموده و امشب را عیادتی بفرمائید .

دکتر بروی بزرگواری خودنیاورده میگوید : خیر هیچ اهمیت ندارد امشب‌را دراینجا تشریف‌داشته باشید فردا صبح‌زود باهم میرویم والا سوای این بهیچ‌وجه میسر نیست. هرچه بزبان خوش‌قربان‌وصدقهٔ دکترمیروم ثمری نبخشیده وجناب دکتر گلویش‌پهلوی من‌سخت گیر کرده است .

برای اینکه صدق عرایض خودرا بثبوت برسانم‌پنج اسکناس‌ده ریالی روی میز دکتر گذاشته و تعجیل در حرکت میکنم .

همینکه می بینم دکتر علاوه بر تنبلی نسبت بمن سوء نظری میکند دیگر طاقت نیاورده و از جا در رفته و هرچه از دهنم در میآید نثار دکتر عزب میکنم .

باکمال یأس و عصبانیت از منزل دکتر بیرون آمده و مثل دیوانه‌ها بهر کوچه وخیابان برای دکتردیگری‌میزنم.

بغض در گلویم‌پیچیده نه‌قادر هستم که‌بگریه‌اندرشوم ونه‌میتوانم حالت طبیعی اصلی خویش را اختیار نمایم .

خوانندگان عزیز ! من نمیتوانم حال خود را در این موقعیت بمدد الفاظ وعبارات برای شما خوب توصیف کنم . ـ

من‌نمیتوانم بگویم چطور دکتر بی‌انصاف‌با جوابهای سربالائی و شهوت آمیزش قلب مرا شکست و مرا از زندگی بیزار نمود ـ من نمیتوانم بخوبی وصف کنم وقتی را که صمیمی ترین یارشخص مریض

و بیچاره و مستحق کمك باشد و رفیق از عهده انجام وظیفه دوستی برنیاید چه حالتی خواهد داشت ـ قضاوت این قبیل مطالب را بخود شما واگذار میکنم ـ .

بخیابان مرکزی شهر رسیده و درب خانهٔ اولین دکتر معروف شهر را بشدت میکوبم مستخدمی درب را گشوده و حاجتم را میپرسد میگویم کار لازمی دارم میخواهم خود دکتررا ملاقات کنم ـ درون‌شده وپس از استجازه از دکتر مرا بسوی طبیب نیك نفسی رهبری میکند.

مردی نسبتاً بلندبالا دروسط اطاق بزرگی مشغول قدم زدن است.

از غایت پریشانی سلام وعلیك معمولی را فراموش کرده با یك اضطراب وتشویش غیرقابل توصیفی میگویم « ای آقا هرچه بخواهید میدهم پروین من مریض است اگر نیائید محققاً امشب خواهدمرد. »

دکتر همین که قلق و اضطراب مرا می بیند باکمال مهربانی بحرفهایم گوش کرده ودقیقهٔ بعد دراتومبیل خود دکتر قرار گرفته و بطرف مقصد رهسپار هستیم .

تمام قلوب یکسان نیستند ـ احساسات نیك همهٔ مردم بیك پایه ودرجه نمیباشد .

همان قسم که دلهائی ممتلی ومالامال از بغض و کینه وحسد و هزاران خصائل بد دیگر است همانطور قلوبی مهربان ـ خوشخو و نیك‌هنجار نیز وجود دارد ـ

چند دقیقه را پیاده طی کرده وباتفاق دکتر نجیب ومهربان که لهجهٔ ترکیش در حرف‌زدن بخوبی آشکار است پشت درب کلبهٔ پروین رسیده ومتوقف میشویم ـ

ننهٔ تریا کی چراغ آورده وداخل میشویم ـ

ناله خفیفی‌ازرختخواب‌پروین بلنداست ـ دکتر باکمال‌مهربانی شروع بمعاینه کرده وپس از یك معاینه دقیقی که قریب‌نیمساعت‌بطول انجامید آهسته بمن میگوید که: «بیچاره مرضش خیلی خطرناك است علاوه بر آنکه ریتینش از اثر میکروب سل مجروح شده و غیر قابل معالجه است امراض مقاربتی‌هم ازطرف‌دیگر مزید علت‌شده‌وزخمهای سیفیلیس کار خود را در اندرون کرده است ، من شمارا مأیوس‌نمیکنم اگر میل دارید طبیب دیگری را هم بیاورید ولی من اطمینان دارم که اگر یك عکس‌العمل درمزاج صورت‌نگیرد مریضه دیگر بهیچوجه قابل معالجه نیست‌وشاید امشب.....» دکترحرف خودرا ناتمام گذاشته وشروع بگفتن سخنانی برای تسلی من کرده است .

هرچه سعی میکنم که حق‌القدمی بدکتر بپردازم مقدور نیست چونکه دکتر جداً از پذیرفتن پول‌من ابا کرده وبا ملاطفت‌ومهربانی خداحافظی نموده ومیرود .

مرگ پروین

نزدیك صبح است برسر بالین پروین تنها نشسته و بچهرهٔ بیفروغش که در روشنائی قرمز رنگ چراغ حالت مخصوصی بخود گرفته خیره شده در دل به پروین خطاب کرده و میگویم: پروین؟ تو که تنها ملجاء و پشتیبان من در زندگی هستی چرا اینطور رنجور و نحیف گشته و چنین ناتوان در این بستر افتاده‌ای- پروین جان چرا دیگر صحبت نمیکنی! مگر تو نبودی که با شیرینی کلام خود نقل هر مجلس و محفل شده ودلها را مجذوب مینمودی؟ پروین جان- برخیز، حرف بزن، راه برو، آخر دلم ترکید-!!!

پروین دیگر قادر بناله کردن هم نیست، فقط با گردش مردمك چشمش نه‌تنها بمن التماس میکند بلکه‌از زمین و آسمان کمك‌میخواهد که‌او را از این بیماری نجات دهند. زبانش بندآمده ـ نفسش بشماره افتاده وچشمهایش بیفروغ گشته است. ای خدا چه بکنم؟ سوای ننهٔ ثریا کی از که استمداد بجویم- اگر دنیارا آب ببرد ننه درخواب است بزحمت او را از خواب گران بیدار کرده ببالین پروین میبرمش ننه‌تا اندازه‌ای مجرب‌ودنیا دیده‌است. بربالین پروین نشسته‌وکلمات طیبه را در دهان پروین میگذارد.

بعوض دلداری وتسلی این گفتار ننه وتکرار کلمات طیبه چون خنجر قلبم را شکافته و خبر میدهد که روح پروین در شرف تحویل است، روشنائی صبح نور چراغ را خنثی ساخته و نسیم ملایمی وزیدن

گرفته است. موهای پروین کـه حاکـی از قشنگی و جوانی است دستخوش نسیم ملایم گشته وتارهای آن باطراف صورت وبالش پرا کنده می شود.

دنیا جمال وقشنگی خویش را در چشمهای من محفوظ داشته و گوئی میخواهد بثبوت برساند که عالم همیشه پرازجمال وزیبائی است.

دوسبزه قبا که دردیوار مشرف برتخت پروین لانه دارند بیرون آمده وهر آن باصدای خود یکدیگر را ازمحل هم آگاه ساخته و از این شاخه بآن شاخه میپرند.

پروین چشمهایش را گشوده و بمن خیره خیره نگـاه میکند. بزحمت دست مرا دردست گرفته ومیخواهد بلبانش نزدیك بکند.

خودم پیشدستی کرده دستش را گرفته وروی قلبم فشارمیدهم. بخود جرأت داده میگویم: «عزیزم - تحمل داشته باش، صبر کن انشاءالله سلامت خواهی شد و دوباره زندگی را از سرخواهیم گرفت پروین جان چه میخواهی بگوئی؟ آخر حرف بزن و مـرا از دردت واقف کن.»

دیدگان پروین پرآب شده وسرش را از روی بالش بلند کرده وبروی زانویم میگذارد.

من میدانم چرا دوقطره اشك درچشمان پروین جمع شده‌است. من بخوبی میدانم که پروین بر چه گریه میکند - پروین حق دارد بگرید - بیچاره هنوز نصیبی از دنیا نبرده باید با دل پرحسرت دعوت ملك‌الموت را لبیك گفته و بسرای دیگر بشتابد. هنوز بیست سال از مرحلهٔ عمر را طی نکرده بینوا باید چشم ازدنیا ومافیها بپوشد - مسئول مرگ پروین کیست؟ چه امراضی اورا ازپای درآورده؟ سل وسفلیس!!

نتیجه غم وغصه ورنج بسیار تب لازم وسل سینه گشته است واعمال زشت برای کسب روزی مرض مهلك سفلیس را دربدنش وجود آورده بیچاره باید بمیرد و مسئول مرگ او فقط سوء دستورهای اخلاقی (!) اجتماع می‌باشد و بس.

پروین بالکنت زبان می گوید: «مرا بگیر، بگیر.. یاعلی... مادرجان... مادرجان»

پس ازارتعاش بدن چشمهای پروین بروی هم افتاده و احساس میکنم دستش را که در دست دارم متدرجاً سرد و بی حرکت گشته و دندانهایم بهم کلید شده‌اند! بغض راه گلویم را گرفته سیل سرشك را جاری کرده لب برخسار سرد و مهتابی رنگ پروین گذاشته و برای اینکه اورا بحرف بیاورم پروین... پروین میگویم.

آفتاب طلوع کرده وانوارزردفامش را برشاخه‌های درختان بلند پرتاب نموده وانعکاس نورش صورت پروین را روشن کرده است.

هرچه پروین راصدا کرده و تکان میدهم صدائی شنیده نمیشود پروین را در بغل گرفته و چشمهایش را باز میکنم. هیچ فایده ندارد پروین مرده است!!

مثل مادرمرده بشیون افتاده وازته دل ضجه وناله میکنم ـ

ننهٔ تریاکی آب تربت بحلق پروین ریخته شروع بخواندن ادعیه کرده است.

سر پروین بروی زانویم گیسوان خرمائی رنگش بدست باد و روحش ازبدن خارج شده وبدنیای دیگرشتافته است.

پروین که دلش یك دنیا آزرده بود، پروین که تا دیشب بامن

صحبت مینمود و ازعلائق دنیا گفتگو می کرد ، پروین که در زیبائی و قشنگی رشك همسران و باعث حسد دلبران بود، پروین که گل آراستهٔ طبیعت ومعرف شاهکارقدرت کردگاربشمارمیرفت، پروین که تایکی‌دو سال‌پیش بانوازش‌های مادرازخواب بیدارمیشد و بامحبت‌ها ومهربانیهای پدر و امیدواریهای زندگی برختخواب میرفت، پروین که‌صحبتش‌ورد زبان‌ها وتعریفش نقل مجلس ومحفل دوست وبیگانه بود ، پروین که بواسطهٔ مهربانی‌وسلوکش هزاران‌دل‌را شیفته‌خودساخته‌وبااحساساتش قلوبی‌راتسخیر کرده‌بود، پروین که یگانه‌دوست وصمیمی‌ترین‌غمگسار من محسوب میگشت همان پروین حالا بخواب گران مرگ فرورفته ودیگر بهیچوجه امید برخاستنش‌نیست بصدای شیون من همسایگان‌از زن و مرد مثل مور و ملخ درون منزل ریخته و از دور بوضعیات من و ننهٔ تریاکی که سعی‌می کند مراازتخت پروین پائین‌بیاورد ناظر هستند.

هیچکس برای پروین دلسوزی‌نمیکند. هیچکس پروین‌راقابل نمیداند که برایش قطره اشکی نثار کند، ببالین پروین نزدیك‌نمیشود برای اینکه پروین زنی هرجائی و بدکار بوده است . زنان هرجائی و بد کاررا هیچکس نه در موقع حیات وقعی میگذارد و نه پس از مرگ نامشانرا میبرد . هیچکس حاضر نیست که بربالای سر پروین قرآن بخواند وهیچگونه دلسوزی برای پروین نمیکنند .

دیگراشك درچشمانم‌نیست. لبرا ازدستهای سرد پروین‌برداشته وچنان ضعف وناتوانی وغم واندوه بروجودم استیلا یافته که بهیچوجه قادربانجام‌کاری نیستم .

گنجشگها بروی شاخه‌ها نشسته وبتسبیح حق مترنم هستند، آفتاب بالا آمده ونورش را باطراف واکناف پرتاب ساخته وجهان را منور نموده است . دورا دور صدای ساز و آوازی در اینوقت صبح بگوش می ـ رسد. زندگانی جریان عادی خودرا طی می کند وپروین برای همیشه خوابیده است .

صدای اصابت یکنواخت کلنگ گور کن برزمین قبرستان قریه بگوش میرسد .

پروین تشییع جنازهٔ مفصلی نداشته وسوای من وننهٔ تریاکی و گور کن هیچکس برای بخاك سپردن پروین حضورندارد .

طبیعت بقدری آرام و خموش است که شخص در خود احساس گرفتگی وماتم می‌نماید و مخصوصاً صدای تلقین گوئی که باآواز بلند ادعیه میخواند ومیگوید: «النارحق والجنة حق» برای گرفتگی وماتم طبیعت یك حالت بهت وتعجبی هم میدهد. هرآن که نوای تلقین گوی خاموش‌میشود صدای ریزش آب ازجویبار کوچك بگوش‌میرسد. خواب آرام وراحتی دارد، خوابی که با فراموشی وآسایش جسم‌توأم میباشد.

«برای بیچارگان راحت‌ترین خوابها همین خواب‌مرگ است.»

یقیناً ناز پروردگان و آنانیکه بخت مساعد در حیات دارند از لفظ مرگ میهراسند وبزندگی ذیعلاقه هستند ومیخواهند همیشه‌زنده وجاوید باشند. درهر گوشه علاقه‌ای‌دارند. آنها سایرین وسایرین، آنها را دوست میدارند برای چنین مردمانی مرگ سخت و دشوار است و تصوروقوع آنرا هم نمیکنند . ازمرگ متنفرهستند، میخواهندهمیشه زنده باشند با عزیزان خویش روزگار خوشی را بسرآورند ، همه‌چیز

دردنیا برای آنها آماده وفراهم است . ثروت وتمول دارند، گرسنگی نکشیده و هزاران مصائبی که به بیچارگان روی مینماید ازآنها فرار می کنند...

این عده ازمردم واین برگزیدگان اقبال چه زندگانی شیرینی دارند. خوش باشیدای نازپروردگان ، شما برای تمتع از حیات خلق شده‌اید ــ از زندگانی شیرین وپرازجمال وزیبائی برخوردارشوید اما درعین شادی و خوشی وبیم از مرگ حالت آن تیره روزانی را که با هزاران درد واندوه. فقر و پریشانی ، مرض و ناتوانی زیست میکنند درنظر گیرید تازندگانی بکام شما شیرین‌تر باشد .

شما ازمرگ میترسید و میخواهید عمر دراز کنید . بهمه چیز دنیا علاقه دارید اما دلخوشی و وابستگی مردمان ناتوان فقط و فقط مرگ است .

خودم با گورکن کمك کرده وپروین را بخاك میسپاریم . چند آجر بجای سنگ بروی قبرنصب کرده واین چند خشت تنها اثری از آثارپروین است .

اگرویکتور هوگو خطابه‌ای برسر قبر ولتر خوانده‌است،اگر شعراء برای مرگ ابناء روزگارمرثیه‌ها ساخته واشعاری گفته‌اندمنهم بروی قبرپروین ودردل باخاك پروین راز ونیازمیکنم .

خوانندهٔ عزیز! من نمیخواهم باشرح احساسات درونیم دل نازك ترا بدردبیاورم . من نمیخواهم ازبی نصیبی‌پروین وبیچارگی‌اودراینجا بتفصیل سخنی گفته باشم، من نمیخواهم مسببین مرگ پروین رابغضب شماگرفتارنمایم ــ فقط میخواهم که تأثیر حاصلهٔ ازمرگ پروین منتج بیك نتیجهٔ عالی اخلاقی وتزکیهٔ نفس بشود. بخاك خطاب کرده ومیگویم

پروین ای خواهرعزیزمن که امروزدرزیر خاك و گل در بستر همیشگی خفته‌ای ، تو که در عنفوان شباب و ریعان جوانی و نشاط منزل در دل خاك گرفتی ، تو که قربانی سوء اوضاع محیط و سوء تعالیم اجتماع و فقدان تربیت صحیح هستی ، تو که‌مظلومترین‌و بیگناه‌ترین شهداء راه تعلیمات غلط وتربیت بی‌ترتیب میباشی ای پروین عزیزم ! ـ اقلاحالا اینجا براحتی بخواب تا در روز جزا محققانه در حق تو قضاوت شود و خداوند توانا سزای اعمال زشت بدکاران را کف دستشان بگذارد .

میخواهم از سر قبر برخاسته و بروم ـ اما چگونه ازین خاك دل بکنم ـ مگر پروین عزیزمن در دل قبر؛ در زیر توده‌های خاك منزل نگزیده است ؟

پروین درموقع حیات کمتر ازمن منفك میشد ومن و پروین از خردسالی درحیاط مدرسه باهم دوست شده بودیم ـ در جریان تحصیل برای یکدیگر جان میدادیم ـ پس از تحصیل بهترین یارونیکوترین غمخواریکدیگر بودیم .

وقتیکه زندگانی سراسر ننگ مـا شروع شد رشتهٔ الفت ما بهم نزدیکترشده وبیشترهمدیگررا دوست میداشتیم، مال من مال پروین، جان من جان پروین وحیات من حیات پروین بشمارمیرفت ، شبها که از آغوش دیوان متظاهر ببشریت و مدنیت بیرون می آمدیم سر بروی سینهٔ یکدیگر گذارده با هم بر بدبختی و سیاه روزی خویش گریه می کردیم .

پروین را مخاطب قرار داده و باناله و گریه میگویم ـ پروین دیگر درد دل خود را باکه بمیان بگذارم و از بدبختی خویش که را آگاه ومطلع سازم - پروین جان ! دیگر بعد از تو که مرا تسلی دهد

دردنیا برای آنها آماده وفراهم است . ثروت وتمول دارند، گرسنگی نکشیده و هزاران مصائبی که به بیچارگان روی مینماید ازآنها فرار می کنند...

این عده ازمردم واین برگزیدگان اقبال چه زندگانی شیرینی دارند. خوش باشیدای نازپروردگان ، شما برای تمتع از حیات خلق شده‌اید ـ از زندگانی شیرین وپرازجمال وزیبائی برخوردارشوید اما درعین شادی و خوشی وبیم از مرگ حالت آن تیره روزانی را که با هزاران درد واندوه. فقر و پریشانی ، مرض و ناتوانی زیست میکنند درنظر گیرید تازندگانی بکام شما شیرین‌تر باشد .

شما از مرگ میترسید و میخواهید عمر دراز کنید . بهمه چیز دنیا علاقه دارید اما دلخوشی و وابستگی مردمان ناتوان فقط و فقط مرگ است .

خودم باگورکن کمك کرده وپروین را بخاك میسپاریم . چند آجر بجای سنگ بروی قبرنصب کرده واین چند خشت تنها اثری از آثارپروین است .

اگرویکتورهوگو خطابه‌ای برسر قبر ولتر خوانده‌است،اگر شعراء برای مرگ ابناء روزگارمرثیه‌ها ساخته واشعاری گفته‌اندمنهم بروی قبرپروین ودردل باخاك پروین راز ونیازمیکنم .

خوانندهٔ عزیز! من نمیخواهم باشرح احساسات درونیم دل نازك ترا بدردبیاورم . من نمیخواهم ازبی نصیبی‌پروین وبیچارگی‌اودراینجا بتفصیل سخنی گفته باشم، من نمیخواهم مسببین مرگ پروین رابغضب شما گرفتارنمایم ـ فقط میخواهم که تأثیر حاصلهٔ ازمرگ پروین منتج بیك‌نتیجهٔ‌عالی اخلاقی وتزکیهٔ‌نفس بشود. بخاك خطاب کرده ومیگویم

چنان از زندگانی پر ننگ و عار خویش ناراضی هستم که حتی حاضرم قدوم مرگ را استقبال کنم و هرچه زودتر بمیرم .

اگر من از پروین مراقبت کرده و او را بخاك سپردم بر بدبختی من ، که رحم خواهد کرد و چه کسی چشم مرا در زیر خاك مستور خواهد ساخت .

باین فکر افتادم که بمنزل پدرم مراجعت کنم .

من میدانم که درخانهٔ خودمان پس ازاین مدت دیگر هیچکس وقعی بمن نخواهد گذاشت، من میدانم مادرم ازملاقات و وقوف بر بی آبروئی و بدنامی من ، دیگر نگاهی هم برویم نخواهد انداخت . من میدانم که پدرم اگر ازحال من که کم وبیشی آگاهی دارد بداند که بخانهٔ اوملتجی شده‌ام فحش خواهدداد ودشنام خواهم شنید .

من میدانم که دختران خانوادهٔ ماهمه بنظر نفرت و بدبینی در من نگاه خواهند کرد و همه مرا بدنام و پست لقب خواهند داد . من میدانم که دایه‌ام شیرین رابرمن حرام خواهد کرد ونو کرپیرمان مرا ازگوشت سگ هم نجس ترمیداند ــ من میدانم که اگر مرا بپذیرند باید مثل یك کلفت معلول ومریضی در کنج آشپزخانه یا انبار بسر برم اما بااینهمه خودرا راضی کرده‌ام که بخانهٔ پدری مراجعت کرده بروی پاهای‌مادرم افتاده وزیرعذاب وشکنجه پدرقرار گیرم وازاین‌بیچارگی وبدنامی خلاص شوم ـ

باخود میگویم بر فرض آنکه در خانهٔ خودمان رضایت و شوق آنرا نداشته باشند که محرمانه ازمن توجه نمایند بااین حال حاضرم که درمطبخ ته ماندهٔ اغذیه‌را بخورم و بقول پروین در گوشهٔ ذغـال‌ـ دانی بخوابم ! ولـی آن عاقبت شوم را نبینم . البته دنیا دست از نظام

حقیقی خود بر نخواهد داشت جزای عمل بدکاران و آنهائیکه مسبب سقوط من و پروین و امثال ما شده اند خواهد داد و بالا ترین سیاست گیتی همان نفرتی است که مردم نسبت بدزدان و اغوا کنند گان و بیچار گان دارند.

کم کم خیال عودت بمنزل قوت گرفته ومبدل بیك عزم راسخ شده است. ننه تریا کی را خواسته همهٔ لباسهای پروین وخودرا باووا گذار کرده وباسم مسافرت طولانی ازاوخدا حافظی نموده وساعتی هم بسر قبر پروین رفته واسرارضمیرم رابرای او فاش کرده وبطرف شهر راه افتادم.

باتزلزل خاطر وعزم راسخ سوار اتومبیل شده و بشهر رسیده و بطرف منزل خودمان که درسمت شمال غربی شهراست میروم -

نزدیك درب منزل شده پاهایم میلرزد، دلم میطپد، گوشهایم صدا میکند ونزدیك است بزمین بیفتم -

بازبخود میگویم اگرمن میتوانم بخانهٔ قدیمی خودمان مراجعت کرده ومثل گربه درآشپزخانه بسربرم آن بیچار گان که هیچ ملجاء وپناهی ندارند کجا باید بروند.

خوانند گان عزیز! برشماست که گناه آنهارا ببخشید و جوان - مردی کرده وسیلهٔ باز گشت آن بیچار گان رافراهم سازید. برجوانان است که خودرا محفوظ داشته وقوای خود را برای اعمال خیر واحیاء نفوس وتشکیل خانواده و عائله مصروف سازند - بر دختران است که همواره گوهر عفت خود را بیش از هرچیز عزیز و قیمتی دانسته و در مقابل هر تند بـادی درخت وجودشان متزلـزل نشود بلکه در مقابل حفظ عصمت خویش مثل کوه پابرجا باشند.

بر نویسند گان و مترجمین و مربیان جامعه است کـه از راه

مثبت بتعلیم مردم همت گماشته و با نگارشات و اندرزهای مفید مردم را هدایت بکنند.

☆☆☆

نمیدانم از شوق و شعف یاازغم و اندوه قطرات اشك مثل باران بهاری بروی صورتم میریزد - نمیدانم برای بازگشت شادم یا هنوز دلم برمرگ پروین و از دست دادن یکتا گوهر - (عفت) - میسوزد با دستهای لرزان چکش درب را برداشته و بآهستگی درب منزل قدیمی خودمان را بایکدنیا امیدواری وبیچارگی دق‌الباب میکنم!

صادق هدایت

داود گوژپشت

این داستان اگرچه ازحیث عبارت بی‌نقص نیست از
جهت معنی جبران این نقیصه‌رامیکند. دکترحمیدی

« نه نه هر گز من دنبال اینکار نخواهم رفت . باید بکلی چشم پوشید . برای دیگران خوشی میآورد درصورتیکه برای من پر ازدرد وزجر است . هر گزهر گز....» داود زیرلب باخودش میگفت‌وعصای کوتاه زردرنگی که دردست داشت بزمین میزد وبدشواری راه‌میرفت، مانند اینکه مرکزثقل خودش‌را بزحمت نگه میداشت . صورت بزرگ او روی قفسهٔ سینهٔ برآمده‌اش میان شانه‌های لاغر اوفرورفته بود . از جلو یك حالت خشك، سخت و زننده داشت . لبهای نازك بهم کشیده، ابروهای کمانی باریك‌مژه‌های پائین‌افتاده رنگ‌زرد، گونه‌های برجسته استخوانی . ولی از دور که باو نگاه میکردند نیم تنه چوچونچه او با پشت بالاآمده ، دستهای دراز بی‌تناسب ، کلاه گشادی که روی سرش فرو کرده بود ، بخصوص حالت جدی که بخودش گرفته بود وعصایش را بسختی بزمین میزد بیشتر اورا مضحك کرده بود .

او ازسرپیچ خیابان پهلوی انداخته بود درخیابان بیرون شهرو بسوی دروازه دولت میرفت . نزدیك غروب بود ، هوا کمی گرم،دست چپ جلوی روشنائی محواین پایان‌غروب دیوارهای کاه گلی‌وجرزهای آجری درخاموشی سر بسوی آسمان کشیده بودند . دست‌راست، خندق را که تازه پر کرده بودند کنار آن فاصله بفاصله خانه‌های نیمه کاره آجری دیده میشد. اینجا نسبتاً خلوت و گاهی اتومبیل یا درشکه‌ای میگذشت که باوجودآب پاشی کمی گردوغباربهوابلندمیکرد، دوطرف

خیابان کنار جوی آب درختهای تازه و نوچه کاشته بودند.

او فکر میکرد میدید از آغـاز بچگی خودش تا کنون همیشه اسباب تمسخر یا ترحم دیگران بوده. یادش افتاد اولین بار که معلم سر درس تاریخ گفت که اهالی (اسپارت) بچه‌های هیولا یا ناقص را میکشتند همهٔ شاگردان بر گشتند باو نگاه کردند ویك حالت غریبی به اودست داد. اما حالا او آرزو میکرد که این قانون در همه جای دنیا مجرا میشد ویا اقلا مثل اغلب جاها قدغن میکردند تا اشخاص ناخوش ومعیوب از زناشوئی خود داری بکنند؛ چون او میدانست که همهٔ اینها تقصیر پدرش است. صورت رنگ پریده، گونه‌های استخوانی، پای چشمهای گود و کبود، دهان نیمه باز وحالت مرگ پدرش را همانطوریکه‌دیده بود ازجلو چشمش گذشت. پدر کوفت کشیده پیر که زن‌جوان گرفته بود وهمه بچه‌های او کوروافلیج بدنیا آمده بودند. یکی‌ازبرادرهایش که زنده مانده بود او هم لال واحمق بود تااینکه دو سال پیش مرد. باخودش میگفت: «شاید آنها خوشبخت بوده‌اند!»

ولی او زنده مانده بود از خودش و از دیگران بیزار و همه از او گریزان بودند. اما او تا اندازه‌ای عادت کرده بود که همیشه یك زندگانی جداگانه بکند، از بچگی در مدرسه از ورزش، شوخی، دویدن، توپ بازی، جفتك چهار کش، گر گم بهوا وهمه چیزهائی که اسباب خوشبختی همسالهای او را فراهم میاورد بی بهره مانده بود، درهنگام بازی کز میکرد گوشهٔ حیاط مدرسه کتاب را میگرفت جلو صورتش وازپشت آن دزدکی بچه‌ها را تماشا میکرد ولی یك وقت هم جداً کارمیکرد و میخواست اقلا ازراه تحصیل بر دیگران برتری پیدا بکند، روز وشب کارمیکرد بهمین جهت یکی دونفر ازشاگردهای تنبل

بااو گرم گرفتند آنهم برای اینکه ازروی حل مسئله ریاضی وتکلیفهای او رونویسی بکنند . اما خودش میدانست که دوستی آنها ساختگی و برای استفاده بوده درصورتیکه میدید حسن‌خان که زیبا، خوش اندام ولباسهای خوب میپوشید بیشترشا گردها کوشش میکردند با او دوست بشوند. تنها دوسه نفرازمعلمها نسبت باوملاحظه وتوجه‌ظاهر میساختند آنهم نه‌ازبرای کار او بود بلکه بیشتر از راه ترحم بود چنانچه بعدهم باهمهٔ جان کندنها وسختی‌ها نتوانست کارش را بانجام برساند .

اکنون دست تهی مانده بود ، همه از او گریزان بودند ، رفقا عارشان میآمد با او راه بروند، زنها باو میگفتند : « قوزی را ببین ! » این بیشتر او را از جادر میکرد . چند سال پیش دوباره خواستگاری کرده بود هردودفعه زنها اورامسخره کرده بودند، اتفاقاً یکی از آنها زیبنده درهمین نزدیکی در فیشرآباد منزل داشت، چندین باریکدیگر را دیده بودند. بااوحرف هم زده بود. عصرها که از مدرسه برمیگشت میآمد اینجا تااورا ببیند ، فقط بیادش میآمد که کنارلب او یك خال سیاه داشت؛ بعدهم که خاله‌اش رابخواستگاری او فرستاد همان دختر اورا مسخره کرده بود ، گفته بود: « مگر آدم قحط است که من زن قوزی بشوم ؟ » هرچه پدر ومادرش اورا زده بودند قبول نکرده بود ، میگفته : «مگر آدم قحط است ؟ » اما داود هنوز او را دوست میداشت واین بهترین یادبود دورهٔ جوانی‌او بشمارمیآمد. حالاهم‌دانسته‌یاندانسته بیشتر گذارش باینجا میافتاد و یادگارهای گذشته پیش چشم او تازه میشدند . اوازهمه چیزسرخورده بود، بیشترتنها بگردش میرفت و از جمعیت دوری میجست؛ چون هر کسی که میخندید یابارفیقش آهسته گفتگومینمود گمان میکرد راجع باوست؛ دارند اورا دست میاندازند.

باچشمهای میشی رك‌زده و حالت سختی که داشت گردن خود را بانصف تنه‌اش بدشواری بر میگردانید، زیر چشمی نگاه تحقیر آمیز میکرد رد میشد. درراه همهٔ حواس اومتوجه دیگران بود. همهٔ عضلات‌صورت او کشیده میشد میخواست عقیدهٔ دیگران را درباره خودش بداند.

از کنار جوی آهسته میگذشت و گاهی باته عصایش روی آب‌را میشکافت، افکار او شوریده و پریشان بود، دید سگ سفیدی باموهای بلند ازصدای عصای او که بسنگ خورد سرش‌را بلند کرد. به‌او نگاه کرد مثل‌چیزیکه ناخوش‌یا درشرف مرگ‌بود نتوانست‌ازجایش، تکان بخورد ودوباره سرش افتاد بزمین. اوبزحمت خم‌شد، درروشنائی‌مهتاب نگاه آنها بهم تلاقی کرد. یك فکر های غریبی برایش پیدا شد، حس کرد که این نخستین نگاه ساده و راست بود که او دیده، که هر دو آنها بدبخت و مانند یك‌چیز نخاله، وازده و بیخود از جامعه‌آدم‌ها رانده شده بودند. میخواست پهلوی این سگ که بدبختی‌های خودش را به‌بیرون شهر کشانیده واز چشم مردم‌پنهان کرده بود بنشیند واو را درآغوش بکشد، سر او را بسینهٔ پیش آمده خودش بفشارد. اما این فکر برایش آمد که اگر کسی از اینجا بگذرد و ببیند بیشتر او را ریشخند خواهند کرد. تنگ غروب‌بود. از دم دروازه یوسف‌آباد ردشد به دایرهٔ پرتو افشان‌ماه که درآرامش این اول‌شب غمناك ودلچسب(!) از کرانه آسمان بالا آمده بود نگاه کرد. خانه های نیمه‌کاره، توده آجرهائی که روی‌هم ریخته‌بودند، دورنمای خواب‌آلودشهر، درختها، شیروانی خانه‌ها، کوه کبودرنگ راتماشا کرد. ازجلوچشم‌اوپرده‌های درهم‌وخاکستری میگذشت: ازدور ونزدیك کسی دیده نمیشد، صدای دور وخفه‌آواز ابوعطا از آنطرف خندق میآمد. سرخود را بدشواری

بلند کرد. او خسته بود، با غم و اندوه سرشار و چشمهای سوزان مثل این بود که سر او بتنش سنگینی میکرد. داود عصای خود را گذاشت بکنار جوی و از روی آن گذشت بدون اراده رفت روی‌سنگها، کنار جاده نشست. ناگهان ملتفت شد دید یك زن چادری در نزدیکی او کنار جوی نشسته. تپش قلب‌او تند شد. آن زن بدون مقدمه رویش‌را بر گردانید وبالبخند گفت. هوشنگ! تاحالا کجا بودی؟

داود ازلحن سادهٔ این زن تعجب کرد که چطور او را دیده و رم نکرده؟ مثل این بود که دنیارا باو داده باشند، از پرسش او پیدا بود که میخواست بااو صحبت بکند. امااین‌وقت شب‌دراینجا چه می کند؟ آیا نجیب است؟ بلکه عاشق باشد! بهر حال دلش را بدریا زد باخودش گفت هرچه باداباد اقلا هم‌صحبت‌بگیر آوردم شایدبمن دلداری بدهد! مانند اینکه اختیار زبان خودش را نداشت گفت: خانم‌شما تنهاهستید؟ من‌هم تنها هستم. همیشه‌تنها هستم همهٔ‌عمرم تنهابوده‌ام. هنوز حرفش را تمام نکرده بود که آن زن با عینك دودی که بچشمش زده بود دوباره رویش را بر گردانید و گفت، پس شما کی هستید؟ من بخیالم هوشنگ است. او هروقت می آید میخواهدبا من شوخی‌بکند.

داود ازاین جمله آخر چیز زیادی دستگیرش نشد و مقصودآن را نفهمید. اماچنین انتظاری را هم نداشت. مدت‌ها بود که هیچ زنی بااو حرف نزده بود، دید این زن خوشگل است. عرق سرد از تنش سرازیر شده بود. بزحمت گفت: ــ نه خانم هوشنگ نیستم. اسم من داود است.

آن‌زن بالبخند جواب‌داد: ــ من که شما را نمی‌بینم ــچشمهایم درد می کند. آهان داود!... داود قوز... (لبش را گزید) میدیدم که

صدا بگوشم آشنا می آید من هم زیبنده هستم مرا میشناسید؟

زلف ترنا کرده (!) او که روی نیمرخش را پوشانیده بود تکان خورده، داود خال سیاه گوشهٔ لب اورا دید. از سینه تا گلوی او تیر کشید، دانه‌های عرق روی پیشانی او سرازیر شد، دورخودش را نگاه کرد کسی نبود. صدای آواز ابوعطا نزدیك شده بود. قلبش میزد، باندازه‌ای تند می‌زد که نفسش پس میرفت، بدون اینکه چیزی بگوید سرتا پا لرزان از جا بلند شد. بغض بیخ گلوی اورا گرفته بود. عصای خودش را برداشت و با صدای خراشیده زیرلب با خودش میگفت. «این زیبنده بود! مرا نمی دید . . . شاید هوشنگ نامزدش یا شوهرش بوده . . . کی میداند ؟ نه... هرگز... باید بکلی چشم پوشید!... نه، نه من دیگر نمیتوانم..»

خودش را کشانید تا پهلوی همان سگی که در راه دیده بود نشست و سر او را روی سینه پیش آمده خودش فشار داد . اما آن سگ مرده بود !

داش آکل

همهٔ اهل شیراز میدانستند که داش آکل و کاکا رستم سایهٔ یکدیگر را باتیر میزدند. یکروز داش آکل روی سکوی قهوه خانهٔ دومیل چندك زده بود. همانجا کـه پاتوغ قدیمیش بود. قفس کرکی که رویش شلهٔ سرخ کشیده بود، پهلویش گذاشته بود وبا سرانگشتش یخ را دور کاسه آبی می گردانید. ناگاه کاکا رستم از در درآمد، نگاه تحقیر آمیزی باو انداخت و همینطور که دستش پر شالش بود رفت روی سکوی مقابل نشست. بعدرو کرد بشاگرد قهوه‌چی و گفت.

«- به‌به بچه. یه‌یه چای بیار ببینیم!»

داش آکل نگاه پر معنی بشاگرد قهوه‌چی انداخت، بطوریکه او ماست‌ها را کیسه کرد وفرمان کاکا را نشنیده گرفت. استکان‌ها را از جام برنجی در میآورد و در سطل آب فـرو میبرد. بعد یکی یکی خیلی آهسته آنها را خشك میکرد. از مالش حوله دور شیشهٔ استکان صدای غژغژ بلند شد.

کاکا رستم ازاین بی اعتنائی خشمگین شد دوباره داد زد:

«- : مه‌مه مگه کری! به‌به توهستم؟!»

شاگرد قهوه‌چی بالبخند مردد به‌داش آکل نگاه کرده کاکارستم از ما بین دندانهایش گفت:

«- : ار- وای شك کمشان، آنهائی که قی‌قی‌قپی پامیشند، اگ لولوطی هستند اا امشب میآند، دست و په‌په پنجه نرم میك کنند!»

داش آکل همینطور که یخ را دور کاسه میگردانید و زیرچشمی وضعیت را میپائید خندهٔ گستاخی کرد، که‌یك‌رج دندانهای سفیدمحکم اززیرسبیل حنا بستهٔ او برق زد و گفت:

«: بیغیرتها رجزمیخوانند، آنوقت معلوم‌میشه رستم‌صولت‌وافندی پیزی کیست.»

همه زدند زیرخنده نه‌اینکه به گرفتن زبان کاکا رستم خندیدند، چون میدانستند که او زبانش میگیرد، ولی داش آکل در شهر مثل گاو پیشانی سفید سرشناس‌بود وهیچ لوطی پیدا نمیشد که ضرب‌شستش را نچشیده باشد. هرشب وقتیکه توی خانهٔ ملا اسحق یهودی یك‌بطر عرق دوآتشه را سر میکشید ودم محلهٔ سردزك میایستاد، کاکارستم که سهل بود، اگرجدش هم میآمد لنگ میانداخت، خودکاکاهم میدانست که مرد میدان وحریف داش آکل نیست، چون دوبار ازدست او زخم خورده بود وسه‌چهاربارهم روی سینه‌اش نشسته بود. بخت برگشته چند شب‌پیش کاکارستم‌میدان‌را خالی دیده بودو گردوخاك‌میکرد. داش آکل مثل اجل‌معلقی‌سررسیده ویکمشت‌متلك‌بارش کرده‌بود، باو گفته بود:

«ــ کاکا، مردت خانه نیست، معلوم میشه که یك‌بست‌فور بیشتر کشیدی، خوب شنگلت کرده، میدانی چیبه، این بیغیرت‌بازی‌ها،این دون‌بازیهارا کنار بگذار، خودت را زده‌ای به‌لاتی خجالت هم‌نمیکشی؟ اینم یکجور گدائی است که پیشهٔ خودت کرده‌ای. هرشبهٔ‌خدا جلو راه مردم‌رامیگیری؟ به‌پوریای ولی‌قسم‌اگردومرتبه‌بدمستی کردی سبیلت را دود میدهم. بابرگهٔ همین قمه دونیمت میکنم.»

آنوقت کاکا رستم دمش را گذاشت روی کولش و رفت، امـا کینهٔ داش آکل را بدلش گرفته بود وپی بهانه میگشت تاتلافی بکند.

از طرف دیگر داش آکل را همهٔ اهل شیراز دوست داشتند. چه او در همان حال محلهٔ سر دزك را قرق میکرد، کاری بکار زنها و بچه‌ها نداشت بلکه برعکس بامردم به مهربانی رفتار میکرد و اگر اجل بر گشته‌ای بازنی شوخی میکرد ویا بکسی زورمیگفت‌دیگر جان سلامت ازدست داش آکل بدرنمیبرد. اغلب دیده میشد که داش آکل از مردم دستگیری میکرد، بخشش مینمود و اگر دنگش میگرفت بار مردم را بخانه‌شان میرسانید. ولی بالای دست خودش‌چشم نداشت کس دیگررا به‌بیند، آنهم کاکارستم که روزی سه‌مثقال تریاك میکشید وهزارجور بامبول میزد!

کاکارستم از این تحقیری که درقهوه خانه نسبت باوشد مثل‌برج زهرمار نشسته بود، سبیلش را میجوید و اگر کاردش میزدند خونش درنمیآمد. بعد ازچند دقیقه که شلیك خنده فروکش کرد همه آرام شدند مگرشاگردقهوه‌چی که بارنگ تاسیده‌پیرهن‌یخه‌حسنی، شبکلاه وشلوار دبیت دستش را روی دلش گذاشته بود و از زورخنده پیچ وتاب میخورد وبیشترسایرین به‌خندهٔ اومیخندیدند. کاکارستم ازجا دررفت، دست کرد قندان بلور تراش‌را برداشت برای سرشاگرد قهوه‌چی‌پرت کرد. ولی قندان به‌سماور خورد وسماور ازبالای سکوباقوری بزمین غلطید و چندین فنجـان را شکست. بعد کاکا رستم بلند شد با چهرهٔ برافروخته ازقهوه‌خانه بیرون رفت.

قهوه‌چی با حال پریشان سماوررا وارسی کرد و گفت:

«- رستم بود ویکدست اسلحه، ما بودیم و همین سماور لکنته!»

این جمله را با لحن غم انگیزی ادا کرد، ولی چون در آن کنایه به رستم زده بود بدتر خنده شدت کرد. قهوه چی از زور پسی

بشاگردش حمله کرد ولی داش آکل بالبخنددست کرد یك کیسه پول ازجیبش در آورد ؟آن میان انداخت .

قهوه‌چی کیسه را برداشت وزن کرد ولبخند زد .

در این بین مردی با پستك مخمل ، شلوار گشاد ، کلاه نمدی کوتاه سراسیمه واردقهوه‌خانه شد، نگاهی باطراف انداخت، رفت‌جلو داش آکل سلام کرد و گفت :

« ـ : حاجی صمد مرحوم شد .

داش آکل سرش را بلند کرد و گفت :

« ـ خدا بیامرزدش !

« مگرشما نمیدانید وصیت کرده .

« ـ منکه مرده خور نیستم، بروم‌رده‌خورها را خبر کن .

« ـ آخرشما را وکیل ووصی خودش کرده ...

مثل اینکه ازاین حرف چرت داش آکل پاره‌شد، دوباره‌نگاهی بسر تاپای او کرد، دست کشید روپیشانیش، کلاه تخم‌مرغی اوپس‌رفت وپیشانی دو رنگه او بیرون آمد که نصفش از تابش آفتاب سوخته و قهوه‌ای رنگ شده بود و نصف دیگرش که زیر کلاه بود سفید مانده بود . بعـد سرش را تکان داد . چپق دسته خاتم خودش را در آورد باهستی سر آنرا توتون ریخت و با شستش دور آنرا جمع کرد . آتش زد و گفت :

« ـ : خدا حاجی را بیامرزد ، حالا که گذشت ولی خوب کاری نکرد ، ما را توی دغمسه انداخت . خوب تو برو من ازعقب میآیم .

کسیکه وارد شده بود پیشکار حاجی صمد بود وباگامهای بلند

از در بیرون رفت .

داش آکل سه گره‌اش را درهم کشید . باتفنن بچپقش پك‌میزد و مثل این بود که ناگهان روی هوا خنده و شادی قهوه‌خانه از ابرهای تاریك پوشیده‌شد. بعدازآنکه داش آکل خاکستر چپقش‌را خالی کرد بلند شد ، قفس کرك را بدست شاگرد قهوه‌چی سپرد و از قهوه خانه بیرون رفت .

هنگامی که داش آکل وارد بیرونی حاجی صمد شد ختم را ورچیده بودند، فقط چندنفر قاری‌وجزوه کش‌سرپول کشمکش‌داشتند. بعد از اینکه چند دقیقه دم حوض معطل شد او را وارد اطاق بزرگی کردند که ارسی‌های آن رو به بیرونی باز بود . خانم‌آمد پشت پرده و پس از سلام و تعارف معمولی داش آکل روی تشك نشست و گفت :

« ــ خانم سر شما سلامت باشد . خدا بچه هایتان را به شما ببخشد .

خانم با صدای گرفته گفت :

« همان شبی که حال حاجی بهم خورد ، رفتند امام جمعه را سر بالینش آوردند و حاجی در حضور همهٔ آقایان شما را وکیل و وصی خودش معرفی کرد ، لابد شما حاجی را از پیش میشناختید ؟

« ــ ما پنج سال پیش در سفر کازرون با هم آشنا شدیم .

« ــ حاجی خدا بیامرز همیشه میگفت اگر یکنفر مرد هست فلانی است .

« ــ خانم من آزادی خودم را از همه چیز بیشتر دوست دارم ، اما حالا که زیر دین مرده رفته‌ام . بهمین تیغهٔ آفتاب قسم اگر نمردم بهمهٔ این‌کلم بسرها نشان میدهم . »

بعد همینطور که سرش را بر گردانید ازلای پردهٔ دیگر دختری را با چهرهٔ برافروخته وچشم‌های گیرندهٔ سیاه دید. یك دقیقه نکشید که درچشمهای یکدیگر نگاه کردند ولی آن دختر مثل اینکه خجالت کشید پرده را انداخت وعقب رفت. آیا این‌دختر خوشگل بود؟ شاید، ولی درهرصورت چشمهای گیرندهٔ او کارخودش‌را کرد وحال داش آکل را دگرگون نمود، اوسرش را پائین انداخت وسرخ شد.

این دختر، مرجان، دخترحاجی‌صمد بود که از کنجکاوی آمده بود داش سرشناس شهروقیم خودشان را ببیند.

داش آکل از روز بعد مشغول رسیدگی بکارهای حاجی شد، با یکنفر سمسارخبره، دونفر داش محل ویکنفرمنشی همهٔ چیزها را با دقت ثبت و سیاهه برداشت. آنچه که زیادی بود در انباری گذاشت در آنرا مهر وموم کرد، آنچه که فروختنی بود فروخت، قباله‌های املاك را داد برایش خواندند، طلبهایش را وصول کرد و بده‌کاری‌هایش را پرداخت. همهٔ اینکارها در دو روز و دو شب رو براه شد. شب سوم داش آکل خسته و کوفته از نزدیك چهارسوی سید حاجی غریب بطرف خانه‌اش میرفت، درراه امام قلی چلنگر باو برخورد و گفت:

«ـ تا حالا دوشب است که کاکا رستم چشم براه شما بود. دیشب میگفت یارو خوب ما را غال گذاشت وشیخی را دید، بنظر(م) قولش ازیادش رفته!»

داش آکل دست کشید بسبیلش و گفت:

«ـ بی‌خیالش باش!»

داش آکل خوب یادش بود که سه‌روز پیش در قهوه‌خانه دو میل کاکا رستم برایش خط و نشان کشید، ولی از آنجائیکه حریفش را

می‌شناخت ومیدانست که کاکا رستم باامام‌قلی ساخته تااورا از روببرند اهمیتی بحرف او نداد ، راه خودش را پیش گرفت و رفت . در میان راه همه هـوش و حواسش متوجه مرجان بود ، هر چـه می خواست صورت او را از جلو چشمش دور بکند بیشتر و سخت تـر در نظرش مجسم می‌شد .

✿✿✿

داش آکل مردی سی و پنجساله ، تنومند ولی بدسیما بود . هر کس دفعهٔ اول اورامیدید قیافه‌اش توی ذوق میزد، اما اگر یك مجلس پای صحبت او می‌نشستند یـا حکایتهائی که از دورهٔ زنـدگی او ورد زبان‌ها بود میشنیدند آدم را شیفته او میکرد . هرگاه زخم‌های چپ‌ـ اندر راست قمه که بصورت او خورده بود ندیده می گرفتند داش آکل قیافه نجیب و گیرنده‌ای‌داشت، چشمهای میشی، ابروهای سیاه‌پرپشت، گونه‌های فراخ ، بینی باریك با ریش وسبیل سیاه . ولی زخم‌ها کاراو را خراب کرده بود ، روی گونه‌ها و پیشانی او جای زخم قداره بود کـه بد جوش خورده بود و گوشت سرخ از لای شیارهـای صورتش برق میزد و از همه بدتر یکـی از آنها کنار چشم چپش را پـائین کشیده بود .

پدر او یکی از ملاکین بزرگ فارس بود و زمانیکـه مرد همه دارائی او به پسر یکی یکدانه‌اش رسید . ولی داش آکل پشت گوش فراخ و گشاد باز بود ، بپول ومال دنیا ارزشی نمیگذاشت ، زندگیش را بمردانگی و آزادی و بخشش و بزرگ منشی می گذرانید . هیچ دلبستگی دیگری در زندگانیش نداشت و همه دارائی خودشرا بمردم ندار وتنگدست بذل وبخشش میکرد یـا عرق دو آتشه مینوشید و سر

چهارراه‌ها نعره می کشید ویا در مجالس بزم با یکدست ازدوستان که انگل اوشده بودند صرف میکرد.

همهٔ معایب ومحاسن اوتاهمین اندازه محدود می‌شد، ولی چیزی که شگفت آور بنظر میآمد اینکه تا کنون موضوع عشق و عاشقی در زندگی او رخنه نکرده بود. چند بار هم که رفقا زیرپایش نشسته و مجالس محرمانه فراهم آورده بودند او همیشه کناره گرفته بود. اما از روزیکه وکیل ووصی حاجی صمد شد و مرجان را دید درزندگیش تغییر کلی رخ داد. از یکطرف خودش را زیر دین مرده میدانست و زیر بار مسئولیت رفته بود، ازطرف دیگر دلباختهٔ مرجان شده بود. ولی این مسئولیت بیش از هرچیز او را در فشار گذاشته بود. کسی که توی مال خودش توپ بسته بود وازلاابالی گری مقداری ازدارائی خودش را آتش زده بود، هر روز از صبح زود که بلند میشد بفکر این بود که درآمد املاک حاجی را زیادتر بکند. زن وبچه‌های او را درخانه کوچکتر برد، خانه شخصی آنها را کرایه داد، برای بچه‌هایش معلم سرخانه آورد، دارائی اورا بجریان انداخت وازصبح تاشام مشغول دوندگی و سرکشی بعلاقه و املاک حاجی بود.

ازین به‌بعد داش آکل از شبگردی وقرق کردن چهارسو کناره گرفت. دیگر با دوستانش جوششی نداشت و آن شور سابق از سرش افتاد. ولی همهٔ داشها ولاتها که بااوهمچشمی داشتند به‌تحریك آخوندها که دستشان ازمال حاجی کوتاه شده بود، دو بدستشان افتاده‌برای داش آکل لغز میخواندند و حرف او نقل مجالس و قهوه خانه‌ها شده بود. در قهوه خانهٔ پاچنار اغلب توی کوك داش آکل می رفتند و گفته میشد.

« ـ داش آکل را میگوئی ؟ دهنش میچاد ، سگ کـی باشد ؟ یارو خوب دك شد ، در خانهٔ حاجی موس موس میکند ، گویا چیزی میماسد ! دیگر دم محلهٔ سردزك که میرسد دمش را تو پاش میگیرد ورد میشود .»

کاکارستم با عقده‌ای که در دل داشت ، بالکنت زبانش میگفت:

« ـ سر پیری و معر که گیری ! یارو عاشق دختر حاجی صمد شده ! گزلیکش را غلاف کرد ! خاك تو چشم مردم پاشید ، کتره‌ای چو انداخت تا وکیل حاجی شد ، وهمه املاکش را بالا کشید . خدا بخت بدهد !»

دیگر حنای داش آکل پیش کسی رنگ نداشت و برایش تره هم خرد نمیکردند . هر جا که وارد میشد در گوشی با هم پچ پچ میکردنـد و او را دست میانداختند . داش آکل از گوشه و کنار این حرفها را میشنید ولی بروی‌خودش نمیآورد واهمیتی‌هم نمیداد، چون عشق مرجان بطوری دررگ وپی اوریشه دوانیده بود که فکروذکری جزاونداشت .

شبها از زور پریشانی عرق مینوشید و برای سر گرمی خـودش یك طوطی خریده بود . جلو قفس می‌نشست وبا طوطی درددل‌میکرد. اگر داش آکل خواستگاری مرجان را میکرد البته مادرش مرجان را بروی دست باو میداد ، ولی ازطرف دیگر اونمیخواست که پای‌بند زن و بچه بشود ، میخواست آزاد باشد ، همانطوریکه بار آمده بود . بعلاوه پیش خودش گمان میکرد هر گاه دختری که باو سپرده شده بزنی بگیرد نمك بحرامی خواهد بود . از همه بدتر هر شب صورت خودش را در آینه نگاه میکرد جای جوش خورده زخمهای قمه، گوشه

چشم پائین کشیدهٔ خودش را برانداز میکرد ، وبا آهنگ خراشیده‌ای بلند بلند میگفت :

« ـ شاید مرا دوست نداشته باشد! بلکه شوهرخوشگل وجوان پیدا بکند .. ، نه ، از مردانگی دور است ... اوچهارده سال دارد ومن چهل سالم است ... اما چه بکنم ؟ این عشق مرا میکشد... مرجان... مرجان ... تومرا کشتی ... به که بگویم ؟... مرجان.. عشق تو مرا کشت ..! »

اشك در چشمهایش جمع میشد و گیلاس روی گیلاس عرق مینوشید. آنوقت باسردرد همینطور که نشسته بود خوابش میبرد .

ولی نصف شب آنوقتیکه شهرشیراز با کوچه‌های پرپیچ وخم ، باغهای دلگشاوشراب‌های ارغوانیش بخواب‌میرفت، آنوقتیکه‌ستاره‌ها آرام ومرموز بالای‌آسمان قیر گون بهم چشمك میزدند ، آنوقتی که مرجان با گونه‌های گلگونش در رختخواب آهسته نفس میکشید و گزارش روزانه از جلو چشمش میگذشت: همانوقت بود که داش آکل حقیقی ، داش آکل طبیعی باتمام احساسات وهوا وهوس ، بدون رودر-بایستی ازتوی قشری که آداب ورسوم جامعه بدور اوبسته بود، ازتوی افکاری که ازبچگی باوتلقین شده بود، بیرون میآمد وآزادانه‌مرجانه راتنگ درآغوش‌می کشید، تپش آهستهٔ قلب، لبهای آتشین وتن نرمش را حس میکرد و از (!) روی گونه‌هایش بوسه میزد . ولی هنگامیکه ازخواب میپرید ، بخودش دشنام میداد ، به زندگی نفرین میفرستاد و مانند دیوانه‌ها دراطاق بدورخودش می گشت ، زیرلب باخودش حرف میزد وباقی روز راهم برای‌اینکه‌فکر عشق‌رادرخودش بکشد بەدوندگی

ورسیدگی کارهای حاجی میگذرانید.

☆☆☆

هفت‌سال بهمین‌منوال گذشت، داش آکل از پرستاری‌وجانفشانی دربارهٔ زن وبچهٔ حاجی ذره‌ای فروگذارنکرد. اگریکی از بچه‌های حاجی ناخوش میشد شب و روز مانند یك مادر دلسوز بپای او شب زنده داری میکرد، و به آنها دلبستگی پیدا کرده بود ولی علاقهٔ او به‌مرجان چیزدیگری‌بود وشاید همان عشق مرجان‌بود که اورا تااین اندازه آرام دست آموز کرده بود. در این مدت همهٔ بچه‌های حاجی صمد ازآب و گل درآمده بودند.

ولی، آنچه که نباید بشود شد و پیش‌آمد مهم روی داد: برای مرجان شوهر پیدا شد، آنهم چه شوهری که هم پیرتروهم بدگل‌تر از داش آکل بود. ازین واقعه خم بابروی داش آکل نیامد، برعکس بانهایت خونسردی مشغول تهیهٔ جهاز شد و برای شب عقد کنان جشن شایانی آماده کرد. زن وبچهٔ حاجی را دوباره به‌خانهٔ شخصی‌خودشان برد واطاق بزرگ ارسی‌دار(۱) را برای پذیرائی‌مهمانهای مردانه‌معین کرد، همهٔ‌کله گنده‌ها، تاجرها و بزرگان شهر شیراز در این جشن دعوت داشتند.

ساعت پنج بعد از ظهر آنروز، وقتیکه مهمانها گوش تاگوش دوراطاق روی قالیها وقالیچه‌های گرانبها نشسته بودند و خوانچه‌های شیرینی و میوه جلوآنها چیده شده بود، داش آکل با همان سرووضع

---

(۱) اطاق ارسی دار معنی ندارد، چون ارسی خود یکنوع اطاق بزرگ است. دکترحمیدی

داشی قدیمش، با موهای پاشنه نخواب شانه کرده، ارخلق راه‌راه، شب بند قداره، شال جوزه گره، شلوار دبیت مشکی، ملکی کار آباده و کلاه طاسولهٔ نونوار وارد شد: سه نفر هم با دفتر و دستك دنبال او وارد شدند. همهٔ مهمانها بسر تاپای اوخیره شدند. داش آکل باقدمهای بلند جلو امام جمعه رفت ایستاد و گفت:

«ـ آقای امام! حاجی خدا بیامرز وصیت کرد وهفت سال آز گار ما را توی هچل انداخت. پسر ازهمه کوچکترش که پنجساله بودحالا دوازده سال دارد. اینهم حساب و کتاب دارائی حاجی‌است (اشاره کرد به‌سه نفری که دنبال او بودند.) تابه‌امروز هرچه خرج شده‌بامخارج امشب همه را ازجیب خودم داده‌ام. حالا دیگرما به‌سی خودمان آنها هم به‌سی خودشان!»

تا اینجا که رسید بغض بیخ گلویش را گرفت. سپس بدون‌اینکه دیگرچیزی بیفزاید یا منتظر جواب بشود سرش را زیر انداخت و با چشمهای اشك‌آلود از دربیرون رفت. در کوچه نفس راحتی کشید، حس کرد که آزاد شده و بار مسئولیت از روی دوشش بر داشته شده ولی دل اوشکسته و مجروح بود. گامهای بلند و لاابالی بر میداشت همینطور که میگذشت خانهٔ ملا اسحق عرق کش جهود را شناخت، بی درنگ از پله‌های نم کشیدهٔ آجری آن داخل حیاط کهنه و دود زده‌ای شد که دورتا دورش اطاقهای کوچك کثیف باپنجره‌های‌سوراخ سوراخ مثل لانهٔ زنبور داشت و روی آب حوض خزهٔ سبز بسته بود. بوی ترشیده، بوی پرك وسردابه‌های کهنه در هوا پراکنده بود. ملا اسحق با شبکلاه چرك و ریش بزی وچشمهای طماع جلو آمد خندهٔ

ساختگی کرد .

داش آکل بحالت پکر گفت :

« ــ جون جفت سلبیهایت یك بطر خوبش را بده گلویمان را تازه بکنیم . »

ملا اسحق سرش را تکان داد ازپلکان زیرزمین پائین رفت و پس ازچنددقیقه بایك بطری بالا آمد. داش آکل بطری را ازدستاو گرفت گردن آنرا بهجرزدیوارزد سرش پرید، آنوقت تانصف آنرا سر کشید، اشك درچشمهایش جمع شد . جلو سرفهاش را گرفت و باپشت دست دهن خود را پاك کرد . پسر ملا اسحق که بچهٔ زردنبوی کثیفی بود با شکم بالا آمده و دهن باز و مفی که روی لبش آویزان بود بهداش آکل نگاه میکرد ، داش آکل انگشتش را زد در نمکدانی که در طاقچهٔ حیاط بود ودر دهنش گذاشت .

ملا اسحق جلوآمد روی دوش داش آکل زد وسرزبانی گفت :

« ــ مزهٔ لوطی خاك است ! »

بعد دست کرد زیرپارچهٔ لباس او و گفت :

« ــ این چیه که پوشیدی ؟ این ارخلق حالا ورافتاده . هروقت نخواستی من خوب میخرم . »

داش آکل لبخند افسردهای زد ، از جیبش پولی در آورد کف دست او گذاشت و از خانه بیرون آمد . تنگ غروب بود . تنش گرم وفکرش پریشان بود و سرش درد میکرد . کوچهها هنوز دراثر باران بعد از ظهر نمناك و بوی کاه گل وبهار نارنج درهوا پیچیدهبود. صورت مرجان ، گونههای سرخ ، چشمهای سیاه و مژههای بلند با چترزلف که روی پیشانی اوریخته بود محوومرموز جلوچشم داش آکل مجسم

شده بود . زندگی گذشتهٔ خود را بیاد آورد ، یادگارهای پیشین ازجلو او یك بیك رد میشدند . گردشهائی که با دوستانش سر قبر سعدی و باباکوهی کرده بود بیادآورد ، گاهی لبخند میزد زمانی اخم میکرد. ولی چیزیکه برایش مسلم بود اینکه از خانهٔ خودش میترسید ، آن وضعیت برایش تحمل ناپذیر بود ، مثل این بود که دلش کنده شده‌بود میخواست برود ودور بشود . فکر کرد بازهم امشب عرق بخورد و با طوطی درد دل بکند ! سرتاسر زندگی برایش کوچك وپوچ وبی‌معنی شده‌بود. دراین‌ضمن‌شعری‌بیادش‌افتاد، ازروی‌بی‌حوصلگی زمزمه کرد:

« بـه شب نشینی زندانیـان برم حسرت ،
کـه نقل مجلسشان دانه های زنجیر است »

آهنگ دیگری بیادآورد کمی بلندتر خواند :

« دلم دیوانه شد، ای عاقلان‌آرید زنجیری ،
که نبود چارهٔ دیوانه جز زنجیر تدبیری ! »

این شعرها را بالحن نا امیدی وغم وغصه خواند اما مثل اینکه حوصله‌اش سررفت ، یافکرش جای دیگر بود خاموش شد .

هوا تاریك شده‌بود که داش آکل دم محلهٔ سردزك رسید. اینجا همان میدانگاهی بود که پیشتروقتی دل و دماغ داشت آنجـا را قرق میکرد و هیچکس جرأت نمیکرد جلو بیاید . بدون اراده رفت روی سکوی سنگی جلو در خانه‌ای نشست ، چپقش را در آورد چاق کرد، آهسته میکشید . بنظرش آمد که اینجا نسبت به‌پیش خراب‌تر شده ، مردم بچشم او عوض شده بودند ، همانطوریکه خود او شکسته وعوض شده بود . چشمش سیاهی میرفت ، سرش درد میکـرد ، ناگهان سایهٔ تاریکی نمایان شد که ازدور بسوی اومیآمد وهمینکه نزدیك‌شد گفت:

« ـ لولو لوطی لوطی را شب شب تارمیشناسه . »

داش آکل رستم را شناخت بلند شد ، دستش را بکمرش زد تف بزمین انداخت و گفت :

« ـ اروای بابای بیغیرتت، تو گمان کردی که‌خیلی‌لوطی‌هستی اما تو بمیری روی زمین سفت نشاشیدی ! »

کاکارستم خندهٔ تمسخر آمیز کرد جلو آمد و گفت :

« ـ: خ‌خ‌خیلی وقته دیگ‌دیگه این طرفها په‌په پیدات نیست!.. امشب ، خاخانه حاجی ع‌ع عقد کنان است مگ توتو را راه نه نه ...

داش آکل حرفش را برید :

« ـ خدا ترا شناخت که نصف زبانت داد ، آن نصف دیگرش‌را هم من امشب میگیرم . »

دست برد قمهٔ خود را ازغلاف بیرون کشید . کاکارستم هم مثل رستم درحمام قمه‌اش را بدست گرفت . داش آکل سر قمه‌اش را بزمین کوبید دست بسینه ایستاد و گفت :

« ـ حالا یك لوطی میخواهم کـه ایـن قمه را از زمین بیرون بیاورد ! »

کاکارستم ناگهان باوحمله کرد ولی‌داش آکل چنان به‌مچ دست او زد که قمه از دستش پرید . از صدای آنها دسته‌ای گذرنده به تماشا ایستادند ، ولی کسی جرأت پیش آمدن یامیانجیگری را نداشت .

داش آکل بالبخند گفت :

« ـ برو ، برو بردار اما بشرط اینکه ایندفعه غرس‌تر نگهداری چون امشب میخواهم خرده حسابهایمان را پاك بکنم ! »

کاکا رستم با مشت‌های گره کرده جلو آمد ، و هردو بهم گلاویز

شدند . تـا نیمساعت روی زمین میغلطیدنـد ، عرق از سر و رویشان میریخت ولی پیروزی نصیب هیچکدام نمیشد . در میان کشمکش سر داش آکل به‌سختی روی سنگفرش خورد ، نزدیك بود که ازحال برود کاکارستم هم اگرچه بقصد جان میزد ولی تاب مقاومتش تمام‌شده بود. اما درهمین وقت چشمش به‌قمهٔ داش آکل افتاد که دردسترس او واقع شده بود، با همهٔ زور وتوانائی خودش آنرا از زمین بیرون کشید و به پهلوی داش آکل فرو برد . چنان فرو کرد که دستهای هر دوشان از کار افتاد .

تماشاچیان جلو دویدند و داش آکل را بدشواری از زمین بلند کردند چکه‌های خون ازپهلویش بزمین میریخت. دستش‌را روی‌زخم گذاشت چندقدم خودش را از کناردیوار کشانید دوباره بزمین خورد. بعد او را برداشته ، روی دست به‌خانه‌اش بردند .

فرداصبح همینکه خبرزخم‌خوردن داش آکل به‌خانهٔ‌حاجی‌صمد رسید ، ولی‌خان پسر بزرگش به احوالپرسی او رفت . سر بالین داش آکل که رسید دید او با رنگ پریده دررختخواب افتاده کف خونین ازدهنش بیرون‌آمده وچشمایش تارشده بود، بدشواری نفس میکشید. داش آکل مثل اینکه در حالت اغما او را شناخت با صدای نیم گرفتهٔ لرزان گفت :

«ـ دردنیا... همین‌طوطی... داشتم... جان‌شما... جان‌طوطی... او را بسپرید ... به.. »

دوباره خاموش شد، ولی‌خان ، دستمال ابریشمی‌را درآورداشك چشمش را پاك کرد . داش آکل از حال رفت و یك ساعت بعد مرد. همهٔ اهل شیراز برایش گریه کردند .

ولی خان، قفس طوطی را برداشت وبخانه برد.

عصر همان روز بود مرجان قفس طوطی را جلوش گذاشته بود وبرنگ آمیزی پروبال، نوك برگشته وچشم‌های گرد بی‌حالت طوطی خیره شده‌بود. ناگاه طوطی بالحن داشی- بالحن خراشیده‌ای گفت:

«- مرجان ... مرجان ... تو مرا کشتی ... به که بگویم ... مرجان ... عشق تو ... مرا کشت.»

اشك ازچشمهای مرجان سرازیر شد.

طلب آمرزش

بادسوزانی که میوزید خاك وشن‌داغ‌را مخلوط میکرد وبصورت مسافران می‌پاشید. آفتاب می‌سوزاند ومی گداخت. آهنگ‌یکنواخت زنگهای آهنین و برنجی شنیده میشد که گام‌های شتران با آنها مرتب شده بود، گردن شترها لنگر برمیداشت. از پوزهٔ اخم آلود و لوچهٔ آویزان آنها پیدا بود که ازسر نوشت ناراضی هستند.

کاروان خیلی آهسته در میان گرد وغبار از میان راه خاك‌آلود خاکستری رنگ میگذشت ودورمیشد.

چشم اندازاطراف بیابان خاکستری رنگ وشن‌زاربی آب‌وعلف بود که تا چشم کار میکـرد روی هم موج میزد و بعضی جاها بشکل پشته‌های کوچك دوطرف جاده ممتد میشد. فرسنگها میگذشت بدون این که یك درخت خرما این منظره را تغییر بدهد. هرجا در چاله‌ای یك مشت آب گندیده بود دور آن خـانواده‌ای تشکیل شده بود. هوا میسوزاند؛ نفس آدم پس میرفت مثل‌اینکه وارد دالان‌جهنم‌شده‌باشند.

سی وشش روزبود که‌کاروان راه‌را می‌پیمود، دهن‌ها همه‌خشك، تن‌ها رنجور، جیب‌ها تهی، پول مسافران مانند برف جلوتابش آفتاب عربستان بخارمیشد.

ولی امروز وقتیکه سر دستهٔ مکاریها روی «تپهٔ سلام» رفت و از زوار انعام گرفت، گلدسته‌های طلائی نمایان گردید وهمهٔ مسافـران

صلوات فرستادند ، مثل این بود کـه جان تازه‌ای به کالبد رنجورشان دمیده شد .

خانم گلین وعزیز آغا باچادرهای عبائی بور خاك آلود ازقزوین تا اینجا در کجاوه تکان میخوردند. هرروزی بنظرشان یکسال میآمد. عزیز آغا خرد و خمیرشده بود اما باخودش میگفت : « خیلی‌خوبست چون برای زیارت میروم . »

عرب پابرهنه‌ای ، باصورت سیاه وچشمهای دریده وریش کوسه، زنجیر کلفت آهنین دردست داشت و بهران زخم قاطر میزد ، گـاهی برمیگشت صورت زنها را یکی یکی برانداز میکرد .

مشدی رمضان‌علی که مرد آنهابود باحسین آقا ناپسری‌عزیز آغا در دولنگه کجاوه نشسته بود وبادقت پولهایش را میشمرد .

خانم گلین رنگ‌پریده‌پردهٔ‌میان کجاوهٔ‌خودشان‌را پس‌زد،سرش را تکان داد وبه‌عزیز آغا که درلنگه دیگر نشسته بود گفت :

« ـ ازدور که گلدسته را دیدم روحم پرواز کرد . بیچاره‌شاباجی قسمتش نبود !

عزیز آغا که بادست‌خال کوبیده بادبزن دردست خودش‌را بادمیزد جواب داد :

« ـ خدا بیامرزدش ! هر چه باشد ثواب‌کاربود . اما چطور شد که افلیج شده بود ؟»

« با شوهرش دعوا کرد ، طلاق وطلاق کشی شد . بعدهم ترشی پیازخورد صبح از نصف تنه‌اش افلیج شد ، هر چه دوا درمان کـردیم خوب نشد ، من باخودم آوردمش تاحضرت شفایش بدهد !

« ـ لابد تکان راه برایش خوب نبوده .

« ـ اماروحش رفت به بهشت. آخرزوار همانوقت که نیت میکند وراه میافتد اگر بمیرد آمرزیده شده .

« ـ هروقت این تابوتها را می‌بینم تنم میلرزد . نه، من میخواهم که توی حرم بروم ، دم ضریح درد دلم را باحضرت بکنم ، بعدهم یك کفن برای خودم بخرم آنوقت بمیرم .

« ـ دیشب من شاه باجی را خواب دیدم . دور از حالا ، شما هم بودید در باغ سبز بزرگی گردش میکردیم . یك سید نورانی با شال سبز ، عبای سبز، عمامهٔ سبز، قبای سبز، نعلین سبز جلو ما آمد گفت خوش آمدید صفا آوردید . بعد باانگشتش یك عمارت سبز بزرگ را نشان داد و گفت . بروید خستگیتان را در بکنید . آنوقت از خواب پریدم .

« ـ خوشا به سعادتش ! »

قافله باجنجال میرفت وچاووش آن جلومیخواند :

« هر که دارد هوس کرب وبلا بسم‌الله »

« هر که دارد سر همراهی ما بسم‌الله »

دیگری جواب میداد :

« هر که‌داردهوس کرب‌وبلاخوش‌باشد»

هر که دارد سرهمراهی ماخوش باشد »

بازاولی میخواند :

« چه کربلاست که آدم بهوش می‌آید

هنوز نالهٔ زینب بگوش می‌آید »

دوباره دومی جواب میداد :

«چه کربلاست عزیزان خدا نصیب کند
خدا مرا بفدای شه غریب کند»

چاووش اولی بیرقش‌را بحرکت میآورد و بفریاد بلند میخواند:

«بریده باد زبانی نگوید این کلمات
که بر حبیب خدا ختم انبیا صلوات.
بیازده پسران علی ابو طالب
بماه عارض هر یك جدا جدا صلوات.»

و در آخر هر شعر تمام زوار دسته جمعی صلوات بلند میفرستادند.

گنبد طلائی باشکوهی بامناره‌های قشنگش پدیدار شد و گنبد آبی دیگری قرینهٔ آن نمایان گردید که میان خانه‌های گلی مثل وصلهٔ ناجور بود. نزدیك غروب بود که کاروان وارد خیابانی شد که دوطرفش دیوارهای خرابه ودکانهای کوچك بود. دراینجا ازدحام مهیبی برپاشد: عربهای پاچه ورمالیده، صورتهای احمق فینه بسر، قیافه‌های آب‌زیرکاه عمامه‌ای باریشها و ناخنهای حنابسته وسرهای تراشیده تسبیح‌میگردانید و با نعلین وعبا وزیر شلواری قدم میزدند. زبان فارسی حرف میزدند یا ترکی بلغور میکردند یا عربی ازبیخ گلو و ازتوی روده هایشان در میآمد ودرهوا غلغل میزد. زنهای عرب باصورتهای خال کوبیدهٔ چرك چشمهای واسوخته، حلقه ازپرهٔ بینی‌شان گذرانده بودند. یکی‌ازآنها پستان سیاهش‌را تانصفه‌دردهن بچهٔ کثیفی که دربغلش بودفرو کرده‌بود.

این جمعیت به‌انواع گوناگون جلب مشتری میکرد: یکی‌نوحه میخواند، یکی سینه میزد، یکی مهرو تسبیح و کفن متبرك میفروخت یکی جن میگرفت، یکی دعامینوشت، یکی هم خانه کرایه میداد.

جهود های قبا دراز از مسافران طلا و جواهر میخریدند. جلو

قهوه خانه عربی نشسته بود انگشت دربینیش کرده بود وبادست دیگرش چرك لای انگشتهای پایش را درمیآورد وصورتش ازمگس پوشیده شده بود وشپش ازسرش بالا میرفت .

کاروان که ایستاد مشدی رمضان و حسین آقا جلو دویدند کمك کردند، خانم گلین وعزیز آغارا از کجاوه پائین آوردند. جمعیت زیادی به مسافران هجوم آورد . هرتکه از چیزهـایشان بدست یکنفر بود و آنها را بخانه خودشان دعوت میکردند. ولی دراین میان عزیز آغا گم شد . هرچه دنبالش گشتند و ازهر که پرسیدند بیفایده بود .

بالاخره ، بعد از آنکه خانم گلین و حسین آقا ومشدی رمضان یك اطاق کثیف گلی از قرارشبی هفت روپیه کرایه کردند ، دو باره به جستجوی عزیز آغا رفتند . تمام شهررا زیرپا کردند ، از کفشدار و اززیارتنامه خوانها یکی یکی سراغ عزیز آغا را بنام و نشانی گرفتند اثری از او بدست نیامد . آخر وقت بود صحن کمی خلوت شد ، خانم گلین برای نهمین بارداخل حرم شد ودید که دسته‌ای زن و آخوند دور زنی گرد آمده‌اند که بقفل ضریح چسبیده آنرا میبوسد وفریاد میزند:

« ـ یا امام حسین جونم ، بدادم برس ! سرازیری قبر، روزپنجاه هزار سال ، وقتیکه همهٔ چشمها میرود روی کاسهٔ سرهاشان چه خاکی بسرم بریزم ؟ بفریادم برس! بفریادم برس ! توبه ، توبه ، غلط کردم، مرا ببخش ! »

هرچه از اومیپرسیدند مگرچه شده جواب نمیداد. بالاخره پس ازاصرار زیاد گفت :

« ـ من یك کاری کرده‌ام میترسم سیدالشهدا مرا نبخشد !»

همین جمله را تکرار میکرد و سیل اشك ازچشمانش سرازیـر

بود. خانم گلین صدای عزیز آغا را شناخت، جلو رفت، دست اورا کشید برد در صحن و بکمك حسین آقا او را بخانه بردند، دورش جمع شدند. بعد از آنکه دوتا چائی شیرین باو دادند ویك قلیان برایش چاق کردند، عزیز آغا شرط کرد که حسین آقا از اطاق بیرون برود تاسر گذشت خودش را نقل بکند. حسین آقا که از در بیرون رفت عزیز آغا قلیان را جلو کشید و از اینجا شروع کرد:

«ــ گلین خانم جونم، میدانی که من وقتی بخانهٔ گداعلی، خدا بیامرز رفتم سه سال ماهمچنین زندگی کردیم که سکینه سلطان سر کوفت گداعلی را سر شوهرش میزد. گداعلی مرا می‌پرستید و روی سرش میگذاشت. ولی در این مدت من آبستن نشدم، برای همین بود که شوهرم حاشاولله، کشتیارم شد که من بچه میخواهم. هرشب تنگ دلم مینشست ومیگفت. «این بدبختی‌را چکنم؟ اجاقم کوراست!» من هر چه دوا ودرمان کردم، دعا گرفتم، آخرش بچه‌ام نشد. تااینکه یکشب گداعلی پیش من گریه کرد و گفت: «اگر تورضایت بدهی یك صیغه میگیرم برای اینکه خدمت خانه‌را بکند وبعد از آنکه بچه پیدا کردم طلاقش میدهم وتو بچه را وجه فرزندی بزرگ میکنی.» منهم گول آن خدا بیامرز را خوردم و گفتم: «چه عیبی دارد خودم اینکاررا بگردن میگیرم» فردای همانروز چادر کردم رفتم خدیجه دختر حسن ماستبند را که زشت و سیاه و آبله رو بود برای شوهرم خواستگاری کردم، وقتی که خدیجه وارد خانه‌مان شد، سر تاپایش را ارزن میریختی پائین نمی‌آمد، اگر دماغش را میگرفتی جونش درمیرفت، خوب من خانم خانه بودم خدیجه هم کار میکرد، دیزی بار میگذاشت خانم یك ماه نگذشت که آبی زیر پوستش رفت، استخوان ترکانید و شکمش

گوشت نو بالا آورد، آنوقت زد و آبستن شد. خوب دیگر معلوم بود، خدیجه پیازش کونه کرد، شوهرم همهٔ حواسش پیش او بود اگر چه چله زمستان آلبالو ویار میکرد گدا علی از زیر سنگ هم شده بود برایش میآورد. من شده بودم سیاه بخت و سیاه روز! هر شب که گدا علی خانه میآمد دستمال هل و گل را اطاق خدیجه میبرد ومنهم از صدقهٔ سراوزندگی میکردم – خدیجه دختر حسن ماستبند که وقتی وارد خانهٔ ما شد یك لنگه کفشش نوحه میخواند و یکیش سینه میزد حالا بمن تکبر میفروخت! آنوقت پشت دستم زدم و فهمیدم که عجب غلطی کرده‌ام!

« خانم، نه ماه من دندان روی جگر گذاشتم وجلو دروهمسایه با سیلی روی خودم را سرخ نگهمیداشتم. اما روزها که شوهرم خانه نبود خدیجه را خوب میچزاندم. خاك برایش خبر نبود، پیش‌شوهرم باو بهتان میزدم میگفتم: « سر پیری عاشق چشم وزغ شدی! تو اصلا بچه‌ات نمیشود، این تخم مول است. خدیجه ازمشدی تقی‌قاشق‌تراش آبستن است. » خدیجه هم برای من انگست توی شیر میزد و پیش گداعلی برایم مایه میگرفت. چه دردسرتان بدهم هر روز خانه‌مان الم‌شنگه‌ای بپا بود که نگو ونشنو. همهٔ همسایه‌ها ازدست داد وبیداد ما بعذاب آمده بودند. من دلم مثل سیروسر که میجوشید که مبادا بچه پسر باشد. رفتم سر کتاب باز کردم، جادو وجنبل کردم، خدا بدور، انگاری که خدیجه گوشت خوك خورده بود. جادو بهش کارگر نمیشد روز بروز گنده‌ترمیشد، تا اینکه سر نه ماه ونه‌روز و نه‌ساعت ونه‌دقیقه خدیجه خانم زائید آنهم چه؟ یك پسر.

« خانم من توخانهٔ شوهرم شدم سکهٔ یك پول! نمیدانم خدیجه

مهرهٔ مار با خودش داشت یاچیز بخورد گداعلی داده بود . خانم جون قربانتان همین زنیکهٔ شرندهرا که خودم رفتم ازمحلهٔ پنبه ریسه آوردم دندانم را شمرده بود، روبروی شوهرم بمن گفت: «عزیز آغابی‌زحمت دستم نمیرسد ، کهنه‌های بچه را بشورید . »

« این را که گفت من آتشی شدم، روبروی گداعلی هرچه‌ازدهنم درآمد بخودش و بچه‌اش گفتم ، بگداعلی گفتم مرا طلاق بده اما آن خدا بیامرزدست‌های مرا ماچ میکرد میگفت! «چرا این‌جورمیکنی؟ می‌ترسم شیر اعراض دهن بچه بگذارد . تو همینقدر بگذار بچه راه بیفتدآنوقت خدیجه را طلاق میدهم .»

« اما دیگر ازروزخیالات خواب وخوراك نداشتم،تااینکه،خدایا توبه ! برای اینکه دل خدیجه را بسوزانم یکروز همینکه رفت حمام وخانه خلوت شد ، من هم رفتم سر گهوارهٔ بچه ، سنجاق زیر گلویم‌را کشیدم ، رویم را بر گردانیدم . وسنجاق را تابیخ توی ملاج بچه‌فرو کردم بعد هولکی از اطاق بیرون دویدم . خانم این بچه دوشب و دو روز زبان بدهن نگرفت ، هر فریادی که میزد بند دلم پاره میشد. هر چه‌برایش دعا گرفتند ودوا درمان کردند بیخود بود روز دوم‌عصرمرد.

« خوب پیدا بود خدیجه وشوهرم برای بچه گریه کردند، غصه خوردند اما من مثل این بود که روی جگرم آب‌خنك‌ریختند. باخودم گفتم اقلا حسرت پسر بدلشان‌ماند! دوماه ازاین بین گذشت ، دوباره خدیجه‌آبستن شد ، ایندفعه نمیدانستم چه‌خاکی بسرم کنم‌خانم‌بهمان شازده‌حسین‌قسم که ازروزغصه دوماه بیهوش وبی گوش ناخوش‌بستری شدم ، سر نه ماه خدیجه یك پسر دیگر تر کمون زد ، و دوباره عزیز نازنین شد . گداعلی برای بچه جانش در میرفت ، خدا بقوم موسی

دستغاله داده بود وباوهم یك‌پسر کاکل زری ! دوروزخانه نشست و بچه قنداقی را مثل دسته هونگ جلوش گذاشته بود وتماشا میکرد !

«بازهم همان آش وهمان کاسه ! خانم این‌دست خودم نبود، نمی‌توانستم هوو وبچه‌اش راببینم ، یکروز خدیجه دستش بند بود، ایز گم کردم بازسنجاق زیر گلویم را کشیدم وتوی ملاج بچه فرو کردم.این بچه هم بعد ازیکروزمرد . معلوم بود بازشیون و واویلا راه افتاد، این دفعه نمیدانید چه حالی‌بودم، ازیکطرف قندتوی دلم آب کرده بودند که داغ‌پسر رابدل‌خدیجه گذاشتم.ازطرف دیگر فکرمیکردم که‌تاحالا دوتا خون کرده‌ام! برای بچه زبان گرفته بودم . توسرم میزدم، گریه میکردم. آنقدر گریه کردم که خدیجه‌و گداعلی‌دلشان بحال‌من‌سوخت وتعجب کرده بودند که من چقدربچه هوو را دوست داشته‌ام ـ اما این گریه‌ها برای خاطربچه‌نبود ، برای خودم بود، برای روزقیامت،فشار قبر . همان شب شوهرم بمن گفت : «پس قسمت نبوده که من بچه دار بشوم . میبینی که بچه‌هایم پانمیگیرند ومیمیرند ! »

«سرچله نکشید که بازهم خدیجه آبستن شد ، و شوهرم برای اینکه بچه‌اش‌بماند نذر ونیازی نبود که نکرد: نذر کرداگربچه‌دختر شد اورا بسادات بدهد واگرپسرشد اسمش را حسین بگذارد و موهای سرش را تاهفت سال نچیند. بعد بوزن آن طلابگیرد وبا بچه‌اش برود کربلا سرهشت ماه و ده روز خدیجه پسر سومی را زائید اما ایندفعه مثل چیزی که بدلش‌اثر کرده بودآنی‌ازبچه منفك نمیشد . منهم‌دودل بودم که‌آیا سومی راهم بکشم یااینکه‌کاری بکنم که گداعلی خدیجه‌را طلاق بدهد، اما همهٔ اینهاخیالات خام بود! خدیجه باز کیابیای خانه‌و کدبانو شده بود، با دمش گردو میشکست وهر دم توی دلم واسرنگ

میرفت . بمن فرمان میداد و بالای حرفش هم حرفی نبود . تا اینکه بچه چهار ماهش تمام شد .

« هرشب وهرروز استخاره میکردم که بچه را بکشم یا نکشم تا اینکه یکشب باخدیجه دعوای سختی کردم و با خودم عهد کردم که سر حسین آقا را زیر آب بکنم . دوروز کشیك کشیدم ، روز دوم بود خدیجه رفت ازعطاری سر کوچه گل بنفشه بخرد ، من دویدم توی اطاق بچه را که خواب بود از توی ننو برداشتم . سنجاق را از زیر گلویم کشیدم ، اما همینکه آمدم سنجاق را توی پیشانیش فرو بکنم ، بچه ازخواب پرید وعوض اینکه گریه بکندتورویم خندید » خانم نمیدانید چه حالی شدم ! دستم بی اختیار پائین افتاد . دلم نیامد . خوب هر چه باشد راستی راستی دلم از سنگ که نبود . بچه سرجایش گذاشتم و از اطاق بیرون دویدم . آنوقت باخودم گفتم : خوب تقصیر بچه چیست ؟ دود از کنده بلند میشود . باید مادرش را نفله بکنم تا آسوده بشوم .

« خانم حالا که برای شما میگویم، تنم میلرزد . اما چه بکنم ؟ همه‌اش بگردن شوهر آتش بجان گرفته‌ام بود که مرا دست نشاندهٔ یك دخترماست بند کرد ، خدایا خاك برایش خبر نبرد !

«از کرك گیس سرخدیجه دزدیدم بردم برای ملاابراهیم جهود که توی محلهٔ راه‌چمان بنام بود، برایش جادو کردم، نعل توی آتش گذاشتم . ملا ابراهیم سه‌تومان ازمن گرفت که اورا دنبه گداز بکند، بمن قول داد که سرهفته نمیکشد که خدیجه میمیرد. اما نشان به‌آن نشانی که یکماه گذشت و خدیجه مثل کوه احد روز بروز گنده تر میشد!... خانم من اعتقادم ازجادو وجنبل واینجورچیزها هم‌سست‌شد.

« یکماه بعد ، اول زمستان بود که گداعلی سخت ناخوش شد ،

بطوریکه دومرتبه وصیت کرد وسه بارتربت حلقش کردیم . یکشب که حال گداعلی خیلی بهم خورده بود ، من رفتم بازار ازعطاری دار اشکنه خریدم آوردم خانه ریختم توی دیزی آبگوشت خوب بهم‌زدم و سربار گذاشتم . برای خودم حاضری خریده بودم، آنرا دزدکی خوردم، سیر که شدم رفتم اطاق گداعلی . دومرتبه خدیجه بمن گفت که دیر وقت است برویم شام بخوریم. اما من جوابش‌دادم که سرم درد میکندامشب میل ندارم ، سردلم خالی باشد بهتراست .

« خانم ، خدیجه شام اول آخری را خورد وخوابید . من رفتم پشت در گوش ایستادم صدای ناله‌اش‌را میشنیدم. اما چون هواسردبود ودرها بسته‌بود صدایش بیرون نمیآمد . تمام شب را من‌ببهانهٔ‌پرستاری پیش گداعلی ماندم ، نزدیك صبح بود . دوباره ترسان ولرزان رفتم از پشت در گوش دادم ، صدای گریهٔ بچه میآمد ، اما جرأت نکردم دررا بازبکنم برگشتم پیش گداعلی. خانم‌نمیدانید چه‌حالی‌بودم!

« صبح که همه بیدار شدند ، رفتم در اطاق خدیجه را باز کردم دیدم: خدیجه مثل زغال سیاه‌شده مرده ، واز بسکه تقلا کرده‌بودلحاف ودشك هر کدام یکطرف افتاده بود . من او را روی دشك کشانیدم ، لحاف را رویش انداختم، بچه گریه وناله‌میکرد. ازاطاق بیرون آمدم، رفتم دم حوض دستم را آب کشیدم . بعد گریه کنان و توسرزنان خبر مرگ خدیجه‌را برای گداعلی بردم .

« هر که از من میپرسید که خدیجه ازچه مرد ، میگفتم : چند وقت بود که برای‌آبستنی دوا و درمان میکرد وانگهی زیادچاق شده بود شاید سکته کرده . کسی هم بمن شك نیاورد . امـا من خودم را میخوردم باخودم میگفتم: آیا این من هستم که سه‌تا خون کرده‌ام ؟ از

صورت خودم که در آینه میدیدم میترسیدم . زندگی بمن حرام‌شده‌بود، روضه میرفتم ، گریه میکردم ، به‌فقیرفقرا پول میدادم ، اما دلم آرام نمیگرفت .

« یاد روزقیامت ، فشارقبرونکیرومنکر که میافتادم خدا میداند چه حال میشدم آنوقت بخیالم رسید که بروم در کربلا مجاور بشوم، و چون گداعلی نذرپسرش کرده بود که با اوبرویم بکربلا بی‌میل نبود که برویم اما همیشه بهانه میتراشد، ایندست‌وآندست میکرد میگفت: سال بعدمیرویم به‌مشهد، چون آن‌صفحات‌ناخوشی آمده‌است وهمینطور پشت گوش میانداخت تااینکه اوهم عمرش را بشما داد .

« امسال من کلاهم را قاضی کردم ، همهٔ دارائی گدا علی را فروختم ، پول نقد کردم ، چون خودش وصیت کرده بود. واین‌بود که وقت حرکت شما و مشدی رمضان علی را نشانی دادند و از قزوین باهم حرکت کردیم واین‌جوانی که بامن است ومرا ننهٔ خودش‌میداند همان حسین‌آقا پسرخدیجه است . گفتم ازاطاق بیرون‌برود تاحکایتم را نشنود . »

همه‌مات بسر گذشت‌عزیز آغا گوش‌میدادند. بعداشك‌درچشمش پرشد و گفت :

« ـ حالا نمیدانم خدا از سرتقصیرم میگذرد یا نه ، روز قیامت حضرت شفاعتم را میکند یانه ؟ خانم چندین وچندسال است که‌من‌این آرزو را داشتم تادرد دلم را بکسی بگویم ، حالا که گفتم انگار که‌آب روی آتش ریختند ، اما روزقیامت . . . ! »

مشدی رمضان خاکسترته‌چپقش را تکان داد و گفت :

« ـ خدا پدرت را بیامرزد ، پس ما برای چه اینجاآمده‌ایم ؟

سه سال پیش‌من در راه خراسان سورچی بودم . دو نفر مسافر پولدار داشتم ، میان راه کالسکهٔ چاپاری شکست یکی از آنها مرد ، آن یکی دیگررا هم خودم خفه کردم وهزار وپانصد تومان ازجیبش در آوردم . چون پا بسن گذاشته‌ام امسال بخیال افتادم که آن پول‌حرام‌بوده، آمدم بکربلا آنرا تطهیر بکنم. همین امروز آنرا بخشیدم بیکی‌ازعلماءهزار تومانش را بمن حلال کرد ، دوساعت بیشترطول نکشید حالا این‌پول ازشیرمادر بمن حلال‌تراست .»

خانم گلین قلیان را ازدست عزیز آغا گرفت دود غلیظی از آن درآورد وبعد از کمی سکوت گفت:

«- همین شاه باجی خانم که همراه ما بود من میدانستم که‌تکان راه برایش بد است . استخاره هم کرده بودم بدآمده بود. اما باوجود این آوردمش . میدانید این ناخواهری من بود شوهرش عاشق‌من شد، مرا هوو برد سرشاه باجی ، من ازبسکه توی خانه‌باوهول وتکان دادم افلیج شد ، بعد هم درراه اورا کشتم تاارث پدرم باو نرسد !»

عزیز آغا ازشادی اشك میریخت ومیخندید ، بعد گفت :

« - پس . . . پس شما هم ... ! »

خانم گلین همینطور که یك پك به‌قلیان میزد گفت :

« - مگرپای منبر نشنیدی ؟ زوارهمانوقت که نیت میکند و راه میافتد اگر گناهش باندازهٔ برگ درخت هم‌باشد طیب وطاهر میشود.»

گجسته دژ

قصرماکان بزرگ ومحکم ، دارای سه حصاروهفت بارو بود که ازآهك وساروج ساخته بودند .

دویست سال پیش اینجا آباد و پر ازساختمان و خانه بود ، در آن زمان هرروز طرف عصرماکان‌کاکویه با پیشانی بلند و سینهٔ فراخ درایوان این قصرویادرباروی چپ‌آن کشیك میکشید تا دختری که‌در رود خانه خودش را میشست بـه‌بیند ، و بالاخره همان دخترك سبب جوانمرگی ماکان گردید. ولی ازآن پس همهٔ نیروهای ویران کنندهٔ طبیعت و آدمها برای خراب کردن آن دست بیکدیگر داده بودند، سبزه‌های دیمی که از پای دیوارهای نمناك وجرزهای شکسته روئیده بود ، ازاطراف خرده خرده آنرا میخورد وفشارمیداد ، طاقها شکست برداشته بود و ستونها فرو ریخته بود . خاموشی سنگینی روی این‌ملك و کشت زارهای دور آن فرمانروائی داشت . چون ازتسلط پسران سام همهٔ زمینها خراب وبایرمانده بود ، جلوقصریك‌رودخانهٔ کوچك مانند نوار سیمین زمزمه کنان از میان چمن زمرد گون ماروار میگذشت و آهسته ناپدید میگردید .

این کوشك ویران‌رامردم ده گجسته‌دژمینامیدند وآنرا بدشگون میدانستند. اما کسی نمیدانست بوسیلهٔ چه‌افسونی بجای‌آن‌همه‌شکوه پیشین یك مرد لاغر پیر، دارای چشمهای درخشان ، درباروی‌چپ‌این

قصر منزل گزیده بود ، این‌مرد را خشتون مینامیدند و از برج خارج نمیشد مگر غروب آفتاب . ـ وقتیکه دهکده پائین قصر غرق‌درتاریکی میشد ، آنوقت خشتون خودش را در لبادهٔ سیاهی می‌پیچید ، از باروی چپ‌قصر بیرون میآمد وروی تپه‌ای که مشرف بقصر بودآهسته گردش میکرد ویا چوب خشك جمع مینمود.

آیا او دیوانه یاعاقل، توانگر و یا تنگدست بود؟ این را کسی نمیدانست، تنها اهالی ده‌از نگاهش پرهیز میکردند ؛ و چیزیکه بر هراس مردم ده افزوده بود وجود یك دختر بچه بود که هر روز عصر میآمد وجلو قصر دررودخانه‌آب‌تنی میکرد .

✡✡✡

یکروز تنگ عصر که هوا ملایم و طبیعت آرام بود ، و یکدسته کبوتر روی‌آسمان چرخ میزدند. روشنك بعـادت معمول دررودخانه جلو قصر خودش را میشست . ناگاه دید آدمی شبیه رهبانان که ریش بلند خاکستری‌و‌بینی‌بر گشته داشت وخودش‌را در لبادهٔ سیاهی‌پیچیده بود باو نزدیك شد ، دختر هـراسان پیراهن خـود را بـرداشت و روی سینه‌اش را پوشانید، آن مرد آهسته جلو آمد وبالبخند گفت:

« - دختر جان، اینجا چه میکنی؟

روشنك که مشغول پوشیدن لباسش بود گفت:

« ـ خودم را میشویم .

«- دختر جان بیهوده مترس من بجای پدرت هستم.

«- پدر من خیلی وقت است که رفته ، من خیلی کوچك بودم که رفت. درست یادم‌نیست ولی ریش‌سیاه داشت ، مرا میبوسید وروی زانویش می نشاند .

«- افسوس ، من هم دختر کی داشتم !

«- شما همان جادوگر گجسته‌دژ هستید؟

«- این اسمی است که مردم رویم گذاشته‌اند .

«- مردم پشت‌سر من‌ومادرم هم بد گوئی میکنند ، چون میبینند که تنها آب تنی‌میکنم» میگویند که دختر نباید ....

«- این مردم ده را میگوئی ؟ بیچاره‌ها . . . از جانوران هم کمتر ند. آنچه که آنها را اداره میکند ، اول شکم ، بعد شهوت است، با یکمشت غضب و یکمشت باید و نباید که کور کورانه بگوش آنها خوانده اند .

«- ولی من نمیتوانم از آب چشم بپوشم، من برای آب میمیرم وقتیکه شنا میکنم مثل اینست که همه پرندگان ، همهٔ طبیعت با من گفتگو میکنند، دلم میخواست همهٔ روزهایم را جلودریا باشم ، زمزمهٔ آب با من حرف‌میزند، مرا میخواند وبسوی خودش میکشاند، شاید من بایستی ماهی شده باشم.

«- آدمیزاد جهان کهین است . ما مختصر همهٔ جانورانیم . همه احساسات آنها در ما هست وبعضی‌از آنها درماغلبه‌دارد. بایدآنرا کشت

«- برای اینکه ماهی را بکشم باید خودم را بکشم . چون از دریا وازآب که دور می‌شوم مثل اینست که یك تکه از هستی من آنجا در خیزآب دریا موج میزند واندوه بی‌پایان مرا میگیرد.

«- ولی توآنقدر جوان و بچه هستی ! گوشه نشینی برای پیران است، در وقتیکه از کار وجنبش میافتند .

«- دلم میخواست یك ماهي مي‌شدم و شنا میکردم ، همیشه شنا میکردم .

«- پدر بزرگ من‌هم همین وسواس راداشت وآخرش غرق‌شد.

«- چه‌مرگ قشنگی! آدم بمیرد آنهم در آب . . !

«- نه ، اوکاملا نمرده .. چون آنچه راکه بقای روح میگویند حقیقت دارد. باین‌معنی که روح ویا خاصیتهائی از آن در بچهٔ اشخاص حلول میکند. وپدر بزرگ من بچه‌داشت، پس بکلی نمرده است. ولی روح شخصی هر کسی با تنش میمیرد ، چون محتاج به خوراك است و بعد از تن‌نمیتواند زنده بماند. این دریچه‌ای است که عادات واخلاق‌و وسواس وناخوشی‌های پدرومادر را به بچه انتقال میدهد.

«- پس پدر شما هم طلا درست میکرد؟

« نه، او جستجومیکرد، همهٔ مردم معمولی آنراجستجومیکنند ولی بچه درد میخورد ؟

«- پس‌شما طلا را درست کرده‌اید ؟

«- برفرض هم که طلا را پیدا کردم ، به‌چه درد خواهد خورد ؟ هفت‌سال است که شبهاروی زمین نمناك بیخوابی میکشم ، توی کتابها اسرار پیشینیان را جستجو میکنم . رمزهـا را میخوانم ودر چنگال آهنین افسوسها خرد شده‌ام . عمرم آفتاب لب بـام است وشبهایم سفید است، آنچه را که اکسیر اعظم میگویند درتو است، درلبخندافسونگر تست نه دردست جادوگر .

«- تاکنون کسی با من اینجور حـرف نـزده، همه مردم بمن خل ودیوانه میگویند.

«- چون زبان ترا نمیفهمند ، چون تو نزدیکتر بطبیعت هستی وبا زبان گنگ آن آشنائی .

«- راست است که من بچه‌ام ، ولی زندگیم آنقدر غمناك است.

بنظرم گاهی حرفهای شمارا درست نمیفهمم ، آنها لغزنده هستند، ولی میخواستم خیلی پیش شما بمانم و بحرفهایتان گوش بدهم ، اما مادرم تنهاست و همه مردم ده از او بدشان میآید. من هم تنها هستم ، آنقدر تنها هستم !

« ـ ما همه‌مان تنهائیم ، نباید گول خورد ، زندگی یك زندان است. زندان‌های گوناگون. ولی بعضیها بدیوار زندان‌صورت‌میکشند و باآن خودشان را سر گرم میکنند ، بعضی‌ها میخواهند فرار بکنند دستشان‌را بیهوده زخم میکنند و بعضی‌هاهم ماتم میگیرند. ولی اصل کار این‌است که باید خودمان‌را گول بزنیم. همیشه‌باید خودمان‌را گول بزنیم. ولی‌وقتی میآید که آدم از گول زدن خودش هم خسته میشود... بنظرم امروز زبان در اختیارم نیست ، چون سالهاست که بجز باخودم باکس دیگر حرف نزده‌ام وحالا حرارت تازه‌ای درخودم‌حس میکنم»

روشنك با تعجب گفت:

« ـ آه، مادر جانم آمد!»

دراین‌وقت زن بلندبالائی که چادر سفید بسر داشت آهسته نزدیك شد، نگاهش را به خشتون دوخته بود . همینکه جلو آمد چند دقیقه در چشمهای یکدیگر نگاه کردند ، ولی زن روی سبزه ها بحالت غش افتاد. دختر که آمیخته باین بحران بود هراسان دوید، سر مادر را روی‌زانویش گذاشت ونوازش میکرد .

خشتون نزدیك رفت وباانگشتش پیشانی او را لمس کرد ، زن بحال‌آمد، بلند شد و نشست .

خشتون دور می‌شد در صورتیکه نگاه پراز تحسین دختر دنبال او بود .

✡✡✡

راجع باین زن و مرد حکایتهای شگفت آوری سر زبان مردم ده بود . میگفتند که این مرد اسمش خشتون نیست و ملاشمعون یهودی است ، هفت سال پیش با یکنفردرویش وارد دیلبر شدند و بعد درخرابهٔ گجسته دژ جای گزیدند ، رفیق ملاشمعون پس از چندی نابود شد و کسی نمیدانست چه بسرش آمده . حالت ووضع خشتون این‌مسئله را تأیید میکرد ، بعضی میگفتند که اوریاضت کش است . روزی‌یك بادام میخورد و با ارواح و جن‌ها آمیزش دارد . برخی معتقد بودند که از کوه دماوند کبریت احمر آورده ومشغول ساختن کیمیاست ، رفیقش را کشته وازروی کتاب جفر وطلسمات اوکار میکند ، دسته‌ای‌میگفتند که درآن بارو گنج پیدا کرده ودو تا دختر که درده گم شده بودندکار او میدانستند ، و معتقد بودند که هر کس در چشمهای او نگاه بکند افسون خواهد شد . عدهٔ دیگرمیگفتند که تمام روزرا نماز میخواند و طاعت میکند. یکنفرقسم میخورد که بچشم خودش دیده که ملاشمعون کلهٔ مرده از قبرستان دزدیده است . و هر وقت نزدیك غروب سر و کلهٔ خشتون ازپشت تپه‌نمایان میشد مردم ده بسم‌الله میگفتند ولی‌چیزیکه نمیشد انکار کرد این بود که چه زمستان و چه تابستان از دود کش باروی چپ قصرپیوسته دودآبی رنگی بیرون میآمد .

چهارماه بود که روشنك ومادرش خورشید دراین ده‌آمده بودند ودرخانهٔ خودشان نزدیك گجسته دژ منزل کرده بودند . این‌خانه‌سالها بود که خالی و مردود مانده بود . چون یازده سال پیش پدر خورشید بواسطهٔ شهرت بدی مجبورشد که خانه‌اش را ترك بکند، زیرامیگفتند که خانه را جن‌هـا سنگساران کرده‌اند . در صورتیکه همسایهٔ آنها

اینکاررا کرده بود تا خانه را بقیمت ارزان بخرد وبالاخره معامله‌شان نشد، ولی این‌خانه بدنام ماند، وشاید مردم ده بمناسبت مجاورت‌بااین خانه بقصرماکان گجسته‌دژ لقب داده بودند .

هشت سال بود که شوهر خورشید بطرز مرموزی گم شده بود . چون باو تهمت زده بودند که جهود است . بعد هم از اوکاغذی به‌این مضمون‌رسید که تراترك کردم ولی‌امیدوارم روزی که برمیگردم خودم را بهمه بشناسانم ، خورشید بعد ازآنکه چهار سال در خانهٔ پدرش بود ناخوش سخت‌شد، ساعتهای دراز در غش بودوبعد ازاین‌ناخوشی هرشب درخواب بلند میشد و راه میافتاد و بعد بر میگشت ودوباره میخوابید امسال که پدرش مرد این خانهٔ پرت را دراین ده سهم ارث اودادند. او هم با ماهیانه کمی که داشت آمده بود در اینجا زند گی میکرد . ولی ازیکطرف شهرت بد این‌خانه وازطرف دیگرحالت مرموزخورشید که شبها درخواب گردش‌میکرد همهٔ اهل‌ده‌را بد گمان کرده بود بطوریکه این مادر و دختررا همدست خشتون میدانستند .

پس ازملاقات خشتون با مادر روشنك درهمان شب وقتیکه همهٔ جنبند گان خاموش شدند و دهکده پائین قصر در خواب غوطه‌ور شد ، خورشید بعادت هرشب از توی رختخواب بلند شد ، با چشمهای بسته آهسته سربالین دخترش رفت ، بدقت نفس کشیدن مرتب او را گوش داد . سپس چادر سفیدی بسرش پیچید و باگامهای شمرده از خانه‌اش بیرون آمد ولی خط سیر او امشب عوض شد . پس از کمی تردید راه باریك وخطرناکی که به گجسته‌دژ میرفت درپیش گرفت .

جلوباروی چپ قصر کمی تأمل کرد ولی بعد درچوبی‌را پس‌زد

وداخل دالان تاریکی شده آنرا پیمود، دردیگری را طرف دست راست باز کرد و از پنج پلهٔ نمناك پائین رفت ودرسردابه‌ای وارد شد که‌هوای آنجا سنگین ونمناك‌بود. پیسوز کوچکی میان آن می‌سوخت. خورشید کنار اطاق‌ایستاده دستهایش‌را روی هم گذاشت وسرش‌را پائین‌انداخت ولی صورت استخوانی و پـای چشمهای کبود او جلو روشنائی کوره ترسناك می‌نمود .

خشتون کوچك ولاغر ، باریش بلند ولبهای نازك وپیشانی‌چین‌خورده، جلو کوره نشسته‌بود، باوجود حرارت آن‌لبادهٔ چرکی‌بخودش پیچیده بود و چشم‌هایش به‌بوته‌ای که روی آتش بود خیره شده بود ، دست راست را با انگشتان بلند روی زانویش گذاشته بود . بـا وضع اسرارآمیز این مرد اطاق غارمانند او، شمشیرزنگ زده‌ای که بدیوار آویزان بود، شیشه وقرع وانبیق، بوی دوائی که درهوا پرا کنده‌بود، همهٔ اینها بافقر او جور میآمد ، بطوری که انسان از روی ناامیدی از خودش می‌پرسید آیا چه فکری در پشت پیشانی این مرد که گردن لاغروکلهٔ بزرگ واستخوان بندی برجسته دارد پروازمی کند ؟

چند دقیقه در خاموشی گـذشت بدون اینکه خشتون رویش را برگرداند وبه‌میهمان تازه وارد نگاه بکند. سپس بلند شد، آهسته‌جلو زن رفت وبالحن آمرانه گفت :

« ـ هان میدانستم . امشب دست خالی آمدی ، او را نیاوردی ! اما فردا شب از چنگ من جان بدر نمیبری ، فردا شب همینطور که دخترت خوابیده بغلش میزنی . مبادا بیدار بشود ! بدقت او را درپتو می‌پیچی میآوری اینجا.. گفتم که نباید بیداربشود ، خوب‌میشنوی ؟

اگر درراه تکان خورد می‌ایستی تادوباره بخوابدآنوقت اورا می‌آوری توی همین اطاق، میدهی بدست من ... خوب میشنوی‌هان؟»

سرخورسید پائین‌ترافتاده بود . بدشواری نفس‌میکشید وچکه‌های عرق ازروی شقیقه‌هایش‌سرازیرشده‌بود. خشتون کمی تأمل کرد ودوباره گفت :

« ـ آیا خوب میشنوی چه میگویم ؟ فردا شب اورا می آوری ، حالا فهمیدی ؟ »

زن باصدای خراشیده گفت :

« ـ آری... »

«ـ ازهمان راهی که‌آمدی برمی گردی، امافرداشب‌یادت‌نمیرود دخترت را می آوری . . . او را می‌آوری اینجا بدست من میسپاری. »

خورشید کمی تأمل کرد بعد باگامهای شمرده ازدربیرون‌رفت.

دراینساعت چشمهای خشتون باپرتو ناخوشی میدرخشید، روی لبهای نازکش‌لبخند تمسخرآمیزی‌نقش‌بست، نزدیك کوره‌رفت‌ومایع سبزمایل بزنگاری راکه دربوته بود نگاه کرد، بر گشت‌بمیان سردابه دستهای استخوانیش را تکان میداد ودیوانه‌وارمیگفت :

« ـ فردا شب سه قطره خون به اکسیر من ، به نطفهٔ طلا روح میدمد . سه‌قطره خون دختر باکره ، فردا شب ... ! استادانم‌همه‌خون جگرخوردند وبه‌مقصود نرسیدند . آخری آنها بدست خودم کشته شد وهمهٔ اسرارجادوگران مصر وکلده وآشوربرای من ماند...

من نتیجهٔ دسترنج آنها را خواهم برد. هفت‌سال است که مانند مردگان بسرمیبرم. ازهمهٔ خوشیها چشم پوشیدم. زن و بچه‌ام را ترك کردم،زیرزمین‌مدفون شدم.. اما فردا.. نه،پس‌فردا اززیرزمین‌بیرون

میآیم وهمهٔ خوشیهای روی‌زمین از آن من‌خواهدبود. همهٔ این مردمی که‌از من بیزارندبخاك پایم میافتند، آرزومیکنند که بآنهافحش‌بدهم، دامن قبایم را میبوسند... پول... پول... (قهقههٔ خنده) .. طلا پیشم‌از خاکستر هم پست تر میشود . همه مرا عقل کل میپندارند ، اسمم سر زبانهاست.. پول، کیف ، زن، زمین و آسمان و خـداها همه زیر نگینم خواهدآمد. فرداشب، همهٔ اینها باسه چکه‌خون.. سه قطره ازآخرین خون تن‌آن دختر... آری، چرا بدست من کشته نشود ؟ چرا قربانی اکسیر اعظم نشود؟ البته بهتراست ازاینکه قربانی شهوترانی‌این‌مردم معمولی بشود که به‌موشکافی روح او پی نمیبرند.. ولی جسم‌او که‌روح ندارد دراختیار من میماند، مال‌من‌است.. (قهقههٔ‌خنده) طلا... چه‌فلز نجیبی است، چه رنگ دلکش و چه صدای گوارائی دارد! چه طلسمی است که دنیا وآخرت و همهٔ افسانه های بشر دست بسینه دور آن میگردند!.. طلا.. طلا...!»

صدای او درسیاه‌چال پیچید، ناگهان جلو کوره‌ایستاده خفه‌شد وچشمش را بمایع سبز مایل به زنگاری دوخت و دوباره همان حالت بدبخت فلکزده را بخودش گرفت و کنار کوره خزید .

✿✿✿

روز بعدهمهٔ وقت‌خشتون‌صرف درست کردن یك‌تخت‌چوبی‌دراز شد که جلو کورهٔ آتش‌پایه‌های آنرا بزمین کوبید وپارچهٔ سفیدی روی آن کشید. باولین‌نگاه تغییرات زیاددروضع غاردیده میشد: قرع‌وانبیق باشیشه‌های گوناگون دوراوبود. جلوپیسوز ورق کتاب‌خطی‌بازبود که رویش‌خطوط هندسی کشیده شده‌بود وعلامتهائی‌بخط قرمز رویش‌بود. شمشیر زنگ‌زده‌ای کنج اطاق‌دردسترس خودش گذاشته‌بود وروی‌مایع

سبزمایل بزنگاری ته بوته بخاری موج میزد که طرف توجه خشتون بود وهر دقیقه بابی‌تابی برمیگشت وبه‌در نگاه میکرد.

بهمان ساعت‌شب‌پیش‌در باز شد. خورشید که چیز سفید پیچیده‌ای را در بغل گرفته بود وارد شد . خشتون همینکه او را دیدبلند شد جلو رفت وبا لحن آمرانه گفت:

« ـ میدانستم که اورا میاوری، بده‌بمن، حالاآزادی، اما مبادا بکسی بروزبدهی؟ تا دوروزدیگرتو نمیتوانی حرف‌بزنی، حالا بده بمن.»

آن سفید پیچیده را از دست زن گرفت ، برد روی تخت چوبی جلو کوره گذاشت، سرخورشیدروی سینه‌اش‌خم شده بود عرق‌میریخت، بعدباگامهای شمرده از در بیرون‌رفت.

ولی‌مثل اینکه دقیقه‌های خشتون قیمتی‌بود باشتاب سفید راپس زد وصورت روشنك باموهای ژولیده‌ومژه‌های بلنداز زیر آن‌بیرون‌آمد که چشمهایش بسته بودو آهسته نفس‌میکشید. خشتون سرش‌رانزدیك اوبرد، نفس‌مرتب‌اورا گوش‌داد، بچه‌عرق‌میریخت، بعدخشتون‌شمشیر راازگوشهٔ اطاق برداشت، چیزی زیر لب خواند وبا نوك شمشیر روی زمین، دورتخت کشید وخودش بالای‌سر دختر درخط ایستاد. از روی ورق کتابی جلوروشنائی پیسوزشروع کرد بخواندن‌عزایم، بعدازآنکه تمام شد دستها و پاهای روشنك را محکم به نیمکت بست ، شمشیر را برداشت وبیك‌ضرب‌سر آنرا در گلوی روشنك‌فروبرد، خون‌از گلویش فوران زد وبسر وروی خشتون پاشیده شد، او باآستین لباده‌اش صورت خودراپاك کرد، ودوباره‌بزبان مرموزی‌شروع کرد بدعاخواندن.جلو روشنائی کوره باصورت خونالود، چشمهائی که بی‌اندازه باز شده بود، وریش زیرچانه‌اش تکان میخورد، بشکل مرموزی درآمده‌بود. دراین

بین‌روشنك تکان سختی خورد و سرش از تخت آویزان شد، خشتون از کنار تخت شیشهٔ دهن گشادی را برداشت که مانند قیف ته آن باریك میشد، زیر گلوی او نگهداشت، دختر دوباره تکان سخت‌تری خورد و گردنش کج شد. خشتون سرخونالود اورا گرفت بر گردانید، ولی‌در اینوقت چکه‌های خون بندرت‌از گلویش میچکیدوخشتون بدقت‌هرچه تمامتر آنها را در شیشه‌های متعدد میگرفت. شیشهٔ دیگری برداشت، گلوی‌دختر رافشارداد، بعدپیسوزرا بلند کرد ونزدیك بردوسه‌قطره‌از آخرین چکه‌های خون‌تن‌او در شیشه‌چکید. ولی‌جلو روشنائی‌لرزان پیسوز لکه ماه گرفته روی‌پیشانی روشنك رادید ودخترش را شناخت.

همینکه دختر خودش را شناخت هراسان‌پیسوز را پرت کرد که بزمین افتاد و خاموش شد و شیشه‌ای را که در دست داشت بلند کرد و فریاد کشید :

« ـ کیمیا... کیمیا... سه‌قطره خون ... خون دخترم... خون روشنك. »

بعد شیشه‌را چنان‌فشارداد که‌در دستش شکست وخرده‌های آنرا بطرف بوته‌پرتاب کرد، بوته‌از روی سه‌پایه‌بر گشت، مایع‌زنگاری آن روی زمین بخش‌شد و آتش شعله‌زد.

☆☆☆

تاصبح مردم هلهله کنان تماشای دود و آتش را میکردند که از گجسته‌دژ زبانه میکشید.

محلل

چهارساعت بغروب مانده‌پس قلعه‌درمیان کوهها سوت و کورمانده بود. جلو قهوه‌خانه کوچکی تنگهای دوغ وشربت ولیوان‌های رنگ برنگ روی‌میز چیده بودند. یك گرامافون‌فکسنی باصفحه‌های جگرخراشش آنجا روی سکو بود..

قهوه‌چی باآستین بالازده سماور مسوار راتکان داد، تفاله چای‌را دور ریخت، بعد پیت‌خالی بنزین راکه‌دسته‌مفتولی بآن انداخته‌بودند برداشته بسمت رودخانه رفت.

آفتاب می‌تابید، از پائین صدای زمزمهٔ یکنواخت آن که در ته رودخانه روی هم میغلطید وحالت تروتازه بآنجا داده بودشنیده میشد. روی یکی‌از نیمکتهای جلوقهوه‌خانه مردی‌بالنگ نم‌زده روی‌صورتش دراز کشیده وآجیده هایش را جفت کرده پهلویش گذاشته بود. روی نیمکت‌قرینهٔ آن زیر سایهٔ‌درخت‌توت‌دو نفر پهلوی‌هم نشسته‌وبدون‌مقدمه دل‌داده‌وقلوه گرفته بودندبطوری چانه‌شان گرم‌شده بود که بنظرمیآمد سالهاست یکدیگر را می‌شناسند.

مشهدی شهناز لاغر، مافنگی باسبیل کلفت وابروهای بهم‌پیوسته گوشهٔ نیمکت کز کرده، دست حنابسته‌اش راتکان‌می‌دادومی گفت:

«دیروز رفته‌بودم مرغ محله (مغ محله؟) پیش پسردائیم. آنجا

یك باغچه دارد، میگفت پارسال سی تومان مك آلوچه وزرد آلوی باغش را فروخت : امسال سرمازده همهٔ سر درختی ها ریخته ، بیك حال و زاریاتی بود. زنش هم بعد ازماه مبارك تاحالا بستری افتاده کلی مخارج روی دستش گذاشته . »

آمیرزا یدالله عینکش را جابجا کرد ، باتفنن چپق میکشید ، ریش جو گندمیش را خاراند و گفت :

. اصلاخیرو بر کت ازهمه چیزرفته !

شنهازسرش را ازروی تصدیق تکان داد و گفت :

- قربان دهنت، انگاردورهٔ آخرزمان است، رسم زمانه بر گشته. خدا قسمت بکند بیست وپنجسال پیش درخراسان مجاور بودم. روغن یکمن دوعباسی، تخم مرغ میدادند ده تاصد دینار، نان سنگك میخریدیم ببلندی یك آدم. کی غصهٔ بی پولی داشت ؟

خدابیامرزد پدرم یك الاغ بندری خریده بودباهم دوتر که سوار میشدیم ، من بیست سالم بود توی کوچه بابچه‌های محله‌مان تیله بازی می کردیم .

حالاهمهٔ جوانها ازدل ودماغ می‌افتند از غور گی مویز میشوند. بازهم قربان دوره خودمان بقولی آن خدا بیامرز: اگر پیرم و میلرزم بصدتا جوان میارزم .

یدالله پك زد بچپقش گفت: « سال بسال دریغ ازپارسال ! »

شهناز گفت :

« خدا همهٔ بنده‌های خودش راعاقبت بخیر کند ! »

یدالله قیافهٔ جدی بخودش گرفت گفت : «بجان خودت یکوقت بود درخانمان سی نفر نان خورداشتیم حالا فکریم روزی یکریال پول

توتون وچایی‌ام رااز کجا گیر بیاورم. دوسال پیش سه جامعلمی میکردم ماهی هشت تومان در میآوردم . همین پریروز که عیدقربان بود رفتم خانهٔ یکی ازاعیان که پیشترمعلم سرخانه بودم بمن گفتند که بروم دعا برای گوسفند بخوانم. قصاب بی‌مروت حیوان زبان بسته را بلند کرد بزمین کوبید. داشت کاردش راتیزمیکرد، حیوان تقلا کرد اززیرپایش بلند شد . نمیدانم چه روی زمین بود دیدم چشمش تر کیده ازش خون میریخت ، دلم مالش رفت ، ببهانهٔ سردرد بر گشتم . همهٔ شب هی کلهٔ خون آلود گوسفند جلوچشمم میآمدآنوقت ازدهنم در رفت کفر گفتم خیال کردم... نه زبانم لال درخوبی خدا شکی‌نیست اما این جانوران زبان بسته گناه دارد ، خدایا پرورد گارا تو خودت بهتر میدانی هرچه باشد انسان محل نسیان است . »

آمیرزا یدالله لختی بفکر فرو رفت و دوباره گفت : آره اگر میتوانستم هرچه‌تودلم هست بگویم...! آخر نمیشود همه چیزرا گفت، استغفرالله زبانم‌لال .

شهناز مثل اینکه حوصله‌اش سررفت گفت : «برو فکر نان کن خربزه آب است . »

میرزا یدالله با بی میلی گفت : «آره ازدست ماچه برمیآید ؟ از اول دنیا همینطوربوده ! »

شهناز گفت : «مادیگرازمان گذشته، بقول مردم پاتیلمان‌دررفته ازبی کفنی زنده مانده‌ایم ، چه حقه‌هائی که درین روز گار نزدیم !... یکوقت طهران دکان بقالی‌داشتم خرج‌دررفته روزی شش قران‌پس‌انداز میکردم . »

میرزا یدالله حرفش را برید: «بقال بودی؟ من از بقال جماعت خوشم نمی‌آید»

– چرا؟

– قصه‌اش درازست حالا تواول حرفت راتمام بکن.

شهناز دنبالهٔ سخن را گرفت: «بله دکان بقالی داشتم، امرم میگذشت کم کم یك خانه ولانه‌ای برای خودمان دست وپا کردیم چه درد سرتان بدهم آنوقت پتیاره‌ای پیداشد. الان پنجسال است که زنم مرا بخاك سیاه نشانده این زن نبودآتشپاره بود. تازه باخون دل آمده بودم سرو سامانی بگیرم هر چه ریشته بودم پنبه کرد! مخلص کلوم والدهٔ احمدیکشب ازپای وعظ بر گشت پاهایش راتوی یك کفش کرد که: «حضرت مراطلبیده باید بروم استخوانم راسبك بکنم»، پیسیئی بسرم درآورد که نگو ونشنو... مرا بگو که عقلم رادادم دست این‌زن؟ هرچه باشد آدمیزاد شیرخام‌خورده من همان‌آدمی بودم که ازسبیلهایم خون میچکید یك زن عقلم را دزدید... خدانکند که زن زیرجلد آدم برود همان شب میگفت: «این چیزها سرم نمیشود مهرم حلال جانم آزاد خودم یك النگو بـا گردن بند دارم آنها را میفروشم میروم... استخاره هم کرده‌ام خوب آمده یـا طلاقم بده یا بهمین سوی چراغ بچه‌هات راخفه میکنم». آقاهرچه کردم مگرحریفش شدم؟ دوهفته‌تو روی من نگاه نکرد آنقدر کرد، کرد تاهرچه داشتم ونداشتم فروختم پول جرینگه کردم دادم بدستش، پسر دوساله‌ام را برداشت و رفت آنجاکه عرب نی بیندازد، تا حالا که پنجسال است رفته نمی‌دانم چه بسرش آمده!

میرزا یدالله گفت: «خدا کند که از شرعرب‌ها محفوظ باشد!»

- آره میان‌عربهای لختی زبان نفهم، این‌عمریها، بیابان برهود، آفتاب سوزان! انگار که‌آب شد بزمین فرورفت، دریغ ازیك انگشت کاغذ. راست میگویند که زن یك دنده‌اش کم است.

میرزا یدالله گفت.

« تقصیر مردهاست که آنها را اینجور بار میآورند و میگذارند چشم وگوششان بازبشود.

شهناز گرم صحبت خودش بود: «چیزی که غریب است این زن اصلا خل‌وچل‌بود. نمیدانم چطورشد که یکمرتبه‌آتشی‌شد گاهی‌تنهایی گریه میکرد گاس برای شوهراولش بود...

میرزا یدالله پرسید: مگرتوشوهر دومیش بودی؟

- دیگر، بله.. چی میگفتم؟ حرفم یادم رفت.

- شوهراولیش گفتی.

- بله اول خیال میکردم که برای شوهر اولیش بوده... درهر صورت هرچه بزبان خوش خواستم حالیش بکنم انگاری که با دیوار حرف میزنم، مثل چیزی که اجل پس گردنش زده بود نمیدانم چه بسرپسرم‌آورد آیا روزی میآید که چشمم توچشمش بیفتد؟ پسری که بعدازین همه نذرونیاز خدا بمن‌داد!

میرزا یدالله گفت: « هر کسی را نگاه بکنی یك بدبختی دارد لب کلام‌آنست که مردم بایدآدم بشوند، باسواد بشوند، آخرتاآنها خرهستند ماهم سوارشان میشویم یکوقت بود خودم بالای منبرمیگفتم هر کس گناهش باندازهٔ برگ درخت باشد یك سفر بعتبات عالیات برود آمرزیده میشود وجایش دربهشت خواهد بود.

شهناز گفت: شما که ازعلما نیستید؟

ـ این حکایت مال دوازده سال پیش است می‌بینی که‌معمم نیستم حالا همه‌کاره‌ام وهیچکاره .

ـ چطور ؟ من نمی‌فهمم .

میرزا یدالله زبان‌را دوردهانش گردانید وباحالت افسرده گفت:

ـ زندگانی مرا هم یکزن خراب کرد !

شهناز گفت : امان ازدست زن !

ـ نه این دخلی بزن ندارد ، این‌بدبختی دست خودم است.اگر طهران بودی لابد اسم مرحوم ابوی را شنیده‌ای ... ما اززیر بته در-نیامده‌ایم ، پدرم از آنهایی بود که نعلین جلوپایش جفت میشد.اسمش را که میبردند یکی میگفتند وصدتا از دهنشان میریخت ، وقتی بالای منبر میرفت جا نبود که سوزن بیندازی همهٔ کله گنده‌ها ازش حساب میبردند. مقصودم این نیست که بیخودی قمپزدربکنم چون آن‌مرحوم هرچه بود برای خودش بود .

گیرم پدر تو بود فاضل از فضل‌پدر ترا چه‌حاصل

« بهرحال بعدازفوت مرحوم ابوی من جانشین اوشدم ودرخانه را باز کردم ، خوب یك خانه با یك مشت خرت وخورت هم برایمان گذاشت . خودم هنوز طلبه بودم و ماهی چهار تومان باپنج من گندم مستمری داشتم باضافه ماه محرم وصفر نانمان توروغن بود، یك‌لفت و لیسی میکردیم، چون معروف بود که نفس مرحوم‌ابوی‌مجرب‌است‌یك شب مرا سر بالین ناخوشی بردند تا دعا بدهم ، دیدم دختر هشت یا نه ساله‌ای‌در آن‌میان‌می‌پلکید. آقابیك‌نظر گلویمان گیر کرد،جوانی‌است وهزارچم وخم..!

« پیش ازو دوتا صیغه داشتم که هر دورا مطلقه کرده بودم ولی

این چیز دیگری بود . میگویند کـه لیلی‌را بچشم مجنون باید دید ! باری دوروز بعدیك دستمال آجیل آچار وسه تومان پول نقد فرستادم عقدش کردم شب که او را آوردند آنقدر کـوچك بود که بغلش کرده بودند، من‌از خودم خجالت کشیدم. از شما چـه پنهان! این دختر تا سه‌روز مرا که میدید مثل جوجه می‌لرزید. حالا من که سی سالم بود جوان وجاهل بودم اما آن مردهای هفتادساله‌را بگو که با هزار جور ناخوشی دختر نه‌ساله می گیرند!

« خوب بچه‌چه‌سرش می‌شود که عروسی‌چیست؟ بخیالش‌چارقد پولکی سرش میکنند رخت نو می‌پوشد ودر خانهٔ پدر که کتك خورده وفحش شنیده شوهر او را ناز ونوازش می کند و روی سرش میگذارد ولی نمیدانند که خانهٔ شوهر برایش دیگ‌حلوا بارنگذاشته‌اند.

«بهرحال من آنقدر زحمت کشیدم تا او را رام کردم . شب‌اول از من می ترسید گریه میکرد من قربان صدقه‌اش میرفتم می گفتم : «بالای غیرتت آبروی ما را بباد نده ، خوب توآن بالای اطاق بخواب من‌این پائین» چون دلم برایش میسوخت خیلی خودداری کردم که بجبر بااو رفتار نکردم، وانگهی دیگر چشم ودلم سیر بود و کار کشته شده بودم. بهر صورت او هم نصیحت ما را بگوش گرفت . شب اول برایش‌یك‌قصه نقل کردم خوابش برد. شب دوم یك قصهٔ دیگر شروع کردم ونصفش رابرای‌شب بعد گذاشتم. شب‌سوم هیچ نگفتم؛ تااینکه یارو بصدا درآمد و گفت: «تـا آنجا که ملك جمشید رفت بشکار پس باقیش را چرا نمیگوئی ؟ » مـرا میگویی از ذوق توی پوست خود نمی گنجیدم. گفتم: امشب سرم درد میکند صدایم نمیرسد اگر اجازه بدهید بیایم جلوتر » . بهمین شیوه رفتم جلوتر، رفتم جلوتر، تااینکه

رام شد .

شهناز خنده‌اش گرفت خواست چیزی بگوید اما صورت جدی و چشم های اشك آلود میرزا یـدالله را کـه از پشت شیشهٔ عینك دید خودداری کرد .

میرزایدالله با حرارت مخصوصی می گفت: «این حکایت دوازده سال پیش است، دوازده سال! نمیدانی چه زنی بود. سرجور، دلجور، بهمهٔ کارهایم رسید گی‌میکرد، آخ حالا که یادم می‌افتد!، همیشه گوشهٔ چادر نماز بدندانش بود رخت‌ها را بادست‌های کوچکش می‌شست‌روی بند می‌انداخت، پیراهن وجورابم‌را وصله میزد، دیزی بار میگذاشت، دست زیربال خواهرم میکرد، چقدر خوش سلوك، چقدر مهربان!

« همه‌را فریفتهٔ اخلاق خودش کرده بود، چه‌هوشی داشت! من خواندن ونوشتن راباو یاددادم سر دومـاه قرآن می‌خواند، اشعار شیخ را ازبر میکرد، سه‌سال باهم‌سر کردیم که الذ اوقات زند گی من‌است، دست‌برقضا در همین اوان بود که وکیل بیوه میوه‌ای شدم کـه بی‌پول نبود خودش‌هم‌آب ورنگی داشت. آقا برایش دندان‌تیز کردیم تااینکه بخیال افتادم‌اورا بحبالهٔ نکاح دربیاورم. نمیدانم کدام خدانشناس‌خبرش رابرای زنم‌آورد. آقا، روز بد نبینی این زن که ظاهراً خل وضع بنظر میآمد نمی‌دانستم آنقدر حسودست هرچه بزبان خوش‌خواستم سرش‌را شیره‌بمالم مگر حریفش شدم؟ با وجود اینکه ازبابت‌حق‌الوکاله ،قدار وجهی آن ضعیفه بمن بدهکار بـود از اینکار صرفنظر کردم و میانه‌مان پاك‌بهم‌خورد ولی‌نمیدانی یك‌ماه این‌زن چه‌بروز من‌آورد.

«شاید دیوانه شده‌بودیا چیزخورش کرده بودند، بکلی عوض‌شد دستش‌را بکمرش زد وحرفهایی بارمن کرد که توی قوطی هیچ عطاری

گفت: «زنم است یك‌مویش را نمیدهم هزارتومان بگیرم!» چنان برق از چشمم پرید.

شهناز میلرزید و گفت: «نه... هیچ‌همچین چیزی نمیشود راستش رابگو... اوه...

میرزا یدالله گفت: «حالا دیدی حق بجانب من‌بود؟ حالافهمیدی چرا ازبقال جماعت بیزارم؟ وقتی که گفت یك‌مویش را نمیدهم هزار تومان بگیرم فهمیدم میخواهد بیشتر پول بگیرد ولی کی فرصت چانه زدن داشت؟ نمیدانی کجای آدم میسوزد. دوداز کله‌ام بلندشدباندازه‌ای حالم منقلب بودبقدری از زندگی‌بیزار شده بودم که دیگر جوابش را ندادم یك‌نگاه باو کردم که از هر فحشی بدتر بود از همان راه رفتم بازار سمسارها عباوردایم رافروختم یك قبای‌قدك خریدم، کلاه نمدی سرم گذاشتم گیوه‌هایم راور کشیده راه افتادم. ازآنوقت تا حالا سلندر وحیران ازین شهر بآن شهر ازاین‌ده بآن‌ده میروم، دوازده سال آزگار! دیگر نمیتوانم دریکجا بمانم گاهی نقالی میکنم، گاهی معلمی، برای مردم کاغذ مینویسم در قهوه‌خانه‌ها شاهنامه میخوانم، نی میزنم، خوشم میآید که دنیا ومردم‌دنیاراسیاحت‌بکنم، میخواهم همینطورعمرم‌بگذرد خیلی چیزهـا آدم دستگیرش میشود وانگهی دیگر پیر شدیم، برای مرده‌ها مردار سنگ میساییم یکپایمان این دنیا است یکیش‌آن دنیا افسوس که تجربه‌هایمان دیگـر بدرد این دنیا نمیخورد. سعدی چه خوب گفته:

مرد خردمند هنر پیشه را عمر دو بایست‌درین روزگار
تا بیکی تجـربه آموختن با دگری تجربه بردن‌بکار.»

میرزا یدالله باینجا که رسید خسته شد مثل اینکه آرواره‌هایش ازکار افتاد، چون‌زیادتر از معمول فکر کرده‌بود وحرف‌زده‌بود. دست کرد چپقش را برداشت وبآب رودخانه خیره نگاه میکرد وبآوازدور وخفه‌ای که ازپشت کوه می آمد گوش میداد.

شهناز سرش‌را ازمابین دودست برداشت آهی کشید و گفت :

«هیچ دویی نیست که سه نشود! »

میرزا یدالله منگ‌ومات بود و متوجه او نشد.

شهناز بلندتر گفت: «یك‌مرد دیگر راهم بیخانمان‌میکند!»

یدالله بخودش آمد. پرسید : « کی؟

همان ربابهٔ آتش بجان گرفته .

میرزا یدالله چشمهایش از حدقه بیرون آمده‌بودهراسان‌پرسید: مقصودت چیست ؟

مشهدی شهناز خندهٔ ساختگی کرد: « راستی روزگار خیلی آدم را عوض میکنـــد ، صورت چین میخورد ، موها سفید میشود ، دندانها میافتد، صدا عوض میشود، نه‌شما مرا شناختید ونه من شما را!

میرزا یدالله پرسید : چطور؟

-ربابه صورتش مهرآبله نداشت؟ چشمهایش‌را متصل بهم‌نمیزد؟

میرزا یدالله پرخاش کرد : « کی بتو گفت؟»

مشهدی شهناز خندید ، شما آقا شیخ یدالله پسر مرحـــوم آشیخ رسول نیستید که در کوچه حمام‌مرمر منزل‌داشتید؟ هر روزصبح‌ازجلو دکانم رد می‌شدید؟ منهم معلل‌هستم، همانم»

میرزا یدالله سرش رانزدیك برد و گفت : «تو همانی که دوازده

بین است و آن نقص عموجان بهرام بود که بعادت همیشه نیامده بود و نیز حس میکرد که افسردگی پدر ومادرش برای خاطر اوست : لباس سیاه، چشمهای سرخ بیخوابی کشیده ودود سیگار که درهوا موج میزد همهٔ اینها فکراورا تأیید میکرد .

همایون خیره بآتش بخاری نگاه میکرد، ولی فکرش جای دیگر بود . بدون اراده یاد روزهای زمستان مدرسه افتاده بود وقتیکه مثل امروز یك وجب برف روی زمین مینشست . زنگ تنفس را که میزدند او وبهرام بدیگران فرصت نمیدادند . بازی آنها درین وقت همیشه یك جور بود: یك گلوله برف را روی زمین میغلطانیدند تااینکه تودهٔ بزرگی تشکیل میشد، بعد بچها دودسته میشدند آنرا سنگر میکردند و گلوله برف بازی شروع میشد . بدون اینکه احساس سرما بکنند با دستهای سرخ شده که ازشدت سرما میسوخت بیکدیگر گلوله پرتاب میکردند یکروز که مشغول همین بازی بودند، او یك چنگه برف آبدار را بهم فشرد و ببهرام پرت کرد که پیشانی او را زخم کرد . خان ناظم آمدو چندتا ترکهٔ محکم بکف دست او زد و شاید مقدمهٔ دوستی او با بهرام ازهمانجا شروع شد و تاهمین اواخر هروقت داغ پیشانی او را میدید یاد کف دستی‌ها میافتاد. درین مدت هژده سال باندازه‌ای روح و فکر آنها بهم نزدیك شده بود که نه تنها افکار و احساسات خیلی محرمانهٔ خودشان را بیکدیگر میگفتند ، بلکه خیلی ازافکار نهانی یکدیگررا نگفته درك میکردند .

تقریباًهردو آنها یك فکر، یك سلیقه ویك اخلاق داشتند. تا کنون کمترین اختلاف نظر یا کوچکترین کدورت مابین آنها رخ نداده بود

تا اینکه پریروز صبح در اداره به همایون تلفن زدند که بهرام میرزا خودش را کشته . همایون همان ساعت درشکه گرفت وبتاخت سر بالین اورفت . پارچه سفیدی (را) که روی صورتش انداخته بودند وخون از پشت آن نشد کرده بود آهسته پس زد. مژه های خونالود ، مغزسر او که روی بالش ریخته بود، لکه‌های خون روی قالیچه ، ناله و بیتابی خویشانش مانند صاعقه درو تأثیر کرد . بعد تا نزدیك غروب که او را بخاك سپردند پاپپای تابوت همراهی کرد. یکدسته گل فرستاد آوردند، روی قبر او گذاشت و پس از آخرین خدا نگهداری بادل پری بخانه بر گشت. ولی از آنروزتا کنون دقیقه‌ای آرام نداشت خواب بچشمش نیامده بود وروی شقیقه‌هایش موی سفیدپیداشده بود ، یك بسته‌سیگار روبرویش بود وپی درپی از آن میکشید .

، اولین‌باربود که همایون درمسئلهٔ مرگ غوروتفکرمیکرد، ولی فکرش بجایی‌نمیرسید: هیچ‌عقیده وفرضی نمیتوانست اورااقانع بکند..

بکلی مبهوت‌مانده بود وهیچ‌تکلیف خودش را نمیدانست‌وگاهی حالت دیوانگی‌باودست‌میداد.هرچه کوشش‌میکرد نمیتوانست‌فراموش بکند . دوستی آنها درتوی مدرسه شروع شده بود و زندگی آنها تقریباً بهم آمیخته بود . درغم و شادی یکدیگر شریك بودند و هر لحظه که بر میگشت و عکس بهرام را نگاه میکرد تمام یادگارهای گذشته او جلوش زنده میشد واورامیدید : باسبیل‌های بور ، چشمهای زاغ که از هم فاصله داشت ، دهن کوچك، چانه باریك ، خندهٔ بلند و سینه صاف کردن‌او، همه جلوچشمش بود، نمیتوانست باور بکند که اومرده آنهم آنقدرناگهانی!. . چه‌جان‌فشانیها که بهرام در بارهٔاو نکرد،درمدت سه سال که بمأموریت رفته بودوبهرام سرپرستی‌خانه‌اورامیکردبقول‌بدری

اداره میرود هنوز او خوابست ، پای چشمهایش چین خورده و تازگی خودش را از دست داده لابد زنش هم همین احساس را نسبت باومیکند که میداند ؟ آیا خود او هم تغییر نکرده ، آیا همان همایون مهربان ، فرمانبرداروخوشگل سابقست؟ آیا زنش‌را فریب نداده؟ اماچرااین افکار برای اوپیداشده بود؟ آیا دراثر بیخوابی بود ویاازیاد بوددردناك دوستش؟

درین وقت درباز شد و خدمتگاری که گوشهٔ چادر را بدندانش گرفته بودکاغذ بزرگ لاك زده‌ای آورد بدست همایون داد ورفت .

همایون خط کوتاه وبریدهٔ بهرام‌را روی پاکت شناخت. باشتاب سرآنرا باز کرد ، کاغذی از میان آن بیرون‌آورد وخواند :

« الان که یکساعت و نیم از شب گذشته بتاریخ ۱۳مهر۳۱۱ این جانب بهرام میرزای ارژن پور ازروی رضا و رغبت همه دارایی‌خودم‌را بهما خانم ماه‌آفرید بخشیدم ـ بهرام ارژن پور » .

همایون باتعجب دوباره آنرا خواند و بحالت بهت زده کاغذ از دستش افتاد .

بدری که زیرچشمی متوجه او بود پرسید :

« ــ کاغذ کی بود ؟

« ــ بهرام .

« ــ چه نوشته ؟

« ــ میدانی همهٔ دارایی خودش را بهما بخشیده ...

« ــ چه مرد نازنینی ! »

این اظهار تعجب مخلوط با ملاطفت همایـون را بیشتر از زنش متنفر کرد. ولی‌نگاه اوبدون اراده روی عکس بهرام‌قرار گرفت‌سپس بر گشته بهمانگاه کرد. ناگهان چیزی بنظرش رسید که‌بی‌اختیارلرزید

مانند اینکه پردهٔ دیگری ازجلو چشمش افتاد. دخترش هما بدون کم وزیاد شبیه بهرام بود ، نه باو رفته بود و نه بمادرش . چشم هیچکدام ازآنها زاغ نبود، دهن کوچك، چانه باریك ، درست همهٔ اسباب‌صورت او مانند بهرام بود. اکنون همایون پی برد که چرا بهرام آنقدرهمارا دوست داشت وحالا هم بعد ازمرگش دارایی خود را باوبخشیده ! آیا این بچه‌ایکه آنقدر دوست داشت نتیجهٔ روابط محرمانهٔ بهرام با زنش بود ؟ آنهم رفیقی که با او جان در یك قالب بود و آنقدربهم اطمینان داشتند ؟ زنش سالها بـا او راه داشته بی آنکه او بداند و در تمام این مدت او را گول زده، مسخره کرده وحالا هم این وصیتنامه، این‌دشنام پس ازمرگ‌را برایش فرستاده . نه، اونمیتوانست همهٔ اینهارا بخودش هموار بکند . این افکار مانند برق ازجلوش گذشت ، سرش‌درد گرفت گونه‌هایش سرخ شد، نگاه شرربازی ببدری انداخت و گفت :

« ــ تو چه میگویی هان ، چرا بهرام اینکاررا کرده‌مگرخواهر وبرادرنداشت ؟

« ــ ازبسکه دورازحالا بچه را دوست داشت . بندرگز که‌بودی هما سرخك گرفت ، ده شبانروز اینمرد پای بالین این بچه پرستاری میکرد . خدا بیامرزدش !

همایون خشمناك گفت :

« ــ نه باین سادگی هم نیست ...

« ــ چطورباین سادگی نیست؟ همه که مثل تو بی‌علاقه نیستند که سه سال زن و بچه‌ات را بیندازی بروی . وقتی هم که بر میگردی دست از پا درازتر یـك جوراب هم برایم نیاوردی . خواستن دل دادن است. خواستن بچهٔ تویعنی خواستن تووگرنه عاشق هما که‌نشده‌بود.

نمیتوانست دخترش هما را که آنقدر دوست داشت ببیند. نمیتوانست اورا ببوسد ونوازش بکند. یادگار گذشتهٔ رفیقش چرکین شده بود. از همه بد ترزنش هشت سال پنهانی او بـا بیگانه دوستش راه داشته و کانون خانوادگی او را آلوده کرده بود. همهٔ اینها درخفای او، بدون اینکه بداند! همه‌بازیگرهای زبردستی بوده‌اند. تنها او گول خورده‌و بریشش خندیده‌اند. ازسرتاسرزندگیش بیزارشد، ازهمه چیز و همه کس سرخورده بود. خودش را بی اندازه تنها وبیگانه حس کرد. راه دیگری نداشت مگراینکه دریکی از شهرهای دور، یایکی ازبندرهای جنوب بمأموریت برود وباقی زندگیش رادرآنجا بسربببرد و یا اینکه خودش را سربنیست بکند. برود جایی که هیچکس را نبیند، صدای کسی را نشنود، دریك گودال بخوابد ودیگر بیدارنشود. چون برای نخستین بارحس کرد که میان او وهمهٔ کسانی که دوراوبودند گرداب ترسناکی وجود داشته که تا کنون بآن پی نبرده بود.

سیگاری آتش زد. چندقدم بدرازی اطاق راه رفت. دوباره بمیز تکیه داد. ازپشت شیشهٔ پنجره تکه‌های برف مرتب آهسته و بی اعتنا مانند این بود که بآهنگ موسیقی مرموزی‌درهوا میرقصیدند وروی‌لبهٔ شیروانی فرودمیآمدند. بی‌اختیاریاد روزهای خوش و گوارایی‌افتاد که باپدر ومادرش بده خودشان درعراق میرفتند. روزهارا تنها لای سبزه-زارها زیرسایهٔ‌درخت‌میخوابید، همانجا که‌شیرعلی‌چپقش راچاق‌میکرد وروی چرخ خرمن می‌نشست و دخترش که چادر سرخ داشت ساعتهای درازآنجا انتظار پدرش را میکشید. چرخ خرمن باصدای سوزناکش خوشه‌های طلایی گندم راخرد میکرد. گاوها که دراثرسیخك پشتشان

زخم شده بود با شاخهای بلند و پیشانی گشاده تا غروب دور خودشان میگشتند. وضع او اکنون مثل همان گاوها بود. حالا میدانست این جانوران چه حس میکردند. اوهم تمام زندگی چشم بسته بدور خودش چرخیده بود، مانند یابوی عصاری، مانند آن گاوها که خرمن را میکوبیدند، ساعتهای یك نواختی که دراطاق کوچك گمرك پشت میز نشسته بود وپیوسته همان کاغذهارا سیاه میکرد بیاد آورد. گاهی همکارش ساعت را نگاه میکرد وخمیازه میکشید. دوباره قلم را بر میداشت و همان نمرات را روی ستون خودش مینوشت، مطابقه میکرد، جمع میزد، دفترها را زیر وروميكرد. ولی آنوقت یك دل خوشی داشت، میدانست که هرچند چشمش، فکرش، جوانیش ونیرویش خرده خرده بتحلیل میرود، اما شب که بهرام، دختر و زنش را با لبخند میبیند خستگی اورا بیرون میآورد. ولی حالا ازهرسهٔ آنها بیزارشده بود. هرسهٔ آنها بودند که اورا باینروز انداخته بودند.

مثل اینکه تصمیم ناگهانی گرفت. رفت پشت میز تحریرش نشست. کشو آنرا بیرون کشید. هفت تیر کوچکی که همیشه درسفر همراه داشت درآورد. امتحان کرد، فشنگها سرجایش بود، توی لولهٔ سردوسیاه آنرا نگاه کرد و آنرا آهسته برد روی شیقه‌اش گذاشت. ولی صورت خون-آلود بهرام بیادش افتاد... بالاخره آنرا درجیب شلوارش جای داد.

دوباره بلند شد. دردالان پالتو و گالش خودرا پوشید چتررا هم برداشت و از در خانه بیرون رفت. کوچه خلوت بود. تکه‌های برف آهسته در هوا میچرخید. او بیدرنگ راه افتاد درصورتیکه نمیدانست کجا میرود. همینقدر میخواست که ازخانه‌اش ازین همه پیشآمدهای ترسناك بگریزد و دور بشود.

ازخیابانی سردرآورد که سرد، سفید وغم‌انگیز بود. جای چرخ درشکه میان آن تشکیل شیارهای پست وبلندداده بود. او آهسته گامهای بلند برمیداشت. اتومبیلی از پهلوی او گذشت و برفهای آبدار و گل خیابان را بسروروی اوپاشید، ایستاد لباسش را نگاه کرد که غرق گل شده بود و مثل این بود که او را تسلی داد. در بین راه برخورد بیك پسربچهٔ کبریت فروش. اورا صدا زد، یك کبریت خرید ولی بصورت او که نگاه کرد دید چشمهای زاغ، لب کوچك و موی بورداشت. یاد بهرام افتاد تنش لرزید وراه خودش را در پیش گرفت، ناگهان جلو شیشهٔ دکانی‌ایستاد. جلورفت، پیشانیش‌را بشیشهٔ‌سرد چسبانید. نزدیك بود کلاهش بیفتد. پشت شیشه اسباب بازی چیده، بودند. آستینش را روی شیشه می‌مالید تابخار آب روی آنرا پاك بکند ولی این کاربیهوده بود. یك عروسك بزرگ باصورت سرخ وچشمهای‌آبی جلو او بود که لبخند میزد. مدتی مات بآن نگریست. یادش افتاد اگراین عروسك مال هما بود چقدر اورا خوشحال میکرد.

صاحب مغازه دررا باز کرد اودوباره براه افتاد ازدو کوچهٔ‌دیگر گذشت سرراه اومرغ فروشی پهلوی سبدخودش نشسته‌بود. روی سبد سه‌مرغ ویك خروس که پاهایشان بهم بسته شده بود گذاشته شده بود. پاهای سرخ آنها ازسرما میلرزید. پهلوی او روی برف چکه‌های‌خون سرخ‌ریخته بود. کمی دورتر جلوهشتی خانه‌ای پسربچهٔ کچلی نشسته بود که بازوهایش ازپیراهن پاره بیرون‌آمده بود.

همهٔ اینها را متوجه شد بدون اینکه محله و راهش را بشناسد.

برفی که میآمد حس نمیکرد وچتر بسته‌ایکه برداشته بود همینطوردر دست داشت .

در کوچهٔ خلوت دیگری رفت . روی‌سکوی خانه‌ای نشست ، برف تندترشده‌بود. چترش‌را باز کرد. خستگی زیادی‌اورا فرا گرفته بود سرش سنگینی میکرد چشمهایش آهسته بسته شد .

صدای حرف گذرنده‌ای اورا بخودآورد . بلند شد ، هوا تاریك شده‌بود همهٔ گزارش روزانه‌را بیادآورد همچنین بچهٔ کچلی که‌درهشتی آن خانه دیده‌بود وبازویش ازپیراهن پاره پیدا بود وپاهای سرخ‌خیس شدهٔ مرغها که روی سبد از سرما میلرزید وخونی که روی برف ریخته بود . کمی احساس گرسنگی نمود از دکان شیرینی فروشی‌نان شیرینی خرید . در راه میخورد و مانند سایه در کوچه پس کوچه‌ها بدون‌اراده پرسه میزد .

وقتی که وارد خانه شد دو از نصف شب گذشته بود. روی‌صندلی راحتی افتاد . یکساعت بعد اززور سرما بیدار شد . بالباس رفت روی تختخواب ، لحاف را بسرش کشید. خواب دید که دراطاقی همان بچهٔ کبریت فروش لباس سیاه پوشیده بود و پشت میزی نشسته بود که رویش یك‌عروسك بزرگ بود باچشمهای آبی که لبخند میزد وجلو او سه نفردست بسینه ایستاده بودند. دختراوهما وارد شد. شمعی دردست داشت . پشت سراومردی وارد شد که روی صورتش نقاب‌سفیدخونالود بود . جلو رفت دست آن پسر کبریت فروش وهما را گرفت. همینکه خواست از در بیرون برود دوتا دست که هفت تیر گرفته بودند ازپشت

پرده درآمد. همایون هراسان باسردرد ازخواب پرید.

دوهفته زندگی اوبهمین ترتیب گذشت. روزهارا باداره میرفت و فقط شبها خیلی دیر برای خواب بخانه بر میگشت. گاهی عصرها نمی‌دانست چطور گذارش از نزدیك مدرسهٔ دخترانه‌ای میفتاد که هما در آنجا بود. وقت مرخصی آنها سر پیچ پشت دیوار پنهان میشد. میترسید مبادا مشهدی علی نوکرخانهٔ پدر زنش اورا ببیند ویکی‌یکی بچه‌ها را برانداز میکرد ولی دخترش هما را مابین‌آنها نمیدید. تا اینکه درخواست مأموریت او قبول شد و باو پیشنهاد کردند که برود درگمرك کرمانشاه.

روز پیش ازحرکت همایون همهٔ کارهایش را روبراه کرد. حتی درگاراژ اتومبیل را دید و قطع کرد و بلیت خرید. با وجود اصرار صاحب گاراژچون چمدانهایش را نبسته‌بود عوض اینکه‌غروب‌همانروز برود قرار گذاشت فردا صبح بکرمانشاه حرکت بکند.

وارد خانه‌اش که شد یکسرفت باطاق سردستی خودش که میز تحریرش آنجا بود. اطاق شوریده، ریخته وپاشیده. خاکسترسرد در پیش بخاری ریخته بود. پارچهٔ بنفش خامه دوزی و پاکت بهرام که وصیت نامچه در آن بود روی میز گذاشته بودند. پاکت را برداشت از میان پاره کرد، ولی تکه‌کاغذ نوشته‌ای درمیان آن دید که آنروز از شدت تعجیل ملتفت آن نشده بود. بعد ازآنکه تکه‌ها را روی میزبغل گذاشت این طورخواند:

«لابد این کاغذ بعد ازمرگم بتو خواهد رسید. میدانم که ازین تصمیم ناگهانی من تعجب خواهی کرد، چون کاری را بدون مشورت

با تو نمیکردم. ولی برای اینکه سری درمیان ما نباشد اقرار میکنم که من بدری زنت را دوست میداشتم. چهارسال بود که باخودم میجنگیدم آخرش غلبه کردم و دیوی که درمن بیدار شده بود کشتم برای اینکه بتو خیانت نکرده باشم. پیشکش ناقابلی بهماخانم میکنم که امیدوارم قبول بشود قربان تو بهرام».

همایون مدتی مات دوراطاق نگاه کرد. حالا دیگر اوشك نداشت که هما بچهٔ خودش است. آیا میتوانست برود بدون اینکه همارا ببیند؟ کاغذ را دوباره و سه باره خواند در جیبش فرو کرد و از خانه بیرون رفت. سرراه در مغازهٔ اسباب بازی وارد شد و بی‌تأمل عروسك بزرگی که صورت سرخ و چشمهای آبی داشت خرید و بسوی خانهٔ پدر زنش رفت آنجا که رسید در زد. مشدی علی نوکرشان همایون را که دید با چشم‌های اشك آلود گفت:

« ـ آقا چه خاکی بسرم شد هما خانم!

« ـ چه شده؟

« ـ آقا نمیدانید هما خانم از دوری شما چه بی‌تابی میکرد. هرروز من میبردمش مدرسه، روز یکشنبه بود تا حالا پنج روز میشود که عصرش ازمدرسه فرار کرد. گفته بود میروم آقا جانم راببینم. ما آنقدر دست پاچه شدیم. مگرمحمد بشما نگفت؟ بنظمیه تلفن کردیم دوبارمن آمدم درخانه‌تان.

« ـ چه میگوئی؟ چه شده؟

« ـ هیچ آقا سرشب بود که او را بخانه‌مان آوردند، راه را گم کرده بود از سوز سرما سینه پهلو کرد. تا آن دمی که مردهمه‌اش شما

را صفا میداد . دیروز او را بردیم شاه عبدالعظیم همان پهلوی قبر بهرام میرزا او را بخاک سپردیم» .

همایون خیره بمشدی علی نگاه میکرد باینجا که رسید جعبهٔ عروسک از زیر بغلش افتاد . بعد مانند دیوانه‌ها یخهٔ پالتوش را بالا کشید و با گامهای بلند بطرف گاراژ رفت . چون دیگر از بستن چمدان منصرف شد . و با اتومبیل حاضر میتوانست هرچه زودتر حرکت بکند.

نظام وفا

خنده

ای ستارگان سحری بتابید، ای غنچه‌های صبحگاهی بازشوید، ای لبان گلرنگ بخندید، این فروغ وروشنائی برای شب زنده داران عشق، این شیفتگی ودلربائی برای مرغان چمن ، این تبسم و شادمانی برای دلهای محزون، تسلیت خدائی است که بوسیله شما اعطاء میشود. خنده بر زیبایی لبهای تومی‌افزاید واین اشك شورآخرچشمان پر نفوذ ترا رنجور خواهد نمود . بخند چون خنده گل بصورت باغبان ، بخند چون خنده طفل بپستان مادر ، من خنده های مصنوعی گریه آلود را دوست نمیدارم . بخند اما نه چون خنده برق که گریه ابر را بخود میآورد، خنده‌ای که مایه گریه دیگران است خنده نیست . بخندوشاد باش ودیگران رابخندان و شادمان نگاهدار وقتی جمعی بشادمانی هم میخندند سعادت‌ازچهرهٔ خود نقاب برمیدارد وفرشتهٔ عشق تبسم‌میکند. گلها خنده چمن و ستاره ها خندهٔ آسمان و جوانی خندهٔ عمر و عشق خندهٔ خدائی است و کسی که از گلشن‌عمر گلی نچیده ودر آسمان‌حیات ستارهٔ تابانی ندیده و از جوانی تمتعی نگرفته و شعلهٔ عشقی قلب او را روشن نکرده است لبان او متبسم نیست و بارقهٔ امید در چشم و فروغ سعادت درپیشانی اودیده نمیشود .

ملکه انگلیس میگفت بدنیا لبخند بزن دنیا هم بروی‌توخندان خواهد گردید. من سالها باگریه خو گرفته بودم وهر بامداد که سپیدهٔ

صبح برخسارمن که ازاشك چشم شسته شده بود میخندید . ماخون دل خوردیم و دیگران بالبان خون آلود بروی ما خندیدند. ما در گوشه‌های ناکامی غنودیم و آنهادر نزهتگاههای کامیابی خرامیدند، مابزحمت باغبان وعمر کوتاه گل نگاه کردیم، آنها گریبان خودرا از گل مزین وشامهٔ خود را ازروائح آن معطر ساختند . دوستان من! شما از گذشتهٔ من پندبگیرید، گریه نکنید ونگذارید این اشکها که ترشح روح شما هستند بی‌سبب ازچشم خارج شوند . این آسمان کبود ، این ستارگان روشن، این ابرهای سفید، این شفق طلائی، این اشعه‌های (*) الوان، این زمین سبز ، این گلهای سرخ ، این قلبـهای مشتعل ، این درختان بارور، این مرغان خوش الحان. این جمال طبیعت، این بهارجوانی آیا کافی نیستند که روح شمارا باهتزاز آورده ولبانتانرا بتبسم بگشایند ؟

(*) اشعه خود جمع است . دکترحمیدی

دکتر مهدی حمیدی

فاطمه

امروزصبح ، زنگ اول هنگامیکه خانم معلم دفترحضوروغیاب را روی هم انداخت و خواست درس راشروع کند مشاهده کرد که در ردیف اول مانند لثه‌ای که دندانی از آن افتاده باشد جای فاطمه خالی مانده است. دراین کلاس ردیفهای دیگرهم خالی میماند، غالب روزهای برفی و بارانی دخترهای خود آرا و متمول بمدرسه نمی آمدند . اما غیبت آنها درخانم معلم آنقدرها تأثیر نداشت وموجب نگرانی وتعجب نبود. اومیدانست که این دخترهای فربه وشاداب که خون از گونه‌هایشان میتراود، این دخترهای عزیز ونازنین که طاقت بادسرد وهوای گرم را ندارند. این دخترهای فضول وشیطان که هیچوقت بمعلم گوش نمیدهند، در همان سن کمی که هستند مثل اینست که تنها غرضشان از آمدن بمدرسه نمایش دادن لباسهای فاخروگرانبها بسایرین است. مثل اینست که میآیند در کلاس بخندند و کفشهای برقی وجورابهای ابریشمی و لطیفشان را بدختران بیچاره وعوروگرسنه نشان بدهند ، مثل اینست که میآیند باموجهای پرند وپرنیان چشم دختران ژنده‌پوش را خیره سازند وبرق حسرت رادرزیرمژگان بلندآنهاتماشا کنند ! اومیدانست که این قبیل دختران نیامدنشان بمدرسه علتی جزسردی‌هوا وبیم‌آسیب ندارد. امافاطمه .. فاطمه‌آن دخترك لاغراندام ژنده پوش پریده رنگ که با آن پیکر نحیف هر روز ازهمه زودتر بمدرسه میآمد ، هیچوقت غایب نمیشد، هرگز نمیخندید وچنان بود که حال‌خنده کردن هم‌ندارد،

آن دخترك هوشیار که همیشه گوش میداد، کمتر ازهمه حرف میزد، زودتر ازهمه میشنید، آن دخترك چرا نیامده‌است؟ شاید سرما خورده! شایدمریض باشد! امروزیك کله برف افتاده وفاطمه که همیشه کفشهایش جلوتر ازپاهایش حرکت میکند، همیشه کفهای ارسیش آویزان است، همیشه‌نوك پنجه‌هایش ازسوراخ جوراب نخی‌وضخیم بیرون آمده‌است، فاطمه که لباس تابستان و زمستانش یك پیراهن نازك ورنگ و رورفته است دراین برف سنگین چطورمیتواند ازخانه بیرون بیاید!

نکند که درخیابان لای برفها مانده باشد؟! نکند که اتوبوسی‌او را زیر گرفته باشد؟! اصلاخدا کند که درچنین روزی با آن‌حال‌زارقصد بیرون آمدن ازخانه هم نکرده باشد والابیچاره دخترك ازاین سرمای شدید خواهد مرد. چشمهای خانم معلم بر آن نقطه خیره شد وفکراو بدنبال فاطمه بهمه جا میرفت! شاگردان از سکوت وحیرت معلم و شروع نشدن درس خوشحال شده، دو تا دو تا، سه‌تا سه‌تا، سر در هم انداخته پچ‌پچ میکردند و میخندیدند. هیچکس در فکر فاطمه نبود. در میان این حیرت وهمهمه در باز شد و دختر کی نفس زنان ولرزان مانند یك آدمك برفی، مثل یك موش آب کشیده، با کتاب‌های خیس، باانگشتان آماس کرده، با بیم واضطراب داخل گشت. داخل شدن او با چنین هیئتی موجب شد که ناگهان شلیك ممتد خنده فضای کلاس را پر کرد و همه چشمها بچهرهٔ این موجود ضعیف و ناتوان خیره ماند. گونه‌های زرد این دخترك درزیر این نگاه‌های نافذ و سوراخ کننده بر افروخته شد و یك جفت چشم درشت و شرمگین از خجلت بزیر افتاد. بمجرداینکه دیدگان این دختر بالبهای‌خندان‌مریم مصادف گردید و از آنجا بررخسارشکفته وشاداب مهین و عزیز و مینا

لغزید، چیزی نامعلوم مانند باری سنگین بر گردن او فشار داد و آن گردن کوچك و ضعیف را خم ساخت . از چشمان بی‌فروغ او برقی درخشیدن گرفت و در میان آن برق اتومبیل زیبا و قشنگی که هرروز مریم را به‌مدرسه میآورد ، گیسوان پرچین وطلائی مریم که از آنها بوی عطری بمشام میرسید، چتر بارانی وظریف مریم، نیم‌چکمهٔ براق مریم که‌پشت آن یکعدد هفت‌را نمایش‌میداد، ساقهای‌مریم که باجورابهای ابریشمی نازك در آنها فرو رفته بود ، ظرفهای غذا خوری مریم که هر روز ظهر بمدرسه فرستاده‌میشد، بخار گرم ومطبوعی که از آن ظرفها برمیخاست و دهان دختران را آب میانداخت نقلها وآب نبات‌های رنگارنگی که بوی آنها را همیشه از دهان مریم شنیده و مزهٔ آنها را هرگز نچشیده بود، پالتوضخیم وخوش برش مریم، شال گردن شطرنجی ودلربای‌مریم دستکش‌های قشنگ وکلفت مریم ، گونه‌های سرخ و گلرنگ مریم ، خانهٔ چهار اشکوبه مریم ، اطاق زیبا و مزین مریم ، پرده‌های آسمانی خوابگاه مریم ، بخاری برقی و بی‌دود مریم که در نظر او بشکل یك قطعه الماس درشت ومتبلورجلوه میکرد، قیافه شوفرمریم ،آمد ورفت کلفت‌هـای مریم ، هیاهوی خانه مریم ، خوراکهای گوناگونی کـه مریم‌از آنهااسم میبرد وهزارهاچیزدیگر که‌همه‌متعلق بمریم بود درپیش چشمان او مجسم و آشکار گـردید . مهین وعزیز و مینا هم همینطور هستند . اینها هم هیچکدام از مریم دست کمی ندارند ، روزهای جمعه با اتومبیل بخانهٔ هم میروند و تا غروب بـا هم شوخی میکنند ، با هم میرقصند ، بـا هم میخندند ؛ اسرار خود را با هم میگویند ، بکتابهای خود ابداً نگاه نمیکنند، اورا درمجمع خود چه درخانه وچه‌درمدرسه نمی‌پذیرند ، باو با چشم حقارت مینگرند و از همین روزها مقدمات و خصائص یك‌زندگی اشرافی‌را تهیه می‌بینند! خدایا نکند که‌ایندختران

که باصدای بلند برمن میخندند و مرا مسخره میکنند آن چیزها را که نباید بدانند فهمیده باشند. نکند کسی اسرار مرا بایشان گفته باشد بعدبنظر او چنین رسید که حتماً همهٔ آنها از اسرار وی باخبرند. قطعاً نوکرهای آنها برایشان نقل کرده‌اند که پریروز ظهراووعلی ومادرش مقداری کاهوی گندیده را با اشتهای تمام خورده‌اند؛ زیرا بیادش آمد وقتی کاهو میخرید شوفر مریم‌او را دید و چون همکلاس دختر ارباب خود را شناخت ، یك خندهٔ سرد هم بروی او نمود. بعد تصور کرد که چون دیروز بدنبال کاهو نرفته و شوفر مریم او را ندیده است مسلماً دریافته که پول آنها بکلی تمام شده و برای مصرف همان کاهو هم چیزی درخانه باقی نمانده است . در اینجا بود که بیادش آمد دیروز ناهار نخورده ودیشب شام نداشته‌اند. قیافهٔ برادرش علی باشك های درشتی که از گونه‌هایش سرازیر بود واتصالا فریاد میکشید که گرسنه‌ام، بستر کهنه و مندرسی که از چندین روز پیش مادر تبدار مریضش در آن میغلطید، وضع کثیف وتاریك اطاق مرطوبی که‌در آن زندگی‌میکردند، نهیب سرمای مذلت بخشی که همه شب آنها را بهم‌چسبانیده بود، بوی عرق واحساس گرمی ناخوش آیندی که از بدن مادر کرده بود، همه اینها با ابهام و خیرگی و رخوتی آمیخته شده بشکل یك تابوت و یك قبر از نظر او گذشت ! خیال های وحشت انگیز بیماری مادر ، بیم گرسنه ماندن امروز ظهر وامشب، تصور قیافهٔ اشك آلود علی ، ضعف ازبیقوتی، هراس ازمرگ ونیستی، ترس‌از خواب رفتن در زیرخاکها تجسم خوابهای آشفته‌ای که دیشب تا صبح دیده بود و هزارها اندیشهٔ مبهم ومدهش‌دیگرهمه درطول‌چندثانیه مترا کم‌شده‌وبرشانه‌های‌ناتوان او فشار داد؛ فشاری مهیب ووحشت‌انگیز! زانوان این‌دختردرزیراین سنگینی بنای لرزیدن راگذاشت . چهرهٔ او دگرگون شد . چشمش

سیاهی گرفت. ناگهان مانند توده برفی که ازیك جریان قوی و نامرئی برق ذوب شود، یایك آدمك برفی که درزیر حرارت خورشید تابستانی قرار گیرد درهم شکست و مثل فانـوس بـروی هم چین شد ! همهٔ این وقایع درظرف چندثانیه اتفاق افتاد ومعلم که ازچندثانیه‌پیش دهان باز کرده بود و شایـد میخواست شلیك خندهٔ نا بجای دختران را با نیش حرفهای زهر آلود جبران کند برای این کارمجالی بدست نیاورد، بطرف دختر دوید واو را دربغل گرفت.

فاطمه بیهوش شده بود.

معلم سراسیمه طیبه فراش راصدا کرد وبا کمك او فاطمه را که آب از لباسهای کهنه و پاره پاره‌اش جاری بود ، بدفتر دبستان کشیده در کنار بخاری گرم بروی نیمکتی خواباند .

لحظه‌ای بعد که مدیر و ناظم و دفتردار همه بدور او حلقه زده و با کمك معلم و فراش لباسهای خیس او را میکندند مشاهده کردند که شکم فاطمه به‌پشت چسبیده‌ومثل این‌است که دوسه روزغذا نخورده است. اماهیچکدام نمیتوانستند باور کنند که فاطمه از شدت گرسنگی بیهوش شده باشد! فاطمه دختر یکنفر افسر است. در دفتر مدرسه که اسم‌او را نوشته‌اند بنام دختر سر گرد ... نوشته‌اند چطور ممکن است از گرسنگی بیهوش شده باشد؟ پدراو هرقدر در لباس و کفش اوبی‌قید باشد ممکن نیست کـه در غـذای او امساك کند ! طیبه پشت سر هم قاشقهای قندآب رابدهان او میریخت و شعلهٔ بخاری بدن اورا نوازش میداد. فاطمه در میان بهت و سر گیجه‌ای کم کم چشمها را باز کرد . معلم که او را بقدر دختر خـود دوست میداشت از فـرط خوشحالی

بی‌اختیار گونهٔ اورا بوسه‌زد و با لحن‌مادرانه پرسیدفاطمه‌جان‌چطوری؟ دخترك همینطور که در عالم اغماء و سر گیجه بود خیال کرد که در خانهٔ خودشان است ومادرش با او حرف میزند ، جواب داد گرسنه‌ام، خیلی گرسنه‌ام .

معلوم شد فاطمه با آنکه دختر یکی از افسران ارشد قشون است گرسنه مانده و از گرسنگی ضعف کرده است. این قضیه در ضمن بیهوشی وهوشیاری از حرف‌هائی که جسته جسته از دهان فاطمه پرید معلوم شد. پدراو چندین سال پیش از این، در یکی از جنگهای‌داخلی وزد وخوردهای محلی بقتل رسیده، از آنروز این خانواده سه‌نفری با حقوق تقاعد بسیار ناچیز پدر امرار معاش کرده‌اند وچون هیچکس‌را هم نداشته‌اند مادر آنها، باخیاطی ، رفو گری وتعمیر لباس مخارج آنها رامتحمل شده است . اول سال هرچه کرده و بهر وسیله‌ای که متشبث شده نتوانسته است دخترخود؛ یعنی فاطمه را دریکی از مدارس دولتی بگذارد واز پرداخت ماهانه معاف باشدزیراهمهٔ مدارس دولتی‌باتوصیه ها و سفارش‌ها از دختران اعیان و متمولین پر بوده و او کسی را که توصیه کند نداشته است! اغنیا و ثروتمندان حتی‌ادر مدارس هم جای فقرا وبیچارگان راغصب میکنند! مادرش ازیکماه پیش سرما خورده‌و از یکهفته قبل بستری شده غذا و طبیبی ندارد . اندوختهٔ مختصر آنها در ظرف این مدت بپایان رسیده . چند روز است که حتی یکشاهی هم نداشته‌اند! فاطمه با چشمانی که اشك در آنها دور میزد ، با مژه‌هائی که سعی داشت جلو این ریزش‌ها را بگیرد ، بروی نیمکت افتاده و با کلمات مقطعی که فواصل آنها را ناله های پنهانی و کوتاه و اشکهای

درشت پر کرده بود میگفت: وقتی پدرم... زنده‌بود... برای من‌وعلی لباس میخرید وبا مادرم... ما را بسینمامیبرد...

از مشاهدهٔ این احوال‌اشکها بی‌اختیارازدیدهٔ ناظرین‌فروریخت خانم معلم بلندبلند میگریست. طیبهٔ فراش باگوشهٔ چارقد چشمهایش را پاك میکرد. خانم مدیر بفراش دستور میداد که هرچه زودتر چند استکان شیر تهیه کند. دفتردار مدرسه که گویا تلخی عواقب خدمت‌در نظام را بیش‌از دیگران چشیده بود دیگران‌رامخاطب ساخته میگفت: ازمملکتی که حال‌وزارت جنگ وعاقبت افسران‌او این‌است چه‌توقعی می‌توان داشت؟ خانم‌ناظم‌میگفت این‌نظام واین‌فرهنگ‌وهمه‌چیزدیگر این مملکت با هم متناسب است. وزارت فرهنگی که موظف است تمام وسائل‌کار و پیشرفت در علم را برای پسران و دختران بینوا تهیه کند جای‌آنها را درمدارس دولتی ومجانی غصب میکند وبمتمولین ذی‌نفوذ می‌بخشد. خانم مدیر بدفتردار می گفت‌خانم ازاین ببعد فاطمه راجزء شاگردان مجانی بنویسید و خواهش دارم حقوقی را که در ظرف این چند ماه پرداخته است از صندوق بحساب من برداشته و مخصوصاً همین امروز بوی مسترد کنید که برای‌مادرش ببرد بعقیدهٔ من‌در این مملکت امثال فاطمه بسیار است. روزی نیست که در این کشور صدها فاطمه قربانی نشود.

خانواده های بزرگ و متنفذ خانواده های کوچك و ضعیف را محو ونابودمیکنند؛ وزارت‌جنگ، وزارت فرهنگ‌وسایر وزارتخانه‌ها آلتهای اجرای این قتلها هستند! خون فاطمه‌ها و مادر های فاطمه‌ها بگردن وزرا و متمولین است. اینها هستند که در پیشگاه خداوند

مسئول این جنایات خواهند بود.

خاموشی وسکوتی فضای اطاق را پر کرده بود. صدای تك تك ساعت دیواری بگوش میرسید. دراین لحظه طیبه دررا باز کرد و بایك سینی کوچك و یك فنجان و یك قوری شیر داخل شد و بطرف فاطمه که اندکی بحال آمده وروی نیمکت نشسته بود پیش رفت.

بهشت من

در دامنهٔ جنوبی شیراز جلگه گستردهٔ قشنگی است که درآنجا درمیان خاموشی لذت‌بخش طبیعت، باغی زیبا، دور از آشوب وهیاهوی بشریت ، هر سال در ابتدای هر بهار زندگی از سر میگیرد ودر میان تغنی و غزلساری پرندگان کوهستانی گلهای آن می‌شکفند وبخواب میروند .

در ابتدای پائیز، بدان‌هنگام که برگها زرد می شوند وبادهای مهرگان وزیدن آغاز میکنند، آخرین گل کم فروغ تابستان بازمیشود وآهسته رو بزوال میگذارد.

جوی خنیاگر ودلنوازی که آب آن از مرواریدسوده تابناکتر و از نسیم کوهستانی سرد تر و خنکتر است دشت وسیع و پهناوری را می‌شکافد ، از راههای دور ، از دامنه های تپه‌ها و پشته‌های بسیار دور نمیدانم از کجا سرچشمه می گیرد، می‌خواند ومی گذرد. این جویبار زیبا بهنگام بهار آنقدر قشنگ وفریبنده است که خدا میداند؛ زیرا در کناره های آن از هر دو سوی تا آنجا که چشم کار کند بابونه ها و شقایقها از میان برگهای انبوه ومعطر پونه ونعناع میرویدومستی میبخشد.

بیدمجنون منحنی‌وخمیده‌ای ازدرون باغ رسته، بردیوار آن تکیه کرده، شاخه‌های سبز و زمردین آن باطراف پراکنده شده، چترزده، حلقه بسته، انبوهی از آن بر سر دیوار افتاده و پاره‌ای از آن بخارج ریخته است . این آشفتگی بدانگونه است که اگر کودکی با هوش و مکتب گریز از آن راه بگذرد میتواند بدون اجازهٔ باغبان دسته‌ای

از گیسوان این دختر پریشان موی را بهم متصل کرده ، پا بدیوار زده ، بالا رفته ، وپس ازلحظه‌ای برروی بشمه‌ها بنشیند و در میان سکوت و زیبائی متحیر وخاموش گردد وبوستانبان پیرهم اورا ندیده باشد !

ایـن بید بن سالخورد و منحنی را کـه از درون رسته و بخارج مینگرد ، این درخت سر بدر را کـه ممکن است گـاهگـاه موجب خونجگری چمن‌بان کهن‌سال شود، باغبان پیر برغم گفته‌های آن قلندر پشمینه پوش عریان با آنکه باروبری ازلعل و گهرهم نبوده‌است از بیخ وبن برنکنده و ازپا نینداخته است . این درخت از دور مانند دیده‌بان پیری است که از پشت دیوارسر کشیده و برای حفاظت بوستان بخارج مینگرد و دیده‌بانی میکند .

من درزیر این گیسوان رازها گفته و اشکها ریخته‌ام !

جویبارسحرانگیزخنیاگرهمینکه ببوستان داخل شود ریشه‌های پراکندهٔ این درخت راشستشو میدهد واز زیرشاخه‌های آن میگذرد . این درخت در کنار این جوی رسته است . تنهٔ خمیده و دمـل دار آن بدانگونه است که هر کودکی بآسانی میتواند از آن مانند پله‌ای بالا رود و درمیان شاخه‌ها بنشیند در حالی که عکس او درمیان امواج آب بلرزد وماهیهای زیبا درانبوه موهای اوداخل شوند ورقاصی کنند.

من بارها این کاررا کرده واین پردهٔ شگفت انگیززیبا را باچشم دقت نگریسته‌ام واگرشما هم بودید چنین میکردید .

درآنزمان، هنگامی که با دوستان یکدل و عزیز خودبگشت و تفریح میرفتیم چه بسیاراتفاق میافتاد که درمیان این‌شاخه‌های انبوه و بر فرازآن جویبارقشنگ مینشستم، باهنگ سازآن زخمه‌زن چیردست که

رفیق من بود گوش میدادم ودرمیان موجهای دل انگیز پرده‌های دلفریب و غم افزای گذشته و آینده را مینگریستم . انگشتهای شور انگیز به چالاکی برروی پرده ها میلغزید و آهنگهای جانبخش با تأنی به آسمانها میرفت .

لبی بازمیشد وحقیقت تلخی ازمیان این بیت برخاسته ودر پیش چشم شنوندگان گشوده شده آنها رابتفکروامیداشت :

بسیار سالها بسر خاك ما رود کاین آب چشمه آید وباد صبا رود

چه دردسرتان دهم، هنگامیکه نغمه‌ها پایان میگرفت وبربط نواز مهربان سازخود را بکنار گذاشته سیگارخویش را روشن میکرد بخود میآمدم ومیدیدم که اشکی باهستگی برروی گونه‌هایم غلطیده، سرازیر شده وما نند شبنم سحر گاهی درمیان جوی میافتد . این قطره‌های شفاف نرمانرم درمیان جوی میافتاد وپس از زمانی بدریا میپیوست . شاید ما نیز که قطره‌های ناچیزی بیش نیستیم باجریان زمان آنقدر پیش رویم که بدریای ابدیت بپیوندیم، واگرچنین است به، چه سرانجام نیکی !

هنگامیکه زمستان میگذشت ، هنگامیکه نسیمهای جان پرور آخرین روزهای اسفند شاخه‌های پرشکوفهٔ بادام راتکان میداد، هنگامی که پرستوها بازمیگشتند وجهان جنب و جوش ازسرمیگرفت، در کنار آن جوی، در زیر آندرخت ، دردامان آن جلگهٔ مسرت بخش انجمن کوچکی داشتیم که‌ازانس والفت، ازشادی ومسرت ، و از عشق وامید انباشته بود، در آنجا نشاط شامگاه کودکی بافروغ سپیده دم جوانی بهم میآمیخت وبشکل لبخند پرفروغی برلبانمان ظاهرمیگشت .

چه خوب بود وچه تند گذشت !

هنوزهنگامیکه دل دردمند من ازشکنجه‌های جهان فشرده شود

ودوست بدارم که برغمهای جانکاه خویش اشکی نثار کنم و بـا قطرهٔ اشکی گرد اندوه وغبارازرخساره‌ام برطرف شودبآنجا میشتابم. شگفتا! چنین بنظرم میآید که آن دیوارها، آن سبزه ها ، وآن شاخه‌های بید کهنسال همه رفقای قدیم منند ؛ همه با من حرف میزنند، همه با من سخن میگویند، وهمگی بمن دلداری میدهند . آنجا سرزمین قشنگی است، آنجا بهشت من است .

چه بسیاری ازروزها که بهنگام ظهر در زیر سایه‌های آن نارون انبوه بخواب رفته ودر آن خواب شیرین بهشت خداوند رایافته‌ام .

وچه دوست میدارم که روزی هم که خواب آخرین من فرارسد دوستان من درزیر همان بید و در کنارهمان جوی خوابگاه کوچکی برای من ترتیب دهند وجسد مرا در آن مدفن عشق وامید پنهان کنند، شاید بازهم بهشت خداوند را بخواب ببینم !

۱ر۴ر۲۰ شیراز

حسنك وزیر

آن همی گوید امروز مرا بد دین
که بجز نام نداند ز مسلمانی

ناصرخسرو

شب ازنیمه گذشته بود ومردم بلخ ساعتها بود که بخواب رفته بودند . اماشهرهمچنان مزین وآراسته ، در زیر بارسنگینی از قالیهای ابریشمی و پارچه‌های رنگارنگ و گرانبها ، درپرتو اختران بازیگر آسمان بیدارنشسته ، باهزاران چشم ازقندیل ها وشمعدانهای مرصع ، بگردش دیوانهٔ ستارگان خیره خیره مینگریست .

سکوت وخاموشی شومی برروی هرچه که بود میریخت و شهر راباهمهٔ عظمت و جلال درکام می کشید . گاهگاه نالهٔ جغدی از شکاف دیوار کهنه‌ای برمیخاست و باصدای قنداره‌های کفش شبگرد، یاصدای خمیازهٔ دراز قراول یا پاسبانی بهم میآمیخت ، سکوت سنگین را می‌ـ شکست واز روزنه های سقف بازار ، بادود اسفند و عودی که در آتش سوخته بود بالا میرفت .

نسیم خنکی پابرچین ، ازمیان تاریکی‌ها میگذشت و آهسته از روی آتشدانهای پرعود ومجمرهای معطرعبور میکرد و گرد خاکستر را ازگونه‌آتشها میربود .

شبگردپیروسپید موئی که برای‌حفاظت دسته‌ای ازدکانهای‌مزین بیدار مانده بود، بر روی سکوئی سرپا نشسته ، آتشدانی را در کنار گرفته وبا انبر آتشها را جابجا میکرد وبر آنها خیره میشد . گاهگاه

برچهرهٔ غبار آلود آنان میدمید و گرد خاکستر را از گونه‌های گلگون نشان میزدود، تا قهوه جوشی که آنجا گذاشته بود زودتر بحال آید.

دراین ضمن صدای پای قراولی که درهمان حوالی کشیك میداد باو نزدیك شد. پیر مرد سر بلند کرد و گفت: همشهری! شیر گرم شد. بفرمائید.

قراول نوك نیزهٔ پولادینی را که در دست داشت درزمین فرو کرد و همینطور که کمر آنرا در مشت فشرده بود، پهلوی آتش نشت و گفت: رفیق! توامشب بیخود بیدار نشسته‌ای، بخصوص که ماهم ناچاریم بیدار بمانیم.

تو پیری وخسته‌ای، برو بخواب و خاطرت جمع باشد که تاامیر دراین شهر است احدی را جرأت نیست که دست دزدی بمال کسی دراز کند. الان چند روزاست که اوازهرات ببلخ رسیده، شنیده‌ای که هیچ دزدی شده باشد؟ همه میدانند که امیرمسعود مرد این شوخیها نیست.

شبگرد سری بتصدیق جنبانید و گفت: آنها که از قدیم گفته‌اند بیداری شاه خواب پاسبان است، این را هم گفته‌اند که خواب پاسبان چراغ دزد است. آخر نگاه کن. مردم ازترس جان، یعنی نه ازترس جان، باحترام ورود امیر، از قالی‌های زیرپا تا گردنبندهای زنان و دختران خود را ببازار کشیده بدر ودیوار آویزان کرده‌اند. مثلا گر یکدانه ازآن مرواریدها که آنجا بآن پارچهٔ کشمیری آویخته‌است کم وزیاد شود، فردا من جواب صاحبش را چه بدهم؟

قراول ظرف شیری که جلوش گذاشته بود برداشت وبسر کشید وبا پشت دست سبیلهایش را پاك کرد و گفت: اما کسبهٔ بلخ ثروت‌ومال بی‌پایانی هم دارند و اگر..

شبگرد درمیان حرف قراول دوید وجمله‌را اینطورتمام کرد که: واگرصد برابر این هم داشتند بیکشب ذلت وخفت وچشیدن مزۀ یك سیخ گداختۀ آهنین که همین که روی بدن میگذارند بوی کباب و صدای شیون هوا را پرمیکند ، نمیارزید !

قراول با چشمهای خیره باونگریسته گفت : ها ، ها ، فهمیدم. خواجه را می گوئی ؟ بیچاره حسنك ! شبگرد پیرسری بحسرت تکان داد وزمزمه کرد که‌آری همین خواجه‌حسن که امروز ازپیش مردم او را مثل سگ کشان کشان با زنجیر بزندان تازه‌ای میبردند تا بدستور خواجه « بوسهل » دراین قفس تازه هردم بردست وپایش میلهای آتشین بگذارند . من همین الان دراین فکر بودم که درهمین شهر بلخ با چه کوکبه‌ای از زیارت خانه خدا بازگشت ومردم آنروز درراه او از بیم جان ، یعنی نه ازبیم جان ، برای بزرگ داشت اوچه گاوو گوسفندها قربانی کردند ! من خیلی از عمرم گذشته ، شصت سال بیشتر، وخیلی چیزها دردنیا دیده‌ام !

قراول آهی کشید و پاسخ داد : حق باشماست ازروزعزت تاشب ذلت او چیزی نگذشته است .

من آنوقت دراین‌شهر نبودم، اما مردم میگفتند چشم امیرمحمود است و امیر بی‌اجازۀ اوآب نمیخورد .

شبگرد گفت آری امیرمحمود بی گفتۀ اوآب نمیخورد که برای همین امیرمسعود پیغام داد: «من آنچه کنم بفرمان خداوندخودمحمود میکنم ، اگروقتی تخت ملك بتو رسد حسنك را بردارباید کرد .»

☆☆☆

درهمان هنگام که در بازار بلخ میان دو نفر ازافراد طبقۀ سوم

این گفتگوها ردو بدل میشد، درشمال شهر، درایوان بزرگ و باشکوهی، میان دو نفر از عالیترین افراد کشور نیز در همین موضوع گفتگوئی درمیان بود:

یکساعت پیش مجلس شاهانه بفرمان امیرمسعود درهم شکسته، بزرگان، امرا، اعیان، شاهزادگان وخانهازمین بوسیده بارخصت امیر بخانه‌های خود باز گشته بودند. چشمهای درشت وجذاب مسعود براثر ساغرهائی که پی در پی ازدست سروبالای شوخ وفتنه انگیزافسونکاری گرفته بـود و لاجرعه بسر کشیده بود، مـانند دو خرگ آتش سرخ میدرخشید و شاه محو جمال دل آرای «نرگس» دخترك هیجده سالهٔ سیم اندامی بود که باآهنگ دلنوازعود پای میکوفت ودست میافشاند.

«نرگس» شیرین کار، از آن دختران بود که بایك دیدار دلها را پاك بغارت میبردند. در شهر بلخ درآنروزگاران هیچ دختری نبود که درطنازی ودلربائی ویغماگری بگرد این یغماگرجادورسیده باشد، بخصوص که آنشب از هر شب دیگر دست تطاولش درازتر شده بود، زیرا زیباترین لباسهای ابریشمین‌را برآن پیکرسیمابگون کشیده بود و هر لحظه موهای پیچنده و خم اندر خم وی مانند آبشاری از مشك برشانه‌های بلورین‌او فرومیریخت وازتاب زیبائی برآن تخته‌های عاج بخود می‌پیچید و دل سلطانرا درشکنهای خود بزنجیرمیکشید.

پارچهٔ تنگ و ظریفی که مخصوصاً با منتهای مهارت بافته شده بود تا فرو رفتگیها وبرجستگی‌های پیکری عاج گون مانند پیکرآن پریروی را بنماید، ویـرا چسبان در بغل فشرده وهمهٔ ریزه کاریهـای خلقت او را خوش‌نماتر از اصل، پس میداد. گاه باآن‌چشمان مست ومخمور، درحالیکه ساغری را بروی پیشانی گذاشته‌بود، رقص کنان

در پیش تخت سلطان میایستاد و آنقدر کمر باریك و قابل انعطاف را بعقب خم میکرد تا ساغری که بروی پیشانی داشت محاذی دست امیر میشد و در آن حال آن چشمها ، آن پیاله‌های درشت چشمان سیاه و سحرانگیز ، بانور، با درخشندگی ؛ بافریب ، باافسون و باهزارزبان ازمیان دورسته مژگان جگر دوز ، شاهرا بنوشیدن پیاله ای که بر پیشانی داشت میخواند. شاه‌مست ساقی و باده‌بود وشایدبزبان‌حال ترنم میکرد که :

خوش‌است‌این‌می‌اگرساقی‌بماند کسی کاو می‌دهد باقی بماند

در مجلس جز « نرگس » و عده‌ای خنیاگر و مسعود نبود . از بزرگان دربار فقط « بوسهل» دوزانوی ادب برزمین زده ودر گوشه‌ای بفرمان سلطان نشسته بود . هرچه مستی و دلخوشی امیر بیشتر میشد برفروغ‌چهرهٔ«بوسهل» میافزود ودرچشمانش برق‌امید وانتقام‌روشن‌تر میدرخشید. قیافه‌اش مینمود که برای گشودن عقده‌ای بدنبال فرصتی مناسب میگردد .

درگیراگیر این‌مستی ومدهوشی چشم شاه ازرخسارساقی لغزید وبانشاط وسرمستی‌بی‌پایانی بروی او افتاد. اگرچه همان‌نگاه‌به‌تنهائی بشاشت خاطر شاهانه را ازآن‌شب بخواجه‌ای که این مجلس‌را آراسته بود ابلاغ میکرد ، اما مسعود چندان از شادی دیدار وعشق «نرگس» سرمست ولبریز بود که گفت: خواجه بوسهل ! این لولی یغماگروسر مست خاطرما را چندان شاد کرده است که حدی بر آن متصور نیست .

سره کردی که امشب این مجلس را بجمال این ساقی آراستی .

بشنیدن این کلام ، رقاصه چرخی زد ودر برابر امیرسه‌بارزمین را بوسه داد و بوسهل بپاخاست وتعظیم کرد و گفت : امیر وهمچنین امیرماضی

را چندان بر گردن چاکر و پدرانم حق نعمت و بزرگی است که جبران آن به نثار جان هم دست ندهد.

بخدا گر تو بعمر و خردم رای کنی
هر دو را رقص کنان پیش سرای تو کشم

امیر فرمان داد بنشین بوسهل، خاطر ما از تو خرسند است و...

در این هنگام چشمهای جادوگر نرگس بر چشمهای مسعود خیره شد و ناچار امیر سخن را چنین تمام کرد: و هر خواهشی که از ما خواهی هم اکنون بخواه که بفرمائیم روا کنند.

بوسهل باز از جای برخاست و تعظیم کرد و گفت: از دولت سر امیر هیچیك از بندگان را بهیچ چیز احتیاج نیست، خاصه من بنده را که پیوسته از الطاف این خداوند غرق در نعمت بوده است. اما چون امیر چنین میفرماید، ناچار چیزی را که صلاح ملك و دولت وی بدان باز بسته است، باز نمایم و خداوند با عقل بیکران خویش در آن بنگرد و اگر محل قبول یابد، در آن باب دستوری دهد.

امیر گفت: باز نمای ـ میشنویم و هرچه صلاح باشد میفرمائیم.

بوسهل گفت خداوند عالم ولی النعم داند که بندگانی چون من اگر بجسارت حدیثی بسمع وی رسانند تا در آن غور نکرده باشند باز نگویند؛ که امیر را مهابت و جلالت از آن بیش است که در برابر او کس را مجال تزویر باشد. آنچه بنده بعرض خواهم رساند حرفی است در باب مردی سخت ناسخته و بی مغز که در روزگاریکه خداوند بتخت سلطنت ننشسته بود زبان بیاوه درائیها میگشود و پیغامهای ناسره میداد که امثال و اقران تحمل آن نتوانند، چه رسد خداوند و خداوند زاده‌ای چون امیر! و با اینهمه کرم و مردانگی امیر چنین اقتضا داشته

است که چنان مردی تا کنون در قید حیات ماند و با آنهمه عصیان که داشت ودارد، برخلاف آنچه خود میاندیشید وديگران اندیشه میکردند هنوز برجای باشد! اما صلاح مملکت چیزدیگراست ودرچنین مواقع چاکران وبندگان خاص را واجب کند که از آنچه فساد وفتنه‌ای‌تولد کند بعرض ملك برسانند. این حسنك مردی است که داهی و مدبر که در آن روزگاران که می پنداشت امیرزاده محمد پس از سلطان ماضی (امیرمحمود) به تخت خواهد نشست، کرد و گفت آنچه نباید گفتن و کردن، وفرستاد پیغامهای درشت بچون شما امیری که‌همگان را بخاطر است ومرا از باز گفتن شرم، ویکی از آنها این بود که به «عبدوس» گفت: برو امیرت را بگوی که من آنچه کنم بفرمان خداوند خود (محمود) میکنم، اگر وقتی تخت ملك بتورسد حسنك را بر دار باید کرد. مقصود آنست که از همان زمان دشمنی امیر را بدل گرفته بود وهر روز که پس از برتخت نشستن امیردرزندان بیش ماند، کینه و عداوت او بیش گشت و از بیشرمی کار بدانجا رساند که بزرگان دولت رابرمخالفت خداوند به پنهانی خواند ونامه‌های‌او بدست افتاد و خداوند فرمان داد تا از آن تاریخ ویرا به بنده بوسهل سپردند و تا امروز بزندان من است و مأمورین غلاظ و شداد چون «علی رایض» بروی گماشته آمده، تا مجال فکر خلاف نیابد و در همه حال تا این زمان بیاری خداوند وحشمت امیر در برابر این مار زخمی وفتنه جو دمی از حراست باز نمانده‌ام و تخت و تاج ملك را از آسیب حیله‌های وی در امان داشته‌ام. اما امیرداند که بیش از این در من قدرت نیست که دمبدم برشعله های نیرنگ او آب صلاح فرو ریزم، واگر عیاذاً بالله دمی غفلت ورزم، تخت وتاج امیراز کف بشود.

من بنده آنچه در این باب واجب کرد باز نمود دیگر خداوند خود بهتر داند .

✿✿✿

مسعود با حسنك میانهٔ خوبی نداشت و دل او از دست حسنك که مدتهای مدید در دورهٔ پادشاهی پدرش محمود بر تمام متصرفات غزنویان بنام وزارت خدائی کرده بود ، خونین بود. همین حسنك بود که بتبعیت ازمیل محمود، بهواداری پسر کوچك او که محمد نام داشت برمیخاست وهروقت مسعود ویرا بر آنچه میکرد میترسانید ، یا او را درپیش پدر برای بدست آوردن ولیعهدی شفیع میکرد ، جوابهای تلخ و ناگوار برای او میفرستاد و یکروز هم بصراحت پیغام داده بود که من آنچه کنم بفرمان خداوند خود (محمود) میکنم، اگروقتی تخت ملك بتو رسد ، حسنك را بردار باید کرد .

حسنك ، وزیر بزرگ سلطان محمود در آن روزهای اقتدار و توانائی چنان مست غرور بود که بتضرع کسی گوش نمیداد ، کسیکه از کنارسیحون تاماوراء سند بفرمان اوداشتند واگردرتمام این نواحی حکمش را بر سنگ میگذاشتند آب میشد ، دیگر مجال تظلم و دادخواهی برایش نمانده بود .

حسنك وزیر که در آن دوران بی‌مغنی و شاهد و شراب شب را بصبح نمیآورد ، که با کوچکترین اشارهٔ او سر بزرگترین گردنکشان عالم آنروزی مانند پرکاهی بباد میرفت ، چه میدانست که درزندانهای نمناك ومتعفن ، درزیرشکنجه‌های گوناگون ، درزیر میله‌های آهنین گداخته ، درمقابل گرسنگی ، دربرابرحسرت دیدار زن وفرزند، بر مردان آواره و بیخانمانی که در زنجیربیداد او بخود می‌پیچند شب

چگونه می گذرد یا معنای آرزوی دیدار چیست ! دستی بالای دست او کجاست ؟

مسعود ـ در صورتیکه او نخواهد واوهم نمیخواست ـ چگونه ممکن است پس ازمحمود تاج وتخت پدررا تصاحب کند ؟ نشان دادن روی موافق بمسعود هم باین آسانیهانبود بلکه برعکس ، این کاری بود بی نهایت صعب ودشوار وعمری طولانی لازم بود تاآن بنای ساخته شده بر کنده شود وبنای دیگری بجای آن سر برافلاك کشد .

در آن صورت بزرگان دورهٔ محمود که بجرم هواخواهی مسعود درزندانهای غزنین و لاهور وپنجاب مانند مار درزیر زنجیرهای گران بخود می پیچیدند ، میبایست آزاد شوند . در اینصورت زندانها که تنور شکمشان دمبدم تافته است گرسنه خواهند ماند و از بی قوتی خمیازه خواهند کشید. باید این دهانها وشکمها را پر کنند ، همهٔ خانها ، همهٔ فرماندهان ، همهٔ امراء لشکر ، همهٔ زمامداران از خرد و کلان عوض شوند تا تخت سلطنتی از زیر پای برادری کشیده شود و در زیر پای برادری قرار گیرد .

حسنك سالها در این نرد بازی مهره‌ها را بمیل خود چیده بود تاشاهزاده‌ای را شهمات کند. حالا که آنهمه مهره‌های مختلف بپشتیبانی فکر صائب وانگشتان باریك ولی چالاك اوصحنه‌را مهیای برد کرده‌اند، تسلیم شاهزاده‌ای شود که با آن کینه کشی که از او سراغ دارد ، پس از احراز تخت و تاج اول کاری که بکند ریختن خون اوخواهد بود؟!

خیرممکن نیست، ممکن نیست ـ عبدوس ! بروبامیرت بگوی که من آنچه کنم بفرمان خداوند خود (محمود) میکنم ، اگروقتی تخت ملك بتو رسد ، حسنك را بردار باید کرد .

عبدوس ، پیغامبر مسعود هم رفت و گفت ، چاره نداشت .

☆☆☆

اکنون سالها از آن شب واز آن پیغام میگذشت ، حسنك با همهٔ تدبیر خود درمقابل تقدیر درمانده شده بود .

محمد درقلعهٔ کوهتیز ببند مسعود افتاده بود ، مسعود بلامنازع برتخت ملك تکیه‌داده بود. چشمهای فتان نرگس اورا حال بحال میکرد.

هواخواهان محمد همگی در بندوزنجیرها، مانند گیسوان نرگس بخود می‌پیچیدند ، دشمنان کینه‌توز را وقت انتقـام رسیده بود ، دل مسعود را با چشمان مخمور نرگس بدنبال خود میکشیدند و با آتش زیبائی وطنازی او خرمن هستی افتادگان میسوختند . « بوسهل » آن مجلس‌را برای همین تهیه کرده بود و نرگس آنشب بهمین دلیل بخوش رقصی مأموریت یافته بود .

بوسهل برای ریختن خون حسنك مدت‌هـا بود بدنبال فرصت میگشت ، او دشمن خونی حسنك بود ، زیرا درروزهای اقتدار حسنك، يك‌روز قصیده‌ای گفته بود وحسنك‌را ستایش کرده‌بود غلامان‌وقراولان حسنك «بوسهل» را که درمسکنت میزیست ناچیز گرفته بودند و لایق زیارت خداوند خود ندانسته بودند و از این جهت با خفت وخواریش رانده بودند . بهمین جرم، نه‌بخاطر گناهان کبیره ومعاصی بزرگ که ازدست حسنك‌سرزده‌بود، بوسهل درصدد قتل‌وی برآمده‌بود. خداوندا مخلوق خود را چه بیچاره و کینه کش آفریده‌ای !

درآن روزها هرگز بخاطر حسنك خطور نمیکرد که کار بوسهل بآنجابکشد که‌مردی قسی القلب‌وسنگدل‌مانند«علی رایض»رابزندانبانی اوبرگمارد ، اما چه کسی ضمانت میکند که ما هرچه بزرگ ومدبرو

دوراندیش باشیم بر حوادث و تقدیرات چیره گردیم و از شکم روزگار کود کی بدلخواه خود بیرون آوریم ؟

هزار نقش بر آرد زمانه و نبود یکی چنانکه در آئینهٔ تصورماست

✿✿✿

مسعود همانطور که بر بالش پادشاهی تکیه‌داده بود، همانطور که رؤیاهای شیرین‌مستی سر‌ش‌را بگرد آرزوی سلطنت جاوید میچرخانید، به‌بوسهل گفت: آخر حجت وعذری باید کشتن این مرد را.

بوسهل جواب داد.

حجت ازاین بزرگتر که این‌مرد اسماعیلی‌است وبهنگام‌مراجعت ازحج درراه خلعت مصریان پوشیده وخلیفه‌ای چون القادر بالله بقتل‌او فتوا داده و در همان زمان بامیر محمود پیغام فرستاده است که حسنك قرمطی است ، او را بردار باید کرد ؟

مسعود پرسید : دراین باب شاهد و گواهی داری ؟

بوسهل پاسخ داد : چندانکه امیر بخواهد. شاهدی چون خواجهٔ بزرگ‌احمدحسن وزیرو گواهی‌چون‌بو نصر مشکان رئیس‌دیوان‌رسائل.

مسعود گفت :

آنچه گفتی بدانستم ــ دراین معنی اندیشه باید کرد.

بوسهل تعظیم کرد وباخنیا گران ازدرخارج شد.

کسیکه دراطاق در خدمت امیرماند، «نرکس» بود.

✿✿✿

تقریباً مقارن همان دقایق که نورپریده رنگ شمعهای کافوری برپیکرسیمابگون وبرهنهٔ «نرگس» می‌لغزید و دل را در سینهٔ مسعود ازنهیب شهوت میلرزاند مردی که تمام قامت او درسیاهی پیچیده شده بود وخطوط چهره او مطلقاً آشکار نبود ، از پله‌های نمناك و پیچاپیچ

سردابه‌ای پائین میرفت و روشنائی لغزندهٔ شمعی پیشاپیش او از پله‌ای باریك برپله‌ای باریك می افتاد.

همینکه پله‌ها بپایان رسید راهرو تنگی‌نمودار شد که درانتهای آن دری آهنین وضخیم آشکار بود. سیاه‌پوش در کنار طاقچه‌ای که یك قدم بادر فاصله داشت ایستاد ، شمعدان را در طاقچه گذاشت، دست در جیب کردکلیدی بیرون کشید و قفل را گشود . سپس در را بآهستگی برروی پاشنه چرخانید، دست‌را درجلو شعلهٔ لرزندهٔ شمع حایل کردو داخل شد .

صدائی که بنالهٔ‌محتضری‌شبیه‌بوداز میان‌تاریکی‌هابرخاست که: علی ؟

انعکاس صدا در زیر سقف گفت: علی.

سیاه‌پوش همینطور که بطرف صدا میرفت پاسخ داد : خواجه! الیاس است. علی رایض‌امشب باانعام‌خواجه وبسلامت او مجلسی‌داشت و ببادهٔ پیاپی از هوش بشد . چندانکه آثار مستی دریافت مرا بخواند وبخدمت فرستاد .

حسنك باصدائی لرزان پرسید پیغام وخبر تازه چیست ؟

الیاس جواب داد خیر وسلامت .

حسنك‌پرسید پیغام تازه نداد؟

الیاس گفت پیغام تازه سپاس از خواجه امیر حسنك وخبر تازه دستوری خواجه بوسهل درباب وی که‌صورت‌کامل‌دارو ندارخویش‌بدهد وچندانکه اهمال وتسامح رودبا قهر وشکنجه گرفته‌آید.

بشنیدن این‌خبر رنگ‌از رخسار حسنك پرید ودر روشنائی‌شمع مانند مرده‌ای که نیمی‌ازتنهٔ خودرااز قبر بیرون کشیده‌باشد،دقیقه‌ای

چند برزانوان نشست و با چشمانی که هر لحظه فراخ تر و بیرمق تر میگردید بالیاس نگریست وسپس مانندفانوسی که آرام آرام براثروزن خود بروی هم‌چین شود ،آهسته آهسته چین شد ، در خود فرو رفت و صدائی ازاو بر نخاست.

الیاس که بدرستی معنای پیغام خویش‌رانمیدانست، مانند گوزنی که ناگهان صدای تیر بشنود، یکدفعه‌رم کردوباطراف نگریست. چنان مینمود که سبب بیهوشی حسنك‌را کسی وچیزی‌غیرازخود وپیغام‌خویش میداند اما دراطراف اوهیچکس نبود مگر همان سیاهی غلیظ وهوای نمناك که باهراس شبانگاه و دهشت سکوت سنگین شده ودر آن دخمهٔ سیاه آشکاراموج میزد.

الیاس نشست، شمع رامقابل چهرهٔ محبوس گرفت‌وبدقت‌در آن خیره‌شد. رنگ برچهرهٔ حسنك نمانده بود. مژه‌های اودرهم فرو رفته ودراین لحظه بمردی میماند که درعالم‌خواب بزانونشسته باشد.مطلقاً صدائی ازاو بگوش نمیرسید. آیا مرده بود؟

نه، زیرا در همین اثنا دوقطره اشك درشت وشفاف که از گوشه‌ های چشم‌او سرازیر شد ودر پرتو شمع درخشیدن گرفت ، از زندگی او خبر داد .

ـ برخواجه چه میگذرد:

صدائی جزانعکاس او بر نخاست.

ـ برخواجه چه میگذرد.

در زیر طاق سیاه و مدهش دوکلمهٔ «چه میگذرد» انعکاس یافت ومثل آن بود که ازارواح کسانی که بفرمان‌حسنك بعالم‌دیگر گریخته بودند، صدائی درزیر سقف پیچید وپرسید «چه میگذرد؟»

الیاس متوحش شده دست برشانـهٔ حسنك گذاشت و باز همین سؤال راتکرار کرد. حسنك‌دیوانه‌وار دستهارا بلند کرده بود وهمچون نابینائی که درهوا بدنبال چیزی کورمال کند هوای سیاه را در چنگ میفشرد آیا میخواست دامن‌الیاس رابگیرد؟ آیا الیاس‌زندانبان لیاقت آن داشت که ازوزیری چون حسنك درپیش‌امیری‌چون مسعود شفاعت کند؟ اماحسنك در آن دقایق سخت نمیتوانست در این معنی بیندیشد. او دست بلند کرده بود ودرهوا بدنبال چیزی میگشت. میخواست که بدامن الیاس چنگ بزند.

الیاس ازشش ماه پیش ازاین که حسنك به بند افتاده بودمکرر درزندان، درنیمه‌های شب، باظرفی از غذا و تکه‌ای کاغذ و قلمدانی شکسته و خرد بخدمت او رسیده بود و هر دفعه بفرمان علی رایض از اوحواله‌های پول‌وبرنج وروغن‌ولباس گرفته بود. حسنك ناچاربوداین رشوه‌ها را پی در پی بعلی رایض بدهد تا از قهر و شتم و شکنجه او در امان باشد.

بوسهل هرروزعلی رایض را برای آزار وشکنجهٔ حسنك فرمان میداد واگرروزی معلوم میشد که این فرمان‌ها اجرا نشده‌است دیگر روزگارعلی هم ازحسن سیاه‌تربود.. بااینهمه علی ازآن مردم نبود که چك نقدرا بحلوای نسیه معاوضه کند، لذا از صد فرمان یکی دوتا را اجرا میکرد ودرمقابل آنچه که اجرانمیشد رشوه میگرفت.

گاه این‌رشوه‌ها را شخصاً میگرفت وگاه بوسیلهٔ الیاس. الیاس مکرر در زندان برای حسنك پیغام آورده، از او برای زن و مادرش پیغام برده، ویرا دربرابر آلات شکنجه وعذاب دیده بود، اماهیچوقت ندیده بود خودرا ببازد یادرمقابل‌خبرهای وحشت‌انگیز یاآلات عذاب

هراس و بیم بخود راه‌دهد. اوخیال‌میکرد ایندفعه پیغام وحشت‌انگیزی هم نیاورده است . پس چرا حسنك چنین شد ؟

شاید دیوانه شده است . شاید در حال مرگ است . باید هرچه زود تر این خبر را بعلی بدهد .

همین که این فکرها ازخاطرالیاس خطور کرد ، شمع راپائین آورد وبدقت برچهرهٔ حسنك نگاه کرد. اشکها برمحاسن اومیلغزید، چشمهایش بروی هم افتاده بود ، دستش را بلند کرده بود و در هوا چنگ میزد .

الیاس ترسید که مرگ ناگهانی یادیوانگی وزیرسلطان برای‌او گران تمام شود ، حسنك را بهمانحال رها کرد و باعجله پاورچین از زندان خارج شد .

صدای قفل که از پشت دربلند شده بود ومحو شدن روشنائی مختصرشمع حسن را اندك اندك بخودآورد . باسرآستین اشکها را از گونه‌ها ومحاسن زدود و بازدست‌ها را در هوا بدنبال دامن الیاس بلند کرد و مانند کودکی که بهانه بگیرد بغضش ترکید ، بلند بلند بگریستن پرداخت ونالید که : زنم ـ دخترم ـ مادرم را می‌خواهم .

بازمثل آنکه درآن نیمه شب کسی بروی‌وزیر بزرگ دهن کجی کند ، کلمهٔ «می‌خواهم» در زیر سقف منعکس شد . حسن چشم گشود ودر برابرخود جز تیرگی ندید. لحظه‌ای گوش داد هیچ صدائی‌نشنید، دهان باز کرد فریاد در گلویش خفه شد . نگاه نافذ اودرسیاهی دخمه بجستجوی الیاس فرورفت اما اورفته بود . چند دقیقه باهمان حال، با همان دهان نیمه باز، باهمان رنگ پریده، باهمان وحشت و اضطراب نگاه آواره و سرگردان وی در تاریکیها دورزد وسرانجام بریك نقطه

خیره شد وایستاد .

آیا دراین نقطه چه بود؟ هیچ چیزوهمه چیز ؛ زیرا دراین‌نقطه امیر حسنك وزیر باآنهمه جلال و شکوه ، با چهرهٔ گلگون و خندان برمسند وزارت تکیه کرده و بحسنك زندانی پریده رنگی که در پای چوبهٔداری‌ایستاده بود ودرزمینهٔ افق نیلگون‌بسر نوشت‌مبهم ونامعلومی مینگریست خیره شده بود ! دیوانه‌وار برجست وفریاد کشید ؛ فریادی چنان دردناك وموحش که خود ازشنیدن‌آن بیهوش شد وبرزمین‌افتاد.

فردا صبح حسنك و مسعود هر دو بحال آمدند امـا هیچکدام بدرستی نمیدانست که دیشب بردیگری چگونه گذشته است !

☆☆☆

چنانکه « نرگس » درطنازی و دلبری مانند نداشت ،مسعود هم دربوالهوسی وشهوت رانی بیمانند بود. مردی قوی وتنومند که هرشب مانند خمی ، ازشراب لبریزشود و درآغوش ماه پاره‌ای بوسه شکند ، شیری خونخوار وجاه‌طلب که بعشق سلطنت برادر خود را یك عمردر زندان افکند ، درمیان درباریان و امرای خائن ومزوری که پی درپی برای عزت خود وذلت دیگران نقشه می کشند وباهزارگونه فصاحت وفضاحت عرضه می دارند ، چگونه سلطنتی خواهد داشت ؟ مسعود را سلطنتی چنین بود .

درزمان اوهیچیك‌ازامرا وندمای پدرش ازشروی درامان نماند. او از کشتن و بستن باك و هراس نداشت . می‌پنداشت که برای ابد زندگی میکند ودرختی‌است که بدون ریشه می‌تواند دربرابرطوفانهای پر نهیب ایستادگی نمـاید . سلاطین غزنوی همه زن دوست و غلام ـ باره بودند . در مدت حکومت آنهـا عیب از این دو کار بر افتاده بود

وکاربجائی رسیده بود که ازاطراف واکناف مملکت پسران ودختران ماه طلعت وزیبا بنام هدیه بدربار آنها فرستاده می‌شدند و غلام بچگان بد نام و بی آبروئی مانند ایاز درخدمت آنان برتبهٔ امارت وفرماندهی میرسیدند.

مردمی چنین بی‌شرافت و بی آبروی در نظر آنان ارزشی خاص داشتند ووعده‌هائی که درمستی و بیخودی بآنهاداده میشد، درهوشیاری بانجام میرسید. بوسهل مدتها بود که باوسائل مختلف مسعودرا بکشتن حسنك برانگیخته بود و شاید نرگس طناز ودلفریب آخرین وسیله‌ای بود که‌باعرضه کردن آنهمه مستی‌وزیبائی که‌داشت، درآن‌حال که خود بهترمیدانست ، بوسهل را بآرزویش نزدیك کرد.

ازاینرو، فردا نزدیك ظهر، همینکه بارشکست ، مسعود به‌وزیر بزرگ خود خواجه احمد فرمان داد از درگاه خارج نشود که از او پرسشی دارد وچون درگاه خالی شد رو باحمد کرد و گفت:

حال حسنك برتوپوشیده نیست که بروزگارپدرم چند درد بدل ما آورده بود وچون ما بتخت نشستیم آنهمه بخشودیم، اما دربارهٔ‌اعتقاد این مرد سخن میگویند که قرمطی است و درسفر حج خلعت مصریان پوشیده وخلیفه را بدآمده وبپدرم پیغام‌فرستاده‌است که حسنك قرمطی است اورا بردارباید کرد!

احمدتعظیم کرد و گفت: من‌درآنوقت که خداوندپرسد، بفرمان امیرمحمود بزنجیربودم و درزندان‌کالنجر ، وقصهٔ حسنك ندانم و اگر هم دانستم نتوانستم گفتن که درآن قلعه که دربند بودم با خدای خود عهد کردم که درباب‌ریختن خون کس بحق‌یاناحق سخن‌نگویم. بونصر مشکان خبرهای حقیقت دارد ، ازوی باید پرسید.

امیر گفت بدانستم ، از بونصرمشکان پرسم و آنچه باید بفرمایم. خواجه برود .

خواجه احمد تعظیم کرد و بیرون رفت .

مسعود درهمان مجلس «عبدوس»را بدنبال بونصر فرستاد وجواب سؤالی را که ازاحمد کرده بود ازاوخواست .

بونصر تعظیم کرد وحال‌حسنك‌را ازرفتن‌بحج‌تابر گشتن‌ازمدینه وناچاری ازقبول خلعت مصریان ونگرانی بی‌سبب خلیفه همه‌رابشرح وتفصیل گفت .

مسعود گفت پس حسنك را دراین باب چه گناه بوده است ؟

بونصرجواب داد هیچ . اماچون‌خلیفه‌رانسبت بحسنك بد گمان کرده بودند ، اورا قرمطی خواند ودراین باب باامیر ماضی (محمود) مکاتبه کرد وسلطان محمود چون نامهٔ اوخواند سخت برآشفت و بمن که‌بونصرم گفت بدین‌خلیفهٔ خرف‌شده بباید‌نوشت که‌من‌ازبهرعباسیان انگشت در کرده‌ام درهمهٔ جهان و قرمطی میجویم و بـرادر میکشم . حسنك را من پرورده‌ام ، اگر وی قرمطی است من قرمطی باشم !

مسعود گفت بدانستم جزاین‌کاری نبود .

بونصرتعظیم کرد وبیرون رفت .

عصرهمین روزبود که خواجه احمد وزیر بزرگ بفرمان مسعود باجمعی از بزرگان و اعیان ملك مانند ابوالقاسم و بوسهل حمدوی و بوسهل زوزنی وعده‌ای ازقضات وعلما وفقهای بلخ بدیوان‌نشسته‌بودند تا حسنك در آنجـا حضور یابد و املاك او را بنام پادشاه قباله کنند و شهادت نویسند کـه این معامله از روی رضا ورغبت (!) تام به عمل آمده است .

همینکه حسنك بمجلس وارد شد، خواجه احمد باحترام او برخاست و سایرین خواه نا خواه برخاستند . امـا بوسهل نیم خیز شد و از این احترامی که وزیر بحسنك نمود مانند مار بخود پیچید .

وزیر روبزندانی کرد و گفت : خواجه را حال چیست وروزگار چگونه میگزارد ؟

حسنك درحالیکه چشمهایش ازاشك پرشده بود جواب داد: خدا را شکر میباید ـ جای شکر است .

وزیر همینکه حال حسنك را دید بتسلی او پرداخت و گفت : خواجه ! دل شکسته نباید بود که مرد را درروزگار پست وبلند بسیار پیش آید و راه هموار درزندگانی نباید طلبید که ازاین پیش گفته‌اند: گیتی است کی پذیرد همواری ؟

بمجرد آنکه این حرف ازدهان خواجه احمد بیرون آمد، بوسهل با همهٔ بیمی که ازوزیرداشت ازحسد بیتاب شد ومانند خرمنی‌ازباروت که دربرابر شعله‌ای سوزان قرار گیرد منفجر گردید وغرید که :

خواجهٔ بزرگ را نزیبد با چنین سگ قرمطی که‌بفرمان خلیفه بردارخواهند کرد چنین گفتن !

خواجه احمد نگاهی خشم آلود براو کرد که رنگ ازچهره‌اش پرید. حسنك پاسخ‌داد . سگ ندانم که‌بوده‌است ، خاندان من و آنچه مرا بوده است ازآلت وحشمت و نعمت جهانیان دانند . جهان خوردم وکارها راندم و عاقبت کار آدمی مرگ است که بزرگتر از حسین علی نیم . این خواجه که مرا این میگوید ، مرا شعر گفته است و بر در سرای من ایستاده است .

در همین محضر بود که همهٔ املاك حسنك بنام مسعود قباله شد وهمهٔ قضات و اعیان وبزرگان و فقها و وزرا شهادت نوشتند که معامله برضا ورغبت صورت گرفته. شگفتا! کسانی این شهادت را دادند که بنام حمایت از اسلام باتهام زندقه و کفر وزیری چون حسنك را بردار میآویختند وسزاوار رجم میشمردند!

ای دین! بنام تو چه کشتارها و جنایتها که کرده‌اند!

✿✿✿

با اینکه بر حسنك بسیار دشوار بود که در برابر کسانی چون بوسهل عجز و زاری نماید، همینکه قباله ها تمام شد و باو اجازهٔ باز گشت دادند، زانو زد ودامن خواجه احمد را در چنگ فشرد ودر حالیکه اشك بر گونه هایش میغلطید نالید که:

«زندگانی خواجه دراز باد که عمر من بنده بپایان رسید. بروزگار سلطان محمود وبفرمان وی درباب خواجه ژاژ میخائیدم که همه خطا بود، از فرمانبرداری چه چاره؟ بستم وزارت مرا دادند ونه جای من بود. بباب خواجه هیچ قصدی نکردم و کسان خواجه را نواخته داشتم. اکنون دل‌از جان برداشته‌ام ومستوره و عیالم ومادرم رابتو میسپارم ومیروم. اگرمن خطاکارم‌اینان هیچکدام مرتکب‌خطائی نشده‌اند. اگر پس‌از من داد من‌ندهی، درپیش خداوند کریم دادخود وبستگان ازتو بخواهم.»

خواجه‌احمد چون‌این‌سخنان بشنید بلندبلند چون کودکان‌خرد گریست و همهٔ حاضران جز بوسهل که دلی از سنگ وآهن سخت‌تر داشت، بگریه آمدند.

بیچاره حسنك بار این ننگ وعار بدوش کشیدوبدان جهان‌برد

بخیال آنکه مستوره‌ای دارد.

✿✿✿

دختری تقریباً دهساله ، باریك اندام و ظـریف ، با گونه های افروخته، باچشمانی اشك آلود و متورم. در کنار گاو صندوقی بزرگ، دراطاق پرده کشیده‌ای ایستاده بود ومانند کسی که بخواهد از صندوق چیزی بدزدد، گاه گاه متوحش وهراسناك بدرها و پرده‌ها خیره میشد و همینکه اطمینان مییافت کـه کسی در کمین او نیست، بقچهٔ بزرگی را که درته صندوق اززیر بقچه های دیگر درآورده بود بالا میکشید.

بقچه مثل تکهٔ نانی که از جثهٔ مورچه‌ای درشت‌تر باشد ازمیان انگشتان ظریف و کم زور او میلغزید و ته صندوق میافتاد. دخترك اشکهایش را باعجله پاك‌میکرد، دستها وسر و نیمه بدن را در صندوق فرو میبرد، زور میزد، سرخ‌میشد، عرق مینشست، میگریست ودوباره آنرا بالا میکشید و ناگهان خیال برش میداشت ، بنظرش میآمد که صدائی شنیده است، دستش میلرزید، بقچه ول میشد وباز به‌ته صندوق میرفت. دختر پشت‌در میدوید، نگاهی از لای پرده‌ها بخارج میکرد ، نفس عمیقی میکشید و باز در صندوق خم می‌شد و بنای زور ورزی را می گذاشت. عاقبت همینکه بقچه با لب صندوق مماس شد ، زانوها را بدیوارهٔ صندوق فشار داد وخود رااز عقب ول کرد. بستهٔ سنگین بااین حیله بیرون آمد وبر روی شکم وسینهٔ او که به‌پشت افتاده بود غلطید. دخترك بچالاکی برخاست واز پشت‌پرده نگاهی درحیاط کرد وبشتاب بر گشت. سوزنها را از سر بقچه بیرون کشید، آنرا گشود. لباس‌ها را زیر ورو کرد واز میان آنها قبای برك مردانه‌ای را در آورد ، بوئید، بوسید، بر چشم نهاد . بـروی سینه فشرد و نفس درازی کشید ، مثل

تشنه‌ای که آب سرد و گوارائی نوشیده باشد. سپس بزمزمه پرداخت، گریست، نالید، آواز خواند. باقبای برك رازونیاز کرد و مانند بلبلی مست که از شیفتگی گل از جهان بی‌خبر است از خود بی خود واز جهان بی‌خبر ماند. ندانست این‌مستی وبی‌خبری چقدر بطول‌انجامید اما یکدفعه از جا پرید، لرزید، تکان خورد و همچون کسی که زمین زیر پایش دهان باز کند متوحش و حیرت زده باطراف نگریست وبه پردهٔ اطاق خیره شد؛ زیرا از پشت آن صدای گریه‌ای شنید. در همین لحظه پرده بآرامی عقب رفت و زنی بلند بالا وطناز با موهای ژولیده وچهرهٔ اشك آلود که غم‌وحسرت از آن میبارید آشکار شد و با ناله‌ای که اشك واندوه از آن میریخت گفت:

ـ مستوره! بازهم.. بازهم..!

دختر مانند مرغ سر کنده‌ای از جا جست وفریاد زد بشما چه؟ اصلاً بشماچه مربوط؟ مادرجان دلم میخواهد. اگر نکنم میمیرم، دق می کنم، وای، خدایا... و ناگهان مثل ظرفی مملو از بخار که مقاومتش بپایان رسیده باشد، تر کید، منفجر شد، و سیل اشك ازچشمان سیاه ودرشتش فروریخت. بنفس افتاد و دوباره بریده بریده نالید که وای- اصلاً شما چکار بمن دارید؟ اگر نکنم‌میمیرم، می‌سوزم، آتش می گیرم، دق می کنم، هلاك می‌شوم، اینها دردم‌را خوب میکند، اگر از شما نمی‌ترسیدم از صبح تاشب همین کار را می کردم، آنوقت راحت می‌شدم، آسوده می‌شدم، شمانمی گذارید، شما می‌خواهیدمراهم بکشید. وای، خدایا... آخر این‌ها بوی‌پدرم را...

زن‌پیش دوید، دختر رادر آغوش گرفت، بسینه فشرد، موهایش را بوسید و سپس بغض هردوشان تر کید، آه و ناله هایشان درهم شد،

اشکهایشان بردست‌های هم‌افتاد. مادر با دستمال اشکهای دختر راپاك میکرد، اماخود بشدت می گریست ومی گفت. مستوره تو مرا کشتی؟ تو جگر مرا خون کردی . تو قلب مرا شرحه شرحه کردی ؟ چرا اینطور میکنی ؟

ـ مادر! چرانکنم؟ شما چه‌کار بمن‌دارید؟ اگر راست می گوئید واو بحج رفته، چرالباسهایش را نبرده؟ چرا شما گریه میکنید ؟ چرا مادر بزرگم اشکش‌خشك‌نمی‌شود؟ چرا.. چرا . وای‌ولم کنیدتا گریه بکنم، اگر نگذارید دق میکنم.

✿✿✿

ازروزیکه سرنیزهٔ قراولان شاهی درباغ‌پر گل وریحان «نشاط» درخشیدن گرفت وامیر حسنك درمیان برق سر نیزهٔ قراولان، دیوار های‌آن باغ راپشت سر گذاشت ، دیگر نغمهٔ شادی از میان شاخه‌های درختان انبوه‌آن برنخاست و قهقههٔ خنده پرده های ضخیم غم ومحنتی را که برآن کشیده بودندرید.

چند ماه بود که دیگر دست نوازش حسنك مو های شکسته و زاهد فریب «مستوره» را نوازش نداده بود و گونه‌های گلگون‌مستوره نرمی‌سبیل‌های سیاه‌ومحاسن کوتاه‌وبراق‌امیر حسنك رااحساس نکرده بود. حسنك مستوره‌را ازجان خود بیشتر می‌خواست وهر وقت ازکار های مملکت وسیاست فراغت‌می‌یافت وبخانه بازمی گشت این‌دختررا که تادم باغ باستقبال او دویده بود تنگ در بغل می گرفت، برسینه‌و قلب می‌فشرد و گاهی‌هم مخصوصاً بامحاسن‌خود گونه‌های اورا قلقلك می‌داد واز اینکه مستوره غش غش می‌خندید و می گفت: «نکنید پدر جان، نکنید» حظ می کرد .

مستوره در زیر ناز و نوازشهای حسنك بزرگ و زیبا شده بود .
هرمجرمی وزیررا بجان‌فرزندش سوگند میداد، گناهش‌بخشیده‌میشد.
این چشمهای شهلای دلفریب و آن قیافه کشیده وروشن و دلنواز ، این
قامت باریك وبشرهٔ گندمگون ومخصوصاً آن نرمی وچالاکی حرکات
که بهنگام بازی و دویدن مستوره را بماهی سیمی که در آب شنا کند
شبیه میکرد ، بزرگترین گنجینه‌های لذت ومسرت امیرحسنك بشمار
میآمد .

اگر درتمام مدت فرمانروائی زمینی‌را ازبیوه‌زنی بزور گرفت،
یا رشوه‌ایرا از توانگری پذیرفت ، اگر باغی را پر از گل و درخت
کرد ، یا قصری را بزیورهای گوناگون آراست، اگرحکمی‌را نابجا
امضا کرد ، یافرمانی را بیجا بتوقیع‌رساند همه برای این‌بود که‌چون
آفتاب عمرش زردی گیرد گونه‌های‌دلفریب‌مستوره‌از تابش‌نیفتد و گرد
تیره روزی وبینوائی برموهای خم درخمش ننشیند . اماافسوس !

تاحسنك ببند نیفتاده بود ، کارمستوره معلوم بود . از صبح که
با ناز ونوازشهای خدمتگاران بر میخاست درپرتومهربانی‌های مادر از
اینسوی بآن سوی میدوید ، با همبازیهای زیبا ، با دختران طنازی که
بهمین‌منظور گلچین شده‌بودند ، کمی‌درس‌میخواندو بیشتر بازی میکرد.
میدوید، جیغ میکشید، خوشحالی مینمود، بهوا میجست ، ازدرختهای
کوتاه بالامیرفت، گلهارا بریسمان میکشید وبگردن میانداخت،دنبال
دخترها میگذاشت وبروی آنها آب میریخت ، آنهاهم‌دنبال‌اومیگذاشتند
واورا خیس‌میکردند. همینکه شب‌پردهٔ سیاه خودرا بالای‌درختان کهن
میکشید وستاره‌ها را میلرزاند ، ازخستگیهای روز ، شادمان و مسرور
بقصه‌های دختران و دایه‌ها گوش میداد تا بخواب میرفت . در خواب

هم تا صبح با دخترهای پریان بازی میکرد ومیخندید . گاهی که امیر بازمیگشت او بخواب رفته بود ، دراینموقع حسنك كنار بستراومیآمد چنانکه درمعبد زانو زنند ، زانو میزد ، او را سیرمیبوسید، دلش خنك میشد ومیرفت .

مستوره باآنکه هنوز کودك بود بخوبی‌احساس میکرد که‌پدرش چقدر او را دوست میدارد . میفهمید که این جاه و جلال همه در سایه اوست، اماهیچوقت بفکر نیفتاده‌بود که اگر اونباشد چه میشود! اگر ممکن بود که خورشید باشد وروز نباشد ، ممکن بود که دنیا باشد و حسنك نباشد ! او اصلا دراین خصوص فکری نمیکرد .

حسنك را چون از مادرش کمتر میدید بیشترمیطلبید ، یکروز صبح که ازخواب برخاست وچشمش بپدر افتاد، دوید ، سلام کرد،خود را بآغوش او افکند . او را تنگ در بازو فشرد . لبهای گلگونش را بریشهای‌نرم وبراق اوفشارداد وقایم گونه‌های پدررا بوسید و گفت‌پدر جان امروز چه لباس قشنگی پوشیده‌اید ، مثل ریشتان نرم است . اسم این‌پارچه‌چیست؟ حسنك اورا بوسید وجوابداد: برك، دخترجان برك.

مستوره زمزمه کرد برك، برك، دیگرهرگزاسم پارچه و رنگ آنرا ازیاد نبرد .

مستوره این‌قبای برك‌نرم‌را خیلی دوست میداشت. بنظرش‌میآمد که پدرش در این لباس روحانی‌تر و محبوبتر میشود . نه‌تنها این قبا ، بلکه هرچیزیکه ازپدرش‌بود برای اومقدس‌بود وآنرادوست‌میداشت. اما از چند ماه پیش که پدری در کار نبود ، دوستیش نسبت باین اشیاء بحد پرستش رسیده بود . همهٔ آنهابرای‌او؛ بنظرآن دخترك کوچك و زیبا جاندار شده بود، دائم چشم مادر و پرستاران را میپائید، چیزی از

آنها میدزدید ، آنرا میبوئید ، آنرا میبوسید ، باآن رازونیاز میکرد، بر آن اشك میریخت و آنرا بر قلب وسینهٔ خود فشارمیداد .

دیگر دراین مدت کاری نداشت، نه‌تن ببازی میداد و نه بهمبازیها محل میگذاشت وبجای همهٔ آن کارها که میکرد ، در کمین مینشست ، چیزی از این اشیاء میربود وناپدید میشد ، وقتی اورا زیر درختی دور دست پیدا میکردند ، آنرا در بغل فشرده بود و آنقدر گریه کرده بود که ازهوش رفته بود .

مستوره هرروز لاغرتروهرشب زردتر ونزارترمیشد. خوراکش کم وخوابش نامرتب ، چهره‌اش آشفته و موهایش ژولیده ، دلش دایم در تپش و اشکش پیوسته جاری بود .

آفتاب ، هر روز تارهای گیسوان زرین خود را بر شکوفه‌ها و گلهای « باغ نشاط » بیمضایقه و امساك میافشاند و آنها را زراندود میکرد ، اما مستوره جهان را سیاه وتاریك میدید . مادرش ، جده‌اش، همبازیهای محبوبش، همهٔ اقوام نزدیکش برای‌او اجسام غمگین‌حسرت-باری بودند که داغش را التیام نمیدادند و شادمانی و مسرتی درنهادش نمیانگیختند . تسلیت‌های آنها اشك‌آلود وتلخ ونادلنشین بود ، او همهٔ حوادث‌را بخوبی درمییافت وبغض‌میکرد. شایدا گراز گریه‌اش‌ممانعت نمیکردند بهتر بود . کم کم بدن او گرم شد و گرمی آن روبشدت رفت وهیچگاه سرد نشد . طبیب‌ها آمدند و دوا هم دادند اما فایده نکرد .

روز بروز گرمتر، زردتر ولاغرترشد واشکش قطع نگشت. همهٔ طبیب‌ها گفتند که دوای درد مستوره پیش « بوسهل » است !

پنج ماه براین منوال گذشت .

یکشب مستوره بالتماس وتضرع از مادر درخواست کرد که آن

قالیچهٔ ابریشمی را که عکس شیر روی آنست ودور و بر آن گل و بوته دارد ، برای او در آن گوشهٔ ایوان بیندازند و بسترش را روی آن پهن کنند . این قالیچه‌ای بود که حسنك در همان گوشهٔ ایوان که مستوره نشانه میداد بر آن می‌نشست و با مستوره سر بسر میگذاشت .

مادرش این نکته‌را بفراست دریافت وتعلل کرد. امامستوره‌ دوا نخورد و گفت تاوقتی خواهش او را بر نیاورند لب بدوا و غذا نخواهد زد. ناچارقالیچه‌را درهمان نقطه انداختند ومستوره‌را بآنجا کشاندند. دخترك همین که چشمش بقالیچه افتاد خود را بروی آن انداخت و گونه‌های خود را بر گل و بوته‌های آن کشید و از ته دل با سوزش و حرارتی توصیف ناپذیر نالیدن گرفت. صدای شیون وزاری ازهمه‌سوی برخاست. همه باهم میگریستند . جغدی از آن دورها ضجه میکشید . پردهٔ نازك ماهتاب مانند نقرهٔ مذاب درزیر درختان پهن میشد. گلها بوی عطر ملایم خود را بهوا تفویض میکردند . بلبلها از ته باغ مستانه نغمه میزدند . مستوره هم آخرین نغمهٔ مستی بخش را ترنم میکرد .

این زمزمه کم کم بلند شد وبلندترشد تابنالهٔ آمیخته بسرفه‌ای تبدیل گشت . مادر و مادر بزرگ از زاری مستوره بیهوش شدند ، اما مستوره همچنان می‌نالید . سپس فریاد زد، بعد ضجه ممتدی کشید و مقداری خون غلیظ دهانش را پر کرد . آنگاه از صدا افتاد و خاموش شد !

وقتی مادر وجده‌اش بهوش آمدند روح این بلبل ، بلبلی که همیشه باغ نشاط را ازفریاد مستانهٔ خود پرمیکرد ، پرواز کرده بود. اما بلبلها همچنان میخواندند و ماهتاب همچنان در زیر درختها پهن میشد .

✿✿✿

بدون شبهه، بی خبری از نزدیك شدن دقایق مرگ نعمتی است که چون موجودات غرق این نعمت‌اند، آن را نمی‌شناسند و ناچار شکر آن نمیگزارند . اگر از ماهی آب‌را واز گنجشك هوارا بگیرید و بآنها تماشا کنید، میتوانید روح مضطرب حسنك را در آن لحظه که ازدیوان عدالت مسعود بیرون آمد و در میان نیزه‌های قراولان پلگان محکمهٔ دادگستری مسعود را در پیش گرفت ، برأی‌العین دیده باشید ؛ زیـرا حسنك از آن شب که پیغام الیاس را در بارهٔ دادن صورت املاك خود شنید، اژدهای مرگ را دربرابر خود دید ودراین لحظه که از محکمهٔ عدالت بیرون آمد شکسته شدن استخوان های جمجمهٔ خود را در زیر دندانهای این اژدهای مخوف بخوبی احساس کرد .

خداوند چنین تقدیر کرده بود کـه این مرد تیره بخت در این آخرین روزهای زندگی از نعمت بی‌دریغ «بی‌خبری» هم محروم باشد وبحقیقت معنی بیچارگی اینقدر نزدیك شود .

چشمهایش پر از اشك بود و بی آنکه آثار انقباضی در چهره‌اش ظاهر باشد، قطرات درشت بر گونه‌هاومحاسنش میغلطید وفرومیریخت.

مثل این‌بود که هیچگونه‌اراده وتصمیم یاهیجان و تأثری‌موجب وموجد گریستن اونیست ، ازاین جهت نمیتوان گفت زنده‌ای بود که میگریست، بلکه باید گفت مرده‌ای بود که دیدگانش آب میانداخت.

کسانی که به تبهای بسیار شدید و سوزنده دچار نشده باشند . ممکن نیست بتوانند دنیا را در آن لحظه از دریچهٔ چشم حسنك تماشا کنند وجهانی شبیه بجهان اودر آن دقایق، درعالم خیال مجسم‌نمایند. چشمهایش میدرخشید و نمیدید، گوشهایش بازبود و نمی شنید،

راه میرفت و نمی‌فهمید ، رنج میکشید و از خود خبر نداشت، اشك از گونه‌هایش سرازیر بود و احساس نمیکرد، صدای ضربت‌های شدید و شکنندهٔ پتکی را متناوباً درمغز خود درك میکرد وباچشمهای دریده و مخوف در آسمان وزمین بدنبال چیزی میگشت که پیدا نبود .

کسی جز خدا نمیدانست که براوچه میگذرد . گاهی بی‌جهت می‌ایستاد و گاهی باشتاب وعجله بجلومیدوید . پیش چشمانش‌پرده‌ای تاریك و قیراندود تکان میخورد و موج میزد . از پشت این پردهٔ سیاه اشباحی مهیب‌درپیکرغولان افسانه‌ای وکالبد دیوان داستانی، درعالمی سیاه، درجهانی مبهم و بیکران ، بشتاب و عجلهٔ تمام در تکاپو و هیاهو بودند وبنظرش میآمد که‌برای بلعیدن وی باهم منازعه وجدال‌داشتند.

گاه یکی ازاین درندگان فاتح میشد و دهان گشوده بسوی او میشتافت که دیگری میرسید و برای ربودن این طعمه باهیولای اولی گلاویز میشد .

حسنك دراین‌لحظات مانند سواری که‌درتاریکی غلیظ ومتراکم شب ناگهان بادپای تازندهٔ خود را بر کنار دره‌ای ژرف وعمیق‌احساس کند، یکه‌ای سخت میخورد وبتندی عقب می‌نشست !

بازبنظرش میآمد که دسته‌ای ازحیوانات غرنده که ازانیاب آنها خون آدمی میچکید ، بشکلها و هیئت‌های مختلف ، جمعی باکلهٔ شیر و بدن انسان ودسته‌ای بابدن انسان و کلهٔ شیردر جنگلی انبوه و تاریك بدنبال او گذاشته‌اند ویکی از این درندگان که پیکرشیر و کلهٔ آدمی دارد، باپیکری شبیه‌شیران عظیم افریقائی وکله‌ای که شبیه‌کلهٔ «بوسهل» است باو نزدیك شده ، الان است که چنگال خود را به پشت گردن او فرومیکند وجمجمهٔ اورا دردهان گشاد ودریدهٔ خود فرومیبرد .

دراین لحظات حسنك مانند کودك ناتوان وبیچاره‌ای که ازجلو سگی درشت و درنده عاجزانه و بی‌اختیار بگریزد و فرار کند ، فرار میکرد ومیگریخت !

چه در آن دقایق که میایستاد و چه در آن دقایق که میدوید قراولان بچهرهٔ اومینگریستند وجزاشکها چیزی بر آن رخسار نمی‌دیدند ولی حقیقت در آن سیمای وحشت زده وخالی از انقباض علائم و آثارچنین کابوس وحشتناك ومخوفی آشکار بود .

حسنك تا راهروهای عمارت را پیمود وازپلکان پائین آمدچندین بار جهان در پیش دیدگانش بکلی تاریك شد و زانوهایش مطلقاً از کشیدن جثه‌اش ناتوان گردید. یکی دوبار پیش از آنکه بزمین افتد قراولان اورا گرفتند ، ولی یکبارسکندری سختی خورد ودرست مانند پارهٔ چوب یاپیکر مرده‌ایکه تمام قامت بر زمین نقش بندد ، بر زمین نقش بست .

اما چنانکه چوب ومرده احساس دردی نمیکنند احساس دردی نکرد و درصورت اوبظاهر آثاری ازالم مشهود نگشت .

اگرآنچه ازعمرحسنك باقی‌مانده بود درهمین بهت وسر گیجه سپری میشد بدنبود ؛ زیرا هرچند وحشت انگیز باشد بازهم آدمی در خواب خود را در زیر چنگال و دندان درندگان ببیند از این بهتر است که در بیداری خویشتن را در زیر این دندانها و چنگال ها مشاهده کند .

ولی متأسفانه عمر این کابوس هم مانند باقیماندهٔ عمر حسنك بسیار کوتاه بود ؛ زیرا وی در این لحظه سرسراها و پلگان را پیموده بفضای دادگاه رسیده بود .

آفتاب جانبخش اردیبهشت از تنۀ درختان کاج و صنوبر ، پریده رنگ وزرد ، بالامیرفت و سایه‌های کشیده و طولانی درختان بر روی چمن‌ها آرام آرام بجلومیخزید. گنجشك‌ها دسته دسته درمیان بر گهای انبوه نارونها فرومیرفتند وجیغ وداد میکردند. یکدسته کبوتر کوهی در دریای نیلو فری آسمان شامگاه بسوی آشیان های خود شنا کنان می‌شتافتند .

عکس گیسوان پاك وشسته شده بیدبن‌ها ، درموجهای استخری بزرگ که درمیان باغ بودچین میخورد ودرهم میشکست . نسیمی‌ملایم و خنك از روی گلهای میخك و قرنفل و اطلسی و شب بومیگذشت و ذرات هوای باغ را عطر آگین میکرد . بنفشه‌های درشت برشاخه‌های نازك سنگینی میکردند وبیك سوی خم میشدند ومعنای این شعررا که منوچهری میگفت :

شاخ بنفشه برسر زانو نهاده سر
مانندۀ مخالف بوسهل زوزنی

برروی چمن‌ها نقش مینمودند .

رایحۀ جانبخش نخستین نسیمی که برحسنك وزید او را بهوش آورد و از آن خواب سنگینی که رفته بود برانگیخت . ناگهان بخود آمد وباطراف نگریست . ازاولین کاج بلندی که در سر راه خود دید رم کرد وبخیال آنکه‌چوبۀداراست مانند گیسوان بیدی که در کنار او تکان میخورد لرزشی محسوس وآشکارنمود. پس‌ازآن‌چشمش بخورشید افتاد که در میان شفق خونین ، پریده رنگ و بیفروغ فرو میرفت . لبهایش بهم خورد و کسی ندانست چه گفت. لابد زمزمه کرد که : درود برتوای خورشید که یکروز بهنگام بامداد در شهر غزنین برمن طلوع

کردی وامروز در دیار بلخ بر من غروب می کنی. این آخرین باری است که بر تو می نگرم واین بار آخرین است که بر من می تابی!

اگر زبان حال حسنك این بود، بازهم در نیمی از تصورات خویش باشتباه رفته بود؛ زیرا این آخرین بود که حسنك بر آفتاب می نگریست اما بار آخر نبود که خورشید بر او می تابید.

حسنك دوست داشت که در این آخرین روز های زند گی مردانه پایداری کند و آثار عجز و ناتوانی در حرکات و اعمال او پیدا نشود. همینکه از حالت اغما و بی هوشی بخود آمد، فوراً خود را جمع کرد و درهمین لحظه درزانوان و رانها وسینه وچهرهٔ خود احساس دردی نمود، و مثل کسی که خواب دوری را بیاد آورد پنداشت که بزمین خورده است :

از جهت آنکه زمام اختیار ازدستش رفته بود شرمنـده شد و با عجله اشکهای خودرا باسر آستین زدود، وازاین جهت که پردهٔ تاریك شب کشیده می شد واو می توانست درطول راه قیافهٔ دردناك خودرا پشت این پرده ازانظار مردمی که قیافهٔ خندان او را در اوج اقتدار وعظمت دیده اند مخفی دارد، دلش اند کی آرامش وتسکین گرفت. امافکرش بیدار شده بود و بی ارادهٔ او مانند آب چشمه ای که در سرازیری چمن ها منشعب شود وپیش رود، منشعب میشد وپیش میرفت. «باغ نشاط» و قیافهٔ دخترش «مستوره» ، چهرهٔ خشمگین مسعود و کلهٔ وحشت انگیز بوسهل، قیافهٔ آرام وزیر بزرگ ومنظرهٔ داد گاه وهیئت قضات، راههای درازهندوستان وبت های شکستهٔ سومنات، شیههٔ اسبهای کوه پیکر و گرد وغبار میدان های جنگ ، پیکر درشت محمود و طنازی اسب قزل و کوه پیکری که در زیر رانهای اومیر قصیددور نماهای باروهای درهم ریختهٔ

«مندهیر» و«تانیسر» وتابوت غرق گل محمود، چهرهٔ «عبدوس»پیغامبر مسعود و خاطره های کعبه و حجرالاسود ، قیافهٔ خلیفهٔ مصر و کیفیت احرام ورنگهای دلفریب خلعت مصریان، چشمهای پرشرار وطماع خلیفهٔ بغداد وحکمی که درباب او بسلطان محمود نوشت واجرا نشد وهزارها هزار صورت و قیافه و منظرهٔ دیگر در پیش او مجسم شده بدور کلمهٔ وحشت انگیز «قرمطی» می چرخیدوهریك بنحوی پشت اورامیلرزاند ودراین حال اگر کسی می توانست ازقیافهٔ او افکاری را که از مغزش میگذشت بخواند ، تقریباً مفهومی شبیه معنای این بیت ناصر خسرو می یافت که گفت:

آن همی گویدامروز مرا بددین | که بجز نام نداند ز مسلمانی!

امیداز مخلوق بریده وناچار بخالق می نگریست. بدنبال خود نگاه می کرد وتقریباً جز تاریکی وظلمت نمی یافت . دلش می خواست زندگی از سر گیرد و برای روشن کردن جاده ای که ظلمت زده وسیاه است، مجالی بدست آورد.

دراین تاریکی ها نقطه های درخشنده و روشنی از نیکی ها و دستگیریها وجود داشت، ولی حسنك آنها رابس نمیدانست. او هرگز گمان نکرده بود که جهان را باین زودی ازدست خواهدداد وازاین رو تهیهٔ توشهٔ آخرت را بعهدهٔ قسمت عمر خویش گذاشته بود .

اگرا کنون دست خالی هم بسوی معبود می شتافت مقصر نبود؛ زیرا مرگ اورا غافلگیر کرده بود. یادش میآمد که در دوران وزارتش بارها برهنگان را پوشیده و گرسنگان را سیر کرده است. اگرامشب از آن زمین و آبها که داشت چیزی بدستش مانده بود ، منافع آنرا وقف بر درماندگان وبیچارگان میکرد. اما آنهارا مسعود دربرابر ثمن بخسی از وی گرفته بود .

ناگهان بفکر افتاد که برای مادر وزن و دخترعزیزش مستوره هم چیزی نمانده است ! راستی اینها پس از من چه میشوند ؟ ـ دخترم «مستوره»؛ او که الان درباغ نشاط است و نمیداند من‌در کجا وچگونه بسر میبرم، او که نمیداند مهد کودکی ویرابناچیزی فروخته‌ام. او که فردا قراولان را می‌بیند که برای تخلیه خانهٔ پدری ببوستان عزیزش میتازند ، او که مانند هزاران دختریتیم وبینوا از فشارفقر و تنگدستی بعذاب جانگدازتر ازهرفقیر ومستمندی دچارخواهد شد، او که ازمزهٔ تلخی وبیچارگی‌ازآنجهت که مطلقاً نچشیده‌است، بیش‌ازهر بیچاره‌ای تلخکامی خواهد کشید ...

حسنك اینها همه را میگفت اما نمیگفت :

او که درفراق پدردق کرده وجان سپرده‌است! او که تلخی‌های زندگی را پیش از این چشیده وخوشیهای گذشته دردلش بخون‌تبدیل شده و دهانش را پر کرده است ...

اگراین نکته را دریافته بود، شایدکارش باینجا نمیکشیدوپیش ازاین جان میسپرد .

اگر ازمرگ مستوره خبرداشت بعید نبود که شبها بر اوتلختر بگذرد ولی شیرین‌ترجان تسلیم کند .

بوسهل فرمان داده بود که این خبر را باو ندهند ؛ زیرا آنمرد سنگدل وسخت ، چنین حدس میزد که دراینصورت حسنك پیش ازوقت در زندان جان دهد و اگر هم زنده بماند دقایق احتضار بر او به شیرینی بگذرد !

نه ، بوسهل باینهم راضی نبود . آخر گماشتگان همین حسنك بودند که یکروزاورا که قصیده‌ای درمدح خداوندشان‌حسنك گفته بود

بخدمت او راه نداده بودند! درهر حال حسنك از مرگ دخترش خبر نداشت . این بود که چهرهٔ درخشان مستوره درعالم رؤیا بردخمهٔ سیاه زندگی میتابید و این مقبرهٔ وحشت خیز و تاریك را بنظر او روشن و پر شکوه مینمود . با خود میاندیشید که اگر هم اکنون آن ثروت بی‌پایان را که چند ساعت پیش‌باجباروا کراه بمسعودوا گذاشته‌است‌در اختیار داشت و کسی همهٔ آنها را ازوی میگرفت و درزندان را بروی او باز میکرد با چه خوشحالی و مسرتی بیرون میپرید . شادمان‌تر از گنجشگی وحشی که‌ازقفس‌پرواز کند. ای آزادی! توبزرگترین‌نعمت خداوندی .

اگر برهنه و آزاد بود میدوید ، با شتاب و نفس زنان خود را بدرباغ نشاط میرساند ، در را میکوفت ، داخل میشد ، دخترش بسوی او پرواز میکرد ، او ؛ یعنی حسنك ازته دل فریاد مسرت می کشیدواز چشمهایش سیل شادمانی فرو میریخت ، دراینحال هردو یك دیگر را در بغل میفشردند و سیر میبوسیدند ، پس از آن زمین را بشکرانهٔ رهائی سجده میکرد ، همهٔ غلامها و کنیزهایش را آزادی میبخشید ، دست زن و دختر و مادرش را میگرفت و بدون آنکه از نا دارای و گمنامی ناله کند بگوشهٔ دور افتاده‌ای پناه میبرد . چه خوب بود ولی آیا ممکن بود ؟

اما بخاطرهمین مالها ومقامها بود که زندگی وآزادی‌را ازدست داده بود و امشب در این زندان اینطور بخود می‌پیچید . اگر از آن روزها که نعمت آزادی را در چنگ داشت بدولت لغزنده وفرار جهان بچشم بی اعتباری و بغض ـ همانطور که الان نگاه می کرد ـ نگاه کرده بود که باین روزسیاه نمیافتاد. در این حال گریان واشکریزان

به‌چیزی که برای هر گدائی میسر بود و برای او از آرزوهای ممتنع‌الحصول بشمار می‌رفت ؛ یعنی بزندگی و آزادی می‌نگریست وضجه می کشید .

میدید که زندگانی چقدر لذت بخش و دیدنی است . با خود میگفت آنها دیوانه‌اند! آنها که‌میگویند زندگی بهیچ نمیارزد بکفران بزرگترین نعمتهای خداوندی میکوشند ـ روزی که شکوفه‌های سیب وبادام میشکفد ومرد ازمسافرت طولانی و درازی رسیده و می‌بیند که دخترش بروی چمن‌ها میدود و از خوشحالی ورود او مستانه فریاد میکشد، روزیکه‌مادری پیرباستقبال پسریکه ازخانهٔ خداوند مراجعت کرده است میشتابد ومسرت و شادی ازاشکها و خنده‌ها فرومیریزد ، روزیکه فرمان شاهانهٔ صدارت ملك‌درمیان انگشتان مردی که‌ازشادی میلرزد گشوده میشود وبرادروعمووخواهرودوست مبارکباد میگویند، اینها بعضی از روزهای زندگی هستند و با اینحال آیا زندگی عزیز و محبوب نیست ؟

حسنك غرق در این افکار ، در میان سیاهی‌های مترا کم شب و زندان دست و پا میزد و چون دست هایش بسته بود سررا مانندپتك تا صبح بسندان دیوارهامیکوبید وآسمان باهزاران‌چشم‌خونین برقبه‌های زرین خرگاه سلطان مسعود که مخصوصاً در همین شب در شکارگاه شمالی شهربلخ چشمك میزد انتقامجووغضبناك مینگریست، مثل‌اینکه میگفت : نوبت توهم‌خواهد رسید !

✿✿✿

از نیمه‌هـای این شب در شهر بلخ بر خلاف معمول ازدحام و غوغای عجیبی برپا بود . جمعیت انبوهی معابرو کوچه‌های شهررا پر

کرده. درمیان تاریکی شب‌مانند سیلی بکرانه‌های مصلای بلخ سرازیر میشد. مردم ازخرد و کلان خواب را برخود حرام نموده راهی که این نقطه را بزندان حسنك می‌پیوست پروملامال کرده بودند وهمگی با بیتابی هرچه تمامترانتظارمیکشیدند.

« بازار عاشقان » که قسمتی از این راه بود، چندان شکم خود را با تماشا کنندگان انباشته بود که بشدت آنها را از دهان بیرون می‌ریخت. پشت دکان‌ها و روی بام‌ها همه جا دقایق سنگین انتظار بر پرچانگی‌های خلق میلغزید و میگذشت. همهمه و هیاهوئی ازهر گوشه و کنار بلند بود. گرد و غبارمترا کمی تنفس را بر تماشاچیان صعب ودشوارمینمود. از این سوی وآنسوی طبقهای خوراکی، درآن سپیده دم منحوس، مانند تخته شکسته قایقی بر سیل جمعیت آواره و سرگردان میچرخید.

کسی نمیدانست چگونه احساسی موجب اجتماع این مخلوق شده است، زیرا نه‌آثاری ازشادمانی برچهره‌ای هویدا بود ونه‌علامتی ازحزن برگونه‌ای خوانده میشد. کم کم هوا رو بروشنی‌می گذاشت ودر کرانهٔ مصلای شهرشبحی مخوف وهول‌انگیز بشکل یك‌چهارچوب بزرگ‌آشکارمیگشت. یکدفعه خاموشی وسکوت مدهشی ازآن‌دورها برهمهمه وزمزمهٔ خلق نشست وباتأنی وآهستگی پیش‌آمد.

مردم دهانها را می‌بستند ودیدگانرا میگشودند. کسانی که بر بامهای میدان نشسته بودند از دور درمیان جمعیت شکاف کوچکی را میدیدند که درپناه سکوتی حیرت بارنزدیك میشود. خلق ازدوجانب راه میگشودند و مردی که جبه‌ای سیاه و مندرس برپیکر و دستاری نیشابوری برسرداشت، پریده رنگ‌ومضطرب درمیان عده‌ای قراول و

پاسبان میگذشت . بدیدن این مرد برخی حیرت زده آه میکشیدند و بعضی بی‌اختیار میگریستند . حسنك بدین ترتیب « بازار عاشقان » را پیمود واززندان بمیدان رسید .

چند فوج از سواران مسلح پادشاهی که مأمور آرامش و تنظیم میدان وسیع و گشادهٔ بلخ بودند ، باتازیانه ونیزه و شمشیرهای آخته ازهجوم خلق جلو گیری میکردند وموج جمعیت را که از چهار سوی میدان مانند دریائی‌ازآب بسوی گودالی ژرف وسراشیب حمله مینمود عقب میزدند .

بوسهل خندان وخوشحال برزین مرصع اسبی راست و خدنگ نشسته بود وبفرماندهان افواج پی در پی فرمان میداد ، بمجردی که حسنك باول میدان رسید ، فرماندهی مهمیز بر اسب زد و به پیش او تاخت و باخشم و خروش فریاد کشید که ای قرمطی نگاه کن و آن چهار چوب دار را ببین، میان تو وآرزوئی که داشتی راه کوتاهی‌بیش نمانده است .

حسنك سربلند کرد و « میکائیل » را که از برکت دامادی ایاز براسب فرماندهی نشسته بود شناخت، آهی کشید وچیزی‌نگفت .

اما زنهـا زار زار گریستند و مردان دست بچوب و سنگ بـر « میکائیل » تاختند وچیزی نماند که آتشی برخیزد و شهر بلخ را با عدالت خانهٔ مسعود دریك لمحه خاکستر کند ، ولی فرماندهان دیگر « میکائیل » را شماتت کردند و آتش غضب خلق را بهر نحوی که بود فرونشاندند .

وقتی حسنك بپای چار چوب دار رسید قرآن خوانان را که

برسم آن زمان قرآن میخواندند و دوتن را که بلباس قاصدان بغداد ملبس بودند مشاهده کرد ولحظه‌ای براین دوتن بحیرت نگریست .

جلاد پیش آمد وخروشید که جامه بیرون کن .

حسنك مردانه جبه وپیراهن بکشید وبدورانداخت ونیم عریان درزیر بند دار بایستاد .

در این هنگام ازمیان جمعیت غوغائی بلندشده بود وآثارشورش واغتشاشی آشکارا میگشت . بوسهل دریافت وفوراً فرمان داد تا آن دو تن را که بلباس قاصدان خلیفه بغداد ملبس کرده بود ، بوسط میدان راندند و بافریاد بلند خلق را فریب دادند که این دو پیك از طرف خلیفه آمده‌اند و حکم از جانشین پیغمبر آورده‌اند که حسنك قرمطی شده است اورا بردارباید کشید وازآن پس سنگسار باید کرد و آنچه امروز در باب وی میرود همه بفرمان خلیفه است و این دو پیك شاهد این دعویند .

بشنیدن این آوازآشوب فرونشست. اماخلق زارزارمیگریستند. سپس بجلاد – چنانکه همه خلق بشنوند – فرمان دادند که سرو روی حسنك باآهن بپوش که ازسنگسار تباه نشود که فرمان خلیفه است و سر وی باید به بغداد فرستاد .

حسنك این غوغا را می شنید و در زیر بند با رنگ پریده و دست هـای از پشت بسته ایستاده و لبهایش تکان میخورد ؛ مثل اینکه چیزی میخواند .

در این اثنا سواری بتاخت به حسنك نزدیك شد و گفت: سلطان میگوید این آرزوی تست که خواسته بودی که اگرپادشاه شویم ترا

بردار کنیم ولی ماترا بخشودیم وا کنون بعلت قرمطی شدن وبفرمان خلیفه بردارمیروی - سپس جلاد خودی آهنین برسراو گذاشت وطناب را بگردن اومحکم کرد و بالا کشید !

فریادشیون وزاری از چهارسوی میدان بلند شده بود . خورشید باتأنی ازدامنه‌های خونین مشرق بالا میآمد، امادیگر حسنك را چشم برخسار او نیفتاد .

در این هنگام گماشتگان بوسهل فریاد زدند که بفرمان خلیفه‌او راسنگسار کنید، ولی‌احدی دست بسنگ نبرد وهمه زارزارمیگریستند.

بوسهل ناچارفرمان داد تامشتی اراذل راسیم و زردادند و مردهٔ حسنك را سنگسار کردند .

همینکه این کار بپایان رسید، بتدریج میدان خلوت شد وجمعیت شکسته دل ونالان پرا کنده شدند . بوسهل وهمکاران او نیز باز گشتند وبقول آن مورخ بزرگ «حسنك تنها ماند ، چنانکه تنها آمده بود» و نزدیك هفت سال برخلاف تصور وی - هرروز خورشید از کوه بالاآمد وبرپیکر بی سراو تابیدن گرفت؛ زیرا سراورا همانشب بفرمان بوسهل جدا کردند وفردا درمجلس ضیافت و شرابی که داشت زیر سر پوشی نهادند وبعنوان میوهٔ نورسی در پیش مهمانان او گذاشتند . بوسهل رو بمهمانان کرد و گفت میوه‌ای نیك ونورس آورده‌اند از آن بخوریم . همه گفتند خوریم .

چون سر پوش برداشتند سر حسنك را دیدند و متحیر و حیران شدند وساغرهای شراب‌را که دردست داشتند . برزمین ریختند. بوسهل

خندید و گفت : «شما مردمانی مرغ‌دلید. سر دشمنان چنین باید.»

مادر حسنك پس‌از چند ماه که از داستان پسر خبر یافت . از ته دل زار زار بگریست چنانکه هر شنونده‌ای را با ضجهٔ خویش آتش زد و سپس گفت : «بزرگا مردا که این پسرم بود که پادشاهی چون محمود این جهان بدو داد و پادشاهی چون مسعود آن جهان . »

پایان جلد اول